رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

لوطاهور

نویسنده: سارا رایگان

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لِو طاهور

خلاصه :

روایت متفاوتی از عشق...

از عشق در آیین یهودیت تا عشق در اسلام و باید و نبایدهایش... در این داستان یك خواننده‌ی معروف و جوان یهودی ساکن آلمان، راوی عشق ممنوعه خود است و راوی دیگر داستان یوسف و آرشام هستند. دو برادر ایرانی با دنیایی تفاوت در ظاهر و باطن، اما در یك چیز مشترك... هر دو دلباخته‌ی دخترعمویشان، پناه زیبا و معصوم هستند اما عموی پناه او را برای کدام پسر خواستگاری می‌کند و کدام یك برای رسیدن به پناه تا مرز جنون پیش می‌روند؟

لِو طاهور"کلمه‌ای عبری לֵב טָהוֹר به معنای :قلب پاك و مطهر، پاکدل" ♡

داستان توسط راوی‌های اول شخص"یهودی و مسلمان" روایت میشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

لوکیشن: تهران_ آلمان

مقدمه:

خدا به انسان می‌گوید :

من خانه هستم... در بزن.

با هم چایی می‌خوریم و گپ می‌زنیم، تو سبک می‌شوی و من نظرم را در مورد تو عوض می‌کنم و کاری می‌کنم تا دلت گرم شود. لازم نیست سر سجاده نماز باشی، می‌توانی همان‌طور که در حال چایی خوردن هستی با من حرف بزنی یا همان‌طور که در حال گوش دادن به موسیقی هستی .من هم از موزیک خوشم می‌آید، خودم به انسان‌ها آموزش داده‌ام بنوازند، به بعضی از آن‌ها الهام کردم چگونه سازهای متفاوت بسازند و نغمه‌های شورانگیز از آن بیرون بکشند، با رقص هم مخالف نیستم .ببین پروانه‌ها چگونه می‌رقصند !گل در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال رقص است .ابرها در حال رقصند، به کودکان نگاه کن! پاك و معصومند و مدام در حال رقصند !

گاهی خدا می‌گوید :

مزاحم نیستی، در بزن، با هم یك چایی بنوشیم و گپ بزنیم ...جلوی من حرکت نکن من پیروی نمی‌کنم؛ پشت سر من حرکت نکن، من رهبری نمی‌کنم، تنها کنارم قدم بزن و دوستم باش ...چقدر زیباست، انسان با این تفکر زندگی کند که همیشه و در همه حالت می‌تواند با خدای خودش حرف بزند!...

"آلبر کامو"

رمان بازار
romanbazar.ir

برلین_ آلمان

لِو طاهور:

برای ورود به صحنه وارد راهروی طویل تالار شدم، دست و پاهایم می‌لرزید و در دلم احساس تنش و نگرانی عجیبی احساس می‌کردم. احساسی که حتی بار اولی که روی استیج رفتم و شروع به نواختن و بعدش خواندن کردم هم به این شکل نبود.

امشب چه مرگم شده بود!...

چشمانم را محکم بستم و دوباره باز کردم... به خاطر اهمیت ایزوله بودن صحنه از نور و صوت، فضای واسطه‌ای میان صحنه و راهروهای پشت صحنه ایجاد شده بود .

کف دستم را همراه با یک طرف شانه‌ام به دیوار چسباندم تا با تکیه به آن کمکی به پاهایم کرده باشم برای برداشتن قدم‌های بعدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

سطح دیوارها بوسیله مصالح جاذب صدا و به رنگ تیره پوشانده شده بود .

بالاخره رسیدم... خدا را شکر که ورودی منتهی به صحنه پله‌های زیادی نداشت

_لِوطاهور دیر کردی، موسیقی ابتدایی اجرا تا چند دقیقه دیگه تموم می‌شه و تو هنوز آماده نیستی؟

روی اولین صندلی فلزی در دسترسم نشستم، شلوغی چند ساعت پیش پشت صحنه، حال به روی صحنه منتقل شده بود.

_هی پسر با توام حالت خوبه؟

سماجت اودل در پیگیری حالم باعث شد سرم را بالا بگیرم و به نگاهم ارتفاع بدهم برای طی کردن قد تقریباً بلندش و رسیدن به چشمان سیاهش.

_خوب نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیتار را روی زمین رها کرد. با شتاب سمتم آمد و بعدش جلوی پاهایم زانو زد و گفت:

_چیزی شده؟

[17.04.21 22:04]

۲#

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم.

اودل با عصبانیتی که ناشی از هیجان و استرس بود چانه‌ام را محکم میان مشتش گرفت و گفت:

_لِو طاهور ما چند ماهه که داریم برای این کنسرت برنامه ریزی می‌کنیم؟ چقدر برای اینکه یه اسپانسر قوی جور کنیم تلاش کردیم؟ همه اینا به جهنم، زحمات خودت و جوزف چی؟ روزهایی رو به خاطر بیار که تا شب توی استودیو ضبط داشتیم و جون برگشتن به خونه رو نداشتیم! مگه قرار نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام گذشته‌مون رو پشت همین صحنه جا بذاریم و فقط عشقی که به موسیقی داریم رو با خودمون ببریم روی صحنه؟

می‌دانستم، بهتر از خودش و همه‌ی تیم... اما نمی‌دانم چرا امشب دلتنگی خودش را در پوسته‌ی ترس و استرس پنهان کرده و تمام وجودم را فرا گرفته!

چانه‌ام را آزاد کردم و مردد پرسیدم :

_جوزف کجاست؟

اودل برخاست و عصبی کف هر دو دستش را به صورتش کشید.

_نگران نباش اومده، بین تماشاچی‌هاست مگه بهمون نگفت که نمی‌تونه توی این اجرا همراهی‌مون کنه!

حق با اودل بود، متاسفانه امشب مردی که نقطه قوت بود برای اتکای شانه‌هایم، کنارم نبود روبرویم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی عاجزانه گفتم:

_ما امشب از پسش برمیایم مگه نه؟ همون‌طور که چندین اجرای قبلی رو عالی تحویل طرفدارهامون دادیم؟

امید باز برگشت به درون چشمانش و حین برداشتن دوباره گیتار با قاطعیت گفت:

_شک نکن که این اجرا به قدری خوب می‌شه که اجراهای قبلیت رو زیر سوال می‌بره، چون امشب قرار صدات، نه از گلوت که از دل تنگت بیرون بیاد.

لب‌هایم از دو طرف کش آمد.

_امیدوارم!

اودل به سمت میز بزرگ و چوبی رفت که در زیر ارتفاع خالی چند پله‌ی ورودی صحنه پنهان شده بود. بعد از چند دقیقه با یک بطری کنیاکی برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـهی پسر! فکر کنم امشب به این خیلی احتیاج داشته باشی.

بلند شدم و صندلی را با پشت پا عقب دادم. دستی به داخل موهایم کشیدم و گفتم:

ـمن برای خوندن به نگاه خدا و احساست درون قلبم احتیاج دارم نه این نوشیدنی! هنوز نفهمیدی که من به هیچ وجه مست نمی‌کنم؟

اودل شرمنده از پیشنهاد دوستانه‌اش، بطری را پشتش پنهان کرد و گفت:

ـچه می‌دونم! گفتم حالا که جوزف نیست تا با حرف‌هاش دلت رو آروم کنه و پاهات رو محکم، من با این بطری مورد علاقه‌م یه کاری واسه‌ت کرده باشم.

حین عبور از کنارش، شانه‌اش را دوستانه فشردم و چند پله‌ی پیش‌رو را بدون مکث بالا رفتم. صدای تقه‌ی باز شدن در

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری را از پشت‌سر شنیدم... اودل مثل همیشه بطری را تا انتها سر کشید و چند ثانیه قبل از من روی صحنه رفت.

صدای همهمه و تشویق تماشاچی‌ها صحنه را به لرزه انداخته بود.

پشت پرده پارچه‌ای که در حد فاصل پشت صحنه و سالن نصب شده بود ایستادم و همراه با بستن چشمانم، چند نفس عمیق کشیدم و تذکرهایی که در این مدت دوری و غرق شدن در غریبگی غربت برای خودم وضع کرده بودم را تکرار ...

ذهنم پاک شد با این آلزایمر خودخواسته‌ای که بند اول تذکرم را شامل می‌شد.

چشمانم را باز کردم، پرده‌ی زرشکی رنگ در جهات عمودی، بوسیله قرقره‌های الکتریکی جمع شد.

تماشاچی‌ها برخاستن و من به نشانه‌ی تعظیم، خم شدم. قدم‌هایی که سمت میکروفون و گیتارم برمی‌داشتم پوشالی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود و وزنش را روی سطح چوبی که با روکش وینیل تیره شده بود، احساس نمی‌کردم.

به سمت جایگاهم رفتم، جهت ارتباط روانی مناسب بین خواننده با نوازندگان از یک سو و تماشاگران و شنوندگان از سوی دیگر معمولاً خواننده در فضایی گود بین سالن و صحنه قرار می‌گرفت. روی صندلی پشت پایه نت نشستم و گیتار را برداشتم و چنان به خودم چسباندم که گویی جزئی از بدنم محسوب می‌شود. قسمت بالای گیتار را به قفسه‌ی سینه‌ام تکیه دادم و پای چپم را روی زیرپایی گذاشتم، ارتفاع پایم با زمین تعدیل شد و استقرار فرورفتگی تنه گیتار بر روی پای چپم ممکن و راحت.

انگشتان دست چپم منحنی‌وار بر روی سیم‌ها خم شد و لب‌هایم به میکروفون چسبیده به یقه‌ی پیراهنم نزدیک... تمام وجودم صدا شد و با موسیقی در حال نواختن اطرافم مخلوط و در نهایت یک آهنگ برون آمده از دل.

رمان بازار
romanbazar.ir

-Du warst immer da

تو همیشه اینجا بودی

ganz egal wo ich auch war.

فرقی نمی‌کرد من کجا باشم

Du warst bereit alles zu teilen.

تو حاضر بودی همه چیز را تقسیم کنی

Doch jetzt bin ich am Ende,

و حالا من به آخر رسیدم

am Ende jedes Wegs,

به آخر همه مسیرها

in dessen Hände du Hoffnungen und Wünsche legst...

در دست‌های کی، تو امید و آرزوها را می‌گذاری...

Das ich Dich wieder she

رمان بازار
romanbazar.ir

امید من این است

Mein Wunsch ist

که تو را دوباره ببینم

Das ich den Rest des Weges

آرزوی من این است که بقیه راه را با تو بروم

Mit Dir geh’ Gehörst Du noch zu mir?

آیا تو هنوز مال منی؟

Gehör’ ich auch zu Dir?

من هنوزم برای توام؟

چشمانم را باز کردم و جوزف را روی صندلی سوم در اولین ردیف دیدم، غرور نگاهش سمت من موج می‌زد. عمر نگاه‌مان به هم چند دقیقه طول کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با گیتار برخاستم و به جمعیت نزدیک شدم، آهنگ روی ریتم تندی افتاده بود و تماشاچی‌ها برای خواندن همراهی‌ام می‌کردند.

صحنه کمانی بود و علیرغم وجود پشت صحنه در یک ضلع صحنه، در سه جهت باقی مانده سمت تماشاگران گسترش یافته و آن‌ها از سه زاویه قادر به ارتباط با صحنه بودند.

عرق روی پیشانی‌ام چند شاخه شده و پهنای صورتم را در بر گرفته بود، این عرق همیشه گند می‌زد به میکاپ صورتم.

با دستم می‌نواختم، با لب‌هایم می‌خواندم و با چشمانم اطراف را می‌کاویدم... چشمانم پلان بالکن‌هایی که در تمام دیوار انتهایی و دیوارهای مجاور آن تکثیر شده بود را دور زد و به سمت پایین آمد و روی ردیف چهارم و صندلی دوم متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار پشت سر هم پلک زدم و چنان به او خیره شدم که مردمک‌هایم گشاد شد. باورم نمی‌شود! خودش بود؟ اینجا و در این فاصله کوتاه از من؟ اصلاً چطوری مرا پیدا کرده بود؟

صدایم لرزید و انگشتانم درد گرفت از شدت تندی ضرباتم به سیم‌های گیتار. احساس می‌کردم عقربه‌ی زمان در نگاهم متوقف شده روی تماشاچی ردیف چهارم و صندلی دوم!...

جوزف تا نزدیکی صحنه آمده بود و مدام صدایم می‌زد، قدرت تکان دادن چشمانم و کنترل انگشتانم را نداشتم .

یعنی من دچار توهم شده بودم؟ سراب حضور این تماشاچی را مدت‌ها بود که التهاب بیابان نگاهم بارها و بارها آفریده بود و حال!

گیتار را آرام به کف صحنه رساندم و چند قدم سمت جمعیت برداشتم. به محض خروج از صحنه میان دیوارهای گوشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشاچی‌ها اسیر شدم، نور فلش دوربین‌ها و ابراز علاقه افراطی طرفدارهایم زنجیر شد و دور پاهایم قفل.

هر چقدر زور می‌زدم برای رسیدن به ردیف چهارم بی‌فایده بود. جوزف را در پشت سرم احساس کردم. لبش را به گوشم چسباند و فریاد زد:

ـپسر داری کجا می‌ری؟ هنوز اجرات تموم نشده.

شبیه پاروی قایقی اسیر میان موج‌های خروشان، مقاومت و تلاش کردم برای نزدیک شدنم به جوزف و دور نشدن او. دستم را پشت گردنش رساندم و با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود توی گوشش گفتم:

ـجوزف اون اینجاست، خودم دیدمش، ردیف چهارم نشسته

جوزف حیرت زده روی نوک پاهایش ایستاد و ردیف چهارم را دید زد.

ـکسی نیست تو مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره خودم دیدمش اونم من رو دید.

جوزف و چند تا از بچه‌ها دورم حلقه بسته بودند. فریاد زدم:

_ولم کنین من باید برم دنبالش

جوزف با نگرانی سمت صحنه هولم داد و فریاد کشید که:

_لِو طاهور برگرد روی صحنه

بغض کردم.

_جوزف باور کن خودش بود، تا نرفته بذار برم دنبالش

جوزف با کف دست به سینه‌ام کوبید و این بار غرید:

_به خودت بیا... داری مردم رو می‌ترسونی... تو برو روی صحنه من می‌رم دنبالش... هر چند بار اولی نیست که اون رو با یه آدم دیگه اشتباه می‌گیری.

نه اینبار اشتباه نبود، خیال نبود... خودش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس بجنب برو دنبالش تا از تالار بیرون نرفته

جوزف از میان جمعیت عبور کرد و به سرعت از جلوی چشمانم دور شد. امیدوار بودم گمش نکند چون راه خروج از تالار از ضلع‌های مختلفی امکان پذیر بود.

برگشتم سرجای قبلی‌ام و بدون توجه به تماشاچی‌ها و نگاه‌های نگران گروه چند دقیقه سکوت کردم. جسمم در مرکز صحنه بود و روحم همراه با جوزف بیرون از تالار سرگردان به دنبال او می‌گشت... یعنی اینبار واقعاً خودش بود؟ خواب و توهم نبود!

قرار بود تا به کِی حالم این آشفتگی پیرو گذشته را یدک بکشد؟! من از بُعد زمان و مکان گذشته‌ام گریخته بودم به این بُعد از حال غریب در غربت. این جلو زدن از گذشته و فرا رفتن از حال گاهی عجیب بی‌معنی و مضحک می‌شد، گاهی مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

الان که می‌دیدم حال و آینده‌ام با طناب محکمی به گذشته‌ام پیوند خورده و کشان کشان به دنبالشان می‌رود.

قطره اشک گوشه‌ی چشمم افتاد روی گیتارم و لب‌هایم بهم خورد:

_Lass mich nicht gehn

نگذار بروم...

Ich lass Dich nicht gehn

من نمی‌گذارم بروی

Nimm mich mit Dir

مرا با خودت ببر

Ich nehm´ Dich mit

من تو را با خودم می‌برم

Bleib bei mir stehn´

رمان بازار
romanbazar.ir

با من بمان

Ich bleib bei Dir stehn

من با تو خواهم ماند

Ich hoffe Du fühlst

امیدوارم تو حس کنی

Auch wie ich fühl’

آن‌طوری که من حس می‌کنم

Ich hoffe Dein Herz Ist so tief berührt

امیدوارم قلب تو عمیق لمس کند

Wie Du mich führst

آن‌طور که تو مرا لمس می‌کنی

Zu Tränen rührst samt könig und fürst

به گریه‌ام می‌اندازی شاه و شاهزاده مخملی

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران

پناه:

برای جلوگیری از فرو ریختن اشک‌هایم صورتم را منقبض کردم و دندان‌هایم را محکم روی هم فشردم. مهتاب کیف و سِت لوازم آرایش‌اش را از اتاقم بیرون آورد و قبل از رفتن سمتم آمد و گفت:

_پناه دیر وقته بهتره منم برم، فردا باز برمی‌گردم واسه تمیز کردن خونه کمک‌تون می‌کنم.

چرخید سمت آرشام که به دیوار روبرو تکیه داده بود و با دستان قلاب شده روی کمرش کشیک مرا می‌کشید و ادامه داد.

_امشب اولین شب محرمیت‌تون، به جای اینکه زانوی غم بغل بگیرین و از هم فاصله، بهتر نیست از این تعلق و تعهدتون لذت ببرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های آرشام پررنگ‌تر شد و با چند گام بزرگ خودش را به من رساند و دستش را روی پشتی مبل ستون یک طرف بدنش کرد و خم شد توی صورتم.

_پناه قول می‌دم جبران کنم

مهتاب پوزخند تیز و ریزی زد. آرشام با خشم و عتاب سمتش برگشت.

_مهتاب به اندازه‌ی کافی اعصابم خرد هست، با این کارهات خودت رو قربونی خالی کردن خشمم نکن.

مهتاب دست‌هایش را زیر بغل گره زد و رو برگرداند. به آرامی آرشام را کنار زدم و به جان بشقاب‌های کثیف روی زمین افتادم.

خان بابا و مادرجون آخرین میهمان‌ها را بدرقه کردند و به داخل برگشتند و پشت سرشان هم عمو و زن‌عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه مادر داری چیکار می‌کنی؟ با این لباس تنت داری کار می‌کنی؟

سرم را بلند کردم و نگاهی به مادرجون.

_مگه لباسم چشه؟ اونقدر تو تنم بزرگه که می‌شه باهاش دراز و نشست رفت.

خان بابا به عمو نگاهی انداخت و نفس‌اش را عصبی فوت کرد بیرون.

چند بشقاب را در کف یک دستم گذاشتم و بشقاب‌های بعدی را با دست دیگر به روی آن‌ها منتقل می‌کردم. زن عمو با شتاب خودش را به من رساند و به تندی بشقاب معلق در هوا را از دستم بیرون کشید.

_پناه برو بشین خودم جمع می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقاب‌ها را روی فرش رها کردم و نگاهی به خان بابا... بغضم ترکید و صدایش سکوت زشت داخل خانه را شکست.

_محسن همین رو می‌خواستی؟ دل این بچه رو شکستی، همش یه شب بود دنیا که به آخر نمی‌رسید

عمو باعصبانیت روی مبل تک‌نفره کنار شومینه‌ی قدیمی نشست و حق به جانب گفت:

_پدر من ول کن تو رو خدا... می‌خواید آبرو و آخرت‌مون رو فدای این یه شب کنیم؟ مگه این لباس تنش چه مشکلی داره؟

یوسف از اتاقش بیرون آمد و با فاصله از آرشام به دیوار تکیه داد. با دیدنش هق‌هقم اوج گرفت.

_پناهی بسه عزیزدلم، اینطوری هم خودت رو ناراحت می‌کنی هم ما رو.

[19.04.21 22:33]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۷

به چهره‌ی زیبا و پررنگ شده از آرایش مهتاب چشم دوختم، لباسی که امشب به تن کرده بود را من حتی حق نداشتم تنهایی در اتاقم و زیر لحافم بپوشم چه برسد به...

_عوضی بی‌عرضه

همین دو کلمه حرف یوسف خطاب به آرشام، جرقه‌ای شد برای برافروختن شعله‌ی آتش درون وجود آرشام و عمو

_حرف دهنت رو بفهم

آرشام بود که این حرف را با عصبانیت توی صورت یوسف کوبید و بعد از آن دهان عمو باز شد برای سوزاندن یوسف.

_مرتیکه این حرف‌ها چیه به داداشت می‌زنی؟ چون مثل خودت بی‌بندوبار نیست و ناموسش رو در معرض نمایش نامحرم نمی‌ذاره بی‌غیرته؟ امشب سر و وضع خودت به اندازه‌ی کافی حرف انداخت توی دهن مردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو برخاست و من از ترس دستانم را دور مچ دست مهتاب حلقه کردم، مهتاب بیشتر از من وحشت کرده بود.

_اصلاً کی ازت خواست توی این مراسم باشی؟ کی تو رو دعوت کرد؟

خان بابا به عمو غرید:

_محسن بسه این حرف‌ها چیه به پسر خودت می‌زنی؟

یوسف تلخندی زد و گفت:

_خان بابا داری می‌گی پسرت؟ بابا کی منو به چشم پسرش دیده؟

دستانش را درون جیب‌های شلوارش فرو برد و چند قدم به عمو نزدیک‌تر شد. هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا گله از درد دلم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا باید برای مراسم عقد داداشم و دخترعموم دعوت می‌شدم؟ یعنی مهمون ناخونده بودم؟ ناخونده که نه، بهتره بگم مهمون نخواسته!

عمو با دست به شانه یوسف کوبید و همراه با کج کردن لبش گفت:

_گمشو ببینم، آخرشبی خوشیم رو حرومه توئه خراب نمی‌کنم

لب‌هایم را چنان گاز گرفتم که طعم دهانم مزه‌ی خون گرفت. یوسف زیرچشمی نگاهش را از روی افراد درون نشیمن عبور داد و زیر لب گفت:

_بابا پدری، حرمتت واجبه، مجبورم نکن به حرمت شکنی

مادرجون که تا این لحظه فرصت نکرده بود حتی چادرش را از روی شانه‌هایش پایین بکشد با قدم‌هایی که طی این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

سال اخیر به خاطر درد پا محتاط و آرام شده بود سمت عمو رفت و گفت:

_محسن بسه، کم به این بچه‌ها گیر بده.

عمو انگشت اشاره‌اش را سمت یوسف نشانه گرفت و بی‌توجه به اخطار خان بابا و مادرجون باز هم پی معرکه را گرفت.

_کدوم بچه؟ می‌خواد از این بزرگ‌تر بشه؟ قد و قواره‌ش اندازه نَرخر و عقل و شعورش از گربه‌های محل کمتر.

[19.04.21 22:33]

#۸

دستان یوسف به هم چسبید و مماس لب‌هایش قرار گرفت و در آن فوت کرد، پایش هم روی فرش ریتم تندی را دنبال کرد. این وقت‌ها برای کنترل خشمش، تمام توان و قدرتش را سوزن می‌کرد برای دوختن لب‌هایش به هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمی‌دونم چه گناهی کردم که خدا اولادی مثل تو بهم داد

عمو محسن را می‌شناختم. یعنی همه خانواده می‌شناختند. اینجور مواقع تا یک بحث ساده را به یک جنجال تبدیل نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت. برخلاف بیشتر آدم‌ها که با واکنش سکوت در برابر خشم‌شان آرام می‌شوند، عمو بدتر می‌شد و تا یوسف را به میدان نمی‌کشید کوتاه نمی‌آمد.

_بابا تو گناه نکردی من کردم که خدا پدری مثل تو بهم داد تا هر لحظه از دستش عذاب بکشیم.

نگفته بودم؟! عمو همین را می‌خواست، حریف تراشی و جنگ و دعوا

آرشام از دیوار فاصله گرفت و گفت:

_یوسف بفهم چی می‌گی

یوسف با تمسخر به آرشام نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو یکی خفه شو که مرد نمی‌بینمت تا باهات دهن به دهن بشم.

عمو با مشت کوبید روی سینه‌ی یوسف و غرید:

_دهنت رو ببند مرتیکه‌ی ولگرد

با وحشت سمت هر دویشان دویدم و با عجز و ناله به التماس افتادم.

_عمو کافیه... یوسف تو رو خدا جواب نده... آرشام تو یه چیزی بگو... خان بابا... زن‌عمو...

آرشام سرم را گرفت و سمت سینه‌اش هدایت کرد. خان بابا با عصبانیت گفت:

_این رسمشه؟ خیر سرمون امروز مراسم جشن و سرور داشتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید و با لحنی مملو از عقده گفت:

_خان بابا همیشه همین بوده، خنده و روی خوش بابا واسه وقتی بوده که دو تا آدم بیرون از این خونه رو توی جمع‌مون دیده. یه شب گیر نده شبش صبح نمی‌شه.

عمو با دست گلوی یوسف را گرفت و محکم فشار داد. زن عمو جیغ خفیفی کشید و مهتاب از ترس پشت مادرجون پنهان شد.

_مرتیکه تو چی می‌خوای؟ اصلاً به تو چه زنِ برادرت چی می‌پوشه؟ ها؟

یوسف به تندی دست عمو را از گلویش جدا کرد و نعره زد:

_پناه قبل اینکه زن این بی‌لیاقت باشه دخترعموی منه، این طفل معصوم توی این دوسالی که قرار گذاشتین زن آرشام بشه واسه امروز فکر و خیال کرد، نقشه کشید، رویاهای رنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ذهنش ساخت، ولی به خاطر تعصب بیجا و گردن بی‌رگ آرشام همشون سیاه شد و تبدیل به کابوس.

[19.04.21 22:33]

۹#

یوسف نگاهش را روی من انداخت و ادامه داد.

_مگه خودت مدام نمی‌گی اشک یتیم عرش خدا رو می‌لرزونه؟ پس چرا به خاطر عقاید خودخواهانه‌تون، خواسته‌هاتون رو به این بچه یتیم تحمیل کردین؟ دختر بیچاره یک سال تموم داره با اون پارچه ور می‌ره، صدتا مغازه رو دنبال چند تا مراورید گشت تا بدوزه روی لباسی که خودش طراحی کرده بود و واسه امشب آماده، ولی تو یه کلام گفتی حق نداره بپوشه چون به تنش زار نمی‌زنه، حق نداره بپوشه چون آستینش کوتاه‌ست، چون یقه‌ش گرد، چون هزار کوفت و زهرمار دیگه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را توی شکاف بازوی آرشام مخفی کردم و هق‌هق زدم. آرشام دستش را روی موهایم کشید و آرام زمزمه کرد.

_هیس... گریه نکن عزیزدلم... خودم همه چی رو درست می‌کنم.

در کمال تاسف و تعجب یوسف حرف‌های تسلی‌بخش آرشام را که تاریخ انقضایش به فردا هم نمی‌رسید را شنید و باز زبان چرخاند به گفتن حسرت‌های من از دهان خودش.

_تو غلط می‌کنی همش قول بی‌بخار به این دختر می‌دی. چی رو درست می‌کنی؟ فردا باز واسه‌ش مراسم می‌گیری و اون لباس رو تنش می‌کنی و پی عاقد می‌ری برای دوباره صیغه‌ی عقد و محرمیت خوندن؟

دست آرشام میان موهایم مشت شد. با صدای خفه‌ای نالیدم:

_آرشام تو رو خدا تو کوتاه بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمو جلوی عمو ایستاد و گفت:

_محسن بسه... چرا هر بار خنده روی لب‌های ما می‌آد تا بعدش اشک به چشم‌مون نیاری دست بر نمی‌داری؟ خب یوسف راست می‌گه، دخترم تا نیمه‌های شب پای چرخ خیاطی سوزن نخ کرد واسه دوختن لباس عقدش

سرم را بلند کردم تا واکنش عمو را ببینم... تاسف برانگیز بود!

_فرزانه تو دخالت نکن. اگه این پسر بی‌شعور جرات کرده اینطوری جلوی من و بزرگتر از خودش قد علم کنه و زر مفت بزنه همش به خاطر توئه. حمایت‌هات گند زد به عقل و شعورش... هر بار که اون آلت‌های مسبب گناه و فساد رو می‌آورد توی این خونه ازش حمایت کردی.

زن عمو قطره‌ی اشک چکیده از گوشه‌ی چشمش را توی هوا گرفت و مایوسانه عقب کشید از دادخواهی که همیشه به محکومیتش ختم می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونا رو که زدی شکستی حاج محسن!

یوسف، حاج محسن انتهای جمله‌اش را با حالت تمسخرآمیزی کشید و همین باعث شد عمو باز هم خود را محق و مختار ببیند.

_خفه شو پسرک لاابالی که مسبب هر چی جنگ و اختلاف توی این خونه تویی

یوسف انگشت شست‌اش را به گوشه‌ی لبش کشید و با لبخندی به رنگ درد و یاس گفت:

_مسبب جنگ و دعوای این خونه منم؟ چند بار پناه ازت خواهش کرد که اجازه بدی اون لباس رو بپوشه؟ چند بار توی گوش آرشام خوندی که از همین روز اولی اجازه نده صورت زنت اونقدر رنگ و لعاب داشته باشه که توی ذهن جوون‌های فامیل بمونه؟ آرشام هم سر پایین انداخت و مثل الاغ قبول کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت عمو برای کوبین توی دهان یوسف بالا رفت و قبل از آن که توی صورت یوسف فرود بیاید، آرشام به سمتشان خیز برداشت و فریاد کشید.

_بسه دیگه تمومش کنین.

چرخید سمت یوسف و گفت:

_خیر سرم امروز روز دومادیم بود... نخواستیم بابا... آخه ما رو چه به جشن و شادی

خان بابا آشفته دستی به محاسن سفید و کوتاهش کشید و گفت:

_یوسف جان می‌دونم واسه دل پناه که دل‌دل می‌زنی، اما دنیا که به آخر نرسیده، اون لباس رو می‌تونه واسه یه مراسم دیگه‌ش بپوشه. این دختر ما تا بخواد عروس بشه چند تا جشن باید واسه‌ش به پا کنیم، الکی که نمی‌فرستمش خونه‌ی آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم سوخت از این حرف خان بابا... خب نمی‌دانست که من چه شب‌هایی تا نزدیکی‌های صبح به آن لباس آویزان از دیوار روبروی تختم زل زدم و به خواب رفتم.

عمو حرف‌های خان بابا را به نشانه‌ی حمایت از خودش تصویب کرد و با لحن حق با من است، گفت:

_پدر من خدا بیامرزه امواتت رو که حرفت اینقدر حقه

آرشام باز برگشت سمت من و برای در آغوش گرفتنم اقدام کرد، اما اینبار پس‌اش زدم... حق داشتم، نداشتم؟

_فردا اون لباس رو بپوش با هم بریم آتلیه هر چند تا که خواستی باهاشون عکس بگیریم خوبه؟

عمو مجدد روی مبل تک‌نفره در دسترس‌اش نشست و با خونسردی کامل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام راست می‌گه عموجان، فقط عکاسش زن باشه و تا رسیدن‌تون به آتلیه چادر سفیدت رو سرت کن و بی‌سر و صدا به دور از چشم اهل محل برین و برگردین.

یوسف با نوک پا کوبید به یکی از بشقاب‌هایی که همانند اجساد به جا مانده در میدان جنگ وسط حال پخش شده بودند.

_زکی! این تدابیر امنیتی و حفاظتی واسه چند تا دونه عکس نیست واسه رابطه جنسی نامشروعِ

عمو تف کرد جلوی پایش.

_ببند دهنت رو که مثل چاه فاضلاب فقط گوه توشه

[19.04.21 22:35]

#۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب مانتوی بلند و مشکی‌اش را روی لباس کوتاه‌اش پوشید و همراه با انداختن شال روی موهای بازش سوی یوسف رفت و گفت:

_یوسف کلید آپارتمانم رو بهت می‌دم امشب رو اونجا بمون تا هم تو و هم بقیه آروم بشین بعدش برگرد باشه؟

عمو پوزخندی زد و گفت:

_بفرما، مهتاب خانمم که مکان واسه خلوت‌های آقا جور کرده

مهتاب با دلخوری نگاهی به عمو انداخت و سکوت کرد، اما واکنش یوسف برخلاف او بود، سکوت نکرد و فریاد زد:

_می‌بینی مهتاب؟ خیلی راحت به پسرش و برادرزاده‌ی زنش بهتان می‌زنه و بعدش مدام دم از خدا و پیغمبر می‌زنه. فکر کردی امشب بگذره فردا این خونه می‌شه گل و بلبل و همه‌مون چهچهه می‌زنیم؟ نخیر. فردا بهتر که نمی‌شه هیچ، بدتر هم می‌شه چون پدر من هر روز که می‌گذره فکر می‌کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

باتری عمرش داره تخلیه می‌شه و مرگش نزدیک... باید تا وقت هست خیر و حسنات جمع کنه واسه ودیعه کاخش توی بهشت .

مادرجون زیر لب گفت:

_خدا نکنه... خدا مرگ اولاد رو نصیب هیچ پدر و مادری نکنه

عمو محسن همچنان موضع‌اش را حفظ کرده بود و آهسته دانه‌های تسبیح‌اش را از بند عبور می‌داد.

_مادرجون می‌بینی؟ روز شماری می‌کنه واسه مرگم. اگه قدرتش رو داشت به عزرائیل باج بده تا حالا صد بار اجیرش کرده بود واسه گرفتن جونم

دلم آتش گرفت از این حرف عمو... باور کنید یوسف اینطوری نبود! قلبش پاک بود، مثل آب زلال و نور خورشید.

یوسف جلوی پای مادرجون زانو زد و هر دو دستش را گرفت و محکم بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف فدای این موهای سفیدت بشه، فکر کردی من همچین آدمی‌ام؟ من واسه پدر خودم آرزوی مرگ می‌کنم؟ بابا برعکس گفت، اونه که در به در دنبال جور کردن یه وسیله‌ی زمینی و مقدر الهی می‌گرده واسه مردن من.

مادر جون با گوشه‌ی روسری سفیدش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

_خدا نکنه یوسفم، تو نباشی من و خان بابات نفس‌مون دود می‌شه می‌ره هوا.

خان بابا کنار هردویشان و روی زمین نشست و بوسه محکمی وسط موهای یوسف نشاند.

_تو شیر پسر منی، عصای دستمی، خدا نکنه به خاطرتون سیاه‌پوش بشم. به والله زشته این رفتارها بین پدر و پسر، نه خدا خوشش می‌آد نه بنده‌اش می‌پسنده.

یوسف دست خان‌بابا را بوسید و برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کدوم پدر و پسری؟ من اونو به چشم پدر می‌بینم و پسر شما من رو به چشم هر چیزی می‌بینه الا بچه‌ش... از شیطان بگیر تا قاتل جانی، از حیوون بگیر تا میکروب بیماری‌های عفونی، ولی دریغ از یک بار نگاه کردن به دید اولاد.

[19.04.21 22:35]

۱۲#

عمو شانه بالا انداخت و تسبیح‌اش را در هوا چرخاند.

_تو اولاد نیستی، دشمنی. نقطه ضعف من رو کردی نقطه قوت خودت، هر گناه و زشتی که من ازش دوری می‌کنم تو می‌آری تو این خونه و جلو چشمم

یوسف چرخید سمت عقب و رو به روی عمو ایستاد.

_این‌ها همش بهونه‌ست، تو دلت با من صاف نیست ...

یوسف دستش را به شقیقه‌اش کوبید و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـحتی راه رفتنمم رو اینجات رژه می‌ره. مشکل از من و کارهام نیست از دل توئه که رضایت به داشتن پسری مثل من نمی‌ده واسه همین همیشه خار بودم توی پات، خوار بودم توی چشمت... خب کسی که بخواد رو مخ باشه موز خوردن‌شم صدای خیار می‌ده.

زن عمو با هر بار خم شدن و برداشتن یک بشقاب از روی فرش، یک قطره اشک به پای گل‌های قالی می‌ریخت.

هیچ چیز به اندازه‌ی دیدن اشک‌های زن‌عمو و من، یوسف را عصبی نمی‌کرد. بهتر است بگویم اشک و درد هر زنی یوسف را عصبانی می‌کرد.

ـمامان کم بریز اون اشک‌ها رو

زن عمو گوش نداد و برای بردن ظرف‌ها به آشپزخانه از نشیمن بیرون زد و سمت حیاط رفت.

ـزخم می‌زنی و بعدش ضماد پیشنهاد می‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من! عمو خسته نمی‌شد از جنگ و آشوب؟ شوالیه‌ها هم اینقدر تشنه جنگ نبودند که او بود!

_بابا من زخم می‌زنم درست، به قول خودت زخم با ضماد و مدارا خوب می‌شه، ولی خودت چی؟ گلوله می‌زنی، همچین هم می‌زنی و سوراخ می‌کنی که با هیچ مرهمی عمقش پر نمی‌شه. از وقتی که یادم می‌آد اصول و عقاید متعصبانه و افراطی خودت از دین و ایمان، توی مشتت بود و مدام کوبیدی توی سر و صورت یکی مثل من. من مسلمون‌های دیگه هم دیدم که تفاوت‌شون با تو زمین تا آسمون. خدا و دین‌تون یکی، اما بنده‌گی تون به هزار و یک شکل .

سرم را کج کردم سمت شانه‌ام و اشک‌هایم را تقدیم کردم به چشمان سبز یوسف که با آن حالش هنوز هم پیگیر حال من بود. لبخندی منحصر به من زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا توی یکی از کتاب‌های این اجنبی‌هایی که تو کافر صداشون می‌زنی و توی عمرت به جز از قاب تلویزیون یکی‌شون هم از نزدیک ندیدی، ولی با این حال مدام باهاشون دشمنی داری خوندم که هر چقدر هم که با اسم‌هایی مثل فرهنگ، شخصیت و روان یا چیزهای دیگه از زن‌ها خواسته بشه که این طور و اون طور لباس بپوشن و رفتار کنن، هر چقدر که دیگران بخوان با کمک چندتا مراقب و نگهبان نادون زن‌ها رو فارغ از بعد تمام انسانی اون‌ها مثل یک گله نگه دارن، صرف نظر از اینکه برای سرکوب زندگی پر روح این جنس لطیف از هر فشاری استفاده می‌شه، هیچ کدوم از این‌ها نمی‌تونه این حقیقت رو تغییر بده که زن‌ها همون قدر که لطیف‌ان پرقدرت هم هستن، اونقدر پر قدرت که هیچ اجباری رو قبول نکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای در نگاه همه به سمت جلو کشیده شد. مهتاب بی سر و صدا رفته بود، با دل شکسته و چشم‌های خیس رفته بود.

سکوت سنگینی در جمع حاکم شد، سکوتی که گویی به نشانه‌ی احترام به جای خالی مهتاب برقرار شده است. من هم مثل مهتاب بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم .

در میان تاریکی پراکنده شده در چهار گوشه‌ی اتاق، پیراهن سفید بلند و گشاد را از سرم بیرون کشیدم و حوالی پایه‌های تخت رها کردم .

سوز سردی از درزهای قاب قدیمی پنجره به داخل اتاق راه پیدا کرده بود و پوست عریانم را قلقلک می‌داد .

موهای طلایی که تمام شب زیر شال سرم صاف و خفه شده بود را با حرص باز کردم و روی شانه‌هایم رها .

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربه‌ای که به در خورد وحشت زده پیراهن را برداشتم و مقابل خودم نگه داشتم.

_پناه می‌شه بیام تو؟

اووف... کاش آرشام امشب را تنهایم می‌گذاشت.

_یه چند لحظه صبر کن لباسم رو بپوشم.

حرفم به اتمام نرسیده در را باز کرد و به محض داخل شدن در را پشت سرش محکم بست.

_آرشام چیکار می‌کنی؟ برو بیرون مگه نگفته لباس تنم نیست؟

دستش را سمت کلید برق برد، نیمه راه پشیمان شد و قید روشنایی را زد.

_این ادا و خجالت واسه دواران نامزدی بود از امشب تو زنمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم خالی شد، لباس را محکم بغل گرفتم و در کمال تعجب آن لحظه از عرض زیاد پیراهنم خوشحال شدم.

_نخیر... من و تو تا نریم زیر یه سقف نامزدیم.

دستانش را از دو طرف توی جیب شلوار زغالی‌اش سراند و به سمتم آمد. به ازای هر قدم که او نزدیک می‌شد من یک قدم عقب می‌رفتم... پایه‌ی تخت در جایی بن بست قدم‌هایم شد.

انگشت اشاره آرشام روی شانه‌ی برهنه‌ام نشست و در امتداد بند لباس زیرم پایین رفت. خواست پیراهن را از دستم بیرون بکشد که مچ دستش را گرفتم و گفتم:

_آرشام امشب به جای اینکه بهترین شب زندگیم باشه بدترین خاطره توی ذهنم شد... می‌شه بری؟

توجه‌ای نکرد... گوش‌هایش کر شده بود؟

_پوستت می‌درخشه، مثل ماه توی تاریکی آسمون

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌اش را به شانه‌ام کشید و نفس داغش پشت گوشم آزاد شد. لرزیدم و چشمانم بسته شد.

_می‌دونی خیلی دوست دارم؟

هرم نفس‌های سوزانش به پوست صورت و گلویم می‌خورد و گویی همان جا را ذوب می‌کرد که قدرت تکلمم را از دست داده بودم.

[19.04.21 22:35]

۱۴#

انگشت آرشام زیر بند لباس زیرم قلاب شد و سمت بازویم پایین کشیده شد. طاقت نیاوردم و زیر دستانش سقوط کردم روی تخت.

_آرشام خواهش می‌کنم برو

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم را قاب گرفت و آرام روی تخت خواباند، شبیه عروسکی شده بودم که توانایی هیچ حرکتی نداشت مگر با کمک صاحبش.

لب‌هایش را که به زیر گلویم کشید ناخودآگاه آه خفیفی کشیدم و آرشام حریص‌تر شد. حال نوازش‌هایش مبدل شده بود به بوسه... به موهایش چنگ زدم و نالیدم:

_آرشام بسه بسه

باز هم توجه‌ای نکرد و سرش را بلند کرد و سمت لب‌هایم بالا کشید. چشمان سیاهش در میان فضای تاریک و روشن اتاق وحشتناک شده بود.

_چرا؟ مگه من شوهرت نیستم؟

زیر لب زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا جلوی عمو نایستادی و نگفتی بابا این دختر زن منه و من می‌گم چی بپوشه؟ شوهر بودن فقط برای این کارهاست؟ حمایت کردن شاملش نمی‌شه؟

دندان‌هایش را روی هم سایید و با حالت عصبی عقب کشید .

_پناه تو بهتر از من، بابا رو می‌شناسی، کی به حرفم گوش داده که حالا بخواد بده؟ بابا حرف نمی‌زنه دستور می‌ده.

نیمخیز شدم و با بغضی که درون گلویم می‌خلید پیراهن را باز تنم کردم و روی تخت چمباتمه زدم.

آرشام دکمه‌ی ابتدایی پیراهن سفیدش را باز کرد و به تندی دستش را روی سینه‌اش و دور گردنش کشید .

لب پایینم را به دندان کشیدم و گفتم:

_حالت خوبه؟

چند قدم رفت و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه می‌دونی هر بار که نزدیکت می‌شم و تو این طوری پسم می‌زنی چه حالی می‌شم؟ می‌دونی واسه یه مرد چقدر این خودداری سخته؟ می‌فهمی یه مرد چه حالی می‌شه وقتی زنش رو لمس می‌کنه، ولی نمی‌تونه توی وجودش غرق بشه؟

با تمام وجود خجالت را به اشکال مختلف کشیدم و انگشت بین چین‌های پیراهنم کشیدم.

_تا کی قراره اینجوری توی تاریکی و از پشت پیراهن لمست کنم؟ تا کی قراره حسرت یه خلوت حتی چند دقیقه‌ای رو دلمون بمونه؟

آهی از جنس حسرت برخاست از سینه‌ام... حق با آرشام بود ما دو تا بجز توی گوش‌هایمان در جای دیگری حق ابراز علاقه به هم را نداشتیم.

[19.04.21 22:35]

#۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

با مشت روی کلید برق کوبید. روشنایی تیز و سفید لامپ چشمم را زد.

_پناه؟

سرم روی گردنم چرخید سمت صورت غمگینش روی جسم ساکنش کنار در.

_جانم؟

باز دست به گلویش کشید. از عذاب کشیدنش عذاب می‌کشیدم.

_معذرت می‌خوام

بغصم ترکید. آرشام باز برگشت روی تخت و سرم را روی سینه‌ی ستبرش گذاشت.

_دلم شکست

روی موهایم بوسه‌ی محکمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دل منم به خاطر دل تو شکست.

هق هقم اوج گرفت... یوسف همراه با ضربه به در صدایم زد.

_پناهی؟ بیام تو؟

سرم را بلند کردم و با عجله آغوش باز آرشام را پس زدم... هنوز توی خانه قبح این کارها نریخته بود. کارهایی مثل ابراز علاقه و محبت و در آغوش گرفتن

_بیا

به آرامی دستگیره را پایین کشید و داخل شد. آرشام با دلخوری دستم را گرفت.

_ای بابا بازم که مزاحم شدم. خدا شاهده یادم نمی‌آد جایی رفته باشم که به جای مزاحم بگن مراحمی.

اشکم را با پشت دست زدودم و به پشتی چوبی تخت تکیه دادم. آرشام با حفظ اخم‌هایش زیر چشمی به یوسف نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ بیا بخورم؟

آرشام هوف بلندی کشید و بلند شد. کنار پنجره‌ی وسط اتاق خواب ایستاد و پرده را کنار زد.

_پناه؟

چشمانم با عجله دوید سمت یوسف که وسط اتاق خواب ایستاده بود.

_بله؟

با چشم به آرشام اشاره کرد و گفت:

_چشه؟ وسط کارهای مثبت هجده‌تون اومدم که اینطوری پشت کرده بهم و توی دلش فوش رکیک بهم می‌ده؟ من چند ساله که از شروع اون سن بحرانیم گذشته دیگه جلوی من راحت باشین عزیزانم

[19.04.21 22:36]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۶

از خجالت سرگونه‌هایم سرخ شد. آرشام زیر لب یک بی‌شعور نثارش کرد.

یوسف شانه بالا انداخت و سمت تخت آمد... در چشمانش غم بود و روی لب‌هایش خنده. همیشه چهره‌اش نمونه‌ی فاحش یک تضاد بزرگ از واکنش‌های احساسی در کنار هم بود.

_من بی‌شعورم یا تو؟ مرد اینقدر بی‌جنبه نوبره والله. حداقل می‌ذاشتی عاقد برسه خونه‌ش بعد می‌رفتی سراغ مزایای خطبه‌ای که خونده. آخه این چه وضع‌شه؟ مرد که نباید اینقدر دریده باشه. اینا همش از عواقب ندید بدید بودنه ها! چند بار گفتم بیا یه آناتومی از...

آرشام با خشم کلامش را برید.

_خفه شو یوسف... هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از خجالت روی نگاه کردن به هیچ کدامشان را نداشتم و نگاهم روی گل‌های ریز روتختی قهوه‌ای قفل شده بود.

_نه فقط تو می‌فهمی. مرتیکه شهوتی، آتیشش که آتیش نیست کوه آتشفشان فعالِ

خطاب به من ادامه داد.

_تو که هنوز این چادر مسافرتی تنت؟ اگه اونقدر دوستش داری پس چرا به خاطرش همه رو انداختی تو گود نبرد؟ امشب واسه خاطر تو وسط حال یه مستند از حمله‌ی حیوانات درنده پخش کردیم و تو یه تشکر در حد خشک و خالی بودن این آرشام هم نکردی.

خجالتم رفت و خنده با پررویی برگشت توی صورتم. از پشتی تخت فاصله گرفتم و به نیم‌رخش نزدیک شدم. موهای لخت و قهوه‌ای روشنش ریخته بود توی پیشانی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یکباره پرید توی صورتم و من وحشت زده دستم را روی قلبم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم. آرشام از پشت، یقه‌ی پیراهنش را گرفت و وادارش کرد به بلند شدن از روی تخت.

_احمق چیکار می‌کنی دختر بیچاره زهره ترک شد.

یوسف مثل موش از تله‌ی دستان آرشام فرار کرد سمت کمد دیواری مجاور در اتاق خواب و گفت:

_کدوم دختر؟ نگو که پناه زیر دست تو هنوز دختر مونده و خانم نشده؟

وای خدای من... با دستانم صورتم را پوشاندم. حرف‌های عریان یوسف آدم را خلع واکنش می‌کرد.

_یوسف بلند شم دندونات رو خرد می‌کنم توی دهنت، آخه این حرفا چیه که می‌زنی؟

[19.04.21 22:36]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۷

یوسف نگاهش را از روی چهره‌ی خشم آلود آرشام سوق داد سمت من و گفت:

_پناهی نذاری این امشب به بهونه دلداری دادن پیشت بمونه ها! اگه این جلد سرد و خشک و مغرور آرشام رو باز کنی می‌رسی به جنس مرد بودنش. فکر نکنی چون مثل من اینقدر راحت حقیقت خلق شدنمون رو به زبون نمیاره پس کاریت نداره. نه عزیزم این جور پسرها از من بی‌حیاترن منتها توی خلوت، برعکس من که توی انظار عمومی بی‌حیا می‌شم و توی خلوت حضرت یوسف. این پسر موجودیه که اگه بهش بخندی و پا بدی، مامان شدی رفته

آرشام سمتش خیز برداشت. یوسف به در اتاق چسبید و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم شدن

بالا برد. آرشام دستش را گرفت و هول داد وسط اتاق خواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

_احمق این حرف‌ها رو بابا بشنوه، خونت رو ریخته.

یوسف ابرو بالا انداخت و پوزخند زد.

_نه که تا به این سن همچین چیزی ندیده و تجربه نکرده شنیدنش آزارش می‌ده.

برای ادامه‌ی حرفش، نگاهش را از آرشام گرفت و به من داد.

_پناه به نظرت واسه این شوهرت توضیح بدم بچه چه جوری بوجود می‌آد یا بذارم تو همون تصور احمقانه‌ش بمونه که عمو لک‌لک آورده پرتش کرده توی حیاط خونه؟

دیگر تلاشم برای نخندیدن بیهوده بود. حتی طرحی از لبخند هم روی لب‌های آرشام ترسیم شد.

_یوسف زشته

گردنش را تکیه داد به شانه‌اش و به صورتم زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_زشت امیال نفسانی آرشام نه حرف‌های من، ولی خدایی تو حیفی واسه این داداش من.

چند ثانیه‌ای درون سبزی جنگل چشمان یوسف گم شدم و بعد از آن گمراه...

با اسیر شدن دستم میان دست بزرگ و قوی‌ای باز پیدا شدم، اما اینبار در سیاهی آسمان چشمان آرشام.

_خب دیگه من توصیه‌هام رو کردم بهتره برم بخوابم .

آرشام با لحن ناشایستی گفت:

_به سلامت

یوسف دهن کج کرد و سمت در اتاق برگشت. چقدر دوست داشتم تنش را و حالت پاهایش را که اینگونه پر می‌کرد آن شلوار شُلُ وِل‌اش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کرد و در حدفاصل در و قابش ایستاد. قبل از خروج کاملش گفت:

ـ پناه کار خوبی کردی اون لباس رو از روی دیوار پایین آوردی و توی کمدت پنهون کردی... گاهی وقت‌ها ندیدن، تسلی بخش حسرت‌هامون می‌شه.

در را روی هم کوبید و رفت. من ماندم و آرشام و میخ روی دیوار که حال دیگر جای خالی آن لباس را به دوش می‌کشید.

ـ پسره بی‌شعور فقط حرف می‌زنه یه بار نشد اول فکر کنه بعد به زبون بیاره

نگاهم را دوختم به پنجره اتاق خواب که نیمی از آن به لطف آرشام پیدا بود که پرده را کنار کشیده بود... شب پهن شده بود در آسمان و نرم نرم پُر کرده بود تمام پهنایش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اشتباه می‌کنی... امشب همه‌تون از کنار خواسته‌ی دل من گذشتین و فقط یوسف بود که از درونش گذشت. واسه همین بی‌قرار شد و به جای تو جلوی عمو سینه سپر کرد.

نگاه آرشام دقیق شد و آهش رقیق... این آهش تا ته گلوی هردویمان را سوزاند.

برخاست و مرا روی تخت خواباند، بالشت را زیر سرم گذاشت و روتختی را روی شانه‌هایم کشید.

_بهتره یکم استراحت کنی

با حرکت پلک‌هایم تشکر کردم. پیشانی‌ام را بوسید و سراغ کلید برق رفت... اتاق باز خاموش شد و مثل همیشه این تاریکی شهامت داد به مرد من برای حرف زدن.

_پناه؟

لب‌هایم با هر تکان به سطح نرم روتختی برخورد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جان پناه؟

_دیگه گریه نکن باشه؟

سکوت کردم... بهتر از قول دروغ بود، نبود؟

_می‌دونم خیلی ناراحتی، از من و بابام دلگیری و وجودت پر از ماتم، اما بازم با گریه نخواب چون فردا صبح قلبت، روحت و تنت چروکیده از خواب بیدار می‌شه، دمار از روزگار آدم در می‌آره این صبح‌هایی که با دل مچاله شده از خواب بیدار می‌شی.

به محض شنیدن صدای بهم خوردن در و خالی شدن اتاق، اشک از چشمانم جهید بیرون... توصیه عاید شده از تجربه‌ی آرشام، قدرت مقاومت در برابر غوغای امروز را نداشت.

آرشام:

نقشه‌های لوله شده را زیر بغلم جا دادم و سمت آسانسور سیار رفتم. به محض رسیدن به طبقه‌ی دهم نقشه‌ها را روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

چوبی کهنه‌ی در دسترسم رها کردم و کف دستانم را به چشمان خسته‌ام مالیدم. سرم سنگین شده بود و داخل موهایم و روی پیشانی‌ام عرق کرده بود. کلاه سفید رنگ کاترپیلار را از روی سرم برداشتم و روی گونی پر از گچ کنار دستم انداختم. ساعتی بعد از طلوع آفتاب بود که به سراغ این ساختمان آمده بودم و حال که آفتاب کم‌کم داشت روشنایی خود را به غروب می‌باخت باز هم کار من تمام نشده بود.

دست‌هایم را درون جیب شلوارم سراندم و سمت لبه‌ی ساختمان رفتم. جایی که در آینده با آجر و آهن و چندین مصالح مختلف پر می‌شد و از این پهنای آسمان تنها یک تصویر به اندازه‌ی قاب پنجره باقی می‌ماند .

_آرشام؟

با شنیدن صدای پدر قدم‌هایم به مقصد نرسیده کج شد سمت آسانسور.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

با چند گام بزرگ خودش را به من رساند و با لبخند گفت:

_نه باباجان چیزی نشده گفتم بیام دو کلوم مرد و مردونه با هم حرف بزنیم. توی خونه که نمی‌شه حرف زد اون یوسف دلقک حرف مرد رو با لودگی از اعتبار ساقط می‌کنه.

_پس همین جا منتظر بمونین تا من برم دو تا صندلی بیارم

مچ دستم را گرفت و مانع شد.

_احتیاجی نیست همین طوری خوبه، از بس توی مغازه روی صندلی نشستم پاهام خشک شده

با نگاهی عمیق به چشمان سبز پدر سعی کردم قصدش را از آمدن به اینجا بشکافم.

_چته پسر؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ با این کلاه روی سرم خیلی ضایع شدم نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه نگاهم همراه با دستش رفت سمت کلاه ایمنی نارنجی رنگ روی سرش.

_نه اصلاً! خیلی هم بهتون می‌آد

خنده کوتاهی کرد و با اشاره به کلاه من گفت:

_رنگ کلاه تو معقول‌تر و موجه‌تر از مال منه... خب باید هم باشه تو مهندس معماری و افتخار یه خاندان.

افتخار یک خاندان بودم و سرافکنده‌ی خود در انزوا!

لحن سرخوش پدر که حاصل افتخار و لذت درونش بود باعث شد لب‌هایم دچار لبخند شود. تا به این سن هر کاری کردم برای کسب همین لبخند رضایت و برق نگاه پدر بود.

_نه بابا رنگ هر کدوم از این کلاه‌ها یه معنی داره

کنجکاو شد، آنقدر که فکر می‌کنم یادش رفت برای موضوع دیگری این مسافت طولانی را تا خارج از شهر طی کرده که

رمان بازار
romanbazar.ir

بتواند مرا تنها پیدا کند برای گوش دادن به حرف‌هایش. پدر همیشه از شنیدن آنچه مربوط به من و شغلم بود لذت می‌برد و شبیه بچه‌ها کنجکاو می‌شد. حتی این حالت‌هایش هم برایم خوشایند بود چون مسببش من بودم.

_چه معنی پسرم؟

_برید لبه‌ی ساختمون تا بهتون بگم

تسبیح‌اش را داخل جیب شلوارش مخفی کرد و به جایی رفت که با دست اشاره کرده بودم. به خاطر ارتفاع زیاد با زمین، سرم را که پایین می‌گرفتم دچار سرگیجه می‌شدم.

_شبیه جوجه ماشینی شدن از این بالا... اون کلاه زردها چیکاره‌ان؟

تشبیه پدر جالب بود!

_گارگر هستن و رنگ کلاه‌شون به این خاطر زرد چون رنگ پایه‌ی تابلوی اخطار هم این رنگه... اون چند نفر هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه‌شون قهوه‌ای می‌بینید؟... اون‌ها جوشکارها هستن... اون کلاه توسی‌هایی هم که کنار آجرها ایستادن سرکارگر هستن و...

_به زن عموت زنگ زدی؟

داشتم برایش توضیح می‌دادم! خودش سوال پرسید! یوسف متنفر بود از این رفتار پدر و می‌گفت این وقت‌ها انگار با لگد حرف بعدی را از درون دهانت به سمت گلویت برگشت می‌زند... خب در این لحظه توانستم درک کنم معنای این تشبیه یوسف را چون دقیقاً چنین حسی داشتم.

_واسه همین موضوع تا اینجا اومدین؟

به تندی صورتش را چرخاند سمت من.

_به نظرت این موضوع کوچکیِ؟

دستانش را مثل بال هواپیما در چهار طرف چرخاند و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_داری واسه نصف آدم‌های این شهر خونه و برج می‌سازی، ولی زمین خودمون رو به امان خدا رها کردی؟

چند قدم فاصله گرفتم و برای کنترل صدایم چند نفس عمیق کشیدم. پدر بود و باید حرمتش حفظ می‌شد.

_بابا من کِی همچین کاری کردم؟ پنج ماهه که واسه اون زمین از دل و جون مایه گذاشتم. استخوان بندی اون شش تا واحد دویست متری و تا نصفه بالا بردن دیوارهاش رو توی حرف‌هاتون صاف کردین که هنوز می‌گین زمین؟ من اگه الان سر این زمینم به خاطر همون واحدهاست چون برای تموم کردن‌شون پول لازم داریم! چون چند وقته تو و خان‌بابا از وضع بازار می‌نالید و دست و بال‌مون خالیه! شما مصالح و سرمایه دادین و من گفتم نمی‌سازم؟

انگشت شست و اشاره‌اش را دورانی دور لبش کشید و با صدایی تقریباً بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـپس فکر کردی واسه چی می‌گم زنگ بزن به اون زن؟

پوزخندی زدم، حاضر بود با هر عنوان و القابی صدایش بزند جز اسمش.

ـاون زن که می‌گین مادرِ زنمه و من آدمی نیستم که دستم رو جلوی زنم و خانواده‌ش پهن کنم و پول بخوام.

لا الله الا الله را زیر لب زمزمه کرد و بعدش گفت:

ـپسر هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ من کی گفتم از اون زنیکه گدایی کن؟ وظیفشه واسه دخترش خرج کنه. رفته اون طرف دنیا و زن یه اجنبی شده و با پول‌های برادر خدا بیامرز من خوش می‌گذرونه، خیر سرش مادره حداقل پول اون دو تیکه جهیزیه دخترش رو بفرسته تا خونه‌تون زودتر آماده بشه. من که واسه خودم نمی‌خوام! بمیرمم اجازه نمی‌دم یه قرون از پولش وارد دخل و زندگیم بشه.

[21.04.21 22:00]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۱

عقب‌تر رفتم. بی‌انصافی پدر توی ذوقم زد. زن‌عمو اگر دور بود از دخترش به خاطر حرف زور بود. زن عمو همیشه حواسش به دخترش بود و حتی به من و یوسف. نمونه‌اش همین حلقه انگشت دوم دست چپم بود و هزینه مراسم عقد دیشب.

_بابا من خیلی معذرت می‌خوام اما من به زن عمو زنگ نمی‌زنم چون یه حرمت‌هایی بین داماد و مادرزن هست که لازمه حفظ بشه. واجبه که محکم بشه، نه اینکه همین روز اولی از داماد بودن به پسرخاله شدن تبدیل بشم و ازش پول بخوام! دو واحد از آپارتمان‌ها متعلق به پناهه و تا الان‌شم اونقدری از سهم الارث خودش داده که بدهکارشم شدیم. پناه و زن‌عمو اگه قرار باشه پولی بدن واسه اون دو واحد نه شش واحد! که اگه بخوام با انصاف حرف بزنم خیلی از خیرشون به واحدهای ما هم رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت حرف‌هایم به مذاق پدر خوش نیامد .

_این مزخرفات چیه به هم می‌بافی؟ اون سهم الارثی که ازش حرف می‌زنی سهم من و تو و یوسف بود.

سرم را متمایل کردم سمت شانه‌ام و با بهت لب زدم:

_بابا این حرف‌ها رو شما دارید می‌زنید؟ باورم نمی‌شه!

یکه خورد و برای جبران به تکاپو افتاد.

_من که منظورم این نیست حق یتیم برادرم رو بخورم! دارم کلی می‌گم. عمو خدا بیامرزت زودتر از خان بابا فوت کرد و توی قانون مملکت ما به ماترک اون پسر ارثی نمی‌رسه. اگه دارم به این موضوع اشاره می‌کنم فقط واسه خاطر توئه که خدایی نکرده فکر بد در مورد من نکنی یا پیش خودت سرخورده نشی. خودت که شاهد بودی اولین کسی که گفت حق پناه رو بدیم خود من بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک زبانم آمد که بگویم شاهد بودم و خوب هم به یاد دارم چون مدتی بعدش حکم کردی که پناه باید عروس خودت بشود و امانتی برادرت را دست مرد غریبه نمی‌سپاری.

_به هر حال من زنگ نمی‌زنم

عصبی شد. تسبیح‌اش را بیرون کشید و در مشتش جمع کرد. با دو گام بزرگ فاصله بین‌مان را سپری کرد و بر سرم فریاد کشید که:

_آرشام تو هم نشو لنگه‌ی اون برادر الدنگت که همین الان جلوی چشمت سکته می‌کنم می‌شم وبال گردنت. اگه امیدی هست، اگه دلخوشی هست، اگه هنوز سرم توی مردم بالاست محض خاطر توئه که پسر خلف و محجوب منی.

دلم کلمه‌ی خلف را کنار زد و محجوب را وسط نشاند و با تعجب پرسید که تو واقعاً محجوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا خواهش می‌کنم اینقدر بهم فشار نیارید. دلم نمی‌خواد روی حرف‌تون حرف بیارم و ناراحت‌تون کنم.

[21.04.21 22:00]

۲۲#

سه پوف عصبی بلند و به ردیف کشید و چند قدم در اطرافم رژه رفت. وقتی نمی‌خواست دلم را بشکند و ناراحتم کند برای سرکوب خواسته و خشم خود این حرکات را انجام می‌داد، کاری که هیچگاه در برابر یوسف انجام نمی‌داد و هرگز رفتارش را به حرکت مبدل نمی‌کرد.

_یه چند روز دیگه نصف دستمزدم از این پروژه رو بهم می‌دن.

سرش را به تندی سمتم برگرداند.

_تو اینجا بین زمین و آسمون جون بکنی و بیای خرج ما کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا این چه حرفیه آخه؟ مگه ما و شما داریم! اون آپارتمان‌ها واسه همه‌مونِ منم باید سهم خودم رو برای ساختنش بدم.

دست به محاسن کوتاه چانه‌اش کشید و به دور دست خیره شد.

_تا من زنده هستم اجازه نمیدم رنج تو خرج بقیه بشه. تا فردا شب یه خورده پول می‌ریزم به حسابت... جنس‌مون توی خونه و زندگی مردمه و پولش هم توی جیب‌شون. به چند تا از مشتری‌ها زنگ میزنم تا زودتر از موعد قسط‌شون رو بیارن، مراعات هم حدی داره دیگه! نمی‌شه که من و خان‌بابا واسطه‌ی ساختن خونه‌ی مردم بشیم و خونه خودمون اینجوری بی‌سقف بمونه.

از گوشه‌ی چشم واکنش مرا سنجید و سرانجام تمام ذهنیتش را به زبان آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجوری دیگه تو هم دوماد سر خونه نمیشی و حساب اون زن‌عموتم توی بانک چاق‌تر میشه. ولی محاله بذارم دست رنج برادرم و حق یتیمش رو خرج اون شوهر کافر و اجنبیش کنه.

صدای بالابر ساختمانی که برای جابجایی انواع مصالح ریز و درشت بود هر لحظه به طبقه‌ای که ما بودیم نزدیک‌تر می‌شد .

_بابا اون بنده خدا که مسلمون شد!

پدر با تمسخر خندید و گفت:

_چی چی رو مسلمون شد؟ کسی که ریشه و بته‌ش کافر باشه واسه خاطر یه زن مسلمون میشه؟ اون زنیکه باز یه چی گفت شما هم باور کردین از بس که ساده هستین.

چرا باور نکنم؟ مگر عشق کم چیزی بود، آن هم عشق به یک زن !

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر مبنای همه چیز عشق نبود؟ همین خود پدر عاشق خدا بود که به او ایمان آورده و می‌پرستیدش، غیر از این است؟

_بابا چند بار بگم کسی که مسیحی یا یهودی باشه لزوماً کافر نیست! کافر یعنی کسی که خدا رو قبول نداره نه...

_بسه بسه لازم نکرده دین خودم رو واسه‌م مشق کنی. اینا همش به خاطر اون برادر کودنت که اینقدر زیر گوشت وز وز می‌کنه تا اینطوری ازشون طرفداری کنی و به خاطر آدم‌هایی که حتی نمی‌شناسی‌شون تو روی من بایستی.

[21.04.21 22:01]

#۲۳

من؟ من تو روی پدر ایستادم؟ من فقط خواستم بگویم؛ خودت هم که می‌گویی آدم‌هایی که نمی‌شناسیم! خب پس چطور آنقدر راحت قضاوتشان کنیم یا در موردشان تا این حد بد فکر کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا میشه خواهش کنم این بحث رو یکبار برای همیشه خاتمه بدین؟ من با پناه ازدواج کردم نه مادرش! به من چه ربطی داره اون با کی ازدواج کرده و زندگی می‌کنه.

_به منم ربطی نداره... اون اوایل که داداشم مرد و بچه‌ش تنها و بی‌مادر موند واسه‌م مهم بود الان دیگه اون عفریت واسه هیچکس مهم نیست.

اگر پناه اینجا بود و این حرف‌ها را راجع به مادرش می‌شنید باز هم چند روزی به دنیای سکوت غم‌انگیز درون خود هجوم می‌برد و مرا با یکی از بزرگترین ترس‌های زندگی‌ام مواجه می‌کرد... ترس از قهر کردن لب‌هایش با لبخند .

_می‌شه دیگه این بحث رو ادامه ندید؟ نه توی خلوت و نه توی جمع.

نگاه پدر سقوط کرد سمت پایین و نگاه منم همراه‌اش شد... باربرها با توجه به ظرفیت محدود خود چندین نوع از مصالح

رمان بازار
romanbazar.ir

فله‌ای تا بزرگ ساختمانی را در ارتفاع، میان طبقات جا به جا می‌کردند.

_خدا روسیاه هر دوتا دنیاش کنه، زنیکه‌ی بی‌لیاقت.

نوعی حسادت عجیب در رفتار پدر احساس می‌شد، رفتاری که با توجه به شناختم از او بی‌پایه و اساس جلوه می‌کرد. با اینحال به این حدس‌ام زبان گفتن دادم که پدر نطفه‌ی کلام را در دهانم خفه کرد و ادامه داد:

_کار این بالابرها خوبه؟ اگه نباشه به ضررتون تموم می‌شه بخصوص الان که جریان عملیات بتن ریزی ساختمون شروع شده و خودت بهتر از من می‌دونی که این وقت‌ها از دست دادن هر لحظه از زمان برابر با تحمل خسارت سنگینی ...

گفته بودم حسادت؟ اشتباه کردم چون فقط بی‌اهمیتی آزاردهنده بود. گمان می‌کنم تنفر پدر از زن عمو به حدی رسیده بود که من را به این اشتباه دچار کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام با توام؟ حواست با منه پسرم؟

حواسم همه جا بود جز با پدر!

_نگران نباشید سرعت‌شون خوبه، با دقت نگاه کنید متوجه می‌شید که بالابرها چقدر سریع باکت‌های حمل بتن رو جا به جا می‌کنن.

سرش را به نشانه‌ی تایید این حرفم آرام بالا و پایین کرد. صدای پیامک برخاسته از موبایل درون جیبم باعث شد نگاه پدر همراه دستم شود برای بیرون آوردن گوشی و چند ثانیه بعد...

_کی بود پسرم؟ اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پرید؟

تمام درک و شعور و احساسم را همراه با چشمانم به متن یک خطی وسط صفحه‌ی بزرگ و روشن گوشی دستم سپرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام صدام رو می‌شنوی؟

تکان‌های آرام شانه‌ام توسط دستان محتاط پدر باعث شد کمی از دنیای پنهانی خود فاصله بگیرم و همزمان از متن پیام چشم.

_ببخشید... واسه یکی از نقشه‌هام مشکل پیش اومده و همکارم با لحن شاکی تذکر داده بود.

پدر با خشم گفت:

_بیخود می‌کنه، دنیا که به آخر نرسیده. به چه حقی با پسر من اینطوری حرف می‌زنه؟

سرم از درد در حال انفجار بود، مثل مینی که ضامنش را کشیده باشند.

_حق داره چون تقصیر از منه

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر چنان در نقش پدرانه‌اش فرو رفت که گویی آن همکار تخیلی و تراوش کرده از دروغ من را جلوی خود حی و حاظر می‌بیند.

_تقصیر تو هم باشه باز حق نداره بد باهات حرف بزنه

آخ پدر... آخ... می‌شود بروی؟ باور کن الان به نبودنت و رفتنت احتیاج مبرم دارم.

_بابا من باید به کارم برسم، میشه بقیه حرف‌مون بمونه برای یه روز دیگه؟

بدون حرف رفت... مردانگی به خرج داد و پدری کرد با این رفتن بدون حرف.

نگاهم از ردپاهای خاکی پدر باز دوید سمت صفحه‌ی موبایل... صفحه‌اش خاموش شده بود.

دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم طاقت بیاورم، چند قدم کوتاه به سوی لبه‌ی ساختمان برداشتم، صدای قدم‌هایم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکریزه‌های ریز و درشت از انکار این راه نیمه ناتمام رفته برخاسته بود. چشمانم را محکم بستم و متن استفهامی پیامک را روی پرده چشمانم ظاهر کردم.

"آقا داماد اولین شب تاهل و تعهدت خوش گذشت؟"

به راستی خوش گذشته بود؟ سکوت، پاسخ من شد به این سوال. حتی در برابر خود! خیلی وقت بود که شهامت رویارویی با هر حقیقتی را از دست داده بودم، حتی حقیقتی سراپا شبهه مثل وجود ایستاده‌ی خودم!

همیشه سکوت کردم در برابر حقیقت آمال و رویاهایم و تضادش با آنچه اکنون هستم. سکوتم هیچگاه نشانه‌ی رضایت و پیروزی‌ام نبوده است، ها! سکوت می‌کنم تا کسی نفهمد که چقدر بد باخته‌ام خودم را به هرچه غیره خود.

صدای پیامک موبایل برای بار دوم مخلوط شد با صدای بوق یک ماشین. چشمانم همراه با قفل گوشی باز شد... یک متن

رمان بازار
romanbazar.ir

آزار دهنده‌ی دیگر از مخاطبی که سَم بودم برایش و پادزهر بود برای منِ بیمار.

" بودن با دختری که تصمیم خودت بود و انتخاب خانواده‌ت، خوبه؟"

[21.04.21 22:01]

#۲۵

نگاهم را پایین انداختم و صدای بوق باز هم تکرار شد... صدای بوق یک ماشینِ شخصی بود، از دلهره‌ی عبور کامیون پشت سرش.

چشمانم تار می‌دید. دستم را دو طرف سرم گذاشتم و محکم فشردم. بی‌فایده بود. وسعت دردم از صبوری روح‌ام و مدارای جسمم بیشتر شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیامک برای بار سوم مبدل شد به زنگ و متن پیام به صدایش... آخ از صدای نازک و نرم‌اش که آشوب را به آرامش می‌کشید.

_چرا به پیام‌هام جواب نمی‌دی؟ یعنی از این به بعد حق ندارم پیگیر یه سلام و احوال پرسی ساده‌ام باشم؟

سعی می‌کنم چشم اندازم را کنترل کنم. راننده‌ی چاق کامیون از هولِ بوق ماشین شخصی منحرف شده و شاکی جلوی‌اش قد علم کرده و به گمانم لیچار بارش می‌کند، دو تا از مهندس‌ها به سمتشان می‌دوند و سه کارگر هم قصد وساطت می‌کنند، کمی آنطرف‌تر چند نفر سیمان درون فرغون می‌ریزند و... همه در حال تقلا کردن بودند در این دنیای بزرگ و پُر دردسر، تقلا برای رسیدنی منوط به خواسته‌شان.

_ مگه نگفتم دیگه بهم زنگ نزن و پیام نده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پوزخندش چنان کرد با نرمی و ملایمت صدایش که باد با برگ‌های خشک پاییزی.

ـجوابم رو بده تا واسه همیشه از زندگیت پرت بشم بیرون... هر چند الانشم عین زباله پرت شدم و تاریخ انقضام از خیلی وقته پیش تموم شده بود. من از همون اولشم آدم فاسد زندگیت بودم، مگه نه؟

صدای خاکبرداری و خالی کردن تیرآهن جزو لاینفک صدای اطرافم شده بود.

ـآرشام جوابم رو بده... یه حرفی بزن لعنتی... ازت متنفرم

تنفر...! چه حس دوست داشتنی بود نسبت به من

ـمن زنم رو دوست دارم و دلم نمی‌خواد به خاطر تو از دستش بدم. تو غلطی، تو اشتباهی، تو فاسدی

رمان بازار
romanbazar.ir

انرژی‌ام ته کشید و از پشت به زمین افتادم. صدای زمزمه‌ی کلمه "فاسد" را توی گوشم می‌شنیدم، مدام حرفی را که زده بودم تکرار می‌کرد. به یکباره فریاد کشید:

_نامرد عوضی... عوضی... عوضی ...

گفت عوضی! همانطور که یوسف مدام می‌گفت، اما زهر این بیشتر بود. دردش عمیق‌تر بود. سوزش‌اش در گوش‌هایم شدیدتر بود .

صدای سه بوق ممتدد و بعد از آن قطع تماس... تمام شد. سخت بود، ولی از پس‌اش برآمدم... خدا قوت عوضی!

تن خاکی‌ام را جلو کشیدم تا جایی که لبه‌ی ساختمان نشیمنگاه‌ام شد. پاهایم را از آن آویزان کردم و پایین تنه‌ام روی دوش هوا سوار شد. نور آفتاب قبل از اینکه کامل خود را به غروب ببازد برای لحظاتی تیز شد و مستقیم به چشمانم تابید، تاریکی را شکافت و پخش شد روی من... صدای عوضی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنش که همراه با بغضی ورم کرده و هق هقی خفه شده بود توی سرم می‌خزید و اضافه می‌شد به دلتنگی چهره‌اش و دلگیری نگاه‌اش در آخرین دیدار ...

[21.04.21 22:01]

۲۶#

_مهندس حالت خوبه؟

نگاهم فرود آمد روی صاحب این احوال پرسی... همکار دو ساله بود که برای رساندن صدای جویای‌اش به من، تمام تارهای صوتی‌اش را به کار برده بود .

_خوبم فرهاد، یکم خسته شدم

همین...! خسته شده بودم؟ این دروغ در گلوی‌ام خلید و با لبخندی بزرگ مطرح شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا پایین استراحت کن. اگه سرت گیج بره می‌افتی، جای خطرناکی نشستی

_نگران نباش من خوبم

فرهاد دستش را برایم بالا آورد و من متوجه زیادی ارتفاع شدم... چشمانم را چند بار محکم باز و بسته کردم تا با دقت بیشتری حد فاصل این ارتفاع را بسنجم .

تازه فهمیدم من هیچ‌گاه پیش نرفته‌ام، من فقط فرو رفته‌ام در خیال خود. من سال‌ها بود که دقیقاً در جایی که الان نشسته بودم هم زندگی می‌کردم... یک پرتگاه بلند با فاصله‌ی دلهره‌آور از آدم‌ها. خودم را در قالب تک تکشان می‌دیدم که سعی داشتند برای خانواده و عزیزانشان همه کس و همه چیز باشند و برای خود هیچ!

چشمانم دوباره بسته شد. احساس سرگیجه می‌کردم و یکی دوباره پرسید؛ خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا همه می‌پرسیدند، اما حتی یک نفر هم درک نمی‌کرد حالم را؟! کسی نمی‌داند از حالم، من در مرز ویرانی هستم با احتمال سقوط.

ای کاش اینقدر راحت و سرسری جویای حال و احوال دیگری نشویم چون من در توصیف حالی که به خوبم ختم شود هم می‌خندم و هم اشک می‌ریزم، اما هرگز باور نمی‌کنم و چه می‌شود کرد؟ خب من یک آدم بدبین‌ام و به هیچ حال خوبی که با زبان بیان شود به دید مثبت نمی‌نگرم.

[25.04.21 00:18]

۲۷#

یوسف:

خان‌بابا در راس سفره نشسته بود و من در ضلع کناری‌اش و مقابل مادرجون.

_به‌به چه بوی خوبی می‌آد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بالا رفت و رسید به آرشام که در حال نزدیک شدن به سفره بود و تا رسیدنش چشم از صفحه گوشی‌اش برنداشت. مادرجون با لبخندی که صورتش را مهربان‌تر می‌کرد گفت:

_خسته نباشی پسرکم، امروز واسه‌ت قیمه پختم .

آرشام صفحه گوشی‌اش را قفل کرد و درون جیب اسلش تیره‌اش جا داد و بعد از دور زدن سفره مقابل مادرجون زانو زد و گفت:

_قربونت برم با این درد پا راضی نبودم.

لب زدم:

_دروغگو

نگاه متعجب آرشام به صورت من نرسیده چرخید سمت خان‌بابا که ذکرش تمام شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـبرو اون طرف پدرسوخته، ور دل زنم نشسته چه دلبری هم می‌کنه.

آرشام با لبخند برخاست و به فاصله‌ی یک بشقاب از مادرجون، کنار سفره چهار زانو نشست و خطاب به خان‌بابا گفت:

ـحسودیتون می‌شه زنتون من رو بیشتر از شما دوست داره؟

ـحسودیم نمیشه پسرجون چون خیالم راحته زنم هیچکس رو به اندازه‌ی من دوست نداره. مگه نه حاج خانوم؟

گونه‌های مادرجون سرخ شد و روسری سفیدش را جلو کشید.

ـزشته این حرفا حاجی

بشقاب جلوی دستم را کمی کنار زدم و چشمانم را ریز کردم.

ـمادرجون همیشه خان بابا ازت تعریف می‌کنه لپ‌هات گُل می‌ندازه و بعدش روسریت رو می‌کشی جلو... توی خلوت‌تون

رمان بازار
romanbazar.ir

که مثل روز اول خلقت لختی و روسری سرت نیست چی رو می‌کشی جلو؟

کمی زمان برد تا درک کنند معنای حرفم را. آرشام خنده‌اش را فرو داد ولی خان‌بابا با لبخندی که سعی داشت به اخم تبدیلش کند تسبیح‌اش را برداشت و آرام چند تازیانه به شانه‌ام زد. مادرجون بیچاره هم مثل شمع روشن داغ شده بود و آب می‌شد.

در اتاق نشیمن باز شد و مادر داخل. در یک دستش دیس برنج بود و در دست دیگر ظرف سالاد شیرازی .

_محسن نیومده؟

ظرف سالاد را از دستش گرفتم. بوی لیموی تازه و سبزی معطرش بینی‌ام را نوازش داد.

_اومدم خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر در حالی که حوله‌ی کوچک آبی رنگ دستش را به مادر می‌داد در انتهای سفره و مقابل خان‌بابا نشست. همه همزمان با هم گفتند:

_قبول باشه

پدر صلواتی زیر لب خواند و گفت:

_قبول حق باشه

[25.04.21 00:19]

#۲۸

ظرف سالاد را از روی سفره هول دادم سمت آرشام. با اخم نامحسوسی آن را برداشت و چند قاشق بزرگ داخل کاسه‌اش ریخت. پناه هم آمد با ظرف قیمه‌ای که روی آن با خلال‌های تُرد و سرخ سیب زمینی تزئین شده بود. همه چیز این خانه با هنر دست پناه و نگاه رنگارنگش بود که شکل می‌گرفت و زیبا می‌شد. با چنان حوصله‌ای غذا را سرو می‌کرد و میوه‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

درون ظرف چینش می‌داد که اگر اشتها نداشتی با ولع می‌خوردی و اگر سیر بودی باز هم میل به خوردن داشتی... رنگین کمان این زندگی بود، پناهی.

_آرشام بشقابت رو بده واسه‌ت بکشم.

آرشام بشقاب خالی‌اش را برداشت و به دست پناه داد که کنارش نشسته بود.

تا زمان رسیدن کفگیر و دیس برنج به دستم، چند خلال برداشتم و داخل دهان انداختم .

اممم مزهاش معرکه بود.

_نگاش کن... نگاش کن... هنوز خان‌بابا بسم الله نگفته عین هو این غذا نخورده‌های اسیر شده توی جنگ با اون ناخن‌های بلند و کثیفش نعمت خدا را از جلوی چشم ما می‌ندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم طعمش معرکه بود؟ نظرم عوض شد چون قبل از گفتن این حرف پدر بود.

_خب جوونه انرژی زیادی داره زود گرسنه‌ش می‌شه. چرا می‌زنی توی ذوق بچه و اشتهاش رو کور می‌کنی.

پدر بشقاب پر شده‌اش را از دست مادر گرفت و در جواب حمایت مادرجون و ناراحتی سایه انداخته بر چهره‌ی مادر و پناه و دیگر اعضای خانواده گفت:

_این بچه‌ست؟

مادر تشر زد.

_محسن بسه. بزار بدون دردسر این غذا رو بخوریم

پدر توجه نکرد به این تشر و با همان لحن تمسخرآمیزش ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه خوردن و خوابیدن هم انرژی می‌گیره از آدم؟ همه ما شدیم کارگر و این مفت‌خور شده مصرف کننده‌ی تام.

طعم دهانم تلخ شد... نه تلخ نشد زهرمار شد.

بشقاب خالی را پس زدم و قصد برخاستن کردم که خان‌بابا مانع شد با این حرفش

_یکی از سر این سفره با شکم گرسنه بلند بشه بقیه هم باید غذا نخورن. توی خونه‌ی من هیچکس حق نداره به نعمت خدا پشت کنه. فهمیدین؟

با چنان صلابت و تحکمی حرفش را زد که همگی ناخودآگاه گفتند:

_فهمیدیم خان‌بابا

بغضی که درون گلوی‌ام نشسته بود را همراه با یک قاشق سر پُر از غذا به پایین فرو دادم. دیگر میلی به خوردن سیب

رمان بازار
romanbazar.ir

زمینی‌ها نداشتم... اصلاً بماند برای پدر و آرشام تا خدایی نکرده کم نیاید.

[25.04.21 00:19]

۲۹#

چانه‌ام را بالا دادم تا کمی مسیر پایین رفتن لقمه‌ام هموار شود. نگاهم تلاقی یافت با نگاه غمگین پناه. رنگ سبز روشن چشمانش غمگین بود از غم من. لبخندی به صورتش زدم تا کمی خیالش جمع شود... آخ، لبخندم درد داشت. به گمانم بخیه‌هایش را شکافتم.

ـزن عمو چرا سبزی خوردن رو نیاوردید سر سفره؟ یوسف دوست داره غذا رو با سبزی بخوره نه سالاد

نگاه مادر سراسیمه دوید سمت من و گفت:

ـای وای پاک یادم رفت پسرم... الان می‌رم می‌آرم

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر قصد کرد به برخاستن، ولی پناه سریع‌تر از او اقدام کرد و نشیمن را به قصد آشپزخانه ترک کرد .

باید دلم می‌گرفت؟ مادر هرگز هیچ چیز مربوط به آرشام را فراموش نمی‌کرد، ولی به من که می‌رسید به یادآوری احتیاج داشت. مادر خوب بود و من را دوست داشت، شاید نه به اندازه‌ی آرشام، اما حداقل احساسش به من علاقه بود و گاهی اوقات هم که سرحال بود این علاقه را تا پای حمایت کردن هم می‌کشید.

_این هم از سبزی

پناه با سه سبد حصیری کوچکی که سبزی‌ها در آن انباشته شده بودند به داخل نشیمن برگشت. دو سبد را که مخلوطی از چند نوع سبزی بود وسط سفره گذاشت و یک سبد را که محتویاتش فقط شاهی بود و تربچه، به دست من داد.

_دستت درد نکنه زنِ داداش

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام با نگاهی دوست نداشتنی به سبزی‌هایی که با دقت جدا شده بود، گفت:

ـپناه تا مشغول جدا کردن شاهی از سبزی‌ها شدی غذات یخ کرد. بچه که نیست می‌آوردی خودش جدا کنه.

پناه لبخندی به پهنای صورت تقدیم آرشام کرد. لبریز بود از علاقه و احساس به همسرش... حیف بود پناه برای آرشام، بی‌لیاقت بود آرشام نسبت به پناه.

ـیوسف حوصله‌ی این کارها رو نداره، سربه هوا و بازیگوشه

آرشام پوفی عصبی کشید و قاشق غذا را در دهانش فرو برد. پدر لیوان دوغش را سر کشید و گفت:

ـچند روز پیش سرزده رفتم محل کار آرشام. باورتون نمی‌شه اگه بگم طی این مدت زمان کوتاه توی اون زمین خشک و بایر چی ساخته. از بس با جون و دل کار می‌کنه همه منتش رو می‌برن...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چنگال دانه‌های برنج را زیر و رو می‌کردم تا نبینم برق نگاه پدر را حین تعریف از کار آرشام و لذت به جریان افتاده از این تعریف و تمجید را در نگاه آرشام و پناه و همه‌ی افراد گرداگرد سفره که در این مواقع نقش تماشاچی پر شور و هیجان را بازی می‌کردند .

حسادت می‌کردم؟ نه هرگز. من هیچگاه به هیچ چیز و هیچکس حسادت نکردم مگر در یک مورد که آن هم... بگذریم.

_حتماً یه روز با خودم می‌برمت تا این ساختمون جدید رو از نزدیک ببینی، سبکش خیلی شبیه به اون معماری که تو دوست داری، تمیز بنا کردن چنین بنایی کار هرکسی نیست، ولی خب من دیگه واسه‌م آب خوردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام گوش پناه را اسیر مبالغه‌های خود کرده بود و از اینکه هر لحظه در چشمان او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد لذت خاصی می‌برد.

[25.04.21 00:19]

۳۰#

بزرگ شدن در نگاه دیگران...! چقدر غریب و غیرقابل لمس بود برایم. برای منی که زیر سایه‌ی آرشام گم شده بودم و کوچک .

نتوانستم پیش از این به حرف‌هایش که دال برخودستایی بود گوش فرا بدهم و با لحن ناخوشایندی گفتم:

_بسه دیگه! اینقدر از خودت تعریف نکن، دختر دَم بخت که نیستی، اگه چیزی باشه ما خودمون می‌فهمیم احتیاجی به توضیح دادن خودت نیست. خدا رو هزار مرتبه شکر که هنوز نور چشم‌مون کم نشده و شنوایی‌مون مختل. اگه اینقدر که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گی خوبی پس بزار بقیه خودشون این خوبی رو ببینن و بشنون، احتیاجی به توصیف کردن خودت نیست.

آرشام با صورت برافروخته از خشم نگاهم کرد و مثل همیشه پدر سخنگوی وزارت امور و حمایت از پسرش شد.

_هیچ می‌فهمی چی به برادر خودت می‌گی؟ چند بار بگم به برادرت و بقیه توهین نکن؟

آخ از دست تو پدر... چقدر مرا دوست نداری !

_من توهینی نمی‌کنم، فقط توصیفشون می‌کنم.

آرشام با وجود اصرارهای پناه و مادر دست نکشید از گفتن حرفش.

_تو مشکلت چیه؟ یه بار شد با کسی بسازی؟ یه بار شد حضورت مصادف با جنگ و دعوا و متلک‌های بی‌مایه نباشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتی از شاهی داخل سبد را درون دهانم جا دادم. کمی خیس بود.

_من! مشکلی ندارم. فقط میگم کسی که همش منم منم می‌کنه و از خودش تعریف می‌کنه رو نباید زیاد جدی بگیری... تاکسی خالی زیاد بوق می‌زنه.

پناه هین کوتاهی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. پدر و آرشام تیز و آشفته شده بودند درست مثل طعم و شکل شاهی‌های زیر دندانم. خان بابا مثل همیشه با جذبه‌ی وصله شده به حرف‌هایش مانع ادامه پیدا کردن این جنگ همیشه تکراری شد.

_کافیه دیگه... سرم درد گرفت. من موندم توی خونه خودتون چه جوری زندگی کردین!

تلخند مادر از نگاهم دور نماند... مادر بیچاره‌ی من.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح دادم سکوت کنم نه به خاطر پدر و آرشام... برای حفظ این جریان ضعیف از آرامش درون فضا که تاثیر شگرفی داشت روی عزیزانم.

_پناه عزیزم بی‌زحمت این بشقاب رو بده به آرشام.

مادر بشقاب ته دیگ را تقدیم آرشام کرد مطابق روال همیشگی. من آدم شکموی نیستم، ولی خب ته دیگ‌های مادر همراه بود با طعم و توجه و کدام فرزندی پیدا می‌شود که دلش دستپخت مادرش را نخواهد؟

_یوسف تو نمی‌خوای؟

چشمانم را دوختم به پناه و آرام لب جنباندم:

_نه دوست ندارم چون ظاهرش خیلی چربه

باور نکرد دروغم را پناه. تکه‌ای از نان کج و معوج برشته شده را با دست جدا کرد و گوشه‌ی بشقابم رها.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این واسه من و آرشام زیاده. خان بابا و مادرجون هم که دندون ته دیگ خوردن ندارن.

[25.04.21 00:20]

۳۱#

با لبخند تشکر کردم از دخترعمویی که زنِ برادرم هم بود ولی برای منِ نخواستنی مادری می‌کرد.

_یوسف قراره تا کی علاف بگردی؟

همراه با خان‌بابا از سر سفره برخاستم و در جواب پدر گفتم:

_از فردا قراره برم سرکار

مادر حین سوار کردن کاسه‌های کثیف روی هم با خوشحالی گفت:

_خدا رو شکر پسرم، کارت چیه؟

خان بابا به پشتی تکیه داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه فرقی می‌کنه؟ مهم حلال بودنش که من خبر دارم. حلاله مثل شیر مادر.

پدر در جوار خان بابا نشست و من به شانه‌ی نرم و گوشتی مادرجون تکیه دادم و روی گونه‌ی چروکیده‌اش چند بوسه‌ی محکم نشاندم.

_اینقدر ماچش نکن پدر صلواتی. لپ زنم رو مثل لیمو چلوندی. اگه خیلی دلت می‌خواد برو واسه خودت زن بگیر.

مادرجون در برابر حرف‌های خان بابا لبخند زد و سر مرا به سینه‌اش چسباند. بوی مشکل گشا می‌داد پیراهنش، دستانش، دهانش... تمام دوران کودکی‌ام را با این بوی خوب به خاطر می‌آورم. همیشه مشت‌هایمان را با محتویات نخود و کشمش داخل جیبش پر می‌کرد. هنوز هم توی جیبش مشکل گشا پیدا می‌شد، اما دیگر مثل دوران کودکی‌هایم با خوردنش مشکلم حل نمی‌شد فقط دندانم درد می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه با سینی چایی به داخل نشیمن برگشت و من هم سرم را از روی سینه‌ی مادرجون بلند کردم. پدر اولین استکان شفاف چایی را از داخل سینی برداشت و مقابل خان‌بابا گذاشت و با لحنی به تلخی و سوزندگی چای دومی که برای خودش از روی سینی بلند می‌کرد، گفت:

ـ کی به این زن می‌ده؟ بر فرض یکی هم مثل خودش پیدا بشه که زنش بشه فکر کردید من حاظرم واسه این برم خواستگاری؟ مگه آبرو و اعتبار چندین ساله‌مون رو توی جوب کنار خیابون پیدا کردیم که اجازه بدم حروم این بشه و اسم و رسم‌مون مدام توی دادگاه خانواده صدا بشه!

سینه‌ام باد کرد و مثل طبل سفت شد... مادرجون با عصبانیت غر زد که:

رمان بازار
romanbazar.ir

_محسن این حرف‌ها چیه که به اولاد خودت می‌زنی؟ به جای دعا کردن واسه عاقبت بخیر شدن پسرت می‌شینی واسه‌ش خواب بد می‌بینی؟

نگاه سرخورده‌ام افتاد روی زوج جدید خانواده... پناه قندانی را که سمت آرشام گرفته بود بی‌صدا پایین آورد تا جایی نزدیک به فنجان دست نخورده‌ی خودش و مادر. متنفر بودم از این تظاهر به نشنیدن، کوچک و بی‌ارزش شمردنم و ندیدن غرور هزار تکه شده‌ام که زیر لایه‌ی نازکی از ترحم و شاید هم ترس پنهان شده بود. ترحم برای من و ترس از پدر

_نگران نباش من بخوام زن بگیرم تو رو به زحمت نمی‌اندازم. خدا خان‌بابا و مادرجون رو برام حفظ کنه که هیچ وقت اجازه ندادن بفهمم خانواده نداشتن یعنی چی

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر به طرز زننده‌ای حبه‌ای قند برداشت و با چنان قدرتی سمتم پرتاب کرد که صدای برخوردش روی گونه‌ام را همه به خوبی شنیدند.

[25.04.21 00:20]

۳۲#

_پسره‌ی آشغال آخرین باری باشه که با طعنه و سرکوفت منکر من و مادر و برادرت می‌شی... هی هیچی نمی‌گم بیشتر دور بر می‌داره مفت‌خور.

پلک چپ چشمم پرید. دستانم به هم چسبید و مماس لب‌هایم قرار گرفت. با صدای بلند و عصبی شروع کردم به فوت کردن در آن.

_یوسف برو بیرون یه هوایی به کله‌ت بخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان مشکی آرشام چشم دوختم. نوعی ترحم در آن موج می‌انداخت یا شاید هم ترس از درگیری من و پدر را داشت.

_نمیرم

خان بابا با ناراحتی نجوا کرد:

_آرشام درست میگه باباجان، برو توی حیاط منم می‌آم با هم یه گپ مردونه بزنیم.

پدر پوزخند زد به کلمه‌ی گپ مردانه و مادرجون با خشم دوید توی صورت پدر.

_محسن بسه، آدم با اولاد خودش نمی‌جنگه

رد حبه‌ی قند روی گونه‌ام می‌سوخت و دو بند بالاتر از آن اشک درون چشمم.

_یوسف برو منم چاییت رو می‌آرم اونجا... باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار به لب‌های نازک و صورتی رنگ پناه چشم دوختم. نگران بود. بیشتر از این نتوانستم خودم را کنترل کنم. برخاستم و با نوک انگشت پا فنجان چایی را با صدای آزار دهنده‌ای کنار زدم و به سمت در رفتم. پدر باز هم توهین کرد. آخرین حرف‌های خان‌بابا تا توی حیاط به دنبال گوش‌هایم دوید، خطاب به پدر می‌گفت:

_کم این پسر رو اذیت کن. کم منت این یه لقمه نون رو بکوب توی صورتش، جوونه غرور داره... درختی که یه فصل ثمر نده رو می‌برن؟

به محض رسیدن به حیاط، اشکم ریخت روی کفپوش آجری. با حرص پشت دستم را کشیدم زیر چشمم و قدم‌هایم مایوسانه راه رسیدن به تخت چوبی وسط حیاط را در پیش گرفت. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و لبه‌ی تخت قدیمی، روبروی حوض مستطیلی نشستم. ظهر گرمی بود و آفتابش داغ.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک تکان شانه‌هایم را عقب دادم تا جسم بیخودم در معرض این نورهای سمج و آزار دهنده نباشد... بالای تخت را حصیری بزرگ با عنوان آفتاب گیر پوشانده بود.

کمرم را بالا دادم و جعبه‌ی سیگار را بیرون کشیدم. برایم مهم نبود که پدر مرا ببیند و خون به پا کند. دیگر خسته شده بودم... می‌فهمید؟

سیگارم را روشن کردم و پک عمیقی به آن زدم. حالم از خودم بهم می‌خورد. خودی که هر روز شخصیت و غرورش زیر بار توهین و سرکوفت له می‌شد و باز هم سکوت می‌کرد... من هم حرف برای گفتن داشتم، اما خب اهل سنت شکنی و حرمت شکنی نبودم، خان‌بابا یادم داده بود که در خانه‌ای اگر احترام بزرگتر حفظ نشود بزرگترها حتماً کوچک می‌شوند و کوچک‌ترها هرگز بزرگ نخواهند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان نم دیده‌ام در حیاط به تفرج مشغول شد. این خانه‌ی اصیل و قدیمی را خیلی دوست داشتم. تمام دوران کودکی‌ام اینجا سپری شده بود و شروع دوران نوجوانی هم مصادف شد با رفتن ما از خانه‌ی خان‌بابا چون اعتقاد پدر این بود که حضور دو پسر در خانه‌ای که دختر زیبا و جوان دارد جایز نیست. روزی که از این خانه رفتیم را آنقدر خوب به خاطر دارم که گویی در لحظه آن اتفاق تکرار می‌شود برایم.

حالِ کودکی را داشتم که از پدر و مادرش جدا شده و به پرورشگاه سپرده شده... زندگی بدون پدرانه‌های خان بابا و نوازش‌های مادرجون و مهربانی‌های پناه دیگر زندگی نبود. طی این سال‌ها و قبل از برگشت دوباره به این خانه یک دلخوشی بزرگ نسبت به روزهای پیش رو داشتم... اینکه حداقل چند روز در هفته بدور از چشم پدر به این خانه می‌آمدم و معنای زندگی را درک می‌کردم. حال شش ماه بود که این پناهگاه امن را هم از دست داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکستر سیگار را جلوی پایم تکاندم. حتی عبور چشمانم و ساییده شدن نگاهم روی فضای این خانه و حیاط حال دگرگونم را به چالش می‌کشید. بنایی سنتی و اصیل با هوایی ملایم، پنجره‌های رنگی، حیاط چند ضلعی و دیوارهای آجری و حوض پر از ماهی‌های قرمز و نارنجی که پولک‌هایشان زیر نور تیز آفتاب ظهرگاهی می‌درخشیدند و برق می‌زدند .

ـ ببین رنگ چایی رو... یعنی توی دنیا کسی به خوشرنگی من چایی می‌ریزه؟

نگاهم همراه قدم‌های آرام پناه شد. ذاتش آرام بود، گویی نوعی خاص از آرامش با روح و جسمش عجین شده و از تمام حرکاتش ساطع می‌شود.

ـ زحمت کشیدی

چایی را روی گلیم گذاشت و به فاصله سینی کوچک مربعی آن طرف تخت نشست .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه این چه حرفیه! کاری نکردم

پک عمیق دیگری به سیگار زدم. پناه یکی از بالشتک‌های استوانه‌ای سرخ رنگ را از انتهای تخت برداشت و بغل گرفت.

_عمو ببینه اینطوری توی حیاط نشستی و دود وِل میدی توی هوا عصبانی می‌شه و باز با حرف‌هاش دلت رو می‌شکنه.

شال آبی.اش را بی‌قیدانه روی شانه‌اش رها کرده بود و نور آفتاب روی آن می‌تابید. شبیه خرمن گندم بود، طلایی و براق و شگفت انگیز!

_مگه دلی مونده واسه شکستن؟ مگه حرفی مونده واسه گفتن؟

جعبه‌ی سفید سیگار را برداشت و با اخمی که سعی در پنهان کردنش نداشت، گفت:

_درصد قطران و نیکوتینش خیلی بالاست

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه بیشتر از این جلوی چشمش کوچک نشوم حرفش را عوض می‌کرد و لباس جدیدی به تن نگرانی‌هایش می‌پوشاند.

_آره بالاست، تازه سرطان‌زا هم هست. به عکس روی جلدش نگاه کن... ریه و کبد رو این شکلی داغون می‌کنه

با استرس جلد سیگار را زیر و رو کرد و هر لحظه نگرانی‌اش افزون شد. در کنار پناه خبیث می‌شدم، سنگدل می‌شدم و بهانه‌گیر... چرا؟ مگر مرض داشتم؟

نه مرض نداشتم، کمبود داشتم. این احساس عمیق و حقیقی نگرانی پناه را نسبت به خودم دوست داشتم. از اینکه یکی از آن همه عزیزی که برای آرشام بود برای من هم نگران باشد لذت می‌بردم. در مرکز توجه و نگرانی یک شخص بودن دلچسب بود مثل همین هوا و حیاطش.

_نمیشه نکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه

_چرا؟

_چون برای من نشانی از آرامش داره

لب برچید و گفت:

_مگه می‌شه چیزی که آدم رو آروم می‌کنه بهش ضربه هم بزنه !

چشمانم مکث کوتاهی کرد روی گل‌های شمعدانی که چارچوب حوض را قاب گرفته بودند. شمعدانی‌های معطر با گل‌های صورتی و کوچک... شبیه پناه بودند!

_چرا نمی‌شه؟ بزرگترین و بهترین مثالش می‌تونه عشق باشه

ناخودآگاه ریز خندید

_عشق؟ شوخی می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخی نبود حقیقت محض بود، ولی چون پناه رنجش را نکشیده بود نمی‌فهمید و عشق را آرام و راحت می‌دید.

_آره شوخی کردم مگه من حرف جدی هم می‌زنم؟ اونم با تو؟

دروغ گفتم... حرف‌هایم کاملاً جدی بود، ولی حق پناه نبود با مصائب عشق آشنا شود. شاید هم عشق با او مدارا می‌کرد و هیچ وقت به دردسر نمی‌انداختش. تا الان که نینداخته بود و می‌شد امیدوار بود که آرشام هرگز آن روی عشق را به او نشان نمی‌دهد.

_میشه خاموشش کنی؟ به خاطر من!

حرف در دهانش تمام نشده فیلتر سیگار زیر پاهایم له شد. مگر خاطرش کم بود که نتوان قید یک نخ سیگار را زد!

با لبخندی عمیق فنجان چایی را برداشت و سمتم گرفت.

_حالا شد... بیا بخور تا سرد نشده

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان را از دستش قاپیدم و کمی از سَر آن نوشیدم... دیر شد چون سرد شده بود.

_بدون قند نخور تلخه

قندان سفیدی که گل ریزی در وسطش نقاشی شده بود را از روی سینی برداشت و سمت من گرفت. به خاطر دلش یک حبه برداشتم. خب نمی‌دانست که با تمام شیرینی‌های دنیا هم نمی‌تواند تلخی کامِ منه بریده از همه چیز و همه کس را شیرین کند. بهتر هم نبود که نداند؟

_شیرپسرم خوب جای منو گرفتی

سر هردویمان همزمان چرخید سمت خان‌بابا که از سه پله‌ی منتهی به حیاط پایین می‌آمد.

_توی این خونه‌ی شهر فرنگ فقط پیرمرد حسود ندیده بودیم که شما اونم نشون‌مون دادید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خان‌بابا لبخندش را خورد و سمت شیلنگ افتاده کنار حوض رفت. شیلنگ آب را باز کرد و سمت باغچه کشید. در دو طرف حیاط باغچه‌های عمودی بود که تمام دیوارش توسط گیاهان پوشش داده شده بود. این درخت‌ها علاوه بر زیبایی، سایه‌ای بسیار لطیف و خنک در حیاط ایجاد می‌کردند.

_پیر خودتی و هفت جدوآبادت من به صد تا جوون امروزی می‌ارزم.

پناه قامت بلند و هیکل درشت خان بابا را نشانه گرفت و گفت:

_برمنکرش لعنت

نگاهم برگشت سمت پناه

_دستت درد نکنه! خیلی شیک و مجلسی لعنت رو حواله‌ی من کردی

چندتار موی رها شده توی صورتش را فوت کرد توی هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظورم تو نبودی

_آره جون اون عموی شیرین زبونت

خان بابا نوک شیلنگ آب را بیشتر فشار داد. برگ‌های لطیف و نازک تازه رسته‌ی مو و خرمالو مدام زیر فشار شدید آب کنار می‌کشیدند و برای حفظ شکل خود می‌جنگیدند.

_یوسف جان؟

_جانم خان بابا؟

_جانت سلامت پسرم... از بابات دلخور نباش تو توی خونه‌ی من و روی سفره‌ی من می‌شینی باباجان... هیچی تغییر نکرده تو عزیز کرده‌ی من و مادرجونت هستی همونطور که قبل از این بودی.

پناه ادامه‌ی حرف را از دهان خان‌بابا قاپید و زیر لب زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_و همینطور عزیز کرده‌ی من

در آن لحظه شوقی وصف ناپذیر به روح و جانم تزریق شد .

_من کوچیک همه شما هستم

پناه حبه قندی کوچک گوشه‌ی لپش انداخت و حین مِک زدنش گفت:

_لوسِ بور

لب‌هایم برای طرح لبخندی تقلا کرد... سرم را نزدیک بردم و طوری که فقط پناه بشنود گفتم:

_محض خاطر دل این پیرمرد و پیرزنه که راحت چشم می‌پوشم از غرور شکسته‌م و طعنه و سرکوفتی که با هر لقمه غذا از گلوم پایین می‌ره، من پای رفتن دارم ولی دلش رو نه... پناهی می‌دونی چیه؟ تو که غریبه نیستی! راستش من گیر یکی هستم که نمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رفتن اون یه نفر منم می‌رم و برای همیشه پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم.

بغض کرد .

_اون آدم کیه؟

برخاستم و با چشمانم مقصد قدم‌هایم را مشخص کردم.

_یه پا بند که اگه بره منم آزاد میشم .

_پس کاش اون آدم هیچ وقت نره

دو قدم برداشتم. آبی که خان‌بابا در اطراف می‌پاشید در فضای محصور حیاط هوایی معتدل ایجاد کرده بود.

_می‌ره... خیلی هم زود... می‌ره دنبال دلش

به سمت خان‌بابا رفتم. خیسی صورت پناه را در ذهنم تجسم کردم بدون اینکه احتیاجی به چرخیدن سرم و گردش نگاهم روی صورتش داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـیوسف جان یکی از اون هندونه‌های زیر درخت رو بنداز توی آب حوض تا واسه شب خنک بشه

مسیرم منحرف شد سمت درخت زیتون. این درخت بزرگ جزو آن دسته از درختانی بود که سایبان خوبی داشتند. به راحتی می‌توانستم گل‌های بنفش رنگ و معطر این درخت را که در اردیبهشت ماه ظاهر می‌شدند به یاد بیاورم. در این ماه از تابستان میوه‌های زیتون تلخ از شاخه‌هایش آویزان می‌شدند.

شبیه به زیتون بودند اما سمی و به مدت طولانی حتی تا پاییز و زمستان بر روی شاخه‌ها باقی می‌ماندند. من و چند تا از بچه‌های بازیگوش فامیل را همین درخت مسموم کرده بود، ولی آرشام هیچوقت نزدیکش هم نشد. عوضی خوش شانس از همان کودکی محتاط بود و شاید هم عاقل!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خان‌بابا چرا ریشه‌ی این درخت زیتون رو از خاک بیرون نمی‌کشی و به جاش یه درخت دیگه بکاری؟ مثلاً درخت هندونه؟

سرم را متمایل کردم سمت شانه‌ام و از گوشه‌ی چشم پناه را در نظر گرفتم.

_می‌دونید که پناه عاشق هندونه‌ست، حتی تصور کردن پناه حین چیدن هندونه از درخت هم قشنگه! روی نوک انگشتای پاهاش بلند شده تا دستش برسه به اون شاخه‌های بالاتر و هندونه‌ی رسیده‌ی نوک درخت

پناه بغ کرده بود و نمی‌خندید. خان‌بابا با لبخند شیلنگ را پای درخت خرمالو رها کرد و گفت:

_اینقدر سر به سر این دختر من نذار .

هندوانه را بغل کردم و سمت حوض بردم

_دختر شما بود، الان دیگه زنه اون خلال دندونه

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه لبخند زد بالاخره! کمرنگ بود و کم عمر، اما باز هم خوب بود.

_آرشام بشنوه باز عصبانی میشه

هندوانه را با ضرب داخل آب رها کردم، به ته حوض رفت و سریع بالا آمد. قطرات آب مثل فواره‌ی آبشار در هوا پخش شد و به سر و صورت من و پناه اصابت کرد. این حوض یکی از همان اسباب وابستگی بود. در روز از درخشش کاشی‌های فیروزه‌ای‌اش لذت می‌بردیم و در شب از انعکاس تصویر ماه در آبش

_بهتره بگی بابام بشنوه عصبی میشه. میگه آرشام کار می‌کنه تا شکم تو رو سیر کنه

خان‌بابا دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با لحنی غم‌آلود گفت:

_صبور باش باباجان، می‌دونم حرف‌های محسن غرورت رو خدشه‌دار می‌کنه، ولی تو به خاطر من و مادرت بزرگی کن و

رمان بازار
romanbazar.ir

نشنیده بگیر... تو که اومدی توی حیاط مادر جونت هر چی توی چنته داشت به حمایت از تو بار محسن کرد و حتی خودمم و همین طور مادرت، ولی باز دلش باهات صاف نشد. چه می‌شه کرد شیر پسرم... آه از این دل که به صد بند نمی‌گیرد پند

این بیت از حافظ را زیر لب زمزمه کردم و با لحنی به تلخی همین میوه‌های زیتون گفتم:

_دوست داشتن که زوری نیست خان‌بابا! جلو چشمش گوشت تلخم و به قول خودتون چه می‌شه کرد؟

خان‌بابا برای پاره نشدن بند مروارید چشمانش با خودش می‌جنگید. سرم را روی سینه‌اش خواباند و حریصانه بوسه‌ای محکم روی موهایم نشاند.

_پناه جان عزیزم چرا اونجا کز کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند کردم و به پناه نگاه کردم. بلند شد تا سمت ما بیاید

_خان‌بابا منم دلم خواست

_مگه اون شوهرت سیرابت نمی‌کنه که دلت بغل یه پیر فرتوت رو می‌خواد؟

قدم‌های پناه از آمدن منصرف شد و از خجالت سر پایین انداخت. خان‌بابا مشت آرامی به شانه‌ام کوبید و گفت:

_یکم حیا داشته باش پسر

_حیا داشته باشم که چی بشه؟ دو روز دیگه زن منم مثل پناه از مردهای دیگه بغل گدایی کنه؟ حالا من به حرمت شما فقط بغل رو میگم خودتون یکم جلوتر رو ببینید متوجه فراتر از بغل و بقیه نیازها هم میشین

صدای آرشام از داخل اتاق خواب به حیاط و گوش‌های ما راه پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه قبل از اینکه برم سرکار می‌خوام دوش بگیرم می‌شه بیای حوله‌م رو بدی؟

پناه با عجله سمت خانه دوید و گفت:

_جانم عزیزم الان حوله‌ت رو می‌آرم... لباس‌هاتم اتو کردم...

صدای پناه همراه با خودش ناپدید شد.

_به جان خودم این آرشام خیلی بلده، خان‌بابا ببین چطوری از یه حوله‌ی ساده تله به این لذت‌بخشی پهن می‌کنه! خان‌بابا تو هم از این کارها می‌کردی؟

خان‌بابا بیل کوچکی برداشت و سمت درخت زیتون رفت.

_کدوم کارها؟

روانه شدم به دنبالش

_اینکه بری حموم و زنت رو صدا بزنی تا بهت حوله بده بعدش که دستش رو دراز کرد تا حوله رو بهت بده دستش رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با حوله بکشونی توی حموم؟ یکی هم که سر بزنگاه رسید خودت رو بزنی به کوچه‌ی علی چپ و بگی داشت پشتم رو کیسه می‌کشید؟

خان بابا بی‌صدا خندید ولی شانه‌هایش لرزید.

_خدا عاقبت ما رو از دست این حرف‌های تو به خیر کنه

با پا لگد محکمی به تنه‌ی درخت زیتون زدم.

_حالا خوبه من فقط حرفم، ماشالله بقیه‌ی مردهای این خونه همه عمل‌ان.

خان‌بابا با بیل دستش کمی از خاک پای درخت را زیر و رو کرد و با صدایی که بوی خنده می‌داد گفت:

_بسه پسرجان

کنارش زانو زدم.

_خان بابا قطعش نمی‌کنی این درخت رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه باباجان. این درخت خوبیه. برگ‌هاش یه حشره کش طبیعی و هسته‌ی زیتون تلخش یه سوراخ داره که میشه ازش تسبیح‌های خوبی درست کرد. این درخت خرمالو هم به گمانم داره مریض می‌شه. این شپشک‌های مومی و موروچه‌ها مشکل‌ساز شدن واسه‌ش. همه‌ش واسه خاطر گرماست و این محیط سنگی و آجری که همه جا رو محاصره کرده. باید زیاد آب به ریشه‌ش برسونیم وگرنه خشک می‌شه

برخاستم و سمت ساختمان رفتم برای برداشتن موبایلم و بیرون زدن از خانه. حین طی کردن مسیر کوتاه‌ام گفتم:

_خان بابا یه سوالی بپرسم راستش رو می‌گی؟

با صداقت تمام گفت:

_آره باباجان، تا وقتی میشه راست گفت چرا دخیل ببندم به دروغ

جلوی سه پله‌ی منتهی به ورودی توقف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاون شبی که نطفه‌ی بابای من رو گذاشتی قبلش از این زیتون تلخ خورده بودی؟ این همه درخت چرا از این خوردی؟ خب خرمالو می‌خوردی، انگور می‌خوردی یا...

صدای قدم‌های خان بابا را شنیدم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. با تمام قدرت دویدم سمت داخل.

برلین_آلمان

جوزف:

داخل اتاق آکوستیک بودم. فضایی که بدون نویز و بدون هیچ بازگشت صدایی بود... یک فضای مرده برای ضبط بهتر صدا.

با کف هر دو دستم هدفون را محکم به گوش‌هایم چسباندم و روی متن ترانه‌ای که در پشت پلک‌هایم به خط شده بود تمرکز کردم و کمی بعد شروع به خواندن... باز هم افتضاح شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه هدفون را از روی گوش‌هایم پایین کشیدم و بین پلک‌هایم فاصله ایجاد شد. در آن سوی شیشه اودل بود با نگاهی خسته و تام با صورتی برآشفته.

خستگی، صورت و تمام حرکات آدم‌های درون استودیوی ضبط را پوشش داده بود.

گاهی اوقات اینگونه می‌شدم، اوقاتی که دیر به دیر اتفاق می‌افتاد و علتش برای خودم عجیب بود و برای اطرافیانم کاملاً مشخص و واضح.

از اتاق آکوستیک بیرون زدم. تام از پشت دستگاه ضبط صدا برخاست و به پیشوازم آمد.

_جوزف همه چیز روبراهه؟

قدش از من کوتاه‌تر بود و همینطور سنش کمتر. یک موزیسین جوان با چهره‌ی اصیل آلمانی

_نیست... نه صدام نه افکارم هیچ کدوم روبراه نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

در قرنیه‌های آبی چشمانش نوعی درک و همدردی را احساس کردم.

_پسر تو به استراحت احتیاج داری بهتره برگردی خونه

برگشت سمت بقیه‌ی افراد درون اتاق و گفت:

_خسته نباشید بچه‌ها، برای امروز کافیه.

اودل با نارضایتی بلند شد و مقابلم ایستاد:

_جوزف به خاطر اینکه ترانه‌ی این آهنگ از یه ترانه‌سرای دیگه‌ست نمی‌تونی به خوبی اجراش کنی؟

انکار کردم... این مطلوب‌ترین کاری بود که در آن لحظه تمایل به انجامش داشتم.

_نه! به هیچ وجه... من توی هر آلبوم موسیقی حداقل از ترانه‌های دو ترانه‌سرای متفاوت استفاده کردم و خوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالوا از آشپزخانه بیرون آمد با دو لیوان بزرگ قهوه... چهره‌اش همانند معنای اسمش، آرامش خاصی را حمل می‌کرد.

_جوزف قبول کن که وقتی ترانه‌های اون فرستنده‌ی ناشناس رو می‌خونی در کمترین زمانِ ممکن و با مطلوب‌ترین صدا یه آهنگ زیبا و بی‌نقص رو ازت ضبط می‌کنیم و به گوش طرفدارهات می‌رسونیم. وقتی ترانه‌ی موسیقی متعلق به اون ترانه سرا یا شاعر ناشناس باشه به خوبی می‌شه عجین شدن احساساتت رو با تک به تک کلماتش احساس کرد.

لیوان‌های قهوه را تعارف کرد. من با سر رد کردم و جوزف با جلو کشیدن دستش استقبال کرد.

_این فقط حرف شالوا نیست، نظر چندین میلیون آدمه... رکورد فروش در عرض یک هفته، آمار بازید و دانلود نجومی در فضای مجازی، چندین برابر شدن رضایت طرفدارهات و هر

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه اضافه شدن تعداد جمعیت‌شون گواه حرف‌های شالوا و نظر ماست.

به قدری دلیل برای اثبات حرف‌هایشان داشتند که ادامه دادن انکارم مضحک و یا شاید هم توهین محسوب می‌شد.

تام صندلی‌گردان‌اش را چرخاند سمت ما و گفت:

ـتو بدون اون ترانه‌ها یک پازل به هم ریخته‌ای که هیچکس نمی‌تونه درستش کنه!

موبایلم را از روی میز وسط اتاق برداشتم و با سنگینی ماحصل از پذیرفتن این حقیقت عجیب به سوی اتاقک آهنی آسانسور فرار کردم .

پله‌های قدیمی و محکم ساختمان را با عجله طی کردم و خودم را در خیابان رها.

ماشین را در انتهای خیابان اورانین پارک کرده بودم. اینبار بدون هیچ عجله‌ای قدم بر می‌داشتم، اطرافم شلوغ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از حضور و عبور رهگذرها و ذهنم خالی از هر چاره و اندیشه‌ای.

اگر آن شخص دیگر برایم شعر و ترانه‌ای نمی‌فرستاد اوضاع من برای همیشه اینطوری کُند و غیر مطلوب پیش می‌رفت؟

چه سوال وحشتناکی!

سوار ماشین شدم و سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. احساس می‌کردم باید به خودم فرصت بدهم. این اواخر با کار مداوم و بدون درنظر گرفتن هیچ تایمی برای استراحت، خودم را خیلی خسته و ناتوان کرده بودم و شاید بعد از چند روز کناره گیری از موسیقی می‌توانستم این انرژی از دست رفته را بازیابم... عقلم نهیب زد که چه بهانه‌های مضحک و دلایل مسخره‌ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتنایی نکردم به این نهیب تمسخر آمیزش و در عوض به خواسته‌ی شکمم رسیدگی کردم که از ظهر تا الان که غروب بود با درد و صدای قار و قور خواهش کرده بود تا سیرش کنم.

شهر برلین به عنوان پایتخت کشور آلمان، همیشه یکی از شلوغ‌ترین و پر رفت و آمدترین خیابان‌ها را دارد. با این وجود برلین پر از رمز و راز و زیبایی‌های نهفته و آشکار است.

همراه با سردرد خفیفی که بخشی از آن را به گرسنگی شدیدم ربط داده بودم به خیابان شاه بلوط در پرنزلاوربرگ رسیدم. ماشین را همان حوالی پارک کردم و پیاده شدم به قصد قدم زدن مسافت کوتاه منتهی به رستوران.

در هنگام غروب و سرک کشیدن شب به آسمان، این خیابان به قدری شلوغ می‌شد که با هر قدم، دو نفر از کنارت عبور می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خیابان که توسط درختان شاه بلوط احاطه شده، یکی از زیباترین خیابان‌های برلین برای وقت گذرانی و قدم زدن است. بهترین فروشگاه‌های مستقل، کافی‌شاپ‌ها و بارهای ناهار در این منطقه بود.

مقصد من سابابا با شماره‌ی ۵۰ بود. یک مکان مناسب برای خوردن غذاهای دوست داشتنی اسرائیلی.

مثل همیشه میز کوچک دونفره‌ی جلوی ورودی رستوران را انتخاب کردم و یکی از دو صندلی فلزی‌اش را اِشغال.

به محض نشستنم یکی از گارسون‌های جوان از میز کناری جدا شد و به من ملحق.

_خوش اومدید آقا. چی میل دارید؟

سرم را که برای دیدن چهره‌ی گارسون بالا بردم متوجه بیشتر شدن سردردم شدم. پیراهن رستورانی سفید همراه با جلیقه و پاپیون مشکی، اندام لاغرش را پوشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنونم... یه نان Bagel و یه پرسKnishes

انگشتانش شبیه یک تایپیست ماهر در عرض چند ثانیه سفارش‌ها را روی کاغذ یادداشت کرد.

_و نوشیدنی؟

ته ریش منظم و موهای نامرتبی داشت. فکر می‌کنم این بهم ریختگی عامدانه بود و شاید هم مُد!

_یه قوطیSpezel

همان سرعتی که دستانش حین نوشتن داشت را پاهایش هم هنگام قدم برداشتن داشت.

به پشتی ابری صندلی تکیه دادم و دستانم را بغل گرفتم. احساس عطش هم به گرسنگی‌ام اضافه شده بود و خیسی عرق زیر بغلم که بخاطر رنگ تیره‌ی آستین کوتاه تنم مشخص نبود اذیتم می‌کرد. آلمان زمستان‌های سرد و تابستان‌های گرمی داشت و در این فصل همین نوشیدنی مخلوط کولا و

رمان بازار
romanbazar.ir

سودای نوشابه‌ای بود که می‌توانست عطش انسان را برطرف کند.

صدای موبایلم باعث شد سریع منظره‌ی شلوغ پیش روی‌ام را پس بزنم و به صفحه‌اش بدوزم.

اودل بود. با نگرانی دوستانه‌اش مصرانه پیگیر حالم بود و من برای اینکه کمی خیالش راحت شود تظاهر کردم به خوب بودن .

تظاهر...! هیچگاه در انجامش موفق نبودم، چون دیگر سخت بود خیلی هم سخت!

گارسون را با میز ترولی که حامل سفارش‌های من بود از پشت در شیشه‌ای و شفاف رستوران دیدم.

اودل که تماس را قطع کرد گارسون هم رسید به سر میز .

رمان بازار
romanbazar.ir

محتویات روی میز ترولی که نوعی از غذای مشترک یهودیان اروپا بود را به روی میز منتقل کرد و بعد از پرداخت صورتحساب از طرف من، بلافاصله میز را ترک کرد.

نان Bagel به طرز وسوسه انگیزی پخته شده بود. بغض به گلویم چنگ انداخت... او بهترین و خوشمزه‌ترین نان شیرینی Bagelدر دنیا را می‌پخت. دستان ظریفش حین ورز دادن خمیر روی پیشخوان آشپزخانه یا پُر کردن مشت کوچکش از کنجد و پاشیدن‌اش روی نان پخته شده هنوز هم در ذهنم زنده است و جان دارد.

این خاطره‌ی جاندار هر بار مثل یک مار سمی نیش می‌زند به گلوی‌ام و چشم‌هایم و قلبم. سم‌اش در گلوی‌ام تبدیل به بغض می‌شود. در چشم‌هایم تبدیل به اشک و در قلبم مبدل به دردی گزنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خودآزاری را چندین سال بود که برای خودم تدارک دیده بودم. حتی زمان خوردن غذا!

ده سال تمام بود به هر چیزی که باعث می‌شد تا او را تجسم کنم چنگ می‌زدم .

ده سال...! اعداد به طرز شرم‌آور و مایوس کننده‌ای جمع و جور بودند. سال‌ها حسرت و رنج و فراق بی‌سرانجام در قالب دو عدد جا می‌گرفت و این نهایت وقاحت اعداد بود در بیان آن حجم از عمر و زمان تلف شده در تبعید حسرت.

[26.04.21 22:22]

۴۱#

با لبه‌ی تیز چاقو به جان نان حلقوی که به شکل دونات بود افتادم و به چند تکه در سایزهای متفاوت تقسیم‌اش کردم. بدون مکث تکه‌ای بزرگ داخل دهانم جا دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم تا اشک از چشمم سرازیر نشود. نان را پس زدم و بشقاب Knishes را پیش کشیدم.

این یکی را مادرم عالی می‌پخت. ترکیبی از خمیر آرد و سیب زمینی که درونش با میوه‌های پخته شده، حریره‌ی سیب زمینی و پیاز پُر شده بود. مادر گاهی از جگر خرد شده و پنیر هم به جای حریره استفاده می‌کرد... او هم این غذا را دوست داشت، مادر برای هردویمان می‌پخت.

راستی زمان وزن دارد؟ اگر ندارد پس چرا سنگینی سال‌های نبودنش هر روز مرا خمیده‌تر و شکسته‌تر می‌کند؟!

قید خوردن غذا را زدم. گرسنگی بهتر بود از این سیر شدن با غصه.

بدون فوت وقت رانندگی کردم سمت خانه‌ام. اتاقک آسانسور در طبقه‌ی هشتم متوقف شد و من پیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون روشن کردن لامپ‌ها به انتهای سالن رفتم و در کشویی تراس را باز کردم. تراس یک بیرون زدگی پانزده متری از دیوارهای ساختمان بود که از سه طرف باز بود. دو طرف فضای مجاور ترکیبی از نرده با دیوار است.

دستانم را روی لبه‌ی تراس در کنار گلدان‌های یاس، ستون بدنم کردم و سرم را سمت پایین آویزان .

آپارتمان من در خیابان وزر، مابین

کروز برگ و نوکلن بود. مقابل هر ساختمان یک ساختمان دیگر بنا شده بود که بخشی از فضای دید تراس آپارتمان قبلی را پوشش می‌داد. در نگاه اول این ساختمان‌ها کاملاً عادی و خسته کننده به نظر می‌رسید، اما اگر به ورای نمای سیمانی و آجری، پنجره‌های بیشتر اوقات بسته‌ی این ساختمان‌ها با دقت نگاه می‌کردی به خوبی می‌شد زندگی‌های مختلفی که در هر طبقه جریان دارد را دید و لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌هایی که مثل خون در سرتاسر رگ‌های ساختمان‌ها در جریان بود.

باز نگرانی حاصل از غیبت پانزده روزه‌ی آن فرستنده‌ی ناشناسی که نزدیک به دو سال بود پاکت‌نامه‌هایی از ترانه‌هایش را در مکان و زمان‌های مختلف به دستم می‌رساند به وجودم برگشت و اینبار با قوت و شدت بیشتری .

من حتی نمی‌دانستم آن فرد ناشناس زن است یا مرد؟

پیر است یا جوان؟

ترانه‌ها را خودش می‌سراید یا از کسی می‌گیرد؟

اصلا مرا از کجا می‌شناسد؟

چرا در قبال ترانه‌های ناب و زیبا و قیمتی‌اش حقی طلب نمی‌کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا ذهن و قلب و حنجره‌ی من را اینگونه وابسته‌ی کلمات آهنگین تراوش کرده از ذهن و قلبش و نوشته شده بر روی کاغذش کرده بود؟

چرا اصرار داشت که این ترانه‌ها با صدای من خوانده شود و به گوش آدم‌ها برسد؟

اصلاً چرا اینقدر بی‌فکر بود که مرا اینگونه پا در هوا و بلاتکلیف نگه دارد؟

یه وقت نمرده باشد؟

یا شاید هم آن ترانه‌ها را دزدیده بود و حال که صاحبش فهمیده او را به زندان انداخته است؟

ولی من به محض اینکه ترانه‌ای را به دستم می‌رساند کلی تحقیق و پرس و جو می‌کردم تا اگر کسی ادعایی برآن داشت را پیدا کنم و در طی این دوسال حتی یک مدعی دروغین هم پیدا نشده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی حق با تام بود و من بدون ترانه‌های او یک پازل به هم ریخته بودم که هیچکس نمی‌توانست درستش کند؟!

حتی فکر کردن به خود این سوال هم دهشتناک بود، پس وای به حال پاسخ‌اش...

[28.04.21 22:39]

۴۲#

نگاهم را دقیق‌تر می‌کنم... تاریکی هوا مثل پتو روی تعدادی از مغازه‌ها و خانه‌ها کشیده شده بود و نمایی به جز ابعادشان باقی نگذاشته بود. مرکز روشنایی خیابان همچنان متعلق به سَر دَرِ کبابخانه‌ی قدیمی آدولف پیر بود. یک ساعت دیجیتالی بزرگ که ساعت دوازده شب به بعد روشن می‌شد و حال ساعت ۳:۳۰ صبح را نشان می‌داد. هنوز کسی علت نصب این ساعت را روی سر در مغازه‌اش نفهمیده بود. حدس و گمان‌های زیادی در اینباره بود، ولی چون آدولف در برابرشان

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سکوت کرده بود اعتبار حقیقت داشتنش ساقط شده بود. شاید یک روزی این اجازه را به خودم بدهم که علتش را از آن پیر بداخلاق بپرسم!

پایین ساختمان و داخل کوچه‌ی نیمه تاریک کنارش یک ماشین دنده عقب رفت، به چراغ‌های ماشین نگاه کردم... راننده را می‌شناختم، البته شناختم به همین سرک کشیدن‌های شبانه که نتیجه‌ی بی‌خوابی بود ختم می‌شد، اما مطمئن بودم که حدسیاتم راجع به او درست است. مثلاً دو روز در هفته شب‌ها همین موقع سوار ماشینش می‌شود و تا نزدیک‌های صبح برنمی‌گردد.

چند باری هم دیده بودم که با یک زن بلوند برمی‌گردد و در حالی که هردویشان مست هستند و با صدای بلند می‌خندند به داخل ساختمان می‌روند. آدولف پیر او را به کبابخانه‌اش راه نمی‌داد و می‌گفت؛ او یک مرد هوس باز و خیانتکار است و من بر صحت این ادعای آدولف پیر شهادت می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه‌ی سیگار را از جیب پشتی شلوار جین‌ام بیرون کشیدم و یک نخ از آن را به آتش.

صدای گربه‌ی همسایه را از داخل تراس‌اش شنیدم. امشب دیر پیدایش شده بود. معمولا شب‌هایی که در تراس را باز می‌گذاشتند به من می‌پیوست و مثل الان روی لبه‌ی تراس دراز می‌کشد و سرش را روی دستش گذاشته و به من زل می‌زند... مگر حال و روز من هم دیدنی بود؟

چانه بالا دادم و دود سیگار را بیرون. هلال ماه در آسمان کوته و دلتنگ امشب، شبیه به تیغه‌ی تیز داس بود.

ده سال است که آسمان این شهر سقف خانه‌ی من شده. ده سال است که دیگر وطنم برلین بود نه جایی که متولد شده بودم. ده سال است که سازم کوک بود و یارم نبود و آیا جهنمی بالاتر از این بود؟ از من که بپرسید یک "نه" قاطع و محکم می‌شنوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهم به ابتدای‌اش باز می‌گردد و سقوط می‌کند روی بارها و پیاده‌روهای مرتب.

برای خالی کردن ریه‌هایم باز سرم را بالا گرفتم، اما اینبار پایین نیامد و درست مقابل آپارتمان روبرو و روی تراس طبقه‌ی هفتم ایستاد. چراغ سالنش روشن بود! من چرا متوجه نشده بودم؟

یکی از بزرگ‌ترین دلایلم برای دوست داشتن این خانه می‌شود گفت؛ همین تراس بود و فضای دیدش. تا چند سال پیش که یک پیرزن تنها، ساکنش بود پنجره‌هایش به تباهی باز می‌شد، اما از وقتی که آن دختر جوان ساکن این خانه شد و جایگزین پیرزن مبتلا به آسم، همه چیز فرق کرد.

مدت‌ها بود که زمان بودنم در خانه، به تماشای پنجره‌ی ریلی وسط تراس آپارتمان طبقه هفتم می‌نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده‌ی ضخیم کرم رنگی از پنجره آویزان بود. سوسوی حرکات دست دخترک را از آن سوی پرده به شکل یک سایه‌ی متحرک دیدم. انحنای اندام باریکش را و بلندی موهایش که با دست پیچ داد و با گیره‌ای که بین دندان‌هایش نگه داشته بود پشت سرش جمع کرد.

همیشه این صحنه‌هایی که روی پرده پنجره به نمایش می‌گذاشت را به عنوان صحنه‌ای زیبا و شگفت انگیز در ذهنم حفظ می‌کردم.

از اینکه او را دید می‌زدم و مخفیانه به درون پنجره و تراس‌اش سرک می‌کشیدم حس شرمساری کردم و حتی گناه !

دست خودم نیست، نگاهم خودسرانه به حرکات او می‌پیوندد.

چندین بار دیده بودمش، اما از همین دامنه‌ی دور... هفت بار در تراس خانه‌اش حین طراحی کردن و کتاب خواندن، دوازده بار پشت پنجره بدون واسطه‌ی پرده... بیست و نه بار جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

کبابخانه‌ی قدیمی حین گپ زدن با آدولف پیر... هفتادوسه بار سایه‌اش را پشت پنجره به واسطه‌ی پرده... نه بار هم توی آغوش پسر لاغر و جوانی که نامزدش بود... چهل بار هم در هنگام عصر، وقتی هیپسترها برای نوازندگی و اجرا حاضر می‌شدند در این منطقه.

اما... هرگز او را از نزدیک ندیده‌ام و فقط نمایی دور از او در ذهن دارم. دختری با قد متوسط و موهای بلند و مشکی و پوست روشن.

پاهایم برخلاف نگاهم شهامت نداشت برای پیوستن و نزدیک شدن به او. همیشه با فاصله‌ای مانند ارتفاع بلند این ساختمان می‌دیدمش یا بر روی زمین به فاصله‌ی پیاده‌روهای شلوغ این منطقه.

همچنان سایه‌ی رفت وآمدش را از پشت پرده می‌بینم. این وقت شب چرا بیدار شده بود؟ کابوس دیده یا احساس تشنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود؟ به دستشویی احتیاج داشت یا با صدای ترسناکی از خواب پریده بود؟

تقریباً هر شب این سوالات را در موردش مطرح می‌کردم و از تلاشم برای یافتن پاسخ‌شان لذت خاصی می‌بردم چون برای ساعتی هم که شده مرا دچار حواس پرتی می‌کرد و از درد پایه ثابت درون وجودم غافل. یک مکعب روبیک بهم ریخته و پیچیده که برای جور کردنش تمام حواسم را معطوف خود می‌کرد.

به یکباره نفسم همراه با دود سیگار در سینه‌ام حبس شد. دخترک در ریلی پنجره تراس را باز کرد و سمت میز کوچک درون تراس رفت و یک لیوان را با جعبه‌ای که تشخیص‌اش از این فاصله سخت بود از روی آن برداشت. بنظر جعبه شکلات بود. تاپ و شلوارک کوتاه به تن داشت. هارمونی چشم نوازی داشت ترکیب رنگ روشن پوستش با لباس تیره‌ی تنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من تلاشی برای پنهان کردن خودم کردم و نه او هم تلاشی برای دیدن من! فکر می‌کنم طی این چندین ماه که من بارها و بارها او را دیده بودم او حتی یکبار هم به من توجه نکرده بود.

دختر هنرمندی بود، به دفعات زیاد یک تخته شاسی طراحی را در دستش دیده بودم و همین دلیل بزرگی بود برای سلیقه‌ی خوب و منحصربفردی که داشت چون یکی از زیباترین تراس‌های این منطقه را به خود اختصاص داده بود. برخلاف تراس من که با یک دست میز و صندلی پلیمری پر شده بود و یا اکثر تراس ساختمان‌های این منطقه که میز و صندلی‌های کوچک و تا شو را در خود جا داده بود.

تراس او با دو صندلی و یک میز به رنگ‌های آبی و زرد و صورتی پاستلی متمایز شده بود . کف و دیواره‌های تراس‌اش را با ترموود پوشانده بود و همین زیبایی ییلاقی و ظاهری گرم و دنج به تراس بخشیده بود. چند حلقه فلزی روی سقف

رمان بازار
romanbazar.ir

نصب کرده بود و گلدان‌های رنگی را با طناب‌های کنفی از آن آویزان .

به داخل خانه برگشت و خوشبختانه مثل دفعات قبل متوجه‌ی منی نشد که از تصویر دور او هر بار یک داستان رنگی می‌سازم برای تنوع بخشیدن به ذهنیت‌های تیره و یکنواختم!

چند دقیقه بعد من هم فیلتر سیگارم را در هوا پرواز دادم و به محض سقوطش توی خیابان به داخل خانه برگشتم. لوستر بزرگ وسط سالن را روشن کردم. اما باز فضای خانه تاریک بود. یک نوع تاریکی عمدی به سبب انتخاب پارکت لمینت تیره به عنوان کفپوش خانه‌ام که همین باعث کاهش بازتاب نور و در نتیجه کم شدن میزان روشنایی محیط شده بود.

سرتاسر خانه با طیفی گسترده از مشکی و توسی رنگ آمیزی شده بود. مشکی که همرنگ چشمان او بود و رنگ دنیای من بعد از رفتنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ توسی مدت‌ها بعد از مشکی انتخاب و سلیقه‌ی من شد چون یک نفر غریبه باور داشت که من جزو آدم‌های توسی هستم. همان غریبه‌ای که ترانه‌های نایابش را بی‌هیچ چشم داشتی تقدیم من می‌کرد و در همان باور اول این توضیح را ضمیمه ترانه‌اش کرد و بعد از آن هرگز متنی بجز ترانه برایم نفرستاد.

"جوزف تو مرا نمی‌شناسی، اما من به خوبی تو را می‌شناسم تو یک آدم توسی هستی... می‌توانم منظورم را از این اسم مناسب برای تو کمی شرح بدهم. رنگ توسی نمایانگر بزرگواری و وقار یک شخص است. این رنگ در طیف رنگ مشکی و سفید قرار دارد. میانه‌ی سیاهی و سفیدی!

توسی رنگ توافق و صلح است، تداعی کننده حس آرامش و در عین حال تعقل و منطق. جزو رنگ‌های زیباست اما تاریک است و دراماتیک.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر خودت چه کسی بیشتر از تو شایستگی این اسم را دارد؟"

و اینگونه بود که من پذیرفتم یک مرد توسی هستم.

[28.04.21 22:39]

۴۵#

برای برداشتن تلفن بیسیم سمت آشپزخانه در انتهای سالن بزرگ رفتم. گوشی از صبح دیروز تا الان روی جزیره و کنار سبد نان جا مانده بود. دو پیغام از آژانس تبلیغاتی و مجله‌ی هفتگی مونیخ بود و سومین پیغام از مادر... چقدر خوب!

_سلام پسرم... من و پدرت چند بار با تلفن همراهت تماس گرفتیم اما خاموش بود. فکر کنم دوباره فراموش کردی که اون باتری بیچاره هم به انرژی برق احتیاج داره.

لبخندی روی لبم نشست. تمام حواسم درگیر صدای مادر شد. صدایی که کمی کلفت بود، نوعی از کلفتی که برای زن‌ها زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشایند نبود، اما برای مردها جالب بود و حتی دوست داشتنی! این را می‌گویم چون صدای مادر را فقط من به ارث برده بودم نه خواهر و برادرم. ارثی که برای من هم منفعت مالی داشت و هم معنوی .

ـجوزف تو امسال باید حتما برای یوم کیپور برگردی خونه. به خاطر من و پدرت هم که شده باید این کار رو بکنی و توی جشن امسال شرکت کنی. خواهر و برادرت دیگه بیشتر از این طاقت شنیدن حرف‌های بقیه رو ندارن... تو به عنوان پسر ما وظیفه داری که در دهمین روز از ماه تیشری کنارمون باشی لطفاً وظیفه‌ت رو فراموش نکن.

رمق پاهایم ته کشید. این اجبار به رفتن مرا دیوانه می‌کرد. حضور او هم در جشن یوم کیپور حتمی بود و این دوباره دیدنش برای تکرار ویران کردن من کافی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی‌توانستم بیشتر از این اجازه بدهم خانواده‌ام به خاطر من رنج ببینند چون خانواده‌ی من هم می‌خواستند مثل همه‌ی یهودی‌های لِو طاهور خانواده‌ای منسجم با روابط خانوادگی صمیمانه داشتنه باشند... و من پسر بزرگ یک زن و مرد یهودی از فرقه‌ی لِو طاهور بودم.

یک بطری آب جو از یخچال برمی‌دارم و همان جا یک نفس سر می‌کشم.

چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و توی تاریکی قدم برمی‌دارم سمت کاناپه لارسون در مرکز سالن. روی سه بالشتکی که در قسمت کفه‌ی آن تعبیه شده لَم می‌دهم و پاهایم از روی دسته‌اش آویزان می‌شود.

برای چندهزارمین بار صحنه سازی می‌کنم بوسه‌ای را که فقط یکبار اتفاق افتاده بود. یک نخ سیگار باریک از روی میز برمی‌دارم و روشن می‌کنم. به دوستت دارم‌های تحویل داده

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده فکر می‌کنم. به آخرین کلمه‌ای که از زبانش جاری شد و دستانی که از هم جدا شد و نگاهی که دریغ شد و بعدش مرا پرت کرد به گوشه‌ای دیگر از این کره‌ی خاکی.

چشمانم دود سفید برخاسته از سیگار را دنبال می‌کند و ذهنم رویای تلخ کسی را که سهم من نشد.

[28.04.21 22:40]

۴۶#

چشمان سیاهش، موهای تا نزدیکی شانه‌اش، لب‌های پهن‌اش، آغوش کوچکش، همه را به هم وصل می‌کنم و در ذهنم تجسم... جایی خوانده بودم که رویا مخدر واقعیت است، زمانی که زندگی تیره و تار شود، تخیل و رویا پردازی برای جلوگیری از فروپاشی ذهن به پا می‌خیزد تا کمی اوضاع را تلطیف کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

من باید چه می‌کردم با این رویاپردازی‌ها و مرور خاطراتی که همانند نوک تیز شاخه‌های خشک پاییزی روح و قلبم را خراش می‌داد؟

باید این شاخه‌ها را هرس می‌کردم؟ بارها امتحان کردم، اما بی‌فایده بود چون هر بار در وسعت بیشتر و شاداب‌تر از قبل در قلبم جوانه می‌زد و در ذهنم شکوفا می‌شد.

دیگر بیشتر از این نمی‌توانم پی بیداری را بگیرم. همه چیز را رها می‌کنم به امان خدا و تن می‌دهم به خواب.

پاهایم از روی دسته‌ی کاناپه سقوط کرد و از خواب پریدم. به خاطر سر درد شدیدی که داشتم اطرافم را تار و مبهم می‌دیدم. با کف دستانم محکم چشمانم را مالیدم و پشت سر هم پلک زدم... حالا یکم بهتر شد.

با تکیه به پشتی کاناپه بلند شدم. عضلاتم به خاطر خوابیدن روی کاناپه گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روشن و زیبایی بود. آفتاب از پنجره‌های سالن و آشپزخانه به داخل خانه راه پیدا کرده و چاک داده بود گل‌های سفید و توسی فرش‌های کوچکی را که کفپوش سالن در خود جا داده بود.

برای روشن کردم قهوه ساز چند قدم سمت آشپزخانه برداشتم، اما در مسیر رسیدنم پاکت نامه‌ای که از زیر در آپارتمان لیز خورده بود داخل سالن غافلگیرم کرد. از فرط هیجان سردرگم شدم. با ناباوری سوی پاکت کاهی رفتم و آن را از روی پارکت برداشتم. مثل دفعات قبل فاقد آدرس فرستنده و مهر اداره پست بود و تنها یک جمله با خط زیبای لاتین روی آن نوشته شده بود.

"این پاکت هدیه‌ی من به مرد توسی"

بدون احتیاط و با عجله پاکت را پاره کردم. کاغذی که چهارتا شده بود را پیدا کردم و بلافاصله باز.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم تا شد و روی زمین افتادم. با صدای بلند گفتم:

_سپاسگزارم... مرد توسی از تو سپاسگزاره...

سراسیمه چشمانم هجوم برد سوی متن روی کاغذ و آرام زیر لب شروع کردم به خواندن ترانه‌ای که خیلی زود صدایم از آن آهنگی جدید می‌ساخت.

Heimlich durch deine Straße

مخفیانه از میان خیابان تو عبور کردن

Morgens um halb vier

دم دمای صبح در ساعت ۳۰ : ۳ بامداد

Gedanken ziehen lautlos

فکر و خیال بی‌صدا مرا می کِشد

Und warum bist du nicht hier?

و چرا تو اینجا حضور نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

Da oben brennt noch Licht

در آن بالا چراغ هنوز روشن است

Und wer ist eigentlich bei dir?

و چه کسی در واقع در کنار توست؟

An jeder Ecke da bist du

در هر گوشه کناری تو هستی

Unsichtbar und heilig

نامرئی و پاکُ مقدس

Und hörst mir wieder zu

و دوباره به من گوش می‌دهی

Sie wollen mich alle zerren

آنها می‌خواهند من را به زور با خود بِکِشند و ببرند

Wollen mich reißen

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهند با حقه مرا پاره کنند

Wollen mich ziehen

می‌خواهند مرا بکِشند

Doch ich bleib hier sitzen

با این وجود من اینجا نشسته‌ام

Hier am Ende von Berlin

اینجا در انتهای شهر برلین

Ein Moment ohne die Zeit

یک لحظه بدون زمان

Ein Lied ohne Gefühl

یک ترانه بدون احساس

Der Tag und dann das Licht

روز و سپس نور

رمان بازار
romanbazar.ir

Ich will wieder mal zu viel

من می خواهم دوباره “ تو را “فروان “ داشته باشم “

Was ist bloß aus dir geworden

چه چیزی در تو به تنهایی تغییر کرد؟

Was ist los mit dir?

چه اتفاقی برات افتاد؟

Ja wir waren Illusionen

آره ما توهمات بودیم

Nur ein Pakt auf Papier

فقط یک پیمان به روی کاغذ

Leise kleine Stimme

صدای آهسته و کوچک

Hier am Telefon

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا در تلفن

Du sagst du willst dich nur bedanken

تو گفتی من می خواهم تنها از خودم تشکر کنم.

Du bleibst monoton

تو کسل کننده بمان

An jeder Ecke da bist du

در هر گوشه کناری تو هستی

Unsichtbar und heilig

نامرئی و پاکُ مقدس

خدای من...! عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست و از شدت ترس به خود لرزیدم. این آدم که بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم... تصویر بزرگ بتهوون در قاب مشکی و فردریک شوپن در قاب توسی روی دیوار سالن به حالم دهان کجی می‌کرد.

بدون تصمیم قبلی و با انرژی که نمی‌دانم از کجا پیدا شده بود به سوی پله‌ها دویدم. پله‌ها را سه به یک پایین رفتم و خودم را به خیابان رساندم. سینه‌ام از شدت سنگینی نفس‌هایم داغ شد. متحیرانه چهار طرفم را جستجو کردم. در عین حال که هیچ حرکت مشکوکی از هیچ کس نمی‌دیدم به همه‌شان هم مشکوک بودم.

رهگذرها با تعجب نگاه می‌کردند. به چه کسی؟ به یک مرد سی و سه ساله با لباس‌های چروک و موهای بهم ریخته و صورت برافروخته در وسط خیابان وزر که از قضا یک خواننده‌ی معروف هم است... حالا می‌شد گفت که حال و روزم دیدنی شده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

[01.05.21 23:36]

۴۸#

پناه:

تخته شاسی را محکم به سینه‌ام چسباندم و گام‌هایم را بزرگتر برداشتم. ساعت از نُه شب گذشته بود و کوچه به طرز ترسناکی خلوت بود.

صدای بلند نفس‌هایم را به خوبی می‌شنیدم. از اینکه مراعات آرشام را کرده بودم تا به خاطر من از سرکارش برنگردد پشیمان شدم. گاهی اوقات مثل الان لازم بود که خودخواه می‌شدم تا مسیر رسیدن به خانه اینقدر برایم دور و ترسناک به نظر نرسد.

از خلوتی کوچه غایت بهره را بردم و تا کوچه‌ی بعدی دویدم... این یکی خلوت نبود و همین باعث شد قدم‌هایم را با وقار

رمان بازار
romanbazar.ir

بردارم چون عمو می‌گفت؛ برای یک دختر جوان، دویدن شکل قشنگی ندارد بخصوص توی این محله و بین همسایه‌ها.

خودم را به پیرمردی که جلوتر از من بود رساندم و طوی پشتش قدم برداشتم که اگر کسی ما را می‌دید گمان می‌کرد با هم هستیم. پیرمرد به زحمت راه می‌رفت و بعد از هر چند قدم چند ثانیه‌ای کوتاه معطلم می‌کرد.

زن میانسالی از انتهای کوچه پیدا شد. با خوشحالی پیرمرد را رها کردم و به قدم‌هایم جان دوباره بخشیدم. دیگر خیالم راحت شده بود چون با عبور از این کوچه می‌رسیدم به کوچه‌ی منتهی به خانه.

حین عبور از کنار زن متوجه‌ی پشت و رو بودن چادر سرش شدم... امان از حواس‌پرتی که همه را متوجه می‌کرد بجز خودت را.

_خانوم ببخشید می‌شه یه لحظه صبر کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای کوچه ایستادم و برگشتم سمت عقب... خدای من!

_چرا ترسیدی؟ من و رفیقم کاری باهات نداریم کافیه این شماره رو بگیری و بعدش تمومه

تخته شاسی را چنان محکم در آغوش فشردم که گوشه‌هایش از دو طرف درون شانه‌ام فرو رفته و انگار قصد سوراخ کردنش را داشت.

_آقا لطفاً مزاحم نشو

رو برگرداندم از چهره‌های خبیث و چشمان پرشرارت دو پسری که هیبت بزرگی داشتند و قدم‌هایم را مبدل کردم به دویدن. دیگر حرف عمو برایم مهم نبود فقط می‌خواستم هر چه زودتر برسم به کوچه‌ی پیش‌رو.

هر لحظه نزدیک شدن آن‌ها را از پشت سر احساس می‌کردم که به یکباره از پشت کوله‌ام را گرفتند و به عقب کشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلندی جیغ کشیدم با صدای زنندهای خندیدند... شانه‌هایم همراه با کوله‌ام به سمت عقب کشیده شد و صدای فریادم بلندتر شد.

به یکباره یله و بی‌محابا کوله را رها کردند و من به شکم افتادم روی زمین. قهقهه‌ی کریه‌ی سر دادند. کفش‌های کتانی‌شان درست مقابل چشمانم بود و صدای عذاب‌آورشان در گوش‌هایم. یکی از آن‌ها خم شد روی کوله‌ام و چیزی درون جیب کناری‌اش جا داد.

[01.05.21 23:36]

۴۹#

_اگه از همون اول مثل دخترهای خوب شماره رو می‌گرفتی الان اینطوری زمین رو بغل نگرفته بودی.

در تنوره‌ی گردباد ترس گیر افتاده بودم، اما می‌دانستم که باید کاری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را ستون بدنم کردم و بلند شدم. مسافت رسیدن تا خانه را که وسط کوچه‌ی مقابلم بود با چشم اندازه گرفتم و با انرژی عاید شده از ترس شروع کردم به دویدن. صدای نفس‌هایم و ضربان قلبم که در گوشم می‌کوبید باعث شد نتوانم حدس بزنم که آن‌ها هم پشت سر من می‌دوند یا قدم برمی‌دارند.

_پناه؟... یا خدا... چی شده پناهی؟

یوسف وسط کوچه بود... گویی کعبه را دیدم که دویدم سمتش و چرخیدم دورش.

_یوسف کمکم کن تو رو خدا... این دو تا آشغال افتادن دنبالم ولم نمی‌کنن... بیا تا نرسیدن بهمون بریم توی خونه...

با چشمانی که تارهای خون در اطرافش تنیده بود سرتاپایم را آنالیز کرد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

_اونا این بلا رو سرت آوردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس و وحشت به دو مزاحمی که راهشان را کج کرده بودند نگاه کردم.

_یوسف بیا بریم توی خونه، بخیر گذشت خدا رو شکر چیزی نشده، تا کسی نفهمیده و دعوا...

مگر اجازه داد حرفم تمام شود!

_تو برو توی خونه تا کسی نفهمیده چی شده

خیز برداشت سمتشان و از پشت پرید روی سر و شانه‌شان.

آن‌ها دو نفر بودند و یوسف یکی. یک مشت می‌زد دو تا می‌خورد. بجز التماس کاری از دستم برنمی‌آمد. با دیدن خون دور لب یوسف دویدم سمت خانه و با مشت کوبیدم به در .

خان‌بابا و عمو سراسیمه بیرون آمدند.

_پناه جان چی شده دخترم؟

با دست به ابتدای کوچه اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عموجان تو رو خدا عجله کنید الان یوسف رو می‌کشن

خان بابا و عمو دویدند سمت آن‌ها و زن عمو و مادرجون سمت من و ساعتی بعد...

یوسف از آب حوض مشتی برداشت و به صورتش کوبید. صورتش از درد مچاله شد.

_مادر بمیره برات، الهی که دستشون چلاق بشه. سر چی با هم دعواتون شد؟

یوسف لب حوض نشست و زن عمو با دستمال سفیدی خونابه‌های به راه افتاده از زخم صورتش را تمیز کرد.

_خدا نکنه... سر شرف نداشته‌شون

عمو تسبیح‌اش را در مشتش جمع کرد و از روی تخت برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو مادر واسه‌ت مهمه؟ تویی که خانواده و آبرو واسه‌ت مهم نیست شرف داری؟ در و همسایه رو جمع کردی روی سرمون و دم از مردونگی می‌زنی پسره‌ی احمق؟

یوسف با ملایمت زن عمو را کنار زد. کنار لبش جر خورده بود... من بمیرم برایت.

_بابا وقتی نمی‌دونی موضوع چی بوده چرا الکی حرف می‌زنی؟ وقتی اصل قضیه رو نمی‌دونی چرا پشت اون اراذل اوباش رو می‌گیری و پشت منو خالی می‌کنی؟

مادرجون اشک صورتش را پاک کرد و به رقص قاشق در لیوان آب قند خاتمه داد.

_فردا باید یه چیزی قربونی کنیم. به خیر گذشت. چیزی نمونده بود اون از بی‌خدا خبرها جوونم رو بی‌جون کنن.

یوسف به خاطر دل مادرجون کمی از سر لیوان آب قند را نوشید. عمو بالای سرش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه تقصیر تو نبود پس چرا راستش رو نمی‌گی؟

عمو برگشت سمت من و با لحنی مملو از حدس و گمان ادامه داد:

_عموجان تو یه چیزی بگو؟ سر چی دعواشون شد؟ تو اونجا چیکار می‌کردی؟ سرو وضعت چرا این شکلی شده؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و از پشت پرده‌ی اشک به یوسف نگاه کردم. دست و صورتش زخمی شده بود و یقه‌ی پیراهنش جمع... آش نخورده و دهان سوخته!

_راستش عمو تقصیر یوسف نبود همش به خاطر م...

_بسه دیگه... ولش کنید، نمی‌بینید چقدر ترسیده؟ مگه نمی‌خواید بدونید سر چی دعوا شده؟ خب خودم میگم بهتون لازم نیست همه رو بازجویی کنید. رفتم ماست بگیرم برگشتنی اون دو تا کثافت زل زدن توی چشمم و خندیدن منم قاطی کردم و باهم درگیر شدیم. پناه هم همون موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خونه از تاکسی پیاده شد و اومد تا به من کمک کنه. بقیه‌ش هم که دیگه خودتون تصویری دیدید.

با عصبانیت و سرزنشی که فقط من به ساختگی بودنش آگاه بودم خطاب به من ادامه داد.

_آخه دختره‌ی مغز فندقی چرا هرچی می‌گفتم برو خونه نمی‌رفتی؟ می‌خواستی با اون دست‌هات یه مرد و دو تا نامرد رو از هم جدا کنی؟ ببین چی شد؟ سر و صورت خاکی و مانتو و شلوار پاره نتیجه‌ی حرف گوش ندادن و میانجی‌گری الکی.

حرفی ماند برای گفتن؟ فقط چشم بود آن هم برای اشک ریختن... یوسف می‌دانست اگر عمو و خان بابا حقیقت ماجرا را بفهمند دیگر کلاس‌های غروب دانشگاه تعطیل می‌شد. تنهایی بیرون رفتن و برگشتن ممنوع می‌شد. عمو حکم می‌کرد به همراهی هر ساعته‌ام توسط آرشام یا یکی دیگر از اهل خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی برای خودت بودن و تنها ماندن قدغن می‌شد.

شماتت‌ها و سرزنش‌های امشب و سرکوفت‌های آماده برای آینده را یوسف متحمل شد تا من مجبور به تحملش نشوم... و دوباره می‌پرسم که آیا حرفی برای گفتن مانده بود؟

_یوسف‌جان پسرم کاش باهاشون درگیر نمی‌شدی اینجور آدم‌ها خیلی خطرناکن.

عمو بعد از گفتن این حرف خان‌بابا، مثل دیگ آب جوش سَر رفت.

_مگه این حرف حالیش میشه پدرِ من؟ گوش داره اندازه‌ی الاغ، ولی فهمش هم به اندازه‌ی همون الاغه. این برای چندمین بار بود که دعوا می‌کنه و پای ما رو به دادگاه و پاسگاه می‌کشونه؟ چندباره که ما رو دهن به دهن آدم‌های عوضی لنگه‌ی خودش می‌کنه؟ صدبار! هزار بار! به والله که حسابش

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستم در رفته. چهارسال پیش همین موقع‌ها بود که توی دعوای خیابونی دماغش شکست و عملش کردیم.

در دلم شعله‌های آتش به اهتزاز در آمد. سرم را کج کردم سمت شانه‌ام و به یوسف غریبِ درون حیاط چشم دوختم. لبخند شیطنت آمیزی زد و آرام لب زد

_عوضی شوهر توئه نه من... حالا ببین کی گفتم!

خندیدم و طعم اشک رفت زیر دندانم... طعمش شور بود و دلم را زد.

عمو با دست چانه‌ی یوسف را محکم گرفت. زن عمو و مادرجون اصرار و التماس کردند که:

_ولش کن محسن الان فکش در میره... مگه نمی‌بینی صورتش زخمی شده و درد داره؟... محسن باتوام!

عمو اعتنایی نکرد و در چشمان سبز پسرش که هم رنگ چشمان خودش بود زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من باید با تو چیکار کنم؟ چه گناهی کردم که خدا از عقوبتش نگذشت و تو رو انداخت به جون آرامش و آبروم؟

یوسف در سکوت خیره شد به لب‌های پدرش... عمو این خیره‌گی را طاقت نیاورد و چانه‌اش را به طرز دردآوری رها کرد.

_اصلاً برو به جهنم پسره‌ی الدنگ.

زن عمو بی‌صدا اشک ریخت مثل من. یوسف با دست چانه‌اش را مالش داد و گفت:

_اینکه من به جهنم می‌رم و شماها به بهشت خیلی خوبه چون دیگه حداقل اونجا از دست هم راحتیم. توی جهنم عذاب خدا رو می‌کشم و حال می‌کنم نه مثل این دنیا که از عذاب بنده‌هاش در امان نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو طاقت نیاورد این به قول خود گستاخی یوسف را و دستش را بالا برد برای کوبیدن توی صورت خونین‌اش... چشمانم را بستم و قلبم از درد مچاله شد.

_بس کن محسن. آدم روی جوونش دست بلند نمی‌کنه، حرمت خونه‌م رو می‌شکنی و روی عزیز کرده‌ی پدر و مادرت دست بلند می‌کنی؟

چشمانم را باز کردم و مچ دست عمو را دیدم که اسیر دست بزرگ خان‌بابا شده است و در هوا معلق مانده... همه این‌ها تقصیر من بود، ها!

_باشه خان‌بابا هرچی شما و مادرجون بگید، امشب هم کوتاه میام و به خاطر شما دیگه چیزی نمی‌گم، ولی مثل روز برام روشنه که عاقبت تلف تیزی چاقوی یکی مثل خودش می‌شه

زن عمو هق زد و گفت:

_خدا نکنه محسن

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم گفتم، اما توی دلم.

عمو به طرز زننده‌ای نیشخند زد.

_خدا نمی‌کنه بنده‌ی بی‌شعورش می‌کنه... یه نگاه به پیرهنش بندازین؟ با کاتر تیکه تیکه شده. اگه دیر رسیده بودیم سینه‌ش هم مثل پیرهنش می‌شد. پنج سانت این ورتر، دو سانت عمیق‌تر، الان روی تخت پزشک قانونی بودی. آینده‌ت مثل روز روشن، رو کف دستت و روی پیشونیتِ... یا می‌کشنت یا می‌کشی.

مادرجون با اصرار عمو را به داخل برد. بالاخره فرصت پیدا کردم برای نزدیک شدن به یوسف.

_خیلی درد می‌کنه؟

پیراهنش را از سرش بیرون کشید و سمت زن عمو گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان بی‌زحمت اینو بنداز توی سطل زباله. یه چیزی هم بیار بپوشم تا باز این شوهرت نیومده و بگه با رکابی توی این خونه یورتمه نرو.

زن عمو بوسه‌ای روی موهای یوسف نشاند. غم دیگر عضوی از صورت زن عمو شده بود، مثل بینی و لب.

_خدا از ازل به من شانس نداد و تو رو هم از این بدشانسی بی‌مادرت بی‌نصیب نذاشت.

یوسف دستانش را به هم چسباند و مماس لب‌هایش قرار داد و در آن فوت کرد... این یعنی دارد با خودش می‌جنگد.

یوسف از آن دسته آدم‌های کمیاب و گاهاً نایاب بود. از آن‌هایی که تا دلت می‌گرفت و غصه‌دار می‌شدی به تکاپو می‌افتاد برای اینکه هر چی درد داری را ببرد و برای خودش حفظ کند. برای باز کردن گره‌ی دلت دست به هر کاری می‌زد، با دست

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد با دندان باز می‌کرد. غم‌هایت را می‌دزدید و خوراک خودش می‌کرد برای خوردن!...

خان بابا با دیدن اشک‌های عروس‌اش غمگین شد و خطاب به عمویی که حضور نداشت گفت:

_از وقتی که یادم میاد اخلاقش تند بود. هر کاری کردم تغییر نکرد چون یکدنده‌ست درست برعکس داداش خدا بیامرزش... پسرمه، می‌شناسمش و همین شناختم باعث می‌شه شرمنده‌ی روی تو و نوه‌م بشم. نمی‌شه بیشتر از این هم حرفی زد چون خودش اولاد خوب و صالحه برای من و مادرش، تا به این سن که رسیده یه بار هم دردسر درست نکرده یا خلاف اونچه دین خدا و پیغمبرش بوده با ما رفتار نکرده

زن عمو پیراهن یوسف را در دستش مچاله کرد و با بغض گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دشمنتون شرمنده باشه خان بابا. من دیگه کنار اومدم با این اخلاقش اگه یوسف هم اینقدر سر به سرش نذاره قول می‌دم خیلی زود اون هم رفتارش رو باهاش درست کنه. آرشام رو ببین؟ هم واسه خودش خوبه هم واسه ما. بابات بدون مشورت باهاش آب هم نمی‌خوره چون توی مسیری که پدرت انتخاب کرده قدم برمی‌داره و خدا رو شکر تا الان هم این مسیر باعث موفقیت و عاقبت بخیری شده. دروغ میگم خان بابا؟

خان بابا لبخندی زد تلخ.

_نه دخترم. حرف‌هات همش درسته. اگه این پسرمون گوش به نصیحت‌های باباش بده این خونه گلستان می‌شه

یوسف گویی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست که به محض رفتن زن عمو، گفت:

_خان بابا کدوم نصیحت؟ چرا نمی‌گی حکم و ظلم؟ اینکه دنبال آرزوهای خودم که هیچ ضرری واسه کسی نداره برم

رمان بازار
romanbazar.ir

گناهه؟ حرمت شکنی؟ مگه من چیکار کردم که از وقتی یادم می‌آد بابا به جای دو کلوم حرف خوش فقط سرکوفت زد و نصیحت کرد. به عوض نوازش همش زد توی ذوقم و صورتم و پشت کله‌م

خان‌بابا به ظاهر حق را به یوسف نداد، اما در باطن عمو محسن را مقصر دانست چون حین رفتن سوی حوض و انتخاب یکی از سه هندوانه‌ی شناور در آب حوض، گفت:

_واعظیم اما نه بهر خویش، از برای دیگران برمنبریم

یوسف وقتی خیالش راحتش شد که خان بابا به اندازه‌ای از ما دور شده که صدایمان را نشنود به من چشم دوخت و سرشار از خشم و توبیخ ناگهانی شد.

_چرا با تاکسی برنگشتی؟ نمی‌دونستی تا این وقت شب بیرون موندن اونم واسه یه دختر خطرناکه؟ کلاست تا این ساعت طول کشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله‌ام را که از لحظه‌ی برگشتن تا الان در آغوشم بود روی پایم رها کردم.

_کلاسم غروب تموم شد. از اون طرف رفتم بازار تا آبرنگ بگیرم چون تموم شده بود و هفته آینده هم باید طرح‌ها رو تحویل استاد می‌دادم. بخدا از بازار یک راست تاکسی گرفتم واسه خونه، ولی چون چندتا مسافر دیگه هم داشت دربست قبول نکرد.

تلاش کرد لحنش همچنان قاطع باشد، اما عادت به مهربانی‌اش بر او غلبه کرد و تنها لحنش کمی سرزنش‌آمیز شد.

_چرا با آرشام نرفتی؟ چرا از همین کتاب فروشی سر خیابون نگرفتی؟

_مارک آبرنگ وینزور بود و کتابفروشی اینجا نداشت. قبل از اینکه کلاسمم تموم بشه به آرشام زنگ زدم گفت؛ بعداً تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم چون سرش شلوغه منم بعد از کلاس بهش پیام دادم، ولی جواب نداد طفلی این روزها خیلی درگیره.

چینی به بینی انداخت.

_جمع کن این لوس بازی‌ها رو... طفلی! اون آرشام؟ حیف لبم پاره شده وگرنه به این حرفت می‌خندیدم آی می‌خندیدم. این چه شوهر طفلی که نمی‌دونه نباید زنش رو معطل خودش کنه؟

لبخندم را خوردم.

_خب قرار نیست همه‌ی آدم‌ها مثل هم باشن. آرشام اخلاق مخصوص به خودش رو داره و با بقیه آدم‌ها یک شکل نیست...یوسف؟

نگاهش پی خان‌بابا بود کنار درخت اقاقیا.

_چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید. به خاطر من کلی حرف شنیدی، کتک خوردی، اذیت شدی... همش تقصیر من بود.

نگاهش را از اقاقیا گرفت و در آغوش من انداخت.

_مگه بار اولمه؟

_چی؟

_به خاطر تو کتک خوردن؟

ذهنم پرت شد به هشت سالگی‌ام.

_نه با امشب میشه چهارمین بار. اولیش وقتی بود که هشت سالم بود و موهای دختر همسایه رو کشیدم چون لباس عروسکم رو پاره کرده بود.

گمان می‌کنم او هم خاطرات گفته‌های من را مرور می‌کرد که لبخند روی لبش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادمه! دختره‌ی بی‌تربیت هرچی می‌گفتم گریه نکن کوتاه نمی‌اومد و جلوی در خونه ایستاده بود تا یقه‌ی خان بابا رو بگیره. می‌گفتم باید بگی من موهات رو کشیدم می‌گفت؛ وقتی پناه کشیده چرا بگم تو کشیدی؟ غلط نکنم خاطرم رو می‌خواست من خر بودم متوجه نشدم

[01.05.21 23:38]

۵۵#

_تو گفتی و اون قبول نکرد، اصرار کردی و اون زیر بار نرفت. آخرش هم با تمام قدرت موهاش رو کشیدی و گفتی حالا دیگه منم موهات رو کشیدم پس نگو پناه بود بگو یوسف بود.

لبخندی زد به حال خوب آن خاطره‌ی مردم آزار... مگرنه که آدم دروغگو در نگاه آدم کوچک می‌شود؟

پس چرا یوسف با این دروغ‌هایش بزرگ می‌شد در نگاهم!

مگرنه که می‌ترسیدم از مردهایی که اهل جنگ بودند و دعوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا این دعواهای یوسف دلم را قرص می‌کرد به حمایت‌هایش و تنها نبودنم!

مگرنه که حاظر جوابی بچه را در برابر پدر و مادرش گستاخی می‌دانستم و وقاحت؟

پس چرا این ایستادن یوسف در برابر عمو را شجاعت می‌دانستم و حق!

انگشت سبابه‌اش را گوشه‌ی لبش کشید. آخ بلندی از دهانش خارج شد.

_کثافتا چه دست سنگینی هم داشتن... اذیتت که نکردن؟

حس ترحم وجودم را فتح کرد. یوسف کاکتوس شده بود و دلش نوازش می‌خواست.

_نه چون تو جلوشون رو گرفتی. خیلی درد داره؟

خراش‌های نازک روی پوست ساعدش را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـچی؟ جای تیزی کاتر روی پوستم و مشت‌شون توی دهنم؟

چانه‌ام لرزید از بغض.

ـتاوان گناه نکرده رو پس دادن؟

چنان نگاهی کرد به من که مطمئن بودم وزن این نگاهش تا آخر عمر در خاطرم باقی می‌ماند.

ـیوسفم بیا چایی آوردم براتون

مادرجون محفل دوستانه‌مان را به هم زد.

ـیوسف قربونت بره با این پاهات چرا زحمت کشیدی؟

همراه با یوسف سمت تخت رفتیم برای خوردن چایی، اما حسرت شنیدن جواب یوسف ماند روی دلم.

ـزحمت چیه مادر. گفتم اعصاب تو هم خرابه فعلاً تو حیاط بمونی تا باباتم آروم بشه بعد با هم بریم خونه سفره‌ی شام رو پهن کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف نمی‌دانست چطوری چایی را بنوشد. حرارت داغ چایی به زخمش می‌خورد و اذیتش می‌کرد.

ـ گرسنه نیستم مادرجون. خان بابا نمیای از این چایی‌های حاصل دست خانومت بهره ببری؟ مزه‌ی بهشت می‌ده این چایی‌های قند پهلوش

خان بابا با لبخند آمد سمت ما. یوسف جانش بود و حتی عزیزتر از آن و چه کسی بود که این را نداند؟!

ـ می‌دونم چون چایی‌هاش قند پهلو نیست قلب پهلو

یوسف سوت کشید برایشان. لب‌های نازک و جمع شده‌ی مادرجون با لبخندی مزین شد.

چایی را نیمه خورده رها کردم و رفتم سمت باغچه. با دیدن چهره‌ی یوسف عذاب وجدان می‌گرفتم و بغض می‌کردم.

دستم را به شاخه‌های آویزان اقاقیا کشیدم. در فصل بهار و تابستان گل‌هایش به رنگ سفید و صورتی بود با عطری بسیار

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌انگیز. خان‌بابا می‌گفت؛ گل‌های اقاقیا شهد زیادی دارد و به همین خاطر زنبور عسل علاقه‌ی زیادی به آن دارد. با این گل‌های زیبا نان شیرینی و نوشابه‌های معطر و فرآورده‌های زیبایی درست می‌کردند و گاهی هم با استفاده از گل‌های رنگی‌اش ابریشم و پنبه و کاغذ را رنگ می‌کردند.

[01.05.21 23:38]

۵۶#

من یک دانشجوی طراحی لباس بودم. کنجکاوی در مورد طبیعت و رنگ‌ها لازمه‌ی علاقه‌ام و تداوم استعدادم در طراحی بود.

با باز شدن صدای در همه‌ی نگاه‌ها جلب در دو لنگه‌ای آهنی خانه شد.

_سلام

به استقبال آرشام رفتم، مثل هر شب

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام عزیزم خسته نباشی

کیفش را به دستم داد. خستگی از سر و روی‌اش می‌بارید

_ممنون عزیزم... اتفاقی افتاده؟

_یعنی می‌خوای بگی عمو زنگ نزده و ماجرا رو برات تعریف نکرده؟

با هم قدم برداشتیم سمت تخت. مادرجون برگشته بود داخل.

_سربسته یه چیزایی گفت که خوب متوجه نشدم.

به تخت که رسیدیم خم شد و دست خان‌بابا را بوسید.

_زنده باشی پسرم

قامتش را راست کرد و سایه انداخت روی سر یوسف

_تو تا بابا رو سکته ندی کوتاه نمیای نه؟ کارت به جایی رسیده که جلوی دم خونه معرکه راه می‌ندازی؟

یوسف دستش را مشت کرد و در هوا پرتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بابا حوصله‌ی تو یکی رو ندارم. پدر و پسری به نفع هم منبر خالی می‌کنن

_درست حرف بزن یوسف دیگه خسته‌مون کردی

یوسف برخاست و مقابل آرشام ایستاد. قد آرشام کمی بلندتر بود و یوسف ناچار شد به بالاگرفتن سرش برای زل زدن توی چشم‌هایش.

_چته تو؟ اینا می‌برنت بالا فاز می‌گیری من میارمت پایین گاز می‌گیری؟

آرشام با کنترل خشمش لب باز کرد به گفتن:

_یوسف کوتاه بیا. برادرمی دلم نمی‌خواد اینقدر بی‌حرمتی بشه بین‌مون

خان بابا مداخله کرد.

_بسه! حالا نوبت شما دوتاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف نشست به احترام خان بابا

_به اینا بگین من عاشق دردسرم پس سر به سرم نذارن.

آرشام با تاسف سرش را تکان داد. یوسف با لحن و نگاهی حاکی از اتهام گفت:

_پناه این یوسف عوضیه حالا من هی میگم شما باور نکنید تا وقتش برسه و خودش بهتون ثابت کنه. اگه تو خوبی اگه تو مردی پس چرا جواب پیام زن خودت رو نمیدی که دو ساعت توی دانشگاه علاف نشه؟ دِین این زن به گردن توئه نه من!

آرشام سراسیمه برگشت سمت من.

_جواب پیامت رو ندادم؟

منتظر جوابم نماند و با بیرون کشیدن موبایلش از داخل جیب کتش به چشم‌های خودش استناد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شرمنده اصلاً متوجه نشدم سرم خیلی شلوغ بود یادم رفت جواب بدم.

یوسف اجازه نداد به من برای جواب دادن به نادیده گرفته شدنم و خودش پاسخگو شد در بهترین وجه ممکن.

_جواب یه پیام دادن چقدر طول می‌کشه؟ یه شبانه روز ۸۶۴۰۰ ثانیه‌ست و جواب یه پیام ۲۰ ثانیه هم زمان نمی‌بره! آدم اگه بخواد از فرداش هم ثانیه می‌دزده و طرفش رو معطل بهانه‌های خودش نمی‌کنه و زمان رو مقصر. البته اگه بخواد.

آرشام شرمسار نگاهم کرد و دستم را محکم گرفت. چشمان مشکی و جذابش را آلوده با این حس دوست نداشتم .

_بهتره بریم شام بخوریم و به هیچی فکر نکنیم

آرشام استقبال کرد و یوسف سکوت. نرسیده به پله‌های ورودی یوسف صدایم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه؟

آنقدر صدایش قشنگ بود که آدم دلش می‌خواست صدایش را از او بگیرد.

_بله؟

_یه لحظه میای؟

آرشام دستم را رها کرد.

_برو ببین چی می‌خواد و زود برگرد. من همین جا منتظرت می‌مونم .

لبخند زدم و پشت کردم به آرشام برای رسیدن به یوسف

_چیزی لازم داری؟

از پس شانه‌هایم نگاهش را عبور داد سمت آرشام و با لحن جدی‌ای که خیلی کم از او شنیده می‌شد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_راحت از اینکه نادیده گرفته شدی نگذر حداقل نه در برابر شریک زندگیت. اگه اون نادیده‌ت بگیره طولی نمی‌کشه که تو هم خودت رو نادیده می‌گیری. می‌دونم اون عوضی رو دوست داری، ولی قبلش خودت رو دوست داشته باش. به خاطر امروز ازش گله کن و ناراحتیت رو بروز بده. به هیچ وجه راجع به دعوای امشب چیزی بهش نگو بزار فکر کنه تو مقصر نبودی چون اگه بفهمه به نفع خودش ازش استفاده می‌کنه و با سرزنش کردنت باعث میشه یادت بره که مقصر اصلی اتفاق امشب خودش بودی نه تو.

_یوسف من...

دستش را بالا آورد و جلوی دهانم نگه داشت.

_هیس... من درکت می‌کنم و بهت حق میدم که نخوای دل کسی که دوستش داری رو بشکنی و ناراحتش کنی، اما برای حفظ هویت خودت هم که شده و حتی در حد چند کلمه

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش حساب پس بگیر... متاسفانه دخترها در برابر مردی که دوستش دارن مغزشون کوچیک می‌شه و دلشون بزرگ!

اشک از گوشه‌ی چشمم سُر خورد پایین. با اینکه سراپا زخم بود دنبال درمان برای من بود. زخم‌ها اگر صدا داشتند بدون شک از زخم‌های او می‌شد غم‌انگیزترین و بلندترین ترانه‌ها را سرود.

برگشتم سمت آرشام و پشت کردم به یوسف.

_نگران هیچی هم نباشه خودم تا زنده باشم مراقبتم

می‌بینید؟ یوسف فرق داشت با همه. بزرگترین فرقش هم این بود که می‌گفت خودم مراقبت هستم نمی‌گفت خودت مراقب باش!

قدم‌هایم کُند شد. دوست داشتم مسیر رسیدنم به آرشام کمی طول بکشد تا کمی زمان پس انداز کنم برای فکر کردن به حرف‌های یوسف.

رمان بازار
romanbazar.ir

خان‌بابا یوسف را صدا زد.

_یوسفم اون چاقو رو بیار تا این هندونه رو قاچ کنم ببری بذاری توی یخچال، زیاد سرد نشده پناه سرد دوست داره

صدای قدم‌های یوسف را شنیدم که سمت خان بابا می‌رفت

_نه این زیاد شیرین نیست بذارید اون یکی رو بیارم

خان بابا تعجب کرد.

_تو از کجا می‌دونی؟ این هندونه که بسته‌ست؟

_از جنسیتش. هندونه‌ی نَر کشیده‌تر و آب بیشتری داره در حالی که هندونه ماده دایره‌ای شکل و شیرین‌تر

_سرکارم گذاشتی یوسف؟

_نه به جون خودم. بخدا راست میگم!

دستم رسید به دست آرشام و صدای خان‌بابا و یوسف جا ماند پشت دیوارها.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام:

موبایل را به گوشم چسباندم و دکمه‌ی سه گوش آسانسور را فشردم. صدای موزیک ملایمی در پس زمینه‌ی حضورم نواخته شد.

_آرشام قبوله؟

سماجت یوسف خسته‌ام کرده بود.

_مگه قول ندادی دیگه شب‌ها بیرون نباشی؟ دفعه قبل که ماشین رو بردی و شب برنگشتی رو خوب یادمه... یه چند میلیونی خرج روی دستم گذاشتی.

سماجتش اینبار با خواهش همراه شد.

_این دفعه رو کوتاه بیا قول میدم دیگه اتفاق دفعه‌ی قبل تکرار نشه

علاوه برسمج، کله‌شق هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـچی رو قول می‌دی؟ چند بار تا حالا ماشین رو کوبیدی و با وقاحت تمام همه چیز و همه کس رو مقصر نشون دادی به جز خودت؟ دفعه قبل یادته؟ می‌گفتی تقصیر پلیس سر چهار راه بوده که سوت کشیده و حواست رو پرت کرده! یه بار دیگه گفتی یه پیرزن صد ساله یهویی از خیابون رد شده و تو زدی روی ترمز که زیرش نگیری و...

ـبسه دیگه! بچه پررو هی من هیچی نمی‌گم تو هی ادامه میدی و کوتاه نمیای. کی می‌خوای یاد بگیری اشتباهات برادر کوچکتر از خودت رو فراموش کنی نه یادآوری؟

یک طرف لبم میل پیدا کرد به کشیده شدن... علاوه بر سمج و کله‌شق بودن

پر رو هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه ماشین رو ببر، ولی اگه اتفاقی بیفته بخدا قسم به جون خان‌بابا دیگه مثل دفعات قبل پنهونش نمی‌کنم و جلوی همه حماقتت رو گردن نمی‌گیرم و میگم تصادف کار تو بوده .

صدایش را نازک کرد.

_خب حالا... کاری نداری؟

_مراقب خودت باش

دکمه‌ی پاور موبایل را چند ثانیه فشردم، خاموش که شد درون جیب شلوار کتانی‌ام پنهانش کردم.

دو طبقه دیگر مانده بود و در این فرصت به انعکاس خودم روی آینه‌ی کدر روبرویم خیره شدم... موقعیت الانم و تصمیمی که تا چند دقیقه دیگر باید عملی می‌شد همیشه برایم یک باور محال بود و از این روزهای زندگی‌ام دور. خودم را گوسفند قربانی می‌دیدم که برای خوشنودی و رضایت صاحبش به قربانگاه می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور ایستاد. از اتاقک آهنی‌اش بیرون آمدم سوی قربانگاه‌ام

پادری جلوی خانه‌اش همان بود که بار قبل دیده بودم. یک لب بزرگ و سرخ رنگ که از ردپای کفش‌ها خاکی و چرکین شده بود.

لحظه‌ای از اینکه آمده بودم پشیمان شدم، اما نبود هیچ راه چاره‌ای بر این حس مستولی گردید.

انگشت اشاره‌ام دوید سمت زنگ مربعی شکل و سفید... از فشردنش منصرف شدم. بهتر بود این بار آخری با کلید در را باز می‌کردم و غافلگیر می‌شد تا اینکه زنگ می‌زدم و راضی به باز کردن در نمی‌شد و قفلش می‌کرد.

به محض باز شدن در راهروی پهن و کوتاه منتهی به سالن خانه مسیر دیدم را پر کرد... چرا همه‌ی راه‌هایی که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کردن و ترک کردنش انتخاب می‌کردم به یک چیز ختم می‌شد؟ به خودش!

به محض شنیدن قدم‌هایم در راهروی تاریک و ساکت از آشپزخانه بیرون آمد.

_تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

موهای بلوطی رنگش بهم ریخته بود و آرایش صورتش کهنه شده بود و کرم پودر روی صورتش از پس پر کردن عمق گودی زیر چشمانش برنیامده بود. با این حال زیبا بود و حتی در نگاه من زیباتر از او در این دنیا پیدا نبود. البته در نگاه من، ها !

_با توام نمی‌شنوی؟

صدایش هم گوش‌نواز بود. البته فقط برای من چون بقیه را نمی‌دانم... اصلاً لعنت به آن بقیه‌ای که قرار بود هر روز صدایش را بشنوند.

_اون کلید رو بده به من و گمشو بیرون از خونه‌م

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم عصبی‌اش کرد. دهانش را باز کرد برای گفتن حرفی درشت، اما چانه‌اش لرزید و بنیان این درشتی فرو ریخت.

_اومدم باهات حرف بزنم

موهایش را از جلوی سینه‌اش جمع کرد و انداخت پشت سرش.

_چه حرفی؟

یک آدم کاملاً صادق شدم در آن لحظه

_نمی‌دونم!

هیستریک خندید و سمت مبل‌های انتهای سالن رفت. در بین مسیر کفش‌روفرشی پشمی و خرگوشی‌اش را جا گذاشت و با ضرب خودش را پرت کرد روی مبل سه نفره.

_زنت می‌دونه؟ بابات چی؟ بالاخره که یکی‌شون باید بدونن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک چشمم پرید و کلید از دستم افتاد کنار پای‌ام. ضرب آهنگ برخورد کلید فلزی با کفپوش سرامیکی خیلی زننده بود، درست مثل حضور من در این خانه و مقابل این زن

_سر به سرم نذار حالم خوش نیست

_چرا خوش نیست؟ مگه با یه دختر خوب و آبرومند ازدواج نکردی و رضایت پدرت رو به دست نیاوردی؟ دیگه چه مرگته؟ تو که می‌گفتی با به دست آوردن پناه و دل بابات خوشحال می‌شی و حتی خوشبخت!

دروغ گفتم، لاف زدم... بدون این زن خوشی‌هایم ناقص بود. برای دور کردنش و دل کندنم بود که دروغگو شدم.

_خسته نمی‌شی از دیدن عذاب کشیدن من؟

با آن چشمان درشت و قهوه‌ای‌اش نگاهم کرد. نگاهی با عمق زیاد و عمر کم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو عذاب می‌کشی یا من؟ تو خودت نگهبان عذابی و حالیت نیست... مرد بودن بهت می‌آد جذاب شدی، خیلی بیشتر از قبل

چند گام کوتاه برداشتم سمتش. به ستون گچی وسط سالن تکیه دادم تا این روز آخری بهتر و باکیفیت‌تر ببینمش.

_ولی من چند سال پیش با تو مرد شدم.

اشک افتاد از چشمش و غلتید روی گونه‌اش... حاصل حماقت‌های من بود یا حسرت‌های خودش که از چشمانش می‌چکید؟!

_تو با من مرد نشدی نامرد شدی... حتی اگه با پناه مرد هم نشده باشی پیر که میشی!

پاهایم آرام سُر می‌خورد سمت جلو. چیزی نمانده بود به رسیدنم روی سرامیک‌های سرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از همون اولش این روزهامون رو برات تعریف کردم یادت رفته؟ خودت با میل خودت قبول کردی و الان جای گله نیست

یقه‌ی تیشرت‌اش شُل بود و بزرگ. با هر تکانی که می‌خورد نیمی از شانه‌ش عریان می‌شد.

_فراموش نکردم! اصلاً مگه من گله کردم؟ من با این حقیقت که آدم فاسد زندگیت هستم کنار اومدم تو چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

یادآوری مکالمه‌ی تلفنی آن روز باعث خم شدن سرم و افتادن نگاهم شد.

_اونروز من عصبی بودم و غلط اضافه کردم.

خودش را از روی مبل جلو کشید و برای خالی کردن خشمش حریص شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم وقتی وارد زندگیت کردی که عصبی بودی مگه نه؟ چون منه فاسد هم غلط اضافه‌ی زندگی پاک و پاستوریزه‌ت به حساب میام.

اینبار من بودم که عصبانی شدم.

_بسه دیگه کم این حرف رو تکرار کن. تو خودت خواستی وارد زندگیم بشی، من اصراری کردم؟ خودم رو به تو تحمیل کردم؟ ازت خواستگاری کردم؟

دستش را روی سرش گذاشن و نالید:

_همیشه بودنت با منت بود حتی اگه مثل امروز به زبون نیاورده باشی. به خاطرت یه کوچه‌ی بن‌بست و مخروبه شدم و تو فقط گاهی از سر تنوع ازم عبور کردی و توی زندگیم یه رهگذر شدی. منِ احمق راضی بودم به این بودن با منتت چون می‌دونستم نبودت نابودم می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام لرزید و دلم رنجید، از خودم از خدا از پدر و از همه دنیا

_ببین ت...

فریاد کشید و دوید سمتم. دستش را گذاشت روی دهانم و محکم فشرد.

_تو حق نداری من رو با اسم خودم یا هر اسم دیگه‌ای صدا بزنی. تو فقط می‌تونی من رو اشتباه صدا بزنی. چون خودت یه روزی اقرار کردی که من اشتباه زندگیت هستم و از اون روز به بعد این اقرار اسم من شد.

دستانش را از روی دهانم پایین کشید و روی چانه‌ام نگه داشت.

_حالا منو صدا بزن... زود باش صدا بزن تا از این دیوونه‌تر نشدم... اسمم رو صدا بزن تا جوابت رو بدم وگرنه تا آخر عمر حسرت شنیدن یه حرف ساده رو روی دلت می‌ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اشتباه... اشتباه... اشتباه

موهایش انگار وحشت کرده بودند که اینگونه در اطراف صورت و شانه‌اش پراکنده شده بودند.

_آفرین پسر خوب حالا شد... جانم عزیزم؟

دستانش را محکم گرفتم. تقلا کرد برای جدا شدن

_ولم کن نامرد... تازه می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ تو توی این دنیا همه چیز رو سخت گرفتی بجز دست‌های من رو!

به یکباره باز شد قفل دستانمان... حالم بهم خورد از این همه بد بودنم که تلاشی بود در راستای دور شدنش از من.

_آرشام یه بار شد با خودت بگی این دختر هم مثل همه‌ی دخترهای دیگه کلی آرزو داره؟ زن صیغه‌ای و پنهانی یه مرد شدن خوشایند کدوم زنی؟ منم دلم لباس عروس می‌خواست، ناز کردن سر سفره عقد می‌خواست! دل من دل نبود گِل بود؟ اگه پشت پا زدم به همه‌ی این خواستن‌ها فقط به خاطر تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. همه‌ی خواسته‌ها و آرزوهام رو فدای یه خواسته‌م کردم... فدای داشتن موقت تو کردم.

اشک‌هایش سبقت می‌گرفتند از هم برای ریختن. حالم چقدر بد بود!

_من تلاشم رو کردم، ولی نشد چون پناه مناسبه من بود نه تو! تویی که هیچ سنخیتی با زندگیم و دنیام نداری

فریاد کشید روی سرم... حقم بود.

_با زندگیت سنخیت نداشتم، ولی با تختت داشتم؟ من فقط مناسب همخوابگی بودم درسته؟ واسه زنت باید حجله بچینن و سفر ماه عسل مهیا کنن چون لایقشه، ولی من نیستم چون از همون اول قبول کردم که عاشق یه مرد ترسو باشم.

سرش افتاد روی شانه‌اش و نمونه‌ی کاملی از درماندگی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای‌کاش یکم هم همپای دل این عاشق اشتباهت بودی. ای‌کاش برای فقط یک لحظه هم که شده جای ما دو تا با هم عوض می‌شد شاید اون موقع خودت می‌فهمیدی که چقدر زیاد بی‌انصافی و من می‌فهمیدم علت این هزاران چرایی توی ذهنم رو.

هرگز...! دلم نمی‌خواست او حتی یک ثانیه هم جای من باشد. او ظریف است می‌شکند. کم طاقت است دیوانه می‌شود. ضعیف است رنجور و مریض می‌شود. این زندگی فقط برازنده‌ی پوست کلفتی مثل من است نه شایسته‌ی او.

_یه روز رو مشخص کن با هم بریم برای باطل کردن صیغه... تا قبل از عروسیم می‌خوام خودم و زندگیم و گذشته‌م رو پاک کنم.

برگشت روی مبل به گلیم کوچک زیر میز خیره شد و سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه... منفجر شد.

ـبرادرت راست میگه تو عوضی یه عوضی تمام عیار... دخترانگی و چند سال از عمر و خواستگارهای خیلی از تو بهتر و آدم‌تر رو فدای این رابطه کردم تا آخرش این حرف رو از دهنت بشنوم؟ که جلوم بایستی و گذشته و حال و آینده‌ای که صرف تو شد رو سیاه بدونی؟ آره آرشام؟

دهان باز نکردم به گفتن حرف دیگری و فقط تماشاچی شدم. با یک جهش گلدان سفید روی میز را برداشت و با فاصله‌ای چند انگشتی بالاتر از سر من به ستون کوبید. دو تکه‌اش خورد وسط سرم. تکان نخوردم چون درد را حس نکردم.

ـیعنی هیچ وقت دوستم نداشتی؟ پس گوه خوردی وارد رابطه با منی شدی که می‌دونستی از بخت بدم دلباخته تو عوضی شدم. غلط کردی گفتی بیا محرمم بشو. بیجا کردی که بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زدی و لمسم کردی و دخترانگیم رو دود کردی رفت هوا .

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم. سکوتم بیستر به چشمش آمد و فریاد کشید.

_حالم بهم می‌خوره از تو و این سکوتت، می‌خوای بگی خیلی مردی که جواب نمی‌دی؟ تو با این کارت باعث شدی مردونگی هر چی مرد توی دنیا هست بره زیر سوال. اعتماد و علاقه‌ی من رو به چالش کشیدی و در نهایت متهمم کردی. بابا تو دیگه کی هستی؟ بخدا قسم که نمی‌شناسمت... دیگه نمی‌شناسمت آرشام عوضی. یعنی دل من از جنس چه جونوری بود که عاشق یه حیوون کثیف مثل تو شد؟ یعنی اون همه دوست داشتن و خواستنی که ازش دم زدی همین بود؟

یک سکوت مبهم... زیباترین پاسخ ممکن به این سوال‌ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام با توام کر شدی؟ کور شدی؟ لال شدی؟ حرف‌هام رو نمی‌فهمی؟

در کمال تاسف سالم بودم. گوشی داشتم برای شنیدن، چشمی داشتم برای دیدن، زبانی داشتم برای گفتن، قلبی داشتم برای شکستن و عقلی برای زوال... عاقبت یک روز در مجاز می‌مردم!

_من همون اولش گفتم که تلاشم رو می‌کنم، اما جلوی پدرم نمی‌ایستم چون... چون... چون اون پدرمه... من این حق رو ندارم که دلش رو بشکنم. اون کلی آرزو داره برام.

_پس من چی؟ من آرزو ندارم؟ پس خودت چی؟ آرزوی داشتن من رو نداری؟

سودای اجابتش را داشتم اما جسارت و شهامت برآورده کردنش را نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه دیره. من با پناه ازدواج کردم و به عنوان زنم و شریک زندگیم دوستش دارم.

یک باید از ابتدای حرف‌هایم سقط شد. من باید با پناه ازدواج می‌کردم و باید به عنوام زنم دوستش داشته باشم.

اشک ریخت و دل من با هر قطره این ریختنش را همراهی کرد. حتی اشک هم به چشمانش می‌آمد. در واقع همه چیز به این دختر می‌آمد بجز بودن من در کنارش!...

_این انصاف نیست! همش من بودم که مسیر این عشق یکطرفه رو طی کردم. شاید اگه یکبار هم تو یه قدم سمت من برمی‌داشتی الان اوضاع اینطوری نبود.

برداشتم، بخدا قسم که به جای یک قدم هزاران قدم برداشتم اما نگذاشتند که برسم که به چشم بیایم.

بلند شدم و سمتش رفتم. جلوی پایش زانو زدم و دستانش که از فرط خشم و عصبانیت می‌لرزید را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو شایستگی یه زندگی بهتر و لیاقت یه مرد خوب رو داری. مطمئنم که بعد از رفتن من خوشبخت می‌شی و نیمه‌ی گمشده‌ت رو پیدا می‌کنی.

دستانش را از میان دستم بیرون کشید، قاب صورتم کرد و آرام توی صورتم زمزمه.

_مگه بعد از رفتن تو چیزی از من می‌مونه؟ از این من نیمه مونده چی باقی مونده برای ما شدن با یه مرد دیگه؟ آرشام؟

نوک زبانم آمد که بگویم جانم... نگفتم، یعنی در کل چیزی نگفتم.

_تا این حد برات راحته که برای زنت آرزوی خوشبختی با مرد دیگه‌ای کنی؟ یعنی یه روزی منم می‌تونم مثل تو مقابل پناه بایستم و برای خوشبخت شدنش با تو آرزوی خوشبختی کنم؟... من هنوز هم زنتم لعنتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت بود؟ نه! مثل کشیده شدن تن عریان روی سیم خاردار بود.

ـارزش بعضی چیزها با به زبون اومدن از بین می‌ره. چیزهایی مثل اینکه بگی لطفاً دوستم داشته باش. لطفاً بهم توجه کن. لطفاً برای من بجنگ، همونطور که من برای تو می‌جنگم. این برای یه زن آخر بدبختی و فلاکت که به شوهرش بگه منو ببین! من زنتم! این یادآوری بدجوری توی ذوق نسبت‌ها و احساسات آدم می‌زنه.

سرم را برگرداندم سمت دیگر. تاریکی شب از پشت پرده‌های حریر پنجره‌ی وسط سالن پیدا بود.

ـتو هر چی بگی من باز حرفی ندارم برای گفتن.

دستش را گذاشت زیر چانه‌ام و هدایتش کرد سمت همان جایی که چند دقیقه پیش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمی‌دونم! تو همیشه اجازه دادی که من حرف بزنم. از عشق و علاقه‌م، از حس‌های خوبم حین بودنت و دردهای مکنده‌ی زمان نبودنت، این اجازه رو به من دادی که در مورد خانواده‌ت و دخترعمویی که الان زن تو شده و هووی من و خیلی چیزهای دیگه آزادانه اظهار نظر کنم و تا امروز اونقدر احمق بودم که این اجازه رو پای علاقه‌ت به خودم می‌ذاشتم در حالی که قضیه برعکس بود. سکوتت در برابر حرف‌هام به این معنی بود که تو هیچ ارزشی برای حرف‌هام و احساساتم قائل نبودی و حست بهم فقط بی‌اهمیتی بود و عکس العملت هم نادیده گرفتن... و از نظر من بی‌تفاوتی جایگاهش صدها پله بالاتر از نفرت!

بیچاره کلمات... چه راحت محاکمه می‌شدند.

می‌خواستم اعتراض کنم که اشتباه می‌کنی من این اجازه را دادم چون حق تو بود چون دوستت داشتم... نمی‌گویم و در عوض چنان سکوتی می‌کنم که ابهتی برای پایانش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام؟

حیران می‌شوم از این تغییر ناگهانی لحنش و لوندی صدایش. از روی مبل پایین آمد و کف دستانش را روی سینه‌ام گذاشت و در همان حالتی که نشسته بودم مرا هول داد به عقب، تا جایی که پشتم برخورد به میز چوبی. روی زانوهایم نشست و سرم را بلند کرد سمت صورتش. خط چشم نازک پشت پلک‌هایش در مرز محو شدن بود. سیاهی ریمل مژه‌های بلندش تراوش کرده بود دور چشمش و لب‌هایش شبیه شاتوت‌های نوبرانه خوشرنگ و وسوسه انگیز شده بود.

انگشت اشاره‌اش را از کنار شقیقه‌ام کشید تا روی سینه‌ام و دکمه‌های ابتدایی پیراهنم را با طمانینه باز کرد. باید او را پس می‌زدم و فریاد می‌کشیدم که از من فاصله بگیر، اینقدر بی‌رحمانه نزدیک نشو و نوازش نکن که باز خیال برم ندارد که دنیا هنوز هم زیبایی‌های خودش را دارد و زندگی را می‌شود

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت به شرط لزوم وجود یک تو... نتوانستم مقاومت کنم و این حرف‌ها را بزنم.

فوت کرد زیر گردنم و دستش را از یقه‌ی بازم عبور داد و روی سینه‌ام و جایی نزدیک به قلبم گذاشت. حس دستش روی پوستم بدون مانعی از جنس پوشش‌ام دیوانه کننده بود. قلبم مثل گنجشک‌های بی‌قرار پشت پنجره شد و دستانش همانند یک شکارچی سرگرم شکار. لب‌هایش را با زبانش خیس کرد و چسباند به لاله گوشم و آرام زمزمه کرد.

_وقتی که پناه رو در آغوش می‌گیری یاد من و این اتفاقات بین‌مون نمی‌افتی؟ چون برای اون تازگی داره ولی برای تو فقط یه تکرار ...

لب‌هایش را روی پوست گونه‌ام کشید و در نهایت تسلیم لب‌هایم کرد. به تندی دستش را پس زدم و صورتش را نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم برای ترک نکردن ادامه‌ی این بوسه... نفس که کم آورد عقب کشید و با لبخند گفت:

_وقتی پناه رو می‌بوسی خاطرت اونقدر جمع هست که متوجه مهارتت در بوسیدن نشه و نفهمه اون رو با زن دیگه‌ای اشتباه می‌گیری؟

به جان مابقی دکمه‌های بسته‌ی پیراهنم افتاد .

_هر وقت میلت بکشه در اختیارت هست؟

دستانش از باز کردن دکمه‌ها که فارغ شد بوسه‌ی کوتاهی روی پیشانی‌ام نشاند.

_مثل من راه به راه تو رو می‌بوسه؟ بودن باهاش مثل بودن با من طعم ترس و دردسر داره؟

دستم را از میان موهایش عبور دادم و به پشت سرش رساندم و با یک تکان خفیف گلویش را رساندم به لب‌هایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـوقتی با اون هم هستی نگران کبودی‌های روی گردنش می‌شی؟

سرم را جدا کرد از گردنش و زل زد توی چشمانم

ـمی‌بینی آرشام؟ تو همه‌ی عاشقانه‌هات رو از من داری، تو با من بود که اینطوری با ابزار ابراز علاقه آشنا شدی، تو با من مرد شدی، پخته شدی، ماهر شدی... تو بدون من چقدر دوام میاری؟

گیج و گنگ نگاهش کردم. در یک حرکت آنی بلند شد از روی پاهایم و فاصله گرفت از منِ گمشده در حوالی جسمش و نفس‌هایش.

ـمنظورت رو نمی‌فهمم معنی این کارهات چیه؟ چرا...

با صدای بلند خندید. خنده‌اش که ته کشید گفت:

ـچرا چی آرشام؟ می‌خوای بگی چرا وقتی داشتی توی آسمون آغوشم به اوج می‌رسیدی اینقدر ناگهانی و بی‌هوا کوبوندمت

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین؟ آره آرشام؟ اینو می‌خواستی بپرسی؟ می‌خواستم بدونی که چقدر خوب تو رو بلدم و خیلی راحت می‌تونم زیر همین دست‌های کم جونم کنترلت کنم و حتی دیوونه. تو هنوز هم تحت نفوذ منی چون اولین زن زندگیت من بودم... و چه کسی این جرات رو داره که اولین‌هاش رو نادیده بگیره و انکار کنه؟!

باورم نمی‌شد. خواب بودم؟ نه این کابوس بود نه رویا

برگشت سمتم. تکه‌ای از گلدان شکسته درون کف پای‌اش فرو رفت و درد به وضوح از چهره‌اش عبور کرد. از دردش من هم دردم گرفت.

_مراقب باش

دستش را نگه داشت بین‌مان و با بغض و اشک گفت:

_دیگه نزدیک نشو. از امروز به بعد ما برای هم تموم شدیم. نمی‌خوام برای یه زخم کوچیک بهت تکیه کنم و بهم کمک کنی تا باز یادم بره بهم گفتی اشتباه فاسد زندگیت هستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو فکر می‌کنی من چه جور آدمی هستم؟ یه دختر عاشق؟ آره قبلاً بودم ولی الان دیگه فقط یه دختر عاقلم که فهمیدم بودن با مردی مثل تو بی‌سرانجامه چون تو یه برزخ مطلقی یه مسیر بیراهه‌ای یه امید کوتاهی... من دوستت داشتم آرشام، اما خسته‌م کردی، بریدم دیگه!

یوسف همیشه می‌گفت؛ کلمه‌های قبل از اما به حساب نمی‌آیند چون این حرف شرطی تمام جملات قبل از خودش را نابود می‌کرد. با این حساب او الان فقط یک زن خسته و بریده از من بود نه عاشق، درست است؟

_خوبه که بریدی اینطوری برای هردومون راحت‌تره

حرفم را که زدم نگاهم را دوختم به قطرات ریز خونی که از کف پای‌اش روی سرامیک‌های سفید جا مانده و خودنمایی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از من گذشتن همیشه برای تو راحت بوده. بیچاره پناه! نمی‌دونه عشق به تنهایی حلال همه‌ی دردها نیست. عشق لازمه‌ی زندگی و خوشبختیه، ولی به تنهایی کافی نیست. اما پناه مثل من نیست! درسته؟ اون با عزت و احترام عروس میشه و زن خونه‌ت، تو هم دوستش خواهی داشت و با اولین بچه‌ای که واسه‌ت به دنیا بیاره عاشقش می‌شی مگه نه!

نه... دوستش می‌داشتم اما عاشقش نمی‌شدم این را مطمئن بودم.

جلوتر آمد و با حفظ فاصله‌ای اندک مقابلم ایستاد و به ریختن اشک‌هایش خاتمه داد.

_همین که چند دقیقه پیش با یه نوازش سرسری خودت رو تسلیمم کردی و من تونستم خیلی راحت تو رو با اون حال رها کنم برام کافیه. دلخوش شدم به اینکه اگه بعد از رفتن تو من هیچوقت نمی‌تونم طعم واقعی خوشحالی رو تجربه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم تو هم هرگز نمی‌تونی من رو فراموش کنی و حتی نیمه‌های شب و توی تاریکی اتاق و حین معاشقه با زنت باز توی ذهنت مرور میشم و پشت پلک‌هات تکرار. من تا توی خلوت تو هم راه پیدا کردم و این برای انتقام گرفتنم کافیه... تو هنوز هم نمی‌دونی که شرط دوام یه علاقه، داشتن شهامتِ و جسارت مقدمه‌ی عاشق شدنِ! یه علاقه‌ی بدون جسارت و شهامت اسمش عشق نیست هوسِ! باید یه نقطه‌ی پایان گذاشت پای رابطه‌ای که هراس از لو رفتنش و استرس از دست دادنش و هر لحظه تهدید کردنش سبقت گرفته باشه از عشق و آرامش و شجاعت... با ترک همچین رابطه‌ای میشه یه پایان مناسب برای حماقت خودت رقم بزنی.

دکمه‌های پیراهنم را بی‌قیدانه و یکی در میان بستم و بدون حرف از کنارش عبور کردم برای رفتن.

وقتی چند دقیقه پیش را به خاطر آوردم فهمیدم حق با اوست. من هر چقدر هم وارسته باشم و خودم را از بند او رها کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

اراده‌ام را تقویت کنم باز هم بی‌فایده است چون او تا خلوت من هم نفود کرده بود.

دلبستگی و وابستگی از عادت و قانون به دور بود و تابع شرایطی بود که او حضور داشت... عشق چقدر عجیب است مگر نه؟!

_آرشام... سر راهت لامپ‌ها رو هم خاموش کن.

[05.05.21 23:01]

#۶۶

یوسف:

بوی نان سنگک داغ و تازه زیر بینی‌ام بود. امروز یکی از معدود روزهایی بود که بدون دخالت کسی صبح زود از خواب بیدار شدم و برای گرفتن نان سنگک کنجدی یک ساعتی معطل شدم. شب گذشته پلک روی هم نگذاشته بودم از بس فکر و خیال کرده بودم و دنبال راه چاره گشته بودم برای رسیدن به

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوهایم، برای فرار از این یکنواختی نکبت باری که مثل پیچک دور پاهایم پیچیده بود و داشت مرا درون باتلاق روزمرگی فرو می‌برد.

صدای سوت کشیدن کتری درون آشپزخانه پیچید. نان‌ها را از هم جدا و روی میز کوچک وسط آشپزخانه پهن کردم. دو قاشق سر پُر چای خشک داخل قوری ریختم و شیر آب جوش را باز کردم داخلش... پدر چایی پررنگ و غلیظ دوست داشت وگرنه یک قاشق چایی هم کفایت می‌کرد.

چند دقیقه‌ای از هفت گذشته بود و زمان زیادی تا بیدار شدن اعضای خانه نمانده بود. امروز چون روز جمعه بود دیرتر از خواب بیدار می‌شدند. روزهای عادی خانه برای من و آرشام پادگان می‌شد و پدر فرمانده‌اش. هر چند من هیچ وقت به ساعت بیدار باش پدر مقید نبودم، ولی آرشام اجازه نمی‌داد یک بار صدا زدن پدر دو تا بار شود و سریع رختخوابش را

رمان بازار
romanbazar.ir

ترک می‌کرد، بخصوص برای نماز صبح... عجب حوصله‌ای داشت آرشام.

پسر محبوب پدر بودن این مصیبت‌ها را هم داشت دیگر!

در یخچال را باز کردم تا وسایل صبحانه را هم آماده کنم. دلم می‌خواست امروز صبح مادر مهمان شود و من میزبانش.

پشت سینک ظرفشویی، پنجره‌ای بود با قاب چوبی و در ابعاد بزرگ که نمایی از حیاط و درختان سرسبزش را در معرض نمایش گذاشته بود... یک قاب عکس زنده از طبیعت.

روشنایی صبح از لا به لای پرده‌های گل گلی پنجره سر زده بود به درون آشپزخانه .

پنیر و کره را از وسط نصف کردم، شکرپاش را پر کردم و شیر را هم گرم. شب تمام شده بود، اما فکر و خیالش تا روز هم ادامه پیدا کرده بود... حقیقت این است که میان آنچه که الان

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم و آنچه که آرزو و رویایش را داشتم فاصله‌ی زیادی بود و همین بیشتر از هر چیزی مرا آزار می‌داد.

درون جا قاشقی فلزی آویزان از آبچکان دنبال قاشق‌های چایی خوری گشتم. مخفی شده بودند پشت قاشق و چنگال‌های غذا خوری. از صدای این جستجو لذت می‌بردم. صدای بهم خوردن دسته‌های فلزی‌شان با یکدیگر... از زمان کودکی تابحال این عادت به گوش دادن صداها با من بود. گوش‌هایم از شنیدن هر صدایی استقبال می‌کرد و بلافاصله درون ذهنم با یکی از نت‌های موسیقی تطبیقش می‌داد و یک آهنگ کوتاه می‌ساخت.

_یوسف؟

با شنیدن صدای پناه ترسیدم و از عالم وهم پرت شدم بیرون.

_ترسوندیم

با مشت‌هایش چشمانش را مالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید قصد این کار رو نداشتم، ولی تعجب کردم این وقت صبح تو آشپزخونه دیدمت.

_تو با دیدن من تعجب کردی من با دیدن تو وحشت. بیچاره آرشام صبح‌ها از خواب بیدار بشه و با این قیافه‌ی تو مواجه بشه باز به خواب فرو می‌ره اونم نه یه خواب عادی بلکه خواب ابدی.

دهانش نیمه باز ماند.

_جدی میگی؟ مگه چه شکلی شدم؟

چه شکلی شده بود؟ به قدری زیبا و معصوم دیده می‌شد که گویی نور آفتاب صبحگاهی با حضور اوست که تفسیر می‌شود.

_بخوای از زبون من بشنوی بعدش با خلال دندان رگ خودت رو زدی. برو خودت توی آینه ببین.

سراسیمه دستی به موهای شلخته‌ی روی شانه‌اش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من برم دست و صورتم رو بشورم و سریع بیام کمکت.

[05.05.21 23:01]

۶۷#

با لبخندی بدرقه‌اش کردم.

بقیه‌ی اهل خانه هم بیدار شدند. در خانه‌ی خان‌بابا بیشتر اوقات سفره پهن می‌شد چون اعتقاد داشت سفره وسط خانه پهن شود رزق و برکت وصمیمیت آن خانه هم بیشتر می‌شود.

_دستت درد نکنه پسرم. دیشب با مادرجون تا دیر وقت خونه‌ی منیر خانم بودیم، برگشتیم خونه سرم رو که گذاشتم روی بالش بیهوش شدم از بس خسته بودم.

به مادر نگاه کردم. سینی چایی که آورده بود را داشت تقسیم می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام و پناه هم همراه با مادرجون آمدند. خان‌بابا و پدر توی حیاط مشغول صحبت بودند .

صحبت در چه مورد؟ نمی‌دانم!

آرشام کف دستی نان برداشت و گفت:

_باز دوباره این زن ساده‌ی من رو تنها گیر آوردی و خزعبلات گفتی؟

عسلی که از لقمه‌ام چکید را با انگشت اشاره در میان هوا قاپیدم و روی زبانم کشیدم.

_این پناه ساده‌ست؟ کسی زن تو باشه ساده می‌مونه؟ ساده مال طعم چیپس نه ذات آدم‌ها.

گردش قاشق پناه درون استکانش متوقف شد و با لحنی معترض گفت:

_یوسف!

رمان بازار
romanbazar.ir

_دروغ میگم؟

مادرجون لقمه‌ی پرمحتوایی را که برایم پیچیده بود به دستم داد .

_مادر کم این بچه‌ها رو اذیت کن

لقمه‌ی بزرگی بود. بهتر است بگویم ساندویچ است نه لقمه

_مادرجون این خوردنش دهن غار می‌خواد نه دهن من رو که قاشق هم به زور می‌کشه.

مادر خندید. آرشام نیمی از چایی تلخش را سر کشید و گفت:

_خب نصفش کن. سختته؟

_به تو چه؟ عوضی بودی حالا نخود هم شدی واسه ما؟

زیرلب احمقی نثارم کرد و مادر تشر زد.

_مادر این چه حرفیه به داداشت می‌زنی؟ آدم به برادرش میگه عوضی؟ میگه نخود توی آش؟ بابات بشنوه باز دعوا می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر بدون سوژه هم بهانه‌ای برای دعوا با من جور می‌کرد، پس دیگر چه اهمیتی داشت که بشنود؟

گاز محکمی از لقمه‌ام گرفتم و حین جویدنش به حرکات دست پناه چشم دوختم. لقمه‌ی نان و پنیرش به اندازه‌ی یک بند از انگشتانش بود.

_پناهی شوخی کردم باهات .

سرش را بلند کرد.

_مگه من گفتم ناراحت شدم؟ اونم از دست تو !

لقمه را که قورت دادم حرف زدن برایم راحت‌تر شد.

_از بس فرشته و خانومی... صبحی بهت دروغ گفتم یه وقت باور نکنی؟ صبح‌ها از خواب که پا میشی انگار آفتاب طلوع کرده. به من باشه میگم لیاقت آرشام اینه که شب‌ها با سوسمار بخوابه و صبح‌ها با یه اورانگوتان سوماترایی چشم تو چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه. تازه این دو تا هم از سرش زیاده والله... دروغ میگم مادرجون؟

[05.05.21 23:01]

۶۸#

پناه خندید و آرشام سرش را کج کرد سمتش و گفت:

_به نظرت من باید چی به این بگم؟

خنده‌ی پناه ته کشیده و یک لبخند کمرنگ روی لب‌هایش به جا مانده بود.

_هیچی! اصلاً آدم مگه دلش می‌آد به یوسف حرفی بزنه؟

چایی‌ام را مزه کردم، سرد شده بود.

_آی بخدا حیفه پناه زن این عوضی نخودی بشه. دارم کم‌کم به این نتیجه میرسم که نیمه‌های شب توی خواب خفتش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و بعدش عقیم، تا پناه نتونه زنش بشه... حیفه این دختر... دروغ میگم مادرجون؟

مادرجون اخم کرد و کفت:

_نه پس راست میگی! چرا روی پسر دسته گلم عیب میزاری؟ توی خانواده و اطرافیان‌مون یکی پیدا نمی‌شه هم‌سطح این مهندس‌مون

چایی را تا انتها سر کشیدم و بعدش گفتم:

_خب مشکل‌تون همینه دیگه. دنبال هم‌سطح آرشام توی خانواده و بین آدم‌های روی زمین می‌گردین در حالی که آرشام همنشین کرم‌های خاکیه و با اونا نشست و برخاست می‌کنه.

مادر نیشگونی از بازویم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـزبون به دهن بگیر بچه. صد تا عیب گذاشتی روی برادر شاخ شمشادت.

خان‌بابا و پدر هم آمدند. پدر کنار من با فاصله‌ی کمی نشست .

یک موضوعی را برایتان بگویم باورتان می‌شود؟ با این فاصله در کنار پدرم بودن باعث شد احساس شرم و ناامنی و ناراحتی کنم، انگار که کنار یک آدم هفت پشت غریبه نشسته بودم.

ـبه‌به چه نان تازه‌ای... فرزانه تو این نون‌ها رو گرفتی؟

مادر دست کشید از جمع کردن استکان‌های خالی و با افتخار گفت:

ـمن نخریدم یوسف صبح زود بیدار شده رفته گرفته. میگه بیشتر از یک ساعت توی صف مونده. آخه این نونوا شلوغه...

پدر با مشت کوبید وسط ذوق مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه کوه که نکنده! سه چهارتا نون خریدن که این همه ذوق نداره

مادر سرخورده شد و زیر چشمی همه را نگاه کرد. احساس می‌کردم لقمه در گلویم گیر کرده و هرچقدر زور می‌زنم پایین نمی‌رود.

اگر موضوع غرور خودم باشد کنار میایم با شکستنش، اما این توی ذوق مادر خوردن سوزن شد و درون مردمک‌هایم فرو رفت.

_دستت درد نکنه باباجان، تو نون نمی‌گرفتی باید نون بیات دیروز رو می‌خوردیم .

خان بابا دستمالی شده بود برای پاک کردن گندهایی که پدر به حال خوب ما می‌زد و بیشتر مواقع هم خسته می‌شد نه موفق.

_پناه عموجان برو از نون‌های دیروز بیار واسه من

رمان بازار
romanbazar.ir

[05.05.21 23:01]

۶۹#

مادرجون با عصبانیت گفت:

_محسن چرا همچین می‌کنی؟ اول صبحی رفته نون آورده خون که نکرده؟

آرشام ابرو در هم کشید و پدر نگاه کوتاه و مشمئزی به من انداخت.

_شما از کجا می‌دونید پول این نون‌ها حلاله؟ من هزار بار ازش پرسیدم شغلش چیه و کجا کار می‌کنه، یه بار هم جوابم رو نداد و من رو دست انداخت. آدم اگه ریگی به کفشش نباشه اینطوری لاپوشانی نمی‌کنه .

به نیمرخ پدر زل زدم. برای درک این رفتارش انواع مفاهیم پدر را دوره کردم... به نتیجه‌ای نرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غم درون من غم انگیز کرد چهره‌ی خان‌بابا را و با لحنی عصبی گفت:

_محسن بسه! هزار بار گفتم سعی کن حین حرف زدن و نصیحت کردن بچه‌ها، کلامت از غرض و مرض دور باشه.

این لقمه‌ی کوفتی چرا پایین نمی‌رفت و مثل کنه چسبیده بود به دیوار گلویم؟!

آرشام دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

_بابا یوسف اهل حروم خوری نیست.

پناه همراهی کرد آرشام را برای تایید این حرفش.

_خان‌بابا که گفت از شغلش خبر داره، پس دلیلی برای نگرانی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر به نشانه‌ی دلخوری و اعتراضش استکان‌ها را به هم کوبید و به بهانه‌ی چایی از نشمین زد بیرون. پدر با دیدن این رفتار مادر بدتر از قبل شد.

_اینو من می‌شناسم نه شما. فقط پول داشتن واسه‌ش مهمه نه چه جوری به دست آوردنش. این نون گرفتن اول صبحشم یه مقدمه چینیِ واسه مطرح کردن خواسته‌ی جدیدش، گفتم که می‌شناسمش!

این آدمی که پدر می‌گفت را من خودم هم نمی‌شناختم! یعنی منظورش من بودم؟

_خب نخور مگه مجبوری؟

پدر با خشم و عتاب چرخید سمت من.

_معلومه که نمی‌خورم، مثل تو که نیستم هر چی حرومه بریزم توی شکمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های پدر وزن داشت در حد تُن... کمر را خم می‌کرد.

بی‌مهری‌هایش زهر داشت در حد سَم...

آدم را زمین‌گیر می‌کرد.

_بسه بابا، اینقدر تحریکم نکن واسه حرمت شکنی.

طلبکارانه دست به کمر نشاند.

_من چرا از دست تو راحت نمی‌شم؟ چرا هر چی حواله‌ت می‌کنم به خدا جوابم رو نمی‌ده؟

ضربان قلبم کُند شد از این شدت شکستن... فکر می‌کنم قلبم برای اینکه بایستد یا به تپش خودش ادامه بدهد دچار تردید شد.

_محسن لال بشی این چه حرفیه؟ چه جوری دلت می‌آد همچین چیزی از خدا بخوای؟ یوسف عصای دست من و پدرته و زبونم لال اگه یه روز نباشه ما هم نیستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر به مادرجون نگاه کرد و من به آرشام و پناه... دور هم بودیم و از هم دور!

_ولم کن مادر من. این عصا نیست داس و تبر که به ریشه‌مون می‌زنه و نابودمون می‌کنه. هیچی هم روی خودش اثر نداره از بس که سیاه و گناهکاره .

پدر از اینکه مشیت الهی در مورد من کُند عمل می‌کرد شاکی شد و لازم دانست تا به خدا یادآوری‌اش کند. سرش را بالا گرفت و رو به سقف گفت:

_خدایا من چه گناهی کردم که این پسر رو به من دادی؟ تا کی قراره من از دست این بچه‌ی ناخلف عذاب بکشم؟

[05.05.21 23:02]

۷۰#

قاشق چای خوری را با ضرب رها کردم داخل استکان و از سر سفره بلند شدم. نگاه همه همراه با من بالا آمد و پدر دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

متقاعد شد تمام سال‌هایی را که صرف عبادت و بندگی خداوند کرده بی‌فایده بوده است... چون من هنوز زنده بودم و جلوی چشمانش.

ـ یوسف بشین صبحانه‌ت رو بخور.

اینبار دیگر مطیع دستور خان بابا نشدم و سمت در رفتم.

ـ بی‌خیال خان بابا... من روی سفره نباشم خیلی بهتره حداقل یه جرعه آب بدون دردسر از گلوتون پایین می‌ره. آرامش‌تون بهم نمی‌خوره و دور هم جمع شدن‌تون بدون ترسه

خان‌بابا از سر سفره بلند شد بدون اینکه حتی لقمه‌ای خورده باشد و خطاب به مادرجون گفت:

ـ یه چایی واسه‌م بیار توی اتاقم سرم درد گرفت .

پدر به آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خان بابا صبحونه نمی‌خوری؟ خودت که همیشه میگی نباید با شکم گرسنه از سر سفره بلند شد.

تن صدای خان بابا گرفته بود.

_یوسف گرسنه بره من بمونم سیربشم؟

از در زدم بیرون و پا تند کردم سمت اتاقم که دور از اتاق نشیمن بود .

مگر نه که ماندن در یک مکان وابسته بود به وابستگی‌ها !

محبت خانواده و مهر عزیزان و آرامش محیط همه محرک‌هایی بودند برای ماندن و بهانه‌هایی قوی برای نرفتن... من که این همه دلیل محکم داشتم برای رفتن پس چرا هنوز با وقاحت مانده بودم؟

در چوبی اتاق را باز کردم. تختخواب بهم ریخته بود و آثار بدخوابی شب گذشته‌ی من به خوبی از آن پیدا بود. گیتار را

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر تخت بیرون کشیدم و در آغوش گرفتم. ناخن‌هایم را آرام کشیدم روی سیم‌هایش.

برای بهتر نواختن با گیتار به ناخن بلند انگشتانم احتیاج داشتم چون باعث می‌شد صدایی یکنواخت و زیبا تولید شود وگرنه کوتاهش می‌کردم. مریض نبودم که با این چیزها پدر خودم را اذیت کنم، بارها این موضوع را برایش توضیح دادم و یک بار هم نشد به جای طرد کردن درک کند.

در اتاقم زده شد.

_یوسف میشه بیام تو؟

پناه بود.

_بیا تو پناهی

در را باز کرد و با یک سینی که استکان چای و قندان قند داخلش بود وارد اتاق شد. سینی را روی پاتختی گذاشت و خودش با حفظ فاصله از من پایین تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چایی تلخت رو نخوردی

به بخارهای برخاسته از استکان نگاه کردم.

_حوصله‌ی خوردن ندارم

آه بلندی کشید.

_ای‌کاش تو هم مثل آرشام به حرف عمو گوش می‌دادی و مدرسه رو ول نمی‌کردی. من شاهد بودم برای اینکه تو ادامه تحصیل بدی چیکارها کرد. به هر دری زد تا بری دانشگاه. بهت قول داد واسه‌ت ماشین هم بخره، اما تو زیر بار نرفتی. باید بهش حق داد. اونم یه پدره که نگران اولادشه، حالا که هر کاری کرد تا به حرفش گوش بدی، ولی گوش ندادی حرص و حسرتش رو از طریق زبونش خالی می‌کنه. اگه اینقدر روی حرفش نه نمی‌آوردی الان وضعت اینطوری نبود و مجبور نبودی واسه بقیه کار کنی.

_مگه تو می‌دونی من چیکار می‌کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[05.05.21 23:02]

۷۱#

انگشتانش ریسه‌ی شال صورتی‌اش را به بازی گرفتند.

_نه نمی‌دونم و هیچ وقت هم ازت نمی‌پرسم تا وقتی که خودت بخوای بهم بگی، ولی خب اینکه تو واسه کس دیگه‌ای کار می‌کنی مثل روز روشنه. هرچند به نظر من ازت بیگاری می‌کشن تا کار... صبح میری نصفه شب برمی‌گردی.

صورت گرد و سفیدش در کنار حاشیه‌ی رنگ شالش زیادی به رخ می‌کشید زیبایی‌اش را.

_حق با توئه من زیاد کار می‌کنم و کم حقوق می‌گیرم، اما مهم اینه که من شغلم رو دوست دارم. شاید جسمم خسته بشه، اما روح و روانم رو هیجان زده می‌کنه.

کنجکاوی‌اش در مورد شغلم باعث شد دهانش را باز کند برای پرسیدن سوالی... منصرف شد و لبخند کوتاهی زد. به هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

وجه فضول نبود و آدم‌ها را برای فهمیدن یک موضوع تحت فشار قرار نمی‌داد.

ـیعنی اینقدر خوبه که ارزش این دعواها و دورشدن از عمو و محروم شدن از محبت و حمایتش رو داشته باشه؟

گیتار را به پشتی مشکی تخت تکیه دادم و استکان چای را برداشتم. بخارش ته کشیده بود.

ـبستگی به این داره که خوب از نظر تو چی باشه. من میگم هرچی که با انتخاب خود آدم باشه و بدون دخالت اجبار و تحمیل، خوبه. اوشو میگه؛ حتی انتخاب کردن جهنم زیباست در زمانی که به زور می‌خواهند شما را وارد بهشت کنند. زیرا بهشتی که به زور واردش شوی از جهنم بدتر است و جهنمی که به انتخاب خودتان باشد یک بهشت است.

یک حبه قند گوشه‌ی لپم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خود تو حاضری از طراحی دست بکشی و یه پزشک یا وکیل بشی؟

با شتاب سرش را به طرفین تکان داد.

_هرگز... من بدون مداد رنگی‌هام دنیا مثل شب واسه‌م تاریک می‌شه. اگه طراحی نکنم دست‌هام فلج میشه و چشمام کور. سراپا غرق آرامش میشم وقتی که روی کاغذ شکلی رو طرح می‌کنم و از دیدن آثار دست خودم روی کاغذ خیلی لذت می‌برم .

_پس تو باید بیشتر از هرکسی من رو درک کنی. من اگه موسیقی رو از زندگیم حذف کنم، خودمم از این دنیا حذف می‌شم. نابود می‌شم.

برخاست و سمت دیوار مقابل تخت رفت. پشت به من و رو به پوستر بزرگ اِلویس پریسلی ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دنبال کردن رویا حق طبیعی هر انسانیه و تلاش برای محقق کردنش هم وظیفشه، چون وقتی آرزویی توی ذهن و دلمون می‌شینه بدون شک قبلش عنصر لازم برای پرورش و محقق کردنش توی وجودمون ایجاد شده. مثل خود من! چرا هیچوقت دلم نخواست به جای مداد، چاقوی جراحی دستم بگیرم؟ چرا وقتی انگشتام به جای مداد دور دسته‌ی ملاقه می‌پیچه واسه آشپزی کردن حوصله‌م سر میره؟ حتی به بار نشد با خودم بگم کاش به جای لباس‌هایی که طراحی می‌کنم مثل آرشام یه ساختمون رسم می‌کردم. چون من به رویای خودم تعلق دارم پس نمی‌تونم به آرزوهایی که دیگران برام دارن تعهدی داشته باشم .

بافت موهایش از زیر شالش آویزان شده و نگاه من در پیچ و تابش گیر افتاده بود.

_منم همین رو به بابا میگم! اما اون توجهی نمی‌کنه و اصرار داره که ما رو به سلیقه‌ی خودش تغییر بده. بجز حرف و

رمان بازار
romanbazar.ir

عقیده‌ی خودش هیچ طرز فکر دیگه‌ای رو قبول نداره و حق انتخاب رو از آدم می‌گیره. اما من کوتاه نمیام و به قول خودت دنبال رویام میرم به هر قیمتی که شده، حتی به قیمت رفتنم از این خونه و این شهر.

[05.05.21 23:02]

#۷۲

وحشت زده برگشت عقب.

_بری؟ کجا؟ دیوونه شدی؟ من منظورم این بود که باید دنبال آرزوهامون بریم نه اینکه از خونه‌مون بریم.

دلم گرم میشد وقتی اینگونه می‌دیدم نگرانم می‌شود .

_پناه خسته شدم... خیلی هم زیاد... عاجزم از دست بابا و آدم‌های مثل اون که یا با حرفشون تحقیر می‌کنن یا با نگاه‌شون سرزنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پوستر تکیه داد و دستانش را در آغوش گرفت.

_فکر رفتن رو از سرت بیرون کن. تو بری خان‌بابا و مادرجون دق می‌کنن... زن عمو هم که مطمئنم دیوونه میشه. من و آرشام هم افسردگی می‌گیریم.

به خیال خودش اگر عواقب نبودنم را اینقدر وحشتناک توصیف کند و جای خالی‌ام را بزرگ نشان بدهد از رفتن منصرفم می‌شوم.

_فعلاً که اینجام و جایی نرفتم. آدم بی‌پول نمی‌تونه زیاد از خونه‌ش دور بشه

_تو اینجا هم می‌تونی به آرزوت برسی. این آدم‌هایی که بهت میگن به جایی نمی‌رسی از حسادت‌شونِ. حسودی‌شون میشه به صدا و هنری که توی موسیقی داری.

بالاترین احساسی که به یک نفر می‌شد داشت را او نسبت به من داشت... او مرا باور داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاین آدمی که بهش تکیه زدی رو می‌شناسی؟

مجدد برگشت سمت پوستر.

ـآره اِلویس پریسلی... چهره‌ی زیبایی هم داره.

شانه به شانه‌اش ایستادم و بازوهایم را بغل گرفتم.

ـمی‌دونی اولین جمله‌ای که بعد از شرکت در تست خوانندگی شنید چی بود؟ بهش گفتن تو هیچ وقت خواننده نمی‌شی، بچسب به رانندگیت! اما چی شد؟ اون چسبید به روياش و تبدیل شد به خواننده‌ی افسانه‌ای سبک راک اند رول.

ـچقدر جالب بود و قابل تامل!

ـاین داستان رو برات تعریف کردم تا بدونی آدم باید ایمان رو نسبت به توانایی خودش داشته باشه و کفر رو نسبت به حرف‌های بقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی عمیق سمت پیانوی کوچک روی میز رفت و آن را برداشت.

ـاز وقتی یادم میاد دور و برت پر بود از این آلات موسیقی. اگه پول یا اجازه‌ی خریدن اصل‌شون رو نداشتی به این نمونه‌های کوچیک تزئینی قناعت می‌کردی.

به گیتار روی تخت نگاه کردم. هدیه‌ی تولد دو سال پیشم بود از طرف پناه. هیچکس این موضوع را نمی‌دانست بجز خان بابا که جلوی چشم پدر گفت؛ هدیه‌ی خودش است تا پدر این را هم مثل دوتای قبلی نشکند.

ـاز بچگی آرزوم این بود که یه پیانو داشته باشم. نمی‌دونی چه حسی داره لمس صفحه کلیدش و شنیدن صداش که از برخورد چکش‌ها با سیم‌های فلزی داخل جعبه تولید میشه. این چکش‌ها در اثر فشرده شدن کلاویه‌ها به حرکت درمیاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سیم‌های پیانو هم به صفحه صدا متصل شده که نقش تقویت کننده صدا...

[05.05.21 23:02]

۷۳#

نگاه عجیب و دهان نیمه باز پناه باعث بریدن کلامم شد.

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

لبخندی تلخ زد.

_یوسف من از این حرف‌های تو که سر در نمیارم! پیانو رو کاملاً برام کالبد شکافی کردی. به هر حرفی که زدی یه وزنه‌ی سنگین از جنس حسرت آویزان بود.

دستم را پشت سرم کشیدم و خندیدم.

_ببخشید حواسم نبود. حرف موسیقی که میشه پاک خودم رو میبازم. مثل این مردهای هیز که تا یه زن می‌بینن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشونم یادشون میره، منم دقیقاً این شکلی‌ام. بابا اینا برن توی خونه‌ی خودشون یه پیانو می‌گیرم میزارم توی همین اتاق که بابا نبینه و بشکنش. تا اون موقع تو هم عروس شدی رفتی خونه‌ی خودت دیگه نگران این نیستم که تو باهاش ور میری و خرابش می‌کنی.

یکی به در اتاق کوبید. گیتار را سُر دادم زیر تخت

_بله؟

_یوسف، پناه پیش توئه؟

_آره بیا تو

آرشام در را باز کرد و با تعجب گفت:

_تو اینجایی؟ تموم خونه رو دنبالت گشتم

پناه با لبخندی دوست داشتنی به پیشوازش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه یوسف چایی آوردم سرمون گرم حرف زدن شد همه چیز یادم رفت. الان می‌رم و سریع آماده میشم

آرشام دستش را دور شانه‌ی پناه حلقه کرد و با اخمی که طرف حسابش من بودم گفت:

_در مورد چی حرف می‌زدین که یادت رفت قراره با هم بریم بیرون؟

بی‌اعتنا به اخمش به جای پناه پاسخگوی این فضولی شدم.

_در مورد قیافه‌مون. مثلاً اینکه تو چقدر گوشت تلخی و زنت چقدر نچسب.

حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد دور شانه‌ی پناه.

_اونوقت فقط تو خوشگلی؟

دستم را داخل موهایم کشیدم و پشت چشمی برایش نازک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عوضی من خوشگل نیستم؟ حمل برخودستایی نباشه صبحی توی آینه خودم رو نگاه می‌کردم هی از این زاویه از اون زاویه... خلاصه‌ش اینکه الله احسن الخالقین. خدا همون لحظه این آیه رو بر من نازل کرد.

[05.05.21 23:03]

۷۴#

پناه خندید و آرشام دهن کج کرد.

_بریم پناه خانوم؟

نگاهم معطوف عکس العمل پناه شد از شنیدن یک خانم ته اسمش و شرم بعدش

_بریم

هردو با هم چرخیدند سمت در. لحظه‌ی آخر پناه برگشت عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو هم الان میری سرکار؟

به ساعت گیتاری روی دیوار نگاه کردم.

_یه دوش می‌گیرم بعد میرم فعلاً وقت هست

_مراقب خودت باش

حرف در دهانم گم شد. وقتی با این طرز نگاه و لحن صدا از آدم می‌خواست مراقب خودت باشی مگر می‌شد نباشی؟ حتی اگر مرگ صدها تله برایت تدارک دیده بود باز هم زنده می‌ماندی برای او.

پنجره‌ی اتاق خواب را باز کردم. خان بابا مشغول آبیاری باغچه بود. بوی برگ و چمن‌های خیس خورده در هوا پخش شده و رایحه‌ی ملایمش شامه‌ام را نوازش می‌کرد .

پنجره‌های چوبی با شیشه‌های رنگی، پنج دری و باغچه و حوض آب... خان بابا با جان و دل به این بنای ساخت دست خودش رسیدگی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی پسر فکرت پیش کیه؟

لبخند زدم به چهره‌ی مهربان خان‌بابا و توی هوا دست برایش تکان دادم.

راستی فکرم پیش چه کسی بود...؟ کسی که مهرش در دل من بود و خودش آغشته بود به دیگری!

[08.05.21 23:10]

۷۵#

برلین_آلمان

جوزف:

ماشین در منطقه‌ی friedrichshain در شرق برلین و مقابل یکی از معروفترین و پرطرفدارترین دیسکوهای دنیا در زمینه‌ی موسیقی الکترونیکی توقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اودل درِ عقب ماشین را باز کرد و سرش را خم کرد سمت داخل .

_جوزف لوس نشو، بیا پایین

صدای موسیقی دیسکوها حتی توی خیابان و داخل ماشین هم شنیده می‌شد.

_بی‌خیال پسر... من امشب حوصله ندارم... تو با بچه‌ها برو

آیلا سمت دیگر ماشین را باز کرد و تا به خودم بیایم بازویم را بغل گرفت و مرا از ماشین بیرون کشید. آیلا با وجود وزن کم، نیروی بدنی زیادی داشت .

_اودل تو هنوز یاد نگرفتی که با زبون نمیشه جوزف رو راضی کرد؟

آستین تیشرتم را صاف کردم و برای رسیدن به اودل و بقیه‌ی بچه‌ها ماشین را دور زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اودل لبخندی بزرگ و زشت زد. از غلبه شدن تصمیش بر من خوشحال بود.

_از امشب دیگه یاد گرفتم

وستل به سمت دیسکو رفت .

_امشب خودمون رو کاملاً تحویل آدم‌های اینجا می‌دیم و تا جایی که بتونیم می‌نوشیم به سلامتی موفقیت‌مون و از این بابت که موجودی کارتم ممکنه ته بکشه نگران نخواهم بود.

اودل چشمکی زد و آرام گفت:

_این وستل حرومزاده امشب جیب‌هات رو خالی می‌کنه. تا خرخره می‌خوره و مثل یه گراز وحشی مست میشه

شالوا کیف کوچکش را روی شانه‌ی برهنه‌اش آویزان کرد و چند قدم سمت جلو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اودل، الکی جوزف رو نترسون... من خودم حواسم به وستل هست.

اودل شانه بالا انداخت و گفت:

_تا قبل از این فقط نگران بودیم، ولی بعد از این حرف تو وحشت کردیم.

[08.05.21 23:10]

۷۶#

شالوا مشت محکمی به بازوی اودل کوبید.

_من کی تا حالا مست کردم؟

برای گرفتن جوابش به من چشم دوخت، من هم صادقانه پاسخ دادم.

_هیچوقت

اودل بازویش را مالش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاضرید برای ساختن یک شب رویایی؟

_بچه‌ها میشه من برگردم؟ شما برید خوش بگذرونید و صورتحسابش رو برام بفرستید.

اودل دست پشت کمرم انداخت و هول داد سمت جلو.

_هرگز! امشب شب توئه و ما داریم به خاطر تو جشن می‌گیریم! یه جشن بدون میزبانش خیلی بی‌معنی میشه، اینطور نیست شالوا؟

شالوا به خاطر پاشنه‌ی باریک کفش‌هایش قدم‌هایش را کوچک و محتاط برمی‌داشت.

_برای اولین بار توی عمرم با اودل موافقم. ما چند روزه که داریم شبانه روز و بی‌وقفه تلاش می‌کنیم برای ساختن اون آهنگ و حالا که اینقدر خوب شده حق داریم موفقیتش رو جشن بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهراً چاره‌ای نبود بجز تسلیم شدن.

دستانم را به نشانه‌ی همین بالا بردم.

وستل و آیلا جلوی ورودی منتظر ما بودند. اودل سوت بلندی کشید و گفت:

Berghain_بهشت منه

تن صدایش را پایین آورد.

_و این مرتیکه هم نگهبانشه.

اشاره‌اش به نگهبان جلوی در بود.

اسون مارکارت ظاهری فراموش نشدنی داشت که به شدت در مورد اجازه‌ی ورود افراد سختگیری می‌کرد. سیاست سختگیری‌اش و ظاهر عجیبش در تمام شهر برلین شناخته شده است. عکس سیم خاردار را بر روی صورتش خالکوبی کرده است و یک حلقه‌ی فلزی از دو سواخ بینی‌اش آویزان

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و دو حلقه‌ی فلزی از لب‌هایش... این باعث می‌شد که هیچگاه کسی او را با کس دیگری اشتباه نگیرد.

من و گروه موسیقی‌ام را می‌شناخت و همین باعث می‌شد در مورد ما سختگیر نباشد.

به محض ورودمان به داخل، هر کدام به قسمت مورد علاقه‌شان رفتند و من کنار میز بار تنها ماندم... مثل همیشه.

به بار به پشت سرم تکیه دادم و نگاهم به گردش در آمد.

[08.05.21 23:10]

#۷۷

آلمان به عنوان یکی از زنده‌ترین کشورهای دنیا شناخته می‌شود و برلین یکی از جذاب‌ترین شهرهای جهان برای شب زنده‌داری است. شهری که برنامه‌های متعدد و متنوعی برای شب زنده داران داشت. دوستداران زندگی شبانه در این شهر

رمان بازار
romanbazar.ir

به همه‌ی خواسته‌های خود می‌رسند، از موسیقی الکترونیکی قوی گرفته تا کلوپ و بارهای هیجان انگیز.

فضای بزرگ دیسکو با دخترها و پسرهای رنگی و جوان پر شده بود .

اودل را روی سکوی رقص دیدم، واقعاً خودش را رها کرده بود.

صاحب بار مردی حدوداً چهل ساله با ساعدهای خالکوبی شده بود.

ـهی جوزف خوش اومدی

بدون تغییر دادن تکیه گاهم، سرم را متمایل کردم سمت شانه‌ام برای دیدنش.

ـممنونم ارمیاس

بطری دستش را مدام برای مخلوط کردن محتویاتش تکان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تیزر آهنگ جدیدت رو دیدم. مشتاقانه منتظر شنیدنش هستم. تو صدای فوق العاده‌ای داری پسر!

به نشانه‌ی تشکر برایش لبخند زدم و چشمانم را باز و بسته کردم.

_خوشحالم که این رو می‌شنوم

بطری را روی بار گذاست و سرش را سمت من جلو کشید.

_سرحال نیستی؟

_نه

_همون همیشگی یا یه قوی‌تر؟

چانه‌ام را جلو دادم و باز نگاهم چرخید درون فضای نیمه تاریک .

_یه قوی‌تر

شانه‌ام را دوستانه فشرد و به دنبال آماده کردن سفارشم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضا توسط یک صفحه‌ی بزرگ LED مانند بال‌های یک هواپیمای عظیم و به صورت لایه لایه بود. این طرح لایه‌وار مثل یک دیوار شیشه‌ای به صورت ذوزنقه در سقف و دیوارها ادامه پیدا می‌کرد... تا جایی که چشم کار می‌کرد جای او خالی بود.

وستل و آیلا را یافتم. در حال و هوای خودشان بودند و همراه با سر کشیدن لیوان‌های نوشیدنی‌شان تمام بدنشان را هم تکان می‌دادند. هر کسی با جور کردن یک تفریح یا سرگرمی، قدرت این را داشت که حال خوبی حتی برای مدت کوتاهی برای خودش مهیا کند. هر کسی به جز من!

ده سال بود که دیگر برای من نبود و من این نداشتنش را روزی هزار بار تکرار می‌کردم.

یادآوری چهره‌اش در ذهنم گویی تاریخ انقضایی نداشت، حتی شروع این یادآوری هم زمان دقیقی نداشت و تکرار این پروسه

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم همراه بود با کلافگی، ته کشیدن دلخوشی، ناامیدی و خستگی مفرط.

[08.05.21 23:10]

#۷۸

آدم‌های اطرافم را می‌بینم، خوشحال‌اند. حداقل جلوی چشم من و بقیه که اینطور نشان می‌دهند و من شهامت این خوشحالی حتی به ظاهر را هم نداشتم. امروز یکی از بزرگترین رویاهایم تعبیر شد. هر روز یک پله سمت جایگاهی که در موسیقی آرزویش را داشتم بالاتر می‌رفتم.

راضی بودم، اما خوشحال نه!

من درگیر کسی بودم که دیگر کاری به کار من نداشت. ذهنم در مدت زمان کار و اوقات فراغت هم از فکر کردن به اینکه او الان کجاست و چه می‌کند در امان نبود... حضورش در ذهنم یک واقعه‌ی مستقل و بادوام شده بود و در ذهنم معلق مانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه و حتی خودم هم از خودم می‌خواستم که فراموشش کنم، که این حقیقت لعنتی را به خورد مغز و دلم بدهم که او دیگر برای من نیست و از آن دیگری است، اما دلم نفهم بود و نمی‌توانست این معادله‌ی پیچیده‌ی داشتنش و با دست خودم از دست دادنش و مال دیگری شدنش را را بفهمد و حل کند.

چه عشق سترگی!...

هنوز هم صدای آخرین حرف‌هایش درون گوش‌هایم به قوت خود باقی است. با بغض گفت:

ـمن رو فراموش کن و برو دنبال آرزوت، تو فقط یه بار زندگی می‌کنی.

آن روز حواسم نبود که بگویم صرف این یک بار زندگی بدون تو حیف نیست؟ تلف کردن نیست؟

در کمال تاسف نگفتم چون انتخاب کردم که دنبال آرزویم بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف نوشیدنیت آماده‌ست

دست کشیدم عقب و نوشیدنی را توی هوا از دستش قاپیدم .

مزه‌ی تلخش باعث جمع شدن صورتم شد. نوک زبانم را بین دندانم نگه داشتم و چند ثانیه فشردم. با این کار دیگر مزه‌ی تلخش را احساس نمی‌کردم.

گاهی اوقات دچار دوگانگی می‌شدم، گاهی مثل همین الان و همین امشب.

من توسی بودم و این دنیا و آدم‌هایش سیاه یا من سیاه بودم و دنیا و آدم‌هایش توسی؟!

_آبجو ساخته‌ی دست انسان است، اما شراب از سوی خدا می‌آید.

صدایش را شنیدم و برای دیدن صورتش تقلا کردم. فضای تاریک پیش‌رو را در هم درید و نزدیک شد. یک دختر قد بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

با جین نازک و تنگ و گوشواره‌های درخشان و بلوز سفید کوتاه.

با لبخند سمتم آمد. ابرو بالا انداختم به نشانه‌ی اینکه متوجه‌ی منظورش نشده‌ام.

بدون تعارف و خیلی دوستانه صندلی چوبی تورینو را عقب کشید و پشت میز بار کلاسیک نشست. چرخیدم سمتش و لیوان شرابم را روی میز گذاشتم.

لب‌هایش با رژ قرمز جیغ در پس زمینه‌ی پوست سبزه و صافش وسوسه‌انگیز شده بود. با لبخند به لیوان جلوی دستم اشاره کرد و من فهمیدم مخاطبش شراب دستم بوده است.

_مارتین لوتر، اصلاح طلب مذهبی و مسیحی قرن شانزدهم در مورد شراب این حرف رو زده.

لبخند محوی زدم و صندلی‌ای برای نشستن در کنارش برای خودم مهیا کردم. در آن لحظه برای فرار کردن از ذهنم و دَک

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن خاطراتم حاظر به هر کاری بودم. خب همصحبتی با این دختر جذاب هم زیاد بدک نبود.

_حتماً اونم مثل من خیلی شراب دوست داشته.

خندید، آنچنان که توانستم آخرین دندانش را هم ببینم و بفهمم که دندان‌هایش لمینت است.

_رنگ چشم‌هات از اونچه که توی رسانه‌ها نشون میده روشن‌تره... میشه گفت در واقعیت رنگ سبز چمن‌های تازه روییده شده است و توی روزنامه و مجلات رنگ سبز برگ درخت انجیر.

چقدر ریزبین بود!

_ارمیاس لطفاً یه Long Drinks هم برای من بیار

[08.05.21 23:11]

#۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد و با عریض‌تر کردن لبخندش ادامه داد:

ـ‌می‌خوام برای بعدها یه خاطره‌ی خوب و باورنکردنی از دیسکو اومدنم داشته باشم. مطمئنم اگه به دوستام بگم، درست همون شبی که تیزر آهنگ دیوونه کننده‌ی جوزف منتشر شد ما با هم پشت بار نشستیم و شراب خوردیم بهم می‌خندن و دستم میندازن.

ناخودآگاه لب‌های منم درگیر یک لبخند شد. مرا زیادی بزرگ کرده بودند.

ـ‌روی یه دستمال برات امضا می‌زنم تا باور کنن، اما عکس گرفتن رو دوست ندارم، اونم توی این محیط.

چشمانش درخشید و با حالتی رویاگونه پرسید:

ـ‌جدی؟ این... این... این عالیه جوزف! شوخی می‌کنی؟

کمی دیگر از محتویات لیوانم نوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه! چرا اینطور فکری می‌کنی؟

انگشتانش را فشرد. انتظار این برخورد را نداشت.

_خب من شنیدم که تو خیلی مغروری... اکثر مردم اینو میگن... میگن که تو دوست نداری با کسی حرف بزنی...

_زیاد هم اشتباه نگفتن اما من مغرور نیستم! فقط تنهایی رو بیشتر از همصحبتی با دیگران دوست دارم.

_تو یه هنرمند فوق‌العاده‌ای

لیوان را برداشتم و تا انتها سر کشیدم. همچنان نگاهش روی نیمرخ من ساکن بود. مردد دستش را جلو کشید و گفت:

_من ماریا هستم... از آشنایی باهات خیلی خوشحالم

دستش را گرم و دوستانه فشردم.

ارمیا نوشیدنی ماریا را آماده کرده و به دستش داد. یک لیوان بلند آبجو که حاوی شراب با نوشابه و یخ بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_امتحانش نمی‌کنی؟ طعمش معرکه‌ست

لیوان خالی را در هوا برای ارمیاس تکان دادم.

_نه. این شما آلمانی‌ها هستین که آبجوی خودتون رو با نوشیدنی‌های دیگه ترکیب می‌کنین و از طعمش لذت می‌برید. از اونجایی که من آلمانی نیستم پس برام زیاد خوشایند نیست.

تسلطی به صدایش بخشید و مرا از آماج سوال‌های خصوصی و عجیب بی‌نصیب نگذاشت. تا جایی که برایم ممکن بود جواب می‌دادم، اما کم‌کم داشت حوصله‌ام را سر می‌برد.

من از دخترهای پرحرف خوشم نمی‌آید. بدی حرفه‌ی من این بود که تحت هر شرایطی باید زیباترین کلمات را به زبان بیاوری و حتی به هنگام خشم و عصبانیت. پس من حق نداشتم با یه عذرخواهی از ماریا بخواهم مرا تنها بگذارد و یا به این سوالاتش پایان بدهد، چون تیتر روزنامه‌های فردا با

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم من و رفتار ناپسندم در مواجه با هوادارانم پررنگ و پر فروش می‌شد.

تصمیم گرفتم با حفظ نگاهم روی صورتش، تظاهر کنم به توجه کردن به حرف‌هایش .

به طرز ناپسندی اغواگر بود .

_تو بار معروف ۲۵ رفتی؟ تا سال ۲۰۱۰ یکی از محبوب‌ترین بارهای برلین بود، ولی متاسفانه الان بسته شده. دو تا دی‌جی و تهیه کننده معروف موسیقی اکترونیک fritz و paul در این بار بود که اینقدر معروف شدن باورت میشه؟

[08.05.21 23:11]

۸۰#

با این سوال‌ها و حرف‌های بی‌مورد مرا مجبور به صحبت کردن می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه جالب! من اون موقع آلمان نبودم.

فوج جدیدی از دخترهای و پسرها وارد دیسکو شدند. اودل که گفته بود امشب خلوت است و حتی ممکن است هیچکس مرا نشناسد!

سرم را پایین انداختم تا صورتم در معرض دید نباشد.

ماریا باز هم سوال پرسید. توجه‌ای نکردم و خودم را با شرابم سرگرم کردم. تا زمانی که تکرار تصویر او در ذهنم امکان داشت، تنهایی درد قشنگی بود که به شکل مرور خاطرات در من جریان داشت.

اوج انزوا، در اوج ازدحام...؟

تنهایی برای هرکسی ترسناک است، اما برای من، بودن آدم‌هایی که مثل اون نبودند ترسناک است... چرا هیچ‌کس او نمی‌شود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتان دستم اسیر دست ماریا شد. سرم را بلند کردم و به او نگاه. یک دسته از موهای تیره‌ی جلوی سرش را پیچیده بود دور انگشت اشاره‌اش و لبخندی متفاوت با لبخند چند دقیقه پیش تقدیم من کرد.

_تو هم مثل من از اینجا خسته شدی؟

جوابی ندادم و اقدام کردم برای عقب کشیدن. از روی صندلی‌اش پایین آمد و شکمش را چسباند به زانوهایم... دیوانه شده بود؟ نه. مست شده بود.

_من می‌تونم یه شب بی‌نهایت رویایی برات رقم بزنم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود. رقص نور شروع شد و با ریتم موسیقی تند در حال پخش تنظیم شد .

_معلوم هست چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را باریک کرد و عمیق نگاهم... مست نبود چون یک آدم مست نمی‌تواند روی حرکات صورتش تا این حد کنترل داشته باشد.

_چرا اجازه نمی‌دی یه زن توی زندگیت باشه؟ از تنهایی می‌پوسی.

دستش را از روی شکمم به حالت نوازش تا نزدیک گردنم بالا کشید.

_دستت رو قب بکش.

نکشید. از خودم تعجب می‌کردم که چرا جسمم را از معرض انگشتانش خارج نمی‌کنم؟ مغزم فریاد کشید که جوزف چه مرگت شده؟!

صورتش را مماس با لب‌هایم پایین آورد. قلبم شروع کرد به تند زدن، دستانم بی‌حس شد و چشمانم زور زد برای خوب دیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماریا صدایش را همراه با صدای خواننده تحریر داد.

_امشب خودت رو بسپار به من جوزف.

چنگ زد به رانم. و لب‌هایش را جلوتر آورد .

از بوی نفس‌های تندش حالم بهم خورد. سرم را عقب کشیدم.

اعتقادات و باورهایم دست گذاشته بود زیر چانه‌اش و در سکوت به من زل زده بود تا ببیند می‌خواهم چکار کنم و تا کجا پیش بروم!

خودم را در جایی حس کردم که دیگر نمی‌شناختمش... یک مرد توسی در یک دنیای سیاه!

با دست به سینه‌اش کوبیدم و به طرز زننده‌ای صندلی را عقب کشیدم. صندلی از پشت روی زمین افتاد و صدای ناهنجاری ایجاد کرد. ماریا شوکه شده بود و با ناباوری به من خیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_داشتی چه غلطی می‌کردی؟ تا روزی که زنده‌م نمی‌خوام ببینمت... تو... تو دیگه حق نداری طرفدار من باشی... دیگه هیچ‌وقت آهنگ‌های من رو گوش نده... فهمیدی لعنتی؟

با تمام انرژی حاصل شده از این خشم و هیجان دویدم سمت بیرون.

زمان برد تا قدم‌هایم متعادل شود. شروع کردم به قدم زدن در شهر. همراه با آواز بدون شنونده گذشتم از خیابان‌های اطراف. درون کوچه‌ها و دالان‌های غرقِ در تاریکی شب، تکیه زده به عصای خاطرات، تا از پا نیفتم و زمین نخورم.

موبایلم را از جیب پشتی‌ام بیرون کشیدم و با کمی زحمت شماره‌اش را گرفتم. صدای گرم مردانه‌اش در گوشم نواخته شد.

_جوزف خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عطوفت و مهربانی که در این جمله‌ی دو کلمه‌ای احساس کردم باعث شد قلب و ذهنم همانند گلی که به نور خورشید پاسخ می‌دهد،باز شود.

_بنیامین، چرا باید دل آدم دنبال دل کسی باشه که دیگه نیست؟ چرا باید نگاهت انتظار کسی رو بکشه که اومدنی نیست؟

بغضم را لگدمال کردم و محکم فریاد کشیدم که چرا؟ چرا بنیامین؟

_جوزف... من هم یه روزی مثل تو به بن‌بست این چرایی‌ها رسیدم و هر کاری کردم راه فراری پیدا نکردم و آخرش که مشخصه چی شد! برای به دست آوردنش پشت کردم به مذهبم، خانواده‌م و همه‌ی کسایی که می‌گفتن حق نداری اون زن رو بخوای. جوزف من یک زندگی و یک دنیا و یک دین رو فدای به دست آوردن یه زن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس لطفاً در مورد جواب این چرایی‌ها از من چیزی نپرس. حتی اگه بخوام تو رو هدایت کنم سمت مسیری که خودم رفتم باز هم فایده‌ای نداره. چون دیره، خیلی دیر... تو راه برگشتی نداری.

[10.05.21 22:31]

#۸۱

پناه:

روی صندلی جلوی ماشین نشستم و با عجله به آرشام سلام کردم. بدون اینکه منتظر جواب بمانم

رژ قرمز را از داخل کیف دستی توسی‌ام بیرون کشیدم و آفتاب‌گیر را پایین دادم.

سکوت داخل ماشین و حرکت نکردن لاستیک‌هایش، باعث شد به خودم بیایم و سر برگردانم سمت آرشام. به سمت من متمایل شده بود و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام؟ چی شده؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ چرا ماشین رو خاموش کردی؟

لبخندی بزرگ زد. خستگی از نوک موهای مشکی و براقش تا نوک انگشتان بلند دستش می‌چکید.

_دوست دارم نگاهت کنم مشکلش چیه؟

شرم دخترانه‌ای گردنم را وادار به خم شدن کرد. اینگونه مخاطب آرشام قرار گرفتن یک جور خاصی بود.

_خجالت می‌کشم خب! تازه‌شم، اینطوری زیر بار این نگاه سنگینت نمی‌تونم کارم رو خوب انجام بدم.

با حفظ لبخندش به صندلی تکیه داد و نگاهش را به جلو دوخت.

_خوب شد؟ تا وقتی هم کارت تموم نشده حرکت نمی‌کنم تا راحت انجامش بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم غنج رفت برای این کارش. سریع از داخل کیفم مداد چشم مشکی را بیرون کشیدم و از داخل آینه‌ی تعبیه شده در آفتاب‌گیر روی پلک پایینم کشیدم. رژ سرخ رنگ را هم با دست و دلبازی تمام محکم روی لب‌هایم کشیدم. آرایش صورتم تکمیل شد.

_کار من تموم شد می‌تونیم بریم. کرم و ریمل و اینا رو توی خونه زدم، اما این دو قلم رو گذاشتم واسه توی ماشین چون عمو توی حیاط نشسته بود.

برگشت سمتم. نگاهش روی صورتم عمر داشت.

_بد شدم؟

اخم کرد.

_یعنی فقط بابام مهمه؟

گوشه‌ی لب‌هایم آویزان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت گفتی برای اینکه عمو بهم گیر نده و ناراحت نشم این کار رو بکنم. تازه‌شم مگه بار اولمه؟

دستم را محکم گرفت.

_شوخی کردم عزیزم. هر طور که دوست داری رفتار کن و هر کاری هم که دلت می‌خواد انجام بده.

چشم گرفت از جلو و برای چند ثانیه به من داد.

_خیلی خیلی خوشگل شدی. با وجود تو کی به من نگاه می‌کنه دیگه؟

لب پایینم را به نیش کشیدم تا لبخند بی‌چشم و رویم پهن نشود.

_این دیگه تعریف نیست اغراقِ... تو خوب بلدی با کلمات بازی کنی آرشام‌خان.

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدایش هم می‌خندید، انگار که از هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد لذت خاصی می‌برد.

_من مهندس گشته‌ام راهِ دلت پیدا کنم

وَر نه با یک شغل ساده می‌شود خورد و نمُرد .

با صدای بلند زدم زیر خنده.

[10.05.21 22:32]

۸۲#

_این دیگه خیلی زیادی بود. من به آرشامی که از این حرف‌ها بزنه عادت ندارم! کاش بقیه بودن و تو رو این شکلی می‌دیدن

چشمانش جدی شد و تارهای نازک اخم تنید روی پیشانی بلندش.

_برای تو کم هم هست. قرار نیست هیچکس دیگه‌ای من رو اونطوری که با تو هستم ببینه. تو زن منی، اما بقیه چی؟ چه

رمان بازار
romanbazar.ir

لزومی داره من توی جمع یا با هر کسی به غیر از تو همچین رفتاری بکنم؟ عاشقانه‌های یک مرد فقط مختص زنشه.

زل می‌زنم به سه رخ‌اش و در دلم قربان صدقه می‌روم ابروهای مشکی‌اش را و اخم‌های مردانه‌اش را.

_آرشام، می‌خوامت به اندازه‌ای که ابر بارون رو.

ماشین جلوی رستوران توقف کرد. قبل از اینکه قصد کنم به پیاده شدن با دستانش صورتم را قاب گرفت و خودش را کامل تحویل نگاهم داد.

_پناه من برای اینکه لایق تو بشم با همه می‌جنگم حتی با خودم. گاهی خودم و خواسته‌ی دلم رو بی‌اهمیت نشون میدم تا همه بدونن مهم تویی نه من.

گونه‌ام را ساییدم به کف دستش. دست‌هایش بوی آهن‌های یخ زده‌ی اول صبح را می‌داد. از صبح تا حالا سرکار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـتو مرد خیلی خوبی هستی و شایستگی آرامش و یه زندگی خوب رو داری.

دستانش را عقب کشید.

ـبریم که خیلی گرسنمه

با هم پیاده شدیم و برای ادامه‌ی مسیر انگشتانمان را در هم گره زدیم.

قبل از ورود، اولین چیزی که نظرم را به خودش جلب کرد سر درِ رستوران بود که تمام نمای بیرونی‌اش با چند حروف لاتین و نت‌های موسیقی پوشیده شده بود.

نگهبان جوان و قد بلندی خوش‌آمد گفت و در را برای ورودمان باز کرد.

داخل رستوران که قدم گذاشتیم با ترکیبی از فضای مدرن امروزی و اِلمان‌های شرقی مواجه شدیم. میزهای سفید و

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی‌های لاجوردی، لوسترهای سبک تُرک و بشقاب‌های طلایی محیط چشم‌نوازی را به وجود آورده بود.

ـوای آرشام اینجا خیلی خوشگله. چطوری پیداش کردی؟

ـاز طریق یه آشنا

کنار میز دو نفره‌ای که آرشام رزرو کرده بود ایستادم. صندلی را برایم عقب کشید.

ـمرسی

خودش هم مقابل من نشست.

آستین مانتوی صورتی‌ام را صاف کردم و نگاهی به اطراف. یک پیانوی بزرگ روی سکویی در وسط سالن بود. زیبایی‌اش چشمگیر بود و به راحتی می‌شد جایگاه نوازنده و خواننده را در زمان اجرای موسیقی زنده دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای آرشام اون پیانو چقدر خوشگله! اگه یوسف اینجا بود از دیدنش کلی ذوق می‌کرد .

آرشام منوی دو نفره را برداشت. صدایش مثل چوب، خشک شد.

_نمی‌خواد به فکر یوسف باشی، اون خودش هر روز با همچین چیزی سر و کار داره.

متوجه منظورش نشدم!

[10.05.21 22:32]

۸۳#

_یعنی چی؟

منو را به سمتم چرخاند.

_چی سفارش بدیم؟

ساعت مچی‌اش را چک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ده دقیقه مونده به هشت تا اون موقع سفارش‌هامون هم آماده میشه.

حرف جدیدش سوال قبلی‌ام را بی‌اهمیت کرد.

_مگه ساعت هشت چه خبره؟

_موسیقی زنده شروع میشه

نگاهم روی اسم غذاهای وسوسه انگیز و بعضاً عجیب و غریب بالا و پایین شد.

_چقدرخوب... میشه خودت انتخاب کنی؟

منو را از من گرفت و دستش را برای گارسون در هوا تکان داد.

_پس یه چیز خوب و متفاوت رو سفارش میدم. به سلیقه‌م که اعتماد داری؟

موی ریخته روی پیشانی‌ام را کشیدم زیر شال توسی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبلنا نداشتم، اما بعد از اینکه من رو انتخاب کردی به عالی بودن سلیقه‌ت ایمان پیدا کردم.

لبخند زو زیر لب پررو را تلفظ کرد.

آرشام را در حالی که سفارش‌هایش را دانه به دانه به گارسون می‌داد، ارزیابی کردم. جذاب بود و خشک یا شاید بهتر بود بگویم مغرور. خیلی کم پیش می‌آمد لبخند بزند بخصوص در جمع. فوق‌العاده سخت‌کوش بود و سر به راه. همه چیز در زندگی‌اش روی مدار نظم و انضبات می‌چرخید و طوری همه چیز را برنامه ریزی می‌کرد که جایی برای رخ دادن اشتباه باقی نمی‌گذاشت. حتی جوراب‌هایش را هم تا می‌کرد بعد داخل کشو می‌گذاشت. در زندگی مثل یک بورژوا منظم و مرتب بود درست برعکس یوسف که مثل یک وایکینگ شلخته بود و غریبه با برنامه ریزی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_موهات رو دوست دارم، مثل پیچاپیچ جاده‌ی چالوس زیبا شده

ناخودآگاه دستی به موهای ریخته روی سینه‌ام کشیدم.

_مهتاب این شکلیش کرد. می‌گفت موهای فِر بهت می‌آد. اولش فقط قصد رنگ کردنشون رو داشتم، ولی منصرف شدم و خودم رو سپردم دست اون چون یه آرایشگر ماهره و خیلی بهتر از من می‌دونه چی به آدم میاد.

بدون حرف دستش را جلو کشید برای لمس موهایم. یک حلقه ازآن گرفت و آرام پایین کشید و بعد رها کرد. مثل فنر جمع شد... نگاه و حرکاتش با موهای من که سوژه‌ی اصلی حرفش بود قرابت حالت پیدا کرده بود.

_راست میگه خیلی بهت می‌آد

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم... می‌خوام واسه عروسی‌مون هم اون آرایشم کنه... البته اگه عمو برنامه‌ی عقد رو روز عروسی‌مون هم تکرار نکنه. آرشام من این بار دیگه تحمل نمی‌کنم.

_نگران نباش. دیگه این اجازه رو به بابا نمی‌دم، اما تا از لحاظ مالی استیبل نشم عروسی نمی‌گیرم. می‌خوام یه مدت این نامزدی‌مون طول بکشه تا هردوتامون قدرت پذیرش همزمان مسئولیت‌ها و علایقمون رو با هم داشته باشیم.

[10.05.21 22:32]

۸۴#

سطح میز با غذاهای خوشمزه و خوش عطر و بو پر شد. منوی خاص دو نفره، نورپردازی و رنگ آمیزی مناسب، فضای آرام و راحت، رعایت فاصله‌ی استاندارد بین میزها... همه و همه در کنار هم زمینه‌ی تحریک اشتها و خوردن غذا در آرامش را فراهم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم موافقم. سن من واسه ازدواج کمه. اگه دوران نامزدی‌مون یکم بیشتر طول بکشه برای هردومون بهتره و شناخت‌مون از هم بیشتر میشه... یادته مامان رو با چه بدبختی راضی کردیم که اجازه بده عقد کنیم؟ حالا فکر کن بشنوه که عمو واسه عروسی چقدر پافشاری می‌کنه؟... فکر کنم قید همه چیز رو بزنه و با یه بلیت مستقیم از برلین برگرده تهران.

چنگالش را درون تکه‌ای بزرگ از گوشت مرغ فرو برد و جلوی دست من گذاشت.

_نگران نباش به گوش زن عمو نمی‌رسه. حالا هم غذات رو بخور تا سرد نشده. مهم خواسته‌ی توئه و تا زمانی که فرصت بخوای بهت میدم.

خب من حق داشتم این فرصت را بخواهم، نداشتم؟ یک فرصتِ هر چند کوتاه، اما با تلاش زیاد دوجانبه از طرف من و

رمان بازار
romanbazar.ir

او تا این دو عنصر ناهمگون را به یک مای شناخته شده برای هم مبدل کنیم و به سطحی عالی ارتقا بدهیم.

_ممنونم که همیشه درکم می‌کنی و خواسته‌ی من رو اولویت قرار میدی.

_این موضوع به هردوتامون مربوطه. تشکر لازم نیست. نمی‌خوای شروع کنی؟

با سر به غذا اشاره کرد.

منوی دو نفره جالب بود... براساس تئوری با هم غذا خوردن و در یک ظرف غذا خوردن شکل گرفته بود. چه ایده‌ی زیبایی!

برای برداشتن لیوان نوشیدنی دستم را دراز کردم. صدای موسیقی در فضا نواخته شد. آرشام از خوردن دست کشید و به نوازنده چشم دوخت.

کنجکاوی گذرایی سرم را برای دیدن نوازنده کج کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من...! یوسف بود.

صدای آرشام را آرام و اسف‌بار شنیدم.

_حالا به بابام حق میدی از دست یوسف عصبانی باشه؟ می‌دونی اگه بابا بدونه یوسف توی رستوران هنرنمایی می‌کنه واسه راحت غذا خوردن مشتری‌ها چی میشه؟ زبونم لال سکته می‌کنه. یوسف هیچ وقت فکر آبروی ما نبود.

ناباورانه لبخندی زدم. نگاه آرشام را سنجیدم و در کمال تاسف پر از نیت‌های سنگدلانه بود.

_این چه حرفیه آرشام؟ چه بی‌آبرویی؟ مگه یوسف جیب مردم رو می‌زنه؟ اون داره از طریق هنری که داره درآمد کسب می‌کنه تا یه سرمایه فراهم کنه برای رسیدن به آرزوش.

آرشام از موضع‌اش کوتاه نیامد و برای اینکه جنبه‌ی بد موضوع را تقویت کند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو یوسف رو دوست داری به همین خاطر اشتباهاتش رو لاپوشانی می‌کنی، اما این اشتباهه. اگه واقعاً برات مهمه و دوستش داری باید اجازه بدی به خاطر اشتباهاتش تنبیه بشه نه حمایت.

چرا نمی‌توانستم آرشام را درک کنم؟ چرا درکم از حرف‌هایش تا این حد پایین آمده بود؟!

مجدد به یوسف نگاه کردم .

غمش را به روی کلاویه‌های پیانو چسبانده بود و نت به نت آهنگ دل انگیز برای بقیه‌ی مشتری‌ها و عم‌انگیز برای من می‌نواخت.

سرش را بالا گرفت و نگاهش به ما برخورد .

با دیدن ما پلاسکو شد و سوخت، فرو ریخت، ویران شد... در نهایت انگشتانش باز هم پر صدا و باشکوه ادامه داد نواختن را.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی پررنگ زد. بغض کردم. حواسم بود که با وجود ناراحتی لبخند می‌زند... این یعنی با بغض‌اش کلنجار می‌رود برای شکسته نشدن.

اگر چشم‌ها حس چشایی ندارند پس من چرا با دیدن یوسف مزه کردم حالش را و تلخ شدم مثل زهرمار!

_پناه میشه برگردی سر میز؟

نگاهم را از یوسف ربودن و تحویل آرشام دادم. چهره‌اش طرحی از تمسخر داشت.

_آرشام، تو امشب عمداً من رو آوردی این رستوران؟

یکه خورد. پس زده بودم وسط خال!

_آره... می‌خواستم بدونی که پدر زیاد ناحق نمی‌گه. خودت که شاهدی من پیش بابا و بقیه ازش حمایت می‌کنم و تا جایی که بشه گندکاری‌هاش رو ماست‌مالی می‌کنم، اما تو باز هم بیشتر از این توقع داری از من... پناه این شغل برای اسم

رمان بازار
romanbazar.ir

و رسم ما زشته. خواستم با چشم خودت ببینی و برای منصرف کردنش کمکم کنی.

[10.05.21 22:33]

۸۵#

کارد و چنگال را با ضرب رها کردم توی بشقاب. چشمانم حیران داشت روی دیوارها و تابلوهایی که با سوژه‌های تلفیقی از پارچه و لباس تشکیل شده بود. عینک آفتابی، گردنبند... واقعی بودند و به تابلوها متصل.

_پناه حالت خوبه؟

حالم؟ مگر خودش با دست خودش گند نزدم به آن و حال جویای چه بود!

_آرشام نباید این کار رو می‌کردی.

با ناراحتی و تاسف گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط خواستم تو هم عمق فاجعه رو ببینی و کمکم کنی.

عمق فاجعه! من امروز نفهم شده بودم یا آرشام پیچیده حرف می‌زد؟

_اینطوری؟ این شکلی؟ یوسف این روزها خیلی داغونه و یه تلنگر برای شکستنش کافیه... انتظار داری تشکر کنم به خاطر مشتی که بهش زدی؟

_پناه من

صندلی را عقب کشیدم.

_من میرم یه آب به دست و صورتم بزنم.

بدون اینکه بدانم یا بپرسم سرویس بهداشتی کجاست سمت سکوی وسط سالن رفتم. مقابلش با فاصله‌ی پیانو ایستادم.

دنبال چشم‌هایش بود نگاهم... موج عذابی که در چشمانش جاری بود مرا به درون خود کشید برای غرق شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو فوق‌العاده پیانو می‌زنی. آینده‌ی درخشانت رو می‌تونم همین جا هم تصور کنم.

دست کشید از نواختن.

_نمی‌خواستم اینطوری بشه... پناهی من برای دسترسی به آرزوم نیاز داشتم به این امکانات و توجه وحقوقی که می‌گیرم.

اشک از چشمم غلتید پایین. امکاناتی که از آن دم می‌زد آنقدر گران نبود که پدرش نتواند برایش فراهم کند و در خانه‌ی خودش در اختیارش بگذارد. صاحب رستوران نقش عمو را ایفا می‌کرد و پیانو نشیمن خانه را.

_کاش خودت بهم می‌گفتی. باور کن ناراحت نمی‌شدم که هیچ خوشحال هم می‌شدم.

_نمی‌خواستم به خاطر من سرافکنده بشین. بهتره خودم بقیه‌ش رو بگم تا از دهن اون شوهر عوضیت نشنیدی... من

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح تا عصر توی یه کافه گیتار می زنم و غروب‌ها هم میام اینجا تا دوازده شب پیانو می زنم.

نور لوستر مستقیم می تابید توی صورتش و قهوه‌ای موهایش را روشن تر کرده بود و در عمق چشمانش گویی چند مداد با تناژ رنگ سبز جا داده است.

_تو در کنار خودت نبودی تا ببینی چه لذتی داره با تو بودن... تو باعث افتخاری نه سرافکندگی.

لبخندی رنگ پریده زد. از ترس اینکه برایش باعث دردسر نشوم و در محیط شغلی‌اش توبیخ نشود با شتاب گفتم:

_خداحافظ... شب توی خونه می‌بینمت

[10.05.21 22:33]

#۸۶

دلم می‌خواست تا جایی که پاهایم قدرت دارد از این رستوران دور شوم. احساس می‌کردم قدم‌هایی که سمت آرشام

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌دارم لیز شده از غرور ریخته‌ی یوسف روی کفپوش سرامیکی.

_آرشام میشه برگردیم؟

نگاه‌اش دیگر اسف‌بار نبود، گنگ بود.

_تو هیچی نخوردی؟

_سیر شدم. فقط می‌خوام از اینجا برم

بعد از پرداخت صورتحساب بلافاصله رستوران را ترک کردیم. قبل از اینکه سوار ماشین شوم آرشام مانع‌ام شد و شانه‌هایم را گرفت.

_پناه من قصدم کوچیک کردن یوسف نبود. اون برادرمه، حاضرم براش جونمم بدم. می‌تونی از خودش هم بپرسی که تا حالا چندبار ازش خواهش کردم بی‌خیال این کار بشه، ولی نشد. میگم بیا یه شغل دیگه انتخاب کن و نگران هزینه و سرمایه‌ش نباش تا آخرین ریالش رو خودم میدم و نمیزارم بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت بفهمه، بازم قبول نمی‌کنه... پناه بخدا من از همه‌تون بیچاره‌ترم. تو می‌دونی من از کجا فهمیدم یوسف اینجا کار می‌کنه؟ هفته قبل بین همکارهام یکی از مهندس‌هایی که چند ساله من رو می‌شناسه گفت؛ آرشام داداشت از کارش راضیه؟ سخت نیست چند ساعت روی یه صندلی بدون پشتی بشینی و پیانو بزنی؟

انگار آب یخ ریختن روی سرم. رسماً لال شدم و سکوت کردم. پناه تو بگو؟ حرفی بود برای گفتن؟

نگاهم به یکی از چهار خانه‌ی پیراهنش تکیه داد.

_آرشام تو هنوز نفهمیدی یوسف از کسی پول نمی‌گیره؟ اون از پدر خودش که وظیفشه خرج و مخارجش رو تامین کنه طلب پول نمی‌کنه اونوقت میاد از تو پول بگیره؟ در جواب اون مهندس بی‌شخصیت هم می‌تونستی بگی که برادرت به موسیقی علاقه داره و خسته نمی‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه بلند بالایی کشید... کلافه شده بود؟

_اونوقت نمی‌گفتن چرا این علاقه رو توی استودیوی ضبط پیاده نمی‌کنه و توی کلاس موسیقی ادامه نمی‌ده؟

نمی‌دانم! شاید هم حق با آرشام بود. دهان مردم که لولا نداشت و همیشه‌ی خدا باز بود. به قدری ناراحت بودم که فقط دوست داشتم فکر کنم و سکوت.

_پناه حرفم رو درک می‌کنی؟

نه مسافت طولانی‌ای را پیموده بودم و نه پاشنه‌ی کفش‌هایم بلند و باریک بود، پس چرا پاهایم توان ایستادگی نداشت؟

_یوسف خیلی تنها و مظلومه... یکم که دقت کنی می‌بینی چطوری نگاه‌های غمگینش دردهای درونش رو جار می‌زنن.

شانه‌هایم را سمت سینه‌اش هدایت کرد. خودم را در آغوشش رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم عزیزم من که دشمنش نیستم.

لحظه به لحظه‌ی تصویر چند دقیقه پیش یوسف را با هر نفس می‌کشیدم. تابلویی حزن‌انگیز شده بود و باز هم تلاش می‌کرد تا کسی نفهمد خالی از صبر است. تلاش می‌کرد به روی خودش نیاورد دلخوری‌اش را.

_میشه برگردیم؟

_سوار شو

از اینکه به حرفم گوش داد و بد بودن حالم را باور کرد سپاسگزارش بودم. سرم را بالا گرفتم و روی نوک انگشتان پاهایم ایستادم تا گرمی نفسم را حک کنم روی ته ریش‌اش.

آرشام با چشمانش اطراف را پایید و توی گوشم زمزمه کرد.

_چشمِ بابا روشن. عروس نور چشمی و عزیزش توی ملاعام پسرش رو می‌بوسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی‌خواست، اما لبخند زدم و نطفه‌ی اشک را در چشمانم سقط کردم.

به محض جا گرفتن روی صندلی سرم را به شیشه تکیه دادم و نگاهم را همراه با فکرم در سیاهی در حال گذر از پشت شیشه حل کردم.

غمِ پیدا در سبزی نگاهِ یوسف در پیچیدگی ذهنم و لابلای سلول‌های خاکستری مغزم سُر می‌خورد سمت قلبم.

مظلومیت و تنهایی‌اش مدت‌ها بود که ریشه کرده در تاروپودم و نگرانی برای حال و آینده‌اش ساکن اتاق اضطراب وجودم شده و در کنج آن لمیده بود و قصد برخاستن و رفتن هم نداشت.

برای کسی از این احساس غم‌انگیزتر هم وجود داشت که من نسبت به یوسف داشتم؟ کسی تجربه کرده بود؟

[12.05.21 23:26]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۸۷

آرشام:

با نگاهم اطرافم را کاویدم. باز هم همان جایی بودم که هرگز نباید باشم.

امشب پاهایم با دلم راه آمده بود و بر علیه عقل و وجدانم متحد شده و در نهایت پیروز میدان شده بودند.

سرم را بالا گرفتم و به طبقه‌ی ششم دوختم. چراغی روشن نبود.

ساعت مچی‌ام را چک کردم.

محال بود ساعت نه شب بخوابد. شاید هم برگشته بود خانه‌ی پدر و مادرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم... نه! حتی فکر کردن به آن برایم آزاردهنده بود. ولی خب معمولاً این وقت از سال بازار کارش گرم بود و کمتر پیش می‌آمد از شهر خارج شود.

خب اصلاً این چیزها به من چه ربطی داشت؟ مگر قرار نبود دیگر کاری به کارش نداشته باشم؟

پاهایم مثل آهن ربا سمت ساختمانش کشش پیدا کرده بود، ولی مغزم خواهش می‌کرد به قطع کردن این مسیر و دور زدنش .

وجدانم می‌گفت؛ به پناه فکر کردی؟ به پدرت چی؟ خان‌بابا و مادرجون تنها یادگار پسر جوون مرگشون رو دست تو امانت سپردن ...

عقلم هم مداخله کرد و گفت؛ یوسف رو چرا نمی‌گی؟ اگه بفهمه دیوونه میشه و ازت نمی‌گذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چند گام بزرگ خودم را رساندم به دَرِ آپارتمان. وجدانم نهیب زد به عقلم که بفرما! هر چی می‌گیم بی‌فایده‌ست و دلم از خوشحالی بشکن می‌زد.

دَرِ پارکینگ باز شد و نور چراغ‌های ماشینش خورد توی صورتم. خودش بود، تنها بود... خدا را شکر.

بوق زد تا از جلوی مسیرش کنار بروم. تکان نخوردم. روی رمپ توقف کرد و دستش را روی بوق گذاشت. از حرص این کار را می‌کرد، می‌دانم دیگر!

از ماشین پیاده شد و با عصبانیت سمتم آمد. لباس شب بلند و تیره‌ای زیر مانتوی جلو بازش پوشیده بود و آرایش غلیظی صورتش را کاور کرده بود.

اشتباه زیبای من...! این تنها چیزی بود که در آن لحظه به ذهنم خطور کرد.

رسید به من. با کف دست کوبید روی سینه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه کری هرچی بوق می‌زنم کنار نمی‌کشی؟ می‌خوای همسایه‌ها خبردار بشن و بیشتر از این آبروم بره؟ نری کنار با ماشین از روت رد می‌شم.

لبخندی زدم. بلوف می‌زد. اگر خار به پایم می‌رفت دیوانه می‌شد چه برسد به اینکه بخواهد با دست خودش صدمه‌ای به من بزند.

[12.05.21 23:27]

۸۸#

_با این سر و وضع کجا میری؟

اسپند روی آتش شد.

_به تو چه؟ مگه قرار نبود هرکسی بره پی زندگی خودش؟ خب منم دارم میرم واسه پیدا کردن همون آدمی که خودت می‌گفتی بالیاقته و خوشبختم می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونم به جوش آمد... این عکس‌العملم بی‌مورد بود! نبود؟

_تو غلط می‌کنی این وقت شب تنهایی بری جایی .

دست به کمر نشاند، حق بجانب و طلبکارانه

_اوه آقا رو باش! به تو چه؟ مگه بین من و تو بجز یه صیغه با مدت زمان مشخص چیز دیگه‌ای باقی مونده؟ صیغه‌ای که به محض خالی شدن وقت گرانبهات باطلش می‌کنی.

یک طرف شالش حین حرف زن از روی شانه‌اش افتاد. یقه‌ی باز پیراهنش با دست و دلبازی تمام گردن و قفسه‌ی استخوانی سینه‌اش را به هر چشمی تقدیم می‌کرد.

_این چیه پوشیدی؟

چنان فریاد کشید که صدای باز شدن یکی از پنجره‌های ریلی ساختمان پشت سر را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا اینقدر خودت رو به نفهمی می‌زنی؟ چرا حالیت نیست که تو دیگه اختیاردار من نیستی؟ ها؟ هوا برت داشته؟ میلت کشیده یه جفت زن داشته باشی چون یکی واسه‌ت کمه؟ پناه واسه دل بابات و من واسه دل خودت؟

مچ دستش را محکم گرفتم و از میان دندان‌هایم غریدم.

_بفهم چی میگی؟

چند ثانیه زل زد توی صورتم و بعد تقلا کرد برای جدا کردن دستش.

_آرشام من باید بمیرم تا دست از سرم بداری؟

خدا نکند! اگر بلایی سرش می‌آمد من هم می‌مردم بخدا!

_آره آرشام؟ مگه من بی‌ارزشم که اینطوری باهام تا می‌کنی؟ مگه من دستگاه بازی‌ام که هر وقت حوصله نداشتی میای سراغم و خودت رو باهام سرگرم می‌کنی؟ من فقط برای توئه که کوچیک شدم و بی‌کس... بابام اگه بفهمه قاتل جونت میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چون توی این دنیا چیزی از من و خواهرم باارزش‌تر واسه‌ش وجود نداره درست برعکس بابای تو که فقط آبرو و خواسته‌ی خودش واسه‌ش مهمه. مامانم دنیا رو خراب می‌کنه روی سر تو و خانواده‌ت اگه بفهمه اینطوری دخترش رو خراب خودت کردی. از همون روز اولی گفتم؛ فقط خودت رو می‌خوام نه هیچ چیز دیگه‌ای نگفتم؟ من هیچی توی زندگیم کم نداشتم و ندارم بجز یه جو مردنگی و غیرت تو وجود مردی که دوستش داشتم و از بخت بدم هیچ وقت نداشت و حتی الانش هم نداره. من پول دارم، خانواده‌ی خوب دارم، شغل مورد علاقه‌م رو دارم، خونه دارم، ماشین دارم، تحصیلات دارم، اما یه چیز ندارم... عقل و شعور! وقتی هم این دو قلم رو نداشته باشی انگار هیچی نداری. چون این دو تا می‌تونه بزرگت کنه، بلندت کنه، تو چشم بقیه مهمت کنه. متاسفانه من ندارم این دو تا نعمت اعلا خدا رو که اگه داشتم عاشق تو نمی‌شدم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا به این حال و روز بیفتم و به چشمت یه دختر هیچی ندار و سهل‌الوصول بیام.

[12.05.21 23:27]

۸۹#

حرف‌هایش سنگین بود. ای کاش یک طرفش را می‌گرفت تا زیر بارش زمین نخورم.

_تو هیچی ندار و سهل‌الوصول نیستی.

دستش را آزاد کرد و در یقه‌ی پیراهنم مشت. صدای باز کردن یک پنجره‌ی دیگر را هم شنیدم... به جهنم!

_هستم. تو دار و ندار من بودی که ازم گرفتنت و به یکی دیگه دادن... حالا هم برای یه بار که شده سر حرفت بمون و مردونگی به خرج بده و دست از سرم بردار.

اشکش افتاد از چشمش. مشتش را باز کرد ویقه‌ام را رها.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بمیرمم نمیزارم جایی بری، من... من شوهرتم.

پوزخند زد و مسیر آمدنش را برگشت برای سوار شدن به ماشین‌اش. دویدم سمت ماشین و تا بخواهد به خودش بیاید پشت فرمان نشستم و دنده عقب رفتم تا انتهای پارکینگ.

با خشم دوید سمتم. به خاطر پاشنه‌ی بلند کفش‌هایش چندباری سکندری خورد.

از ماشین پیاده شدم و به انتظارش ایستادم

_اون سوئیچ رو بده به من؟ این کارهات چه معنی میده؟ دوستام منتظرم هستن.

شانه بالا انداختم.

_به درک که منتظرن، راه بیفت بریم بالا.

_برو بابا... دلت خوشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک حرکت آنی کمرش را بغل گرفتم و روی دوشم انداختمش. برای حفظ آبرویش جلوی همسایه‌ها آرام جیغ می‌کشید و مشت‌هاش را پی در پی به پشتم می‌کوبید.

سوار آسانسور شدم و تا طبقه‌ی ششم و رسیدن به جلوی دَر، پشتم طبل شد و دست او چوب که محکم به آن می‌کوبید.

جلوی در پیاده‌اش کردم از روی دوشم. موهایش را از روی شانه‌اش کنار زد و چند ثانیه صبر کرد برای منظم شدن نفس‌هایش.

ـدر رو باز کن

اعتنایی نکرد. مگر اهمیت می‌دادم به این بی‌اعتنایی‌اش؟

کلید زاپاس را از زیر لب پهن شده جلوی در برداشتم و داخل قفل انداختم. از اینکه فراموش کرده بود آن را بردارد به وضوح حرص می‌خورد. صدای زنگ گوشی‌اش هم قطع نمی‌شد. در را باز کردم و هولش دادم داخل. کیف کوچکش را که ضربدری

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شانه‌اش انداخته بود به تندی باز کردم، موبایل‌اش را بیرون کشیدم و شاسی پاورش را محکم فشردم تا زمانی که خاموش شد.

شالش را گوله کرد و پرت کرد توی صورتم.

ـمی‌خوای تا کی با این مسخره بازی‌هات جلوی من رو بگیری و توی زندگیم دخالت کنی؟

دستم را پشت گردنم کشیدم. حالم خوش نبود. مانتوی‌اش را هم انداخت کف زمین و از روی آن رد شد برای ملحق شدن به من که از سرناچاری تکیه زده بودم به کانتر آشپزخانه. با هر قدمی که برمی‌داشت چاک پیراهنش از کنار بیشتر باز می‌شد و سخاوتمندانه پاهای خوش تراش‌اش را در معرض نمایش می‌گذاشت. تصور اینکه کسی به غیر از من، تنش را اینگونه ببیند جنون‌آور بود.

ـتو گوه می‌خوری با همچین لباسی و تنهایی میری مهمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشکش زد. انتظار این رفتار را نداشت.

_میشه تکلیفت رو با زندگیم و نسبتت رو با من توضیح بدی؟

دلم می‌خواست اسمش را در دهانم زمزمه کنم، اما می‌دانستم بعد از آن مجبورم می‌کند که مدام اشتباه صدایش بزنم.

[12.05.21 23:27]

۹۰#

_مگه نگفتم؟ من شوهرتم!

با حرص مچ دستش را روی پهلویش گذاشت. موهایش سپاه عظیمی بود و چشم‌هایش سلاحی کشنده.

_می‌خوای باز با این حرف‌هات من رو وادار کنی بهت فکر کنم؟ آره؟ اینو می‌خوای؟

هرگز! او نباید به من فکر کند. فکر کردن به من آزار دهنده است و غم‌انگیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تقصیر من چیه؟

از عجز درون صدایم عاجز شد.

_تقصیر تو نداشتن اختیار خودته. تقصیر تو، ترجیح دادن خواسته‌ی بقیه به اولویت‌های خودته. نمی‌بینی چه گوهی زدی به زندگی من و خودت و شاید هم به آینده‌ی پناه؟

می‌دیدم، خوب هم می‌دیدم که اینگونه نسبت به همسن و سال‌های سر به زیرم پیرتر و شکسته‌تر دیده می‌شدم. کور بودن گاهی نعمتی بود که خداوند بنده‌اش را از آن محروم می‌کرد.

_من برای اینکه با خودم و نبود تو کنار بیام فرصت لازم دارم.

ناباورانه زیر لب زمزمه کرد.

_این یعنی چی آرشام؟ تو وابسته‌ی من شدی یا دلبسته‌م؟

_فرق این دو تا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر محدودیتی برای بالا بردن صدایش نمی‌دید چون توی چهار دیواری خودش بود با این حق که چهار دیوار اختیاری.

ـعوضی این دو تا فرقی نداره؟ وقتی وابسته‌ی یکی میشی که بهش محتاج باشی که برات عادت بشه، اما دلبستگی یعنی دلت وصل شده به بودن طرف، یعنی در هر شرایطی بخوای که اون آدم رو برای خودت حفظ کنی و حضورش باعث هیجان و آرامش بشه نه عادت! بین این دو تا فرقی نبود؟

دلبسته‌ی وابسته...! این بهترین برچسب بود برای بیان احساسم.

نزدیک‌تر آمد تا جایی که عطر خنک و جذاب بادی اسپلش تنش را تنفس کردم.

ـحتی از گفتن احساست هم می‌ترسی. از همون اولش هم این حس ترس تو بود که از عشق من قوی‌تر شد. سَم ترس افتاد به جون رابطه‌مون و جریان پیدا کرد بین‌مون تا جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که ضعیف شدیم و خسته از این رابطه. اگه هنوزم منو می‌خوای چرا برام نمی‌جنگی؟ تکلیفت رو با خودم و خودت مشخص کن؟ رومی رومی یا زنگی زنگی؟ کدومش؟ من می‌دونم تلاش کردی اما کمه، بیشتر بجنگ تا پای جون.

با دقت گوش می‌کردم به حرف‌هایش... واژه به واژه‌ی حرف‌هایش یک عاشقانه‌ی گریان بود.

_نمی‌تونم! من فقط داشتن رو بلدم به دست آوردن رو بلد نیستم.

دستانش را پشت گردنم قفل کرد و با سکوت جوابم را داد... سکوتی که شنیدنی‌ترین جواب بود.

_از بچگی تا حالا هرچی خواستم برام مهیا شد. از اسباب بازی گرفته تا دوچرخه و ماشین. من حتی وقتی توی دلم تو رو خواستم تو به اراده‌ی خودت زمینه‌ی حضورت رو توی زندگیم فراهم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کج کرد و چشمانش تکرار کرد اشک‌هایش را. اشک‌هایی که تنها دارایی باقی مانده‌اش بود.

ـنمی‌دونی چقدر حس مزخرفیه وقتی یکی جلوت وایمیسته و میگه هرچی سرت آوردم به خاطر خودت بود، به خاطر خوبی زیاد و سادگی احمقانه‌ی خودت بود. آرشام من یه بار شهامت پیدا کردم برای ابراز عشق! این سرکوفت هزارباره باره حقم نیست، هست؟

نه...! حق او دریافت چندین برابر عشقی بود که به من داده بود، اما متاسفانه من دستی برای پس دادن نداشتم.

ـتو آبی و من گِل. اگه بخوایم با هم یکی بشیم گِلی میشیم، تو به خاطر حل شدن توی من کثیف میشی و منم بعد از یه مدت به خاطرت خشک میشم. با یه گِلِ خشک نمی‌شه هیچی ساخت، نمیشه بهش شکل داد چون خشک شده چون خیلی زود هزار تا ترک برمی‌داره و آخرش هم متلاشی میشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را آهسته پایین کشید و مماس صورتش نگه داشت. لب‌هایش را جلو آورد. سریع سرم را عقب کشیدم.

_بسه... بسه... بازم می‌خوای مثل دفعه‌ی قبل خوار و زبونم کنی؟ این جوری بازی کردن برای بردن از من ارزش نداره بخدا.

_بازی نیست دلم تنگته.

انگشتانش را روی چشمانم کشید.

_تنگه این چشم‌های نابینا

انگشتانش را پایین آورد تا روی لب‌هایم.

_تنگه این دهان بسته و زبون لالت

انگشتانش از روی ته ریشم خزید سمت لاله‌ی گوشم.

_دلتنگه این گوش‌های ناشنوا

دستش فرود آمد روی سمت چپ سینه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلتنگه این سنگی که ضربانش رو زیر دستم حس می‌کنم.

صورتم را باز برد توی دید نگاهش.

_من عاشق یه آدم علیل و ذلیل شدم. آدمی که خارج از این خونه قهرمان زندگی یه دختر دیگه‌ست و فرزند صالح یه پدر و مادر.

[12.05.21 23:28]

۹۱#

چقدر سخت بود تشییع رابطه‌مان در قبرستان جدایی.

_میشه امشب پیشت بمونم؟

حرف‌هایم زار می‌زدند، به گمانم جور چشمانم را می‌کشیدند.

_بمونی که چی بشه؟ هر چند وقت یکبار میای تا این رابطه رو احیا کنی و بعدش یادت می‌افته که تو دیگه برای من نیستی برای دیگری.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو؟

چانه بالا داد.

_من چی؟

این تو را حذف به قرینه‌ی دوست داشتن و دلتنگی و خواستن کردم.

_تو می‌تونی این یه شب رو برای من، مثل روز اول باشی؟

قطره‌ی اشکش سُر خورد از روی گونه‌اش و چکید روی لبش. حریصانه اشک روی لبش را مکید.

_امشب برای توام، ولی به یه شرط؟

شرط به زبان نیامده دلهره انداخت به تارو پود وجودم.

_چه شرطی؟

از این خونه که بیرون رفتی دیگه پشت سرت هم نگاه نکنی، این نظم گاهی اومدن و مدام رفتنت رو برای همیشه بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بریزی و حتی به عنوان یه آشنا هم اگه منو دیدی نگاهت هفت پشت غریبه باشه... قبوله؟

این یک شب همان سیب سرخ بهشت نبود که تاوانش تبعید شد؟

_نمی‌تونم!

دستانش عقب کشید.

_پس برو بیرون از خونه‌ی من، دفعه‌ی بعد اگه این اطراف ببینمت جلوی چشمای خودت جونم رو می‌گیرم.

میان بازوهایم اسیرش کردم و توی انفرادی آغوشم حبس.

_باشه قبوله

و من باختم همه چیزم را به این یک شب... به همین سادگی!

احساس می‌کردم همین یک شب هم غنیمت است برای من.

لبخندی تلخ زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_این یه امشب همه چیز رو فراموش می‌کنیم هردوتامون. یادم میره نخواسته شدنم رو و یادت بره نخواستن من رو. برای یه بار هم شده نمی‌ترسیم از لو رفتن رابطه‌مون. از قیامتی که اگه بابات بفهمه به پا میشه. از...

لب‌هایم را روی لب‌هایش نشاندم و شروع این بوسه نقطه‌ی اتمام حرف زدنش شد. با تمام وجود همدیگر را بوسیدیم انگار که داشتیم طعم این بوسه را در قلبمان ذخیره می‌کردیم برای روزهای قحطی.

در آغوش گرفتمش و تا توی اتاق خواب رهایش نکردم. روی تخت خوابید و من روی تنش خیمه زدم. دندان‌هایمان به هم می‌خورد از هیجان این بوسه‌های تند.

پیراهنش را از تنش بیرون نکشیدم، پاره کردم به بهانه‌ی این عشق بازی تا در روزهایی که دیگر با من نسبتی نداشت، نتواند آن را بپوشد و ساق پاهایش را کس دیگری ببیند .

رمان بازار
romanbazar.ir

احمق بودم دیگر! انگار توی دنیا همین یک دست لباس بود.

_آرشام؟

_جانم؟

_تو مثل خوابی! من فقط شب‌ها تو رو دارم.

لبم را به ترقوه‌اش چسباندم و به هردویمان اجازه ندادم تا به هیچ چیز دیگری فکر کنیم و در عوض غرق لذت شویم از این با هم بودن تلخ و کوتاه.

با اشتیاق همراهی‌ام کرد در این فراموشی مقطعی و احمقانه... جسمش کشتی شد و من ناخدا. با خیال آسوده خودش را سپرد به دستانم.

[12.05.21 23:28]

۹۲#

بعد از چند ساعت بالاخره آرام گرفتیم در آغوش هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من لم دادم به تاج تخت و او تکیه داد به سینه‌ی برهنه‌ام .

_آرشام، روزهایی که دیر به دیر میشد خلوت‌هامون و با هم بودن‌های دونفره‌مون، خیلی برام سخت بود. گاهی از شدت دلتنگی تصورات توهم گونه می‌زدم. مثلاً آرزو می‌کردم یه پیر هشتاد ساله‌ی متکدی بشم تا بتونم بیام در خونه‌تون و بدون هیچ واهمه‌ای دست احتیاج دراز کنم سمتت. تو هم مهربونی به خرج می‌دادی و یه لیوان آب به دستم می‌دادی، لیوانی که قبلش خودت ازش آب نوشیده بودی و هنوز هم طعم لب‌هات رو حفظ کرده بود یا وقتی که پولی میذاشتی کف دستم ناخواسته دست گرمت می‌خورد به دست سردم.

بدبخت شدن و یه شبه پیر شدن رو ترجیح می‌دادم به یک ساعت دیدن و بودنت!

صدایش را از منافذ پوستم، از توی بدنم می‌شنیدم. با صدایی که بم شده بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم دلم می‌خواست توی آغوشت پیر بشم.

چشم‌هایش را بست. دستم رفت لای موهایش که پریشان بود مثل حالم. نوازشم از ابتدای موهایش شروع شد و در انتهای موهایش روی شانه‌ی عریانش خاتمه یافت... آرام تکانی خورد و بی‌صدا اشک ریخت. قطره‌های اشک‌هایش روی پوست سینه‌ام می‌ریخت و مثل گدازه‌های آتش‌فشان تا مغزِاستخوانم را می‌سوزاند و سوراخ می‌کرد.

چیزی به طلوع صبح نمانده بود. باید هر چه زودتر برمی‌گشتم. بالشت پشت کمرم را برداشتم و زیر سرش گذاشتم و رو تختی قرمز رنگ را روی تنش کشیدم.

با نگاه و زبان خاموش فقط نگاهم می‌کرد.

لباس‌هایم را پوشیدم و موبایلم را از روی پاتختی برداشتم. پشت کردم به او و سمت در رفتم...

_آرشام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در آستانه‌ی در توقف کردم بی آنکه برگردم سمتش.

_یادت نره چه قولی دادی؟

چنگ انداختم به چارچوب در و با چانه‌ای که می‌لرزید گفتم:

_اگه من سر قولم نموندم، اگه یه بار دیگه دور و بر خونه‌ت یا محل کارت من رو دیدی معطل نکن و زنگ بزن به پلیس یا من رو از آپارتمانت پرت کن پایین تا مغزم روی کف خیابون متلاشی بشه. اگه دلت نیومد این کار رو بکنی زنگ بزن به بابام و پناه و بکشون‌شون دم خونه‌ت تا بیان ببرنم. جلوی همسایه‌هات داد و فریاد کن و بگو من مزاحمت شدم، بگو قصدم تعرض بوده، اصلاً بگو قصد جونت رو کردم... اگه من مرد نبودم و پای قولم نموندم تو زن باش و به وعده‌ت عمل کن باشه؟ برای دور کردنم از خودت و زندگیت از هیچ کاری مضایقه نکن و به همه بگو من چه آدم عوضی هستم. یوسف

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چی میگه من عوضی‌ام کسی باور نمی‌کنه، اما اگه تو بگی باور می‌کنن.

صدای هق‌هق‌اش سکوت عزادار صبح تیره را شکست.

_بخدا می‌کنم... حداقل یکیش رو می‌کنم... خیالت راحت. خودت خوب می‌دونی من آدم زدن زیر قولم نیستم.

_می‌دونم و خیالم از این بابت راحته.

بغض گلویم را فشار می‌داد، گریه نکردم، لبخند زدم... سخت‌تر از این کاری که من کردم هم بود؟!

_خداحافظ... برای همیشه

روتختی را روی سرش کشیده بود، این را از خفه شدن صدایش فهمیدم.

_خدانگهدار برای تمام روزهای بدون هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شد. داستان این عشق کوتاه بود و ماجرایش تا همین جا ادامه داشت. من این زن را بهتر از خودش می‌شناختم وقتی میگفت؛ تمام شده به معنای حقیقی کلمه همه چیز تمام می‌شد. وقتی شرط می‌گذاشت، جان می‌داد برای زیر سوال نرفتن شرطش و نشکستن عهدش.

_آرشام قبل از رفتنت تموم برق‌ها رو خاموش کن.

هر لحظه منتظر گفتن این حرفش بودم. حرفی که بعد از هر بار بودنم در کنارش و بعد از خداحافظی کردن از هم، تکرارش می‌کرد و مسئولیت انجام دادنش را به من محول می‌کرد مثل دفعات قبل که می‌گفت؛ قبل از رفتنت برق‌ها رو خاموش کن!

این جمله را با کوبیدن مشتم روی کلید برق سالن عملی کردم. همه جا تاریک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تاریکی می‌شد راحت اعتراف کرد و حتی وصیت... اگر چراغ اتاق روشن بود من شهامت این را داشتم که از او بخواهم دست به هر کاری بزند برای دور شدنم از حول خانه‌اش و محور زندگی‌اش؟ قطعاً نه!

در را بستم و از پله‌ها پایین رفتم، دلم می‌خواست تمام راهی که آمده بودم را با پای برهنه و ذهن آشفته‌ام برگردم و تا رسیدن به خانه مدام با خودم تکرار کنم این حقیقتی را که باید به واقعیت زندگی‌ام تبدیل می‌شد... پناه زن منه و نباید بهش خیانت کنم. پناه مناسبه منه نه این زن. پناه انتخاب باباست من که نمی‌تونم دلش رو بشکنم، می‌تونم؟ این دختر رو با این اومدن‌های کوتاهم هوایی می‌کنم و آخرش یه روز با یه رفتن طولانی می‌کوبم زمین. بنای زندگی من از امروز شروع میشه و تا قبل از این رو دیگه به خاطر نمیارم. من پناه رو دوست دارم اون خیلی خوبه، کی گفته در آینده امکانش

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که عاشقش بشم؟ خودم گفتم؟ خب غلط کردم، زر مفت زدم.

[17.05.21 23:02]

۹۳#

برلین_آلمان

جوزف:

خانه‌ی بنیامین را دوست داشتم. از همان بار اولی که مهمانش شدم در آن احساس راحتی و آرامش کردم. حسی که فقط در آپارتمان خودم داشتم را اینجا هم داشتم. تا جایی که دعوت‌شان را برای شب ماندن در خانه‌شان با کمال میل قبول می‌کردم.

دکوراسیون خانه جذابیت زیادی داشت چرا که نشان می‌داد روح ایرانی و علاقه به وسایل ایرانی محدود به مرز نیست و در هر کجای دنیا که باشی می‌توانی هویت خودت را حفظ کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

استفاده از وسایل ایرانی در دکوراسیون خانه‌ای در کشور غریب، یادآوری خاطرات بود و فضای گرمی به خانه می‌داد. دکوراسیون سالن سبکی تلفیقی از مدرنیته و سنتی بود. مبلمان راحتی سفید رنگ در ترکیب فرش ایرانی و لوازم دکوری سنتی، فضایی خاص را پدید آورده بود. بیشتر وسایلش از فروشگاه IKEA تهیه شده بود و در گوشه و کنار فضای داخلی خانه از گیاهان خانگی استفاده شده بود.

_خیلی قشنگه مگه نه؟

چشم از گل‌ها گرفتم و به بنیامین دوختم. لیوان‌های بزرگ قهوه را روی میزگذاشت.

_خیلی!

روی مبل آنطرف میز نشست. درست مقابل من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حیاط خونه‌ی شیوا توی ایران پر بوده از درخت و گل. یه سبک معماری منحصر بفرد با جلوه‌ای از زیبایی طبیعی که نشات گرفته از طبیعت بوده.

سعی کردم خانه‌ای که بنیامین می‌گفت را با کمک عکسی که شیوا نشانم داده بود در ذهنم تجسم کنم.

_می‌تونم تصور کنم چقدر زیبا بوده

لیوان قهوه را سمت من گرفت. برای گرفتنش از پشتی مبل فاصله گرفتم و کمی خودم را جلو کشیدم.

_گاهی تصور کردن از خود واقعیت قشنگ‌تره.

جرعه‌ای از قهوه را نوشیدم. شیرینی‌اش زیاد بود.

_بنیامین، واقعیت همیشه برای من تلخ بوده!

خم شد و از زیر طبقه‌ی دوم میز چند مجله و روزنامه بیرون کشید و با فاصله‌ی کمی روی سطح چوبی میز کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه نگاه به تیتر اینا بنداز؟ به تصاویر بزرگی که نصفی از صفحاتش رو اشغال کرده توجه کن. این چیه جوزف؟ اگر نمی‌شناختمت، اگه زیر دست‌های خودم بزرگ نمی‌شدی با دیدن این عکس‌ها یک لحظه هم تردید نمی‌کردم در واقعیت داشتنش.

وقایع آن شبی که در دیسکو بودم را به شکلی خیلی زننده و دور از واقعیت ماجرا به تصویر کشیده بودند.

_من کاری نکردم!

خشمگین شد. طوری که کمی از محتوای لیوان قهوه‌اش ریخت توی هوا.

_من می‌دونم بقیه چی؟ طرفدارات چی؟ درست همون روزی که آهنگت رو منتشر کردیم روز بعدش این تیتر روزنامه گند زد به همه چیز. بعد از گذشت این همه سال زندگی توی برلین هنوز این شهر رو نشناختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برلین را می‌شناختم... شهری بود با فرهنگ متمدن، سیاست خاص و دارای انبوهی از رسانه‌ها.

[17.05.21 23:02]

۹۴#

_منم آدمم! گاهی وقت‌ها احتیاج دارم که مثل یه آدم عادی زندگی کنم. همین روزنامه و مجلات معتبر یک ماه پیش من رو متهم کردن به همجنس گرایی، چون هیچوقت دوربین خبرنگارهای فضولشون من رو با دختری شکار نکرده بود و الان هم با این تیتر به صراحت اعتبار صحت اخبار خودشون رو زیر سوال بردن.

پوزخندی زد.

_به نظرت طرفدارهات و یا دشمنات این خبر داغ و تازه‌ی روز رو رها می‌کنن و پیگیر دروغ مجلات و روزنامه‌ها توی روزهای گذشته میشن؟ تو الان هرچقدر که معروف‌تر میشی همون

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه هم زیر ذره‌بین نگاه مردم قرار می‌گیری. خراب نکن هرچی رو که ساخته بودیم! تو همه چیز رو باختی تا این جایگاه رو به دست بیاری. این تفریحات حتی برای یه آدم عادی هم سالم نیست چه برسه به تو! بعضی لذت‌ها هویتشون رسوا کردنه. مستی و همصحبتی با یه دختره بی‌قید و بند مناسب شخصیت تو نیست.

طعم شیرین قهوه توی مذاق تلخم می‌زد. از خوردنش منصرف شدم.

_به خاطر باختن اونه که حال و روزم اینه. من از الانم راضی‌ام، اما...

نامحترمانه پرید میان حرفم.

_اما چی؟ مگه من و تو به خاطر تحمیل بایدها و اجبار کردن نبایدها از زندگی گذشته‌مون دور نشدیم؟ ما به خاطر آزادی که ازمون سلب شده بود و شکستن مرز محدودیت‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برامون وضع شده بود به این کشور فرار کردیم. باید احساساتت رو کنترل کنی... بهتره هرچی زودتر ازدواج کنی تا از انزوای خودت و بهتان آدم‌ها و شایعات رسانه‌ها دور بمونی و در کنار همسرت آرامش داشته باشی.

حالم آشفته بود و ذهنم مغشوش... ترکیبی از توده‌ای حس‌های مختلف و افکار گوناگون که قابلیت توصیف نداشتند و حتی کلمات هم قدرت توجیه کردنش را نداشتند.

_بنیامین، انتظار این حرف رو ازت نداشتم! من همینم که هستم قرار نیست بخاطر طرفدارهام از خیلی چیزها خودم رو محروم کنم. برام مهم نیست که کسی به خاطر رفتارم از من خوشش نیاد چون من طوری رفتار نمی‌کنم که هرکسی خوشش بیاد.

عنبیه‌های قهوه‌ای چشمانش براق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این حرف برای یه آدم عادیه، برای کسیِ که روی تمام زندگیش ریسک نکرده باشه نه تو! جوزف تو هم معروفی و هم محبوب. معروفیتت شاید به خاطر صدات و آهنگ‌هات حفظ بشه، اما محبوبیتت از دست بره دیگه برنمیگرده. محبوبیت از معروفیت خیلی مهمتر و باارزش‌تره، چون معروفیت رو میشه با هر چیزی به دست آورد حتی با زشتی و رسوایی، اما محبوبیت فقط با به دست آوردن دل و اعتماد آدم‌ها حاصل میشه. این موضوع رو درک کن. خواننده‌ای که روزها با زن‌های مختلف گپ می‌زنه و شب‌ها باهاشون همبستر میشه نمی‌تونه از پاک بودن عشق بخونه، نمی‌تونه غم دلش رو آهنگ ترانه‌هاش کنه چون مصنوعی میشه، چون شعار میشه... من و اطرافیانت می‌دونیم که تو بجز باتیا عاشق هیچ زن دیگه‌ای نشدی، حتی بعد از اون هیچ زن دیگه‌ای رو هم نبوسیدی چه برسه به اینکه بخوای لمسش کنی، اما بقیه که نمی‌دونن؟ نباید هم بدونن چون این موارد جزو حریم خصوصی تو به

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب میاد. اگه یکی از کارهایی که میگن رو می‌کردی، اگه اون شب اون دختر رو به خونه‌ت می‌بردی و باهاش رابطه داشتی الان خبرهای این مجلات و روزنامه‌ها برام مهم نبود... من از این می‌سوزم که تو کاری نکردی و باور کن تاوان کار نکرده آدم رو از پا در میاره.

[17.05.21 23:02]

۹۵#

با شنیدن اسم باتیا، یک حسی از اعماق وجودم شروع کرد به آرام آرام بالا آمدن، حس غم‌انگیزِ حاصل از حسرت و دلتنگی که فکر می‌کردی برای ساعاتی هم که شده فراموش می‌شود، اما فراموش نشده بود، بلکه پنهان شده بود.

_بنیامین... من... من... بدون باتیا نمی‌تونم!

نفسم افتاد از پا... این اعتراف خیلی سنگین بود برایم.

_می‌دونم سخته اما باید بتونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی شانه‌های لاغرش سمت صورتش بالا رفت. رقت قلب و پاکی روح‌اش، مهربان کرده بود چهره‌اش را.

ـولی تو خودتم هم نتونستی! پس چطوری از منی که خیلی از تو ضعیف‌ترم اینو می‌خوای؟

برای لحظه‌ای حواس‌اش پرت صدایی شد که از آشپزخانه به گوش رسید... صدای شستن چیزی زیر آب بود.

ـمن نتونستم و برای این نتونستن هم تاوان دادم. در حقیقت من خودم نمی‌خواستم که بتونم. چون بزرگترین خواسته‌ی زندگیم شیوا بود. پس براش جنگیدم، اما تو بجز باتیا عاشق موسیقی هم بودی و بین این دوتا موسیقی رو انتخاب کردی. در ضمن تو ضعیف نیستی و هیچوقت هم نبودی. تو رفتی تا برسی به آرزوت، خودت خواستی که بری. همونطور که من خواستم و رفتم. به نظر من اشتباه هم نکردیم چون حق داشتیم برای خودمون زندگی کنیم. اگه می‌موندی یه روزی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسید که خسته می‌شدی از زندگی کردن برای اون و از دور شدن رویاهات به خاطر اون‌ها... همین نگه داشتن خاطرِ که باعث میشه گند بزنیم به همه‌ی رابطه‌هامون. یه روزی به خودت میای و می‌بینی هیچی از خود واقعی‌ت باقی نمونده بجز یه جسم که تلاش می‌کنه برای مطلوب بقیه شدن. مگه تو نرفتی تا وابسته نباشی تا فراموش کنی؟ !

بنیامین نمی‌دانست که بعضی وابستگی‌ها ریشه‌ی آدم است...؟ من بدون ریشه‌هایم تا کجا می‌توانستم بروم!

بنیامین بی‌خبر بود از اینکه فراموش کردن خاطر بعضی آدم‌ها مخاطره‌آمیز است...؟

بنیامین آگاه نبود به این موضوع که آن زن شبیه گل‌های نیلوفر در آب‌های ذهن و روحم شناور است...؟

_اما نتونستم که فراموش کنم. نتونستم بجز اون به کس دیگه‌ای علاقه‌مند بشم چون یادش هر لحظه توی وجودم قد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشه. چون بعد از اون عشق برای من فقط یه واژه‌ی زمخت و عامیانه شده که نمی‌تونه معنای قبلیش رو بهم برگردونه. چطوری با این صراحت و تندی ازم می‌خوای که ازدواج کنم اون هم در حالی که هنوز هم دلتنگ زنی هستم که نمی‌تونم اون رو داشته باشم، که اجازه ندارم اون رو بخوام، که حتی نمی‌تونم این حس‌هایی که نسبت به اون رو دارم نخوام!

بنیامین با طمانینه تا ته لیوانش را نوشید. پاهای بلندش را روی هم سوار کرد و گفت:

ـ می‌دونی چرا نمی‌تونی؟ چون نگرشت نسبت به عشق کلی‌گرا شده. دقت کن که توی یه بند از حرف‌هات چندین بار از کلمه‌ی نتوانستن استفاده کردی؟ منم یه نتوانستن دیگه به حرف‌هات اضافه می‌کنم و میگم که چرا نمی‌تونی بجز باتیا عاشق زن دیگه‌ای بشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات قادر به پاسخ این سوال نبودند، پس خیلی محترمانه سکوت کردم. سکوتی که هیاهوی نبود کسی بود که همه می‌گفتند باید نباشد.

_نمی‌تونی چون قلبت هنوز هم پر از غمه از دست دادن اونه. وقتی غم تمام قلبت رو احاطه کنه کاملاً واضحه که جایی برای اومدن یکی دیگه توی قلبت نیست، همش پره... خب عشق جدید می‌خواد کجای دلت بشینه وقتی جایی براش نیست؟

[17.05.21 23:03]

۹۶#

همچنان نگاهم را روی قاب عکس خالی روی دیوار حفظ کرده بودم. ترکیبی از خاتم کاری با پارچه‌ی ترمه بود. پارچه‌ای که به شکل شال از درون قاب خالی گذشته بود و نشانی از اصالت ایرانی بود. زن این خانه طراح لباس بود و دیدن این ترکیب

رمان بازار
romanbazar.ir

از هنر با دلتنگی، بیشتر زیبا بود تا عجیب... ناچاراً چشمانم را راضی کردم به متمایل شدن سمت بنیامین.

_خب من باید چیکار کنم؟

بارقه‌ای از امید و اعتماد در چشمان بنیامین بود.

_تماشای افکار... یعنی اجازه بده افکار گوناگون توی سرت برن و بیان و هیچ ترسی ازشون نداشته باش. اجازه بده هر فکری با هر ماهیتی که هست آزادانه توی سرت غلت بخوره. خودت هم همزمان مثل یک تماشاچی تئاتر طوری به تماشاشون بشین که انگار نه انگار اون افکار متعلق به توئه. اجازه بده یه فکر دیگه جلوی فکر قدیمیت قد علم کنه. اجازه بده افکار و احساساتت با هم گلاویز بشن، ولی تو مداخله نکن و طرف هیچکدومشون رو نگیر. اونوقته که دیگه تعصب و احساسات قدیمی میرن کنار و کم‌کم چشمت به واقعیت ممکن و خواسته‌های ناممکن روشن میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین قبلاً یک یهودی ارتدکس بود که بر تفسیر آموزه‌ها و متون مذهبی تاکید داشت. اما بعد از آشنایی با شیوا که یک زن مسلمان ایرانی بود نظرش در مورد همه چیز تغییر پیدا کرد. عشق تمام وجودش را ویران کرد و باز از نو ساخت. به دین اسلام روی آورد و از طرف خانواده و پیروان تلمود طرد شد. در کنار آهنگسازی شروع به مطالعه‌ی عرفان و روانشناسی کرد و نگرشش نسبت به همه چیز تغییر پیدا کرد و نتیجه‌اش را در این گفته‌ی برتولت برشت خلاصه می‌کرد" ریشه‌ی اعتقاد از آنجا خشک می‌شود که بخواهند تحمیلش کنند"

_جوزف خوش اومدی... شام تا یک ساعت دیگه آماده‌ست.

نگاه و حواسم جمع حضور شیوا در مقابلم شد. با حوله‌ی کوچیکی مشغول خشک کردن دستانش بود.

_ممنونم. بخاطر من خسته شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل کنار بنیامین نشست و بنیامین با باز کردن آغوشش پذیرای این همنشینی شد و دستش را از پشت گردن شیوا عبور داد و روی شانه‌ی نحیف او آویزان کرد.

_وقتی که میای اینجا من خیلی خوشحال میشم، همینطور بنیامین.

صداقت و مهربانی... این دو ویژگی در زبان و چهره‌ی این زن هویدا بود.

[17.05.21 23:03]

۹۷#

_منم از دیدن شما دو تا خیلی خوشحال میشم. اینکه توی این شهر شما دو تا رو برای خودم حفظ کردم خیلی خوبه.

لبخند زد. زمانی که چشمان مشکی‌اش در پس‌زمینه‌ی پوست روشن و بینی و لب‌های متناسبش با یک طرح لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

دستخوش تغییر می‌شدند، زنی شرقی و زیبا را به تصویر می‌کشیدند.

_درمورد چی صحبت می‌کردید که وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم چهره‌هاتون شبیه آدم‌هایی شده بود که همدیگه رو به زور تحمل می‌کنن؟

نگاه بنیامین با لبخندی تابید روی صورت شیوا... به راستی با دوست داشتن بود که انسان بی‌اختیار اینگونه زیبا معنا می‌گرفت.

_در مورد عکس جذاب جوزف توی رسانه‌ها... گاهی بهش حسادت می‌کنم که اینقدر چهره‌ی زیبا و جذابی داره.

شیوا خندید. هم من و هم او می‌دانستیم که بنیامین مزاح می‌کند چون هیچوقت با حسادت رابطه‌ای ندارد.

_بنیامین زیاد بهش سخت نگیر جوزف خیلی جوونه! قرار نیست که با سرزنش و تهدید کردن خواسته‌ی خودمون رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی تحمیل کنیم. حتی اگه خواسته‌مون به نفع اون آدم باشه .

بنیامین چشمکی به من زد و گفت:

_اوه عزیزم نگران نباش! من که یه روحانی نیستم تا مردم رو برای رفتن به بهشت تشویق کنم و از جهنم دور... به قول ژان کوکتو، من درباره‌ی بهشت و جهنم اظهار نظر نمی‌کنم زیرا در هر دو دوستانی دارم.

هر سه با هم خندیدیم. این هماهنگی برایم دلنشین بود... این دو نفر باعث می‌شوند بلندتر بخندم، زیباتر ببینم و کمی بهتر با دردهایم کنار بیایم.

شیوا از آغوش بنیامین جدا شد سمت میز. با فندک شیشه‌ای عود روی میز را روشن کرد. دود عود به سمت سقف می‌رفت و در فضای بینمان متراکم میشد. دارای رایحه‌ای شیرین بود همراه با عطر شکوفه و نارنگی و کمی تندی .

رمان بازار
romanbazar.ir

عود در بیشتر اوقات روز مثل چراغ در خانه‌شان روشن بود و هوای بسته‌ی داخل خانه را معطر نگه می‌داشت.

ـچه بوی خوبی میده .

شیوا برگشت به آغوش بنیامین و لبخند زد. اینبار لبخندش تلخ بود.

ـبوی پرتقال میده. اون زمان که ایران بودم توی خونه‌ای زندگی می‌کردم که پر بود از درخت‌های خوشمزه و گل‌های خوشبو... عکساش رو که یادته؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

ـجوزف من بیشتر اوقات به تو حق میدم و درکت می‌کنم. دل کندن آسون نیست. عمق و ارزش یه چیز وقتی برات کاملاً مشخص میشه که ازش دور شده باشی. من دارم به این چیزها چنگ می‌زنم تا حداقل یکی از دلخوشی‌های گذشته‌م رو که الان بزرگترین مایه‌ی دلتنگیم شده برای خودم شبیه‌سازی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. بوی عود به جای بوی درخت و گل‌های باغچه‌ی خان بابا...

[17.05.21 23:03]

۹۸#

شیوا سکوت کرد و من فکر... بنیامین پسرعموی پدرم بود و بزرگترین حامی و پشتیبان من. یازده سال از او کوچکتر بودم. زمانی که دست شستم از گذشته‌ام و فرار کردم به این شهر، برایم چتری شد در برابر مصیبت‌های رگباری و بدبختی‌هایی که مثل قطرات باران می‌ریخت روی سرم. سرمایه‌ی ساخت اولین آلبوم موسیقی‌ام را تقبل کرد و از همه جهت مرا ساپورت. اگر بنیامین نبود به احتمال زیاد صدای من در گلویم بی‌مصرف می‌ماند و هرگز استعدادم شکوفا نمی‌شد و رویایم تعبیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت شیوا شکست و من مشتاقانه پیگیر شنیدن ادامه‌ی صحبت‌هایش شدم.

ـاون خونه یه قطعه از بهشته... اما حیف که زود برای من جهنم شد. نُه ساله که از اون خونه و شهر و کشور و بچه‌م دورم. برعکس تو و بنیامین که به خواست خودتون دور شدین من رو مجبور کردن که دور بشم از وطنم و گم بشم توی غربت.

دستانش روی دامن پیراهن سبزکوتاهش می‌لرزید. بنیامین با ابروهای گره خورده آرام موهای بلندش را نوازش می‌کرد. گویی با انگشتانش می‌خواهد او را تسلی ببخشد.

ـجوزف تو خیلی خوب از همه‌ی زندگی گذشته‌م باخبری و منم نسبت به زندگی تو همینطور. اگه میگم درکت می‌کنم به خاطر این هست که دردهات رو تجربه کردم. تو از زنی که عاشقش بودی دور شدی و من از دخترم که عاشقش هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری بدترین تاوانیِ که عشق می‌تونه از یه عاشق بگیره. دوری، سخت‌ترین آزمونیِ که خدا بنده‌ش رو باهاش امتحان می‌کنه.... مگه نه؟

اینبار با سر که نه با دهانم تایید کردم.

_کاملاً درست میگی... فراق از مرگ هم سخت‌تر و وحشتناک‌تره.

بنیامین احساس کرد مکالمات‌مان به سطح ناراحتی و یاس تنزل پیدا کرده است به همین خاطر تلاش کرد تا با مطرح کردن بحثی انتزاعی درباره‌ی آن فرستنده‌ی ناشناس ترانه‌ها، سطح مکالمه‌مان را افزایش بدهد.

_جوزف هنوز ردی از صاحب ترانه‌هات پیدا نکردی؟

_نه متاسفانه... نمی‌دونم در چه زمانی و با چه سرعتی اون پاکت رو به من می‌رسونه که همیشه غافگیر میشم و تا بخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعیت و زمان رو بسنجم فرسخ‌ها ازم دور شده. گاهی فکر می‌کنم اون یه روحه!

شیوا پشت دستش را زیر پلک مرطوبش کشید و با کنجکاوی زیادی گفت:

ـنمی‌تونم اون آدم رو درک کنم. چرا خودش رو ازمون پنهون می‌کنه؟ یعنی از ارزش ترانه‌هاش بی‌خبره؟ اون می‌تونه خیلی راحت با ترانه‌هایی که میگه معروف و ثروتمند بشه.

بنیامین خوشحال از این بابت که بحث‌مان به خاطر او به سطح بالاتری ارتقا پیدا کرده بود، گفت:

ـبه نظر من صاحب این ترانه‌ها یه آدم مسنِ با تحصیلات عالی در رشته‌ی ادبیات.

سردرگم دستی به پیشانی‌ام کشیدم و نامطمئن گفتم:

ـنمی‌دونم شاید! اما مطمئنم که این آدم با موسیقی آشناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه! این آدم با عشق آشناست.

این حرف شیوا مشت شد و کوبید توی ذهنم و دهانم.

خواستم بگویم از کجا اینقدر مطمئنی که ناگهان دستش را گذاشت جلوی دهانش و عُق زد. من و بنیامین نیمخیز شدیم و او دوید سمت سرویس بهداشتی داخل راهرو.

_جوزف معذرت می‌خوام من الان برمی‌گردم.

با نگرانی به بنیامین نگاه کردم. دستپاچه شده بود.

_بجنپ پسر مهم حال شیواست.

ترجیح دادم دنبالشان نروم و تا برگشتنشان داخل سالن بزرگ خانه قدم بزنم. اگر حالش بد میشد بنیامین حتماً به من اطلاع میداد.

[17.05.21 23:05]

#۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره‌های خانه‌ی ویلایی‌شان به سمت شرق و غرب بود. فوق‌العاده است که خانه‌ای داشته باشی که در آن بتوانی هم غروب خورشید را ببینی و هم طلوع‌اش را. آنچه در نگاه اول به چشم هر مهمان و تازه واردی می‌آمد حضور متریال چوب بود. کفپوش چوبی خانه در ترکیب با وسایل سنتی و ایرانی مانند فرش سنتی، کوزه و ظروف سفالی ردی از هویت ایرانی را در دکوراسیون خانه به جای گذاشته است. تابلوهای کوچک روی دیوار در کنار بشقاب‌های سنتی، نشانی از اصالت ملی را بیان می‌کرد.

حباب‌های شیشه‌ای تفکیک نور در روی میز بزرگ ناهارخوری در انتهای سالن، جلوه‌ای رنگارنگ و حسی رمانتیک به فضا بخشیده بود.

تاخیرشان حس نگرانی‌ام را دوباره بیدار کرد. آهسته سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم. شیوا دستانش را از دو طرف روی توالت فرنگی گذاشته و ستون بدنش کرده بود و عق

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد. بنیامین هم با یک دستش موهای بلند شیوا را جمع کرده بود پشت سرش... یک لحظه تصور کردم عشق را میان موهایش سنجاق کرده است.

_بنیامین حالش خوبه؟ می‌خوای من برم ماشین رو روشن کنم تا برسونیمش بیمارستان؟ باید یه پزشک معاینه‌ش کنه.

بنیامین پشت سرش زانو زد. آغوش‌اش را به محکم‌ترین مکان دنیا مبدل کرد و شیوا شانه‌هایش را مستقر کرد در این مکان امن.

_احتیاجی به معاینه‌ی پزشک نیست.

_مگه نمی‌بینی که هرلحظه حالش داره بدتر میشه؟

شیوا دوباره عق زد. بنیامین آرام پشتش را مالش داد.

_بعضی روزها اینجوری میشه، یکی دو بار دیگه عق بزنه خوب میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم و دست گرفتم به چارچوب دَر.

_بنیامین چی شده؟

با دیدن حال من لبخندی زد. شیوا چشمانش را بسته بود و رنگ پوستش زرد شده بود.

_نگران نباش پسرا! من... من دارم پدر میشم.

من درست شنیدم؟

_جدی میگی؟

شیوا چشمانش را باز کرد و در نهایت ناتوانی لبخندی زد.

_اگه زنده بمونه شش ماه دیگه عمو میشی.

شوک، هیجان و خوشحالی را همراه با هم تجربه کردم.

_تبریک میگم خیلی خوشحال شدم.

_ممنونم ازت جوزف

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۰۰

خواستم بنیامین را درآغوش بگیرم، منصرف شدم. چون به هر دو دستش برای نگه داشتن همسر باردارش نیاز داشت پس امکان در آغوش گرفتنش نبود.

چند قدم عقب رفتم و بیرون زدم از قاب سرویس بهداشتی. زل زدم به هردویشان.

بنیامین...؟ علاقه‌اش به همسرش ترکیبی بود هماهنگ از حمایت و مراقبت و عشق!

شیوا...؟ علاقه‌اش به همسرش را بدل نکرده بود به زنجیری دور پا و گردنش، تلفیقی بود از یک محبت عمیق و نیاز دوسویه و عشق!

دلم برای خودم تنگ شد... من هیچگاه چنین عشقی را تجربه نمی‌کردم و در چنین موقعیتی قرار نمی‌گرفتم. نمی‌دانستم نبود او حسودم می‌کند نسبت به رفتار اطرافیانم و حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزانم. تاجایی که با دیدن یک همراهی عاشقانه‌ی دو نفره، چانه‌ام بلرزد و چشم‌هایم لبریز شود از اشک .

من تا قبل از دیدن این لحظه فقط دلتنگ بودم. نمی‌دانستم روزی می‌رسد که نداشتن او، مرا کودکی حسود و تنها می‌کند.

قدم‌هایم رسید به دیوار پشت‌سر. تکیه دادم به آن و زل زدم به در باز سرویس بهداشتی مقابلم... تابحال حسرت بودن در یک سرویس بهداشتی را خورده بودید؟ دلتان هوس یک خلوت دو نفره‌ی این چنینی را روی سرامیک‌های کثیف و آلوده‌ی سرویس بهداشتی کرده بود؟

من هم حسرت خوردم و هم هوس کردم.

آن همه دُز امیدواری که بنیامین به روحم تزریق کرده بود مثل الکل پرید توی هوا.

حقیقت این بود که بعد از او، دلم از همه چیز و همه کس کنده شده بود و دیگر به هیچ مکان و آدم دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌چسبید... شبیه چسبی جدا شده از کاغذ که تکه‌ای از کاغذ را با خودش کنده و دیگر بعد از آن به هیچ چیز نمی‌چسبد.

[19.05.21 23:26]

#۱۰۱

تهران

یوسف:

سوار ماشین شدم و کیسه‌ی دارو را پرت کردم توی سینه‌اش.

_اینم داروهات حالا راستش رو بگو؟ امروز چه غلطی کردی و منم شریک خودت کردی؟

نگاهی گذرا به محتویات کیسه انداخت. شبیه میت‌ها شده بود و دستانش مثل یک بیمار عصبی می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف نگفت کدومشون مسکنِ؟

دستی به پهلویش کشید.

_آی... دارم می‌میرم از درد.

کیسه‌ی دارو را از دستش قاپیدم.

_به جهنم که میمیری. اگه جوابم رو ندی خودم همین جا می‌کشمت.

از درد به خودش لرزید .

_یوسف تو رو خدا فعلاً چیزی نپرس. بذار یکم این درد کوفتی آروم بشه بعد خودم همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

با مشت کوبیدم روی فرمان ماشین.

_غلط کردی دختره‌ی خیره‌سر... می‌خوای فرصت بدم تا واسه‌م یه مشت حرف و دلیل احمقانه جور کنی؟ من رو نمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_کورتاژ کردم... جنین دو ماهه‌م رو انداختم... حالا اون قرص‌های لعنتی رو میدی؟

کلمه‌ی کورتاژ توی ماشین معلق ماند... منتظر بودم که سقوط کند!

_چی گفتی؟ بچه‌ت رو انداختی و بعدش زنگ زدی به من که بیام تو رو از اون مطب بیارم بیرون و ببرم خونه؟

دستانم را مماس لب‌هایم قرار دادم و به تندی در آن فوت کردم... مگر آرام میشدم؟ مگر هضم میشد این حرف؟

_یوسف من...

دستم را بالا بردم تا بکوبم توی دهانش. چسبید به در ماشین و توی خودش جمع شد. ضعف و خواری‌اش در آن لحظه مچ دستم را گرفت و پایین آورد. ضعیف که زدن نداشت؟

_تف توی صورتت دختره‌ی کثافت... چه جوری تونستی؟ با چه اجازه‌ای من رو شریک این قتل کردی؟ من روی تو یه

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب دیگه باز کرده بودم. نمی‌دونستم که قاتلی، که دشمن جون بچه‌ی خودتی، که سست عنصر و تا این حد احمقی.

هق‌هق زد.

_من مجبور شدم. نمی‌دونستم اینطوری

میشه... وای دارم میمیرم از درد.

خونم به جوش آمد. صدایم از ماشین بیرون زده بود و توجه رهگذرها را به رفتار غیر عادی آدم‌های داخل ماشین جلب کرده بود.

_به چی مجبور شدی؟ به خوابیدن با اون مرتیکه؟ تو که دیگه هزارماشالله خبره‌ی این جور رابطه‌ها شدی، نفهمیدی این تخم حروم دو ماهه که داره توی شکمت رشد می‌کنه؟ خاک دو عالم توی اون سرت که هر چی سرت بیاد بازم کمه. اینقدر هول بودی و توی بغلش وا دادی که یادت رفت ته مونده‌ی هوسش توی شکمت جا نمونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[19.05.21 23:26]

۱۰۲#

با دستانش صورتش را پوشید. این شرمساری‌اش به خاطر به حرف کشیدن نتیجه‌ی حماقت‌هایش بود.

_بسه یوسف... بسه... فقط تو موندی واسه‌م نمی‌خوام در موردم بد فکر کنی، نمی‌خوام از دستت بدم.

از داخل کنسول ماشین بطری آب معدنی را بیرون آوردم و از داخل کیسه‌ی دارو یک مسکن قوی.

_بیا بگیر کوفتت کن

سریع قرص را داخل دهانش انداخت و بطری آب را سر کشید. روی نگاه کردن به من را نداشت.

_خاک توی سرت خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس‌هایش از شدت درد بلند شد و عرق روی پیشانی‌اش سُر خورد سمت شقیقه‌هایش.

_همین الان میریم دم اون شرکت و بین کارمنداش رسواش می‌کنیم. باید همه بدونن چه حرومزاده‌ی عوضیِ.

استارت زدم و مهتاب خودش را انداخت روی دست‌هایم که دور فرمان حلقه شده بود.

_نه یوسف تو رو خدا این کار رو نکن. بخدا مهران روحش هم از وجود این بچه خبردار نبود، اگه می‌دونست که اجازه نمی‌داد به تو زنگ بزنم بیای دنبالم... تو رو خدا شر درست نکن... من حالم خوب نیست؛ میمیرم میفتم روی دستت... تو که خودت مهران رو می‌شناسی؟ اون همچین مردی نیست!

بدور از هر گونه رحم و لطافتی پس‌اش زدم به عقب. شانه‌اش خورد به دَر ماشین و صورتش مچاله شد از درد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای‌کاش امروز می‌اومدم دم سردخونه و جنازه‌ت رو تحویل می‌گرفتم... بخدا اونطوری خیلی آبرومندانه‌تر و دوست داشتنی‌تر بودی. مهران گند زده به همه‌ی زندگیت و تو هنوز داری ازش حمایت می‌کنی؟ داری واسه حفظ آبروی یه آدم بی‌آبرو خودت رو به در و دیوار می‌کوبی؟ اگه همدیگه رو می‌خواستین پس اون مسخره بازی‌تون چی بود؟ دادگاه رفتن و اختلاف بین خانواده‌ها انداختن چی بود؟ مهتاب تو همچین زنی بودی؟ اهل همچین رابطه‌هایی بودی و من خبر نداشتم؟ واسه اینکه به چشم اون بی‌شرف بیای حاضر شدی خودت رو از چشم همه بندازی؟ تخت یه مرد رو گرم می‌کنی به خیال اینکه دلش گرم میشه به بودنت؟

با مشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد. مگر بند می‌آمد! انگار شاهرگ چشمانش را زده بودند که اینگونه اشک از آن فوار می‌کرد بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بخدا داری اشتباه در موردم فکر می‌کنی! من خبط نکردم، گناه نکردم. این بچه حلال بود و پدرش به من محرم.

[19.05.21 23:26]

۱۰۳#

لا به لای حرف‌هایش سکوت کرد.

_من اهل هرز پریدن نبودم و نیستم این رو تو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونی چون منو خوب می‌شناسی.

_واسه همین نمی‌خواستی جلسه‌ی آخر دادگاه رو باهات بیام؟ همش دروغ بود که می‌گفتی می‌ترسی با مهران گلاویز بشم و دست به یقه؟ طلاق نگرفتی تا این همه مدت پنهونی زنش بمونی و هیچکس نفهمه؟ اون اگه تو رو می‌خواست که یه هفته مونده به عروسی نمیزد زیر همه‌ی قول و قرارهاتون و جلوی چشم بقیه نمی‌گفت که نمی‌تونه باهات ازدواج کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی چه جوری اجازه داد آبروش رو تخمه کنی و بشکنی و تف کنی توی جوب؟ همه فکر می‌کنن تو طلاق گرفتی. مادرجون توی در و همسایه پی شوهر خوب میگرده واسه‌ت... وای... وای باورم نمیشه... چهار سال پیش رو یادت رفته؟ توی سر و صورت خودت میزدی که من مهران رو می‌خوام و اون من رو نمی‌خواد؟ پس یه دفعه چی شد؟ یعنی اونقدر خر بودی که باز دنبالش رفتی و دست ازش نکشیدی؟ وقتی می‌پرسیدم اونی که بهت زنگ می‌زنه مهرانه، چرا قسم و قران می‌خوردی که اون نیست؟ حالا می‌فهمم چرا این اواخر که هر بار توی خیابون و مهمونی‌ها می‌بینمش دیگه با چشم و ابروش واسه‌م خط و نشون نمی‌کشه و لبخند ژکوند تحویلم میده... تو نگو خانم جلو چشم ما تیز میشه براش و پشت سر زیرخوابه‌ش. این مهربونی و دست کشیدن از کل‌کل و دعوا به خاطر اینه که تو بهش سرویس میدی؟

دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تمومش کن... من هرزه نیستم، من فقط یه دختر عاشقم... برام مهم نیست هرکی هر چی در موردم بگه بجز تو. نمی‌خوام در موردم بد فکر کنی و من رو خراب ببینی. تموم دنیا برنجه به جهنم، ولی تو نرنجی از من، تو مایوس نشی از من، تو دست نکشی از من. یوسف من با از دست دادن هر کسی کنار میام بجز تو. اینو می‌فهمی؟

بغضم گرفت... گند بزنن به دل من و مهتاب برای این شکل عاشق شدنشان.

_اگه راست میگی که برات مهمم چرا فکر غیرت و آبروم نبودی و نیستی؟ چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟ چرا کاری کردی احساس کنم ناموسم اسباب بازی دست یه مرد آشغال هوسباز شده؟

یک برگ دستمال از جعبه‌ی مقوایی روی داشبورد بیرون کشید، مچاله‌اش کرد و جلوی آب بینی‌اش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یوسف من مهران رو دوست دارم و علت بهم زدن اون مراسم هم این بود که مهران احساس میکرد برای ازدواج خیلی زوده و ما مدت بیشتری برای شناخت هم احتیاج داریم. خودت که شاهدی مهران چه کارها واسه‌م کرد! برای به دست آوردن دلم حاضر بود جونش هم فدا کنه. اون موقع هر دوتامون بچه بودیم و کله‌مون داغ. من ۲۳ ساله‌م بود و اون بیست و شش سال! خودش بعد از یه مدت فهمید که اشتباه کرده و نباید عروسی رو بهم میزد، اما روی گفتن این حرف رو به خانواده‌م نداشت. اون موقع‌ها من از دستش ناراحت بودم و الکی گفتم بهم خیانت کرده در حالی که من هیچ سند و دلیل محکمی برای خیانتش نداشتم بجز همون حس‌های الکی خودم. به خاطر همین با هم توافق کردیم که فعلاً کسی چیزی ندونه و بذاریم دو سه سال بگذره و یکم بیشتر با هم وقت بگذرونیم و بعد اگه هنوز هم همدیگه رو می‌خواستیم موضوع ازدواج‌مون رو مطرح کنیم. من هنوز زن مهرانم و این بچه هم حرومزاده

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود بخدا. تو راست میگی من بخاطر همین اجازه ندادم که جلسه‌ی آخر دادگاه همراهم بیای و تنها برم چون نمی‌خواستم خطبه‌ی طلاق بینمون جاری بشه و برای همیشه از دستش بدم. امروزم اگه بهش زنگ نزدم به خاطر این بود که ترسیدم مهران قضیه بچه رو بفهمه و فکر کنه تله پهن کردم براش که مجبور بشه برام عروسی بگیره و بریم سر خونه و زندگی خودمون... من در حال حاضر آمادگی لازم رو برای شروع زندگی مشترک و اعتماد کامل رو به مهران برای تکیه کردن ندارم! حتی مدام به این فکر می‌کنم که دیگه بهش فرصت ندم و ازش جدا بشم.

[19.05.21 23:26]

#۱۰۴

با خشم و عتاب رفتم توی صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آمادگی و اعتماد نداشتی گوه خوردی باهاش خوابیدی و ازش حامله شدی، گوه خوردی توی روی همه گفتی دیگه مهران واسه‌م مرد و زیرزیرکی باهاش بودی و زنش شدی. بخدا تو دیوونه‌ای... حرفات بدون مفهومه، موضعات مشخص نیست. من هیچی نفهمیدم از این داستان مسخره‌ای که تعریف کردی، دردت مشخص نیست. اصلاً حالا که فکرش رو می‌کنم مهران از سرت هم زیادیه. داره ازت سواستفاده می‌کنه به والله. بهت خیانت کرد و رفت؛ وقتی به خودش خیانت شد بدو بدو برگشت پیش تو، آره؟ تا وقتی یه خر مثل تو باشه یه خر سوار هم مثل مهران هست که ازت سواری بگیره و آخرش همون بلایی رو سرت بیاره که همون بار اول سرت آورد. تو همه چیز تموم بودی و هر مردی منتت رو می‌برد. با چشم خودم دیدم که چه مردهایی دنبال این بودن که یه گوشه چشم بهشون نشون بدی تا جرات پیدا کنن دست مادر و

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرشون رو بگیرن بیارن خواستگاریت. تو خیلی قیمتی بودی چرا اینقدر خودت رو ارزون فروختی؟

صدایش هم گریه می‌کرد. چقدر بدبخت بود، چقدر بدبخت بودیم!

ـمن خودم رو ارزون نفروختم... خودم رو حراج کردم. حراجی هم چشم کس و ناکس رو می‌گیره. پولدار و بی‌پول رو به طمع می‌ندازه واسه این طعمه‌ی حراج شده. اما میگی چیکار کنم؟ دوستش دارم! دلِ آدم که عقل نداره بشینی براش این چیزها رو توضیح بدی. دلِ آدم که چشم نداره بهش بگی نگاه کن، خوب هم نگاه کن که چطوری هرکس و ناکسی رو می‌خواد بجز تویی که اون رو همه کس خودت می‌دونی.

ما عاقبت در قالب یک قلب منتظر و یک امید بیهوده می‌پوسیدیم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینی که تو دچارش شدی عشق نیست حماقته، خودآزاریِ. عشق یعنی تو پناه‌جو بشی و اون پناهگاهت. عشق باید یه پناه امن باشه نه میدون جنگی که هرلحظه تو بجنگی و اون زخمیت کنه. حال و روزت رو ببین! این عشق دلت رو زخمی کرده و روحت رو زمین‌گیر. این حال و روز مناسب یه دختر جوون ۲۷ ساله‌ست؟

نگاهش را به درختان کنار خیابان دوخته بود که در امتداد ماشین به سمت جلو پیش رفته بودند.

_مهران شاید عاشقم نباشه، اما دوستم داره.

آخ از دست تو دختر! عشق فقط با دل آدم‌ها سر و کار نداشت و حتی به شخصیت و شعور آدم هم سرک می‌کشید که اینگونه این دختر را بی‌شعور و احمق کرده بود!

_دوست داشتن مقیاس محکم و قابل اعتمادی برای خواستن نیست، گاهی پیش میاد که یه کودک بستنی رو به پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح میده. کاش بفهمی یه مرد قبل اینکه زیپ شلوارش رو بکشه پایین باید کرکره‌ی قلبش رو برات بکشه بالا.

باسرخوردگی زل زد توی صورتم. امروز با این کارش و با این حرف‌های من، دیگر چیزی به نام حرمت رفاقت و احترام خویشاوندی بینمان باقی نماند.

[19.05.21 23:27]

۱۰۵#

ـ یعنی برای تو تا این حد راحته که جلوی چشمات کسی که سهم تو بوده به دیگری بخشیده بشه؟ یعنی برات پیش نیومده که دلگیر بشی از اینکه چرا تو رو انتخاب نکرد و از خودت متنفر بشی که چرا اون رو انتخاب کردی؟

باز هم دستانم مماس لب‌هایم قرار گرفت و...

رمان بازار
romanbazar.ir

_راحت نیست نه برای من، برای هیچ عاشقی راحت نیست. ولی چیکار میشه کرد بجز اینکه اون رو با دیگری ببینی و خفه خون بگیری؟ دلت بسوزه و دود از گوش‌هات بزنه بیرون برای این انتخابت و باز کاری از دستت برنیاد چون اون انتخاب تو بوده ولی تو انتخاب اون نیستی. اون اولویت تو بوده و تو گزینه‌ی آخر اونم نیستی.

لب گزید و خون و اشک روی لبش را حریصانه بلعید.

_دلتنگی چی؟ اصلاً می‌دونی دلتنگی یعنی چی؟ وقتایی که دلتنگ نبودنش میشی چیکار می‌کنی؟

به روبرو چشم دوختم. ماشینی جلوی من مقابل داروخانه توقف کرد. مردی مسن همراه با همسرش از آن پیاده شدند.

_آره، ولی نه اونجوری که شما بهش معنا میدید. دلتنگی برای من به معنی ندیدن نیست. دلتنگی من به این شکله که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

روز میبینمش، ولی می‌دونم که نمی‌تونم اون رو بخوام و داشته باشم.

شکمش را محکم بغل گرفت و لحظه‌ای از درد چشم فرو بست. حالش خوب نبود.

_چقدر گفتن این حرف‌ها برات راحته. چقدر تلخ بی‌تفاوتی!

من راحت بودم و بی‌تفاوت؟ مغلطه می‌کرد وگرنه اینی که او می‌گفت هرکسی بود بجز من.

یک نخ سیگار گوشه‌ی لبم جا دادم و کبریت کشیدم برای به آتش کشیدن‌اش.

_گفتنش راحت نیست و منم بی‌تفاوت نیستم فقط قانعم. قانع به اینکه قسمت من نیست. مال مردمه و منم که می‌شناسی؟ هر کثافتی باشم مال مردم خور نیستم.

پوزخندی بلند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـدروغ میگی، شاید من اون مخاطب دست نیافتنی دلت رو نشناسم، اما تو رو که می‌شناسم؟ عین سگ جون میدی واسه‌ش... فقط بگو تو هم مثل من عاشق شدی؟

چشمانم انکار نکرد این تهمت روا به من را... نگاهم را دوختم به حاشیه‌ی مانتوی توسی‌اش و دود سیگار را حبس کردم توی سینه‌ام.

ـیوسف باتوام؟ میگم تو هم مثل من از دور عاشق شدی؟ همه‌ی احساس و علاقه‌ت رو با فاصله و از دور ابراز می‌کنی؟ مثلاً از دور نگرانش میشی! از دور براش میمیری؟ از دور هواش رو داری؟ از دور عاشقی می‌کنی؟ از دور قربون صدقه‌ی قد و بالاش میری؟ از دور فداش میشی؟ از همون فاصله‌ی دور می‌بینی عاشق شدنش رو و برای دیگری شدنش رو؟ میبینی و دورادور می‌میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پک عمیقی زدم به فیلتر پنبه‌ای سیگار. حالم بد شد، حالش بدتر شد.

_فاصله‌ی من هزار برابر از فاصله‌ی تو بیشتره. تو نزدیکش بشی فوقش طرد بشی، من نزدیکش بشم مثل اون جنین توی شکم تو سقط میشم از این دنیا.

صورتش پاک بود از هر آرایشی، موهایش به طرز نامرتبی فرق شده و از دوطرف صورت رنگ پریده‌اش را قاب گرفته بود. لب‌هایش سفید شده و ترک برداشته بود. این‌ها همه عوارض مصرف یک عشق اشتباهی در طولانی مدت بود.

[19.05.21 23:27]

#۱۰۶

_ خوبه خیالم راحت شد که وقتی تنها بشی و در مورد حماقت‌های من فکر کنی و با خودت حرف بزنی یه طرفه

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت قاضی نمیری و یه جاهایی درکم می‌کنی و بهم حق میدی و باخودت میگی شاید اگه منم جای مهتاب بودم این کار رو می‌کردم. مثل مهتاب تن می‌دادم تا دل بده !

شاید حق با مهتاب باشد و من بتوانم درکش کنم. اما بجز ما دو تا کس دیگری نمی‌توانست درک کند حالمان را. فقط ما دو تا بودیم که یکدیگر را می‌فهمیدیم. گله‌ای نیست از نبود درک کسی! چون سخت است درک کردن کسی که دردش را فقط خودش می‌داند و بس!...

چون محال است درک کسی که بقیه فقط صدای خنده‌هایش را می‌شنوند و حسرت می‌خورند به این حال خوبش و لبخند روی لب‌هایش، چون اشک‌هایش را در خفا می‌ریزد و با دست‌های خودش پاک می‌کند اشک‌هایش را. اشک‌هایش برای خودش است و خنده‌اش برای همه... این ما دو تا بودیم، من بودم و مهتاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

_محاله این حماقتت رو تایید کنم. به عوض درک کردنت می‌خوام کمکت کنم که بگی به درک که عاشقت نیست، چیزی که زیاد ریخته معشوقِ، اما کو عاشقی مثل تو؟ مثل من؟ مثل خیلی‌های دیگه؟ از نبودنش لذت ببر و بگو به جهنم که منو نمی‌خواد. بگو مگه با خواستن اونه که من خواستنی میشم؟ بگو من از سرش زیاد بودم که نتونست زیر بار این عشق بمونه و دوید سمت یه آدم سبک و در حد لیاقت خودش! مهتاب من یه مردم و همجنس خودم رو عین کف دستم می‌شناسم. آدم اگه یکی رو واقعی و از ته دل بخواد از همه‌ی دلیل‌های محکم برای رفتن یه بهونه‌ی مسخره می‌سازه واسه موندن و اگه نخواد بمونه یه بهونه رو تبدیل می‌کنه به هزارتا دلیل محکمه پسند برای رفتن. تو برای حفظ این عشق چیزهای مهمی رو به باد دادی. دخترانگی و فرصت مادر شدن و لذت همسر یه مرد خوب بودن رو و اون چی؟ فقط به دست آورد. دلت رو، روحت رو، تنت رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه‌ای نکرد به شال مشکی‌اش که طی صحبت‌هایش آرام از روی سرش سُر می‌خورد پایین و در نهایت افتاد روی شانه‌اش .

_حالم بهم خورد از این همه ساده لوحی یکریزم. چقدر سخت و زشته اینکه زن باشی و بخوای مردونگی رو به یه مرد حالی کنی.

شیشه را پایین دادم و با تمام قدرت فیلتر سیگار را پرت کردم بیرون و دور کردم از ماشین. امروز چه روز جهنمی بود!

_یه مداد، نَه مداد پاک میشه خودکار بهتره، یه خودکار بگیر دستت و خط بکش زیر یه چیزهایی که باید برات مهم باشه، مثل خودت. یه خط بکش دور چیزایی که نباید بهشون نزدیک بشی، مثل کسایی که باعث میشن فکر کنی بی‌ارزشی. یه خط هم بکش روی چیزایی که برات سمی‌ان و بیمارت می‌کنن،

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل آدم‌هایی که تظاهر می‌کنن دوستت دارن و در باطن برای به زمین زدنت تلاش می‌کنن.

جرعه‌ای دیگر از آب بطری نوشید به گمانم انبار چشمانش را پُر می‌کرد برای تولید انبوه اشک. بطری را از دستش کشیدم و تا انتها سرکشیدم. گویم از خشکی و تلخی دود سیگار می‌سوخت. من با این دختر باید چه می‌کردم؟ دختری که همه فکر می‌کردند مجرد است و امروز از مطب سقط جنین با شکم پر از خون بیرون کشیده بودمش؟!

_یوسف موندم روی دست خودم!

زیرلب زمزمه کردم، منم همینطور!...

_خسته شدم از نقش بازی کردن و خنده‌هایی که بلندی صداش بخاطر توخالی بودنشِ نه واقعی بودنش.

زیر لب زمزمه کردم که من هزار برابر بیشتر از تو!...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسته شدم از خواستن و نخواسته شدن.

زیر لب زمزمه کردم منم همینطور، جان به لبم رسیده!...

_مهتاب به روح عمو حمید قسم اگه بخوای دوباره بازیچه‌ی دست اون مرتیکه بشی دیگه اسمت هم نمیارم. اگه یه بار دیگه دستش بخوره به تنت اول اون رو می‌کشم بعد تو رو و آخرش خودم رو. می‌دونی که هم می‌تونم و هم می‌کنم. من کله خرم پای ناموس و زندگی عزیزم وسط باشه رگ گردن کوچک‌ترین عضو بدنم میشه که فداش می‌کنم. از امروز به بعد خودم نوکریت رو می‌کنم و نمیزارم یه لحظه هم تنها باشی و اجازه نمیدم حواست پرت اون بی‌شرف بشه به شرطی که تو هم قول بدی که سعی کنی فراموشش کنی. که قبول کنی دل آدم‌ها متعلق به خودشونه و ما به زور نمی‌تونیم اون رو به مهر و علاقه‌ی خودمون پیوند بزنیم. ما فقط می‌تونیم دوستشون داشته باشیم بدون اینکه انتظار دریافت این احساس متقابل رو داشته باشیم. به قول خودت گاهی ما فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از دور عاشق باشیم و فقط حق دلتنگ شدن رو داریم نه تنگ کردن دنیا برای اون آدم تا دوستمون داشته باشه. دوست داشتن زوری چقدر دوام میاره؟ رابطه‌ای که لنگ میزنه رو زیاد نمیشه سرپا نگه داشت. یادت رفته بهت خیانت کرد؟

[19.05.21 23:27]

#۱۰۷

اشک ریخت دوباره.

_نه یادم نرفته!

_می‌دونی خیانت رو در حق کسی می‌کنن که براش ارزش قائل نیستن؟

_می‌دونم!

_می‌دونی عاشقت نیست؟

_آره خوب می‌دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمی‌دونی بودنش اعتباریه و رفتنش دائمی؟

ـمی‌دونم!

ـاگه همه‌ی این چیزها رو می‌دونی پس چرا دست نمی‌کشی از دوست داشتن و خواستنش؟

ـاین تنها چیزی که نمی‌دونم!

خدای من! چرا هر کاری می‌کردم تا سر عقل بیاید و از صرافت خواستن او بیفتد بی‌فایده بود؟!

ـمی‌خوای ادامه بدی؟ می‌خوای دیوونه بشم و قاتل؟ می‌خوای ماه دیگه باز راه بیفتی توی این مطب‌های زیرزمینی و قاتل یه بچه‌ی دیگه از گوشت و خون خودت بشی؟ هیچ متوجه‌ای با این گندی که زدی هرکسی حاضر نمیشه باهات ازدواج کنه؟

سرش را چسباند به بازویم و با دستش ساعدم را در آغوش گرفت. از ترس خودم به خودم پناه آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه تموم شد. فکر کردی چرا بهش نگفتم حامله‌م؟ چون چند روز پیش باز یکی دیگه از گند کاری‌هاش واسه‌م رو شد. فکر می‌کنی واسه‌م راحت بود بچه‌م رو تیکه تیکه کنم؟ بخدا توی دلم آتیشه، اما چاره‌ای نداشتم. اگه خودم تنها بسوزم بهتر از اینه که یه بچه‌ی بی‌گناه هم با خودم بسوزه. حالم داره بهم می‌خوره از خودم، از وجودم و شخصیتم... من چنگ زدم به هر طنابی تا بمونه، که تنها نمونم. راضی بودم به بودن‌های تق ولقش به نبودن‌های محکمش. عزت نفس و غرور و شخصیتم رو قربونی اومدن‌های دیر به دیرش کردم و هی از خودم کم کردم تا به اون اضافه بشم در حالیکه جمع شدنی در کار نبود. اون کامل شده بود و من تهی شدم، کم شدم؛ عاشق‌تر شدم... عشق از من یه هیچ ساخت!

این همه آدم خوب رو که حاضر و آماده بودن برای دوست داشتنم منکر شدم؛ چون احمقانه دنبال این بودم که تمام خوبی‌های اون آدم‌ها رو در وجود اون پیدا کنم. می‌خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی که بهتر هست رو توی وجود اون بکارم در حالی که خبر نداشتم هزار تا دونه هم بکارم بی‌فایده‌ست چون قلبش مثل کویر خشک بود و رویشی در اون امکان نداشت.

[19.05.21 23:28]

#۱۰۸

سرش را هدایت کردم سمت سینه‌ام و سرش را در آغوش گرفتم. سینه‌ام قبرستانی شد و مهتاب روی آن زار زد.

لب زدم:

_گاهی اوج علاقه به یه نفر فاصله گرفتن از اون آدمه. مراقبت کردن از آرامش اون آدمه.

سرش را بلند کرد و برگشت توی دل صندلی خودش. فکر می‌کنم این کشیدگی تنش دردش را بیشتر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را چرخاندم و ماشین را روشن کردم .

_با این وضع برگردی خونه مامانت و بقیه میفهمن چیکار کردی و خون به پا میشه. مطمئنی می‌خوای برگردی خونه خودتون؟ دایی و زن دایی سوال پیچت می‌کنن، ها؟

با سر انگشتانش روی شیشه خطهای بدون رنگ و اثر می‌کشید.

_مهم نیست. خونه خودمون بهتره. دیگه نمی‌تونم تنها باشم. ممکنه خونریزی کنم نمیشه که باز تو رو توی دردسر بندازم. مامان و بابا رفتن کرج واسه عیادت و تا آخرشب برنمیگردن، محیا هم کم و بیش در جریانه. از پس مراقبت کردنم برمیاد.

پیچیدم توی بزرگراه و دنده را جابجا کردم.

_چرت نگو! هر وقت و هر ساعتی لازم بود زنگ میزنی بهم خب؟ خودم هم نیم ساعت یکبار زنگ میزنم به محیا و پیگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت میشم. سر راه هم برات جگر میگیرم بخوری، خون توی جونت نمونده.

_بخدا دلم می‌خواد یه قطره آب بشم برم توی زمین، اما این حرف‌ها رو از تو نشنوم .

زد زیر گریه.

_یوسف من خیلی بدبختم مگه نه؟

تابحال از چیزی بخشیده‌اید که خودتان از فقدانش رنج ببرید؟ من بخشیدم از امید نداشته‌ام به دختری که مثل خودم بد باخته بود به عشق.

_اگه به خودت بیای می‌تونی جلوی این بدبختی رو بگیری. دوباره سرپا شو و پشتِ پا بزن به هرکسی که به این حال و روز انداختت. گذر زمان خودش باعث التیام زخم‌ها میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گذر زمان؟ از وقتی اون رفته عقربه‌های لعنتی ساعتم هم انگار ایستاده و تکون نمی‌خوره.

فشار بیشتری به پدال گاز آوردم .

_حرف مفت نزن و اینقدر الکی ناله نکن، لابد ساعتت باتریش تموم شده که عقربه‌هاش تکون نمی‌خوره... از این به بعد آه و ناله نشنوم ازت خب؟

با اشک چشم و خون دل، لبخندی بی‌جان زد.

_به قول خان بابا، همی گویی غمش در دل نگه دار، نصیحت گو! نمی‌گویی دلت کو؟

انگار که سوزن فرو کردن توی عصب دندانم، خشمم غیر قابل کنترل شد.

_مهتاب بخدا قسم تا آخر ماه اسم اون مرتیکه باید توی شناسنامه‌ت خط بخوره. اگه نبینم خطه کشیده شده روی

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمش رو دست می‌ندازم توی دهنش و مثل جوراب برعکسش می‌کنم.

کیسه‌ی داروها را از زیر پای‌اش برداشت و مضطرب گفت:

_باشه چرا یهو دیوونه میشی؟ هر چی تو بگی همون میشه.

برایش چند سیخ جگر گرفتم. راضی نشد به خوردنش و گفت تا دوش نگیرد نمی‌تواند چیزی بخورد. اصرار نکردم و نگاهم را دوختم به جاده و توی شلوغی افکار ذهنم گم شدم .

درست لحظه‌ای که گمان می‌کنی عشق با حسن نیت نشسته در دلت، ضربه‌ای سخت و محکم می‌زند به احساس و باورت تا دگرگون کند افکار خوشبینانه‌ات را!...

_یوسف؟

حوصله‌ام سر رفته بود.

_زهرمار

رمان بازار
romanbazar.ir

[19.05.21 23:28]

#۱۰۹

دلم از دستش شاکی بود. شاید خودش هنوز نمی‌دانست که چه گند جبران ناپذیری به زندگی‌اش زده است.

_یوسف؟

نفسم را عصبی فوت کردم بیرون.

_کوفت

_یوسف حالم بده تو دیگه بد نشو

_به درک

باتضرع نالید:

_یوسف تو رو خدا

بیشتر از این تاب نیاوردم در برابر بی‌تابی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

_حالا شد

_خیلی پررویی بخدا، شاید به ظاهر آروم شده باشم، اما توی ذهنم تا حالا چهار بار کوبیدم توی دهن تو و بیست بار چاقو فرو بردم توی شکم اون بی‌شرف.

ترسید و دستش را روی سرش گذاشت.

_یوسف تو رو خدا به خاطر من نری سراغ مهران، به جون خودت قسم دیگه اسمشم نمی‌برم، تا چند وقت دیگه هم برگه‌ی طلاق رو میارم میدم دستت. تو چیزیت بشه من میمیرم. هر چی دلت می‌خواد سر من بیار اصلاً بزن توی دهنم نه چهار بار که چهار هزار بار، اما نزدیک مهران نشو و باهاش درگیر نشو باشه؟

صدای موبایلم مانع ادامه دادن التماس‌هایش شد. با دیدن اسم پناه روی صفحه‌ی موبایل، درنگ نکردم برای برقراری تماس.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم پناه؟... نیم ساعت دیگه؟... کجا؟... آها می‌دونم کجا رو میگی... باشه من الان راه میفتم.

موبایلم را روی داشبورد انداختم.

_خوشبحال پناه. واسه همه محترم و باارزشه. هر چیزی از هر کسی بخواد نه نمیگن بهش... چقدر برعکس منه!

جلوی در خانه توقف کردم.

_ارزش و احترام پناه بخاطر رفتار خودشه. اگه تو هم اون غروری که توی فامیل و خانواده داری رو برای اون مرتیکه هم داشتی الان این حال و روزت نبود. می‌خواستم باهات بیام خونه و یه ساعتی بشینم تا خیالم ازت راحت بشه بعد برم، اما خودت که دیدی باید برم دنبال پناه چون صبحی که منشی اون مطب کوفتی بهم زنگ زد ترسیدم و مجبور شدم سوئیچ ماشین آرشام رو ازش کِش برم و خودم رو زود برسونم به تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیسه‌ی داروها و ظرف یکبار مصرف جگر را برداشت و به زحمت پیاده شد از ماشین.

_امروز از صبح تا ظهر علاف من شدی... نمیگم جبران می‌کنم چون محبت‌های تو قابل جبران نیست... فقط میگم مواظب خودت باش .

از ماشین پیاده شدم و شال را روی سرش مرتب کردم. دلم نمی‌خواست در و همسایه بد نگاهش کنند.

_جای خالی اون جنین رو حس می‌کنی؟ درد داره و خون، اما همش یه مدت کوتاهه و کم‌کم اون جای خالی پر میشه. کافیه تحمل کنی جای خالی مهران رو و یه مدت درد و خون دل خوردن رو، بعدش آروم میشی؛ راحت میشی.

گونه‌ام را بوسید و با اشک سمت در رفت.

از پشت نگاهش کردم... چه بیچاره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر هم که تلاش می‌کردیم نخواسته شدنمان را پس بزنیم و خوب به نظر برسیم بیهوده بود، ما از نظر روحی و عاطفی یتیم بودیم!

[22.05.21 23:59]

#۱۱۰

پناه:

از پله‌های منتهی به حیاط پایین آمدم. حالم به اندازه‌ای خوب بود که نمی‌توانستم تنها بمانم و با عزیزانم تقسیمش نکنم. امروز خبری به گوشم رسید که مستحق این خوشحالی عمیق بود.

عاشق این حال و هوای سنتی و اصیل خانه‌مان بودم در شب. امشب هم مثل شب‌های گذشته خان‌بابا حیاط را آبپاشی کرده بود و هندوانه داخل حوض انداخته بود. هوا خنک‌تر از چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت پیش شده بود. تابستان امسال تب بالایی داشت و فقط نزدیک غروب بود که کمی از دمایش پایین می‌آمد.

_خسته نباشی خان‌بابا

شیلنگ باز آب را پای درخت سیب رها کرد و برگشت به عقب.

_سلامت باشی برکت خونه‌م

لبخندی که از صبح تا الان لب‌هایم را همراهی می‌کرد، بیشتر نمایان شد.

_مادر جون یه فنجون چایی می‌ریزی واسه‌م؟

_ آره قربونت برم بیا بشین

مادرجون در انتهای تخت چوبی نشسته بود کنار بساط قوری و سماورش. عینک بزرگش را به چشم زده بود و دیوان حافظ میان دستانش جا خوش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگ‌ها رو شستین؟

دیوان را بست و فنجان کمر باریک را تا نیمه پر کرد از چایی آلبالویی رنگش.

_آره مادر عمو محسنت زحمت همه رو کشید. هرچی گفتم صبر کن یوسف یا آرشام برگردن قبول نکرد. می‌گفت اونا خوب نمی‌شورن.

فنجان چایی را که نیمه‌ی دیگرش با آب داغ پر شده بود از دستش گرفتم.

_عمو راست میگه، یوسف و آرشام وقت شستن دقت نمی‌کنن. چند ماه پیش رو یادتونه؟ دیگ‌ها رو از زیرزمین آوردیم بالا واسه پختن آش. رب پارسال ته دیگ مونده بود .

مادرجون با یادآوری آن روز بلند خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادمه مادر. یوسف بچه‌م یکم حواسش جمع نیست. طفلی رفت ته دیگ نشست و هی سابیدش، نمی‌دونم چرا ته دیگ خوب تمیز نشده بود.

در شیشه‌ای قندان را برداشتم و یکی از توت‌های خشک حاصل باغچه‌ی خان بابا را داخل دهانم انداختم.

_خودتون هم میگین کف دیگ نشسته بود! خب معلومه نمی‌بینش. شما دیگ رو مقصر کردی تا بگی تقصیر یوسف نیست؟ واقعاً که!

[22.05.21 23:59]

#۱۱۱

دو فنجان دیگر هم با انگشتانش جفت هم کرد و زیر شیر سماور گذاشت برای عمو و زن عمو که داشتند از پله‌های زیر زمین بالا می‌آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب راست میگم مادر. اونی که عقل و شعور نداشت دیگ بود نه یوسف بچه‌م.

توت زیر دندان آسیابم له شد و شیرینی‌اش در تمام دهانم جریان پیدا کرد.

_آخ از دست شما... یعنی یه بار نشد حق با یوسف نباشه؟

عمو و زن‌عمو هم رسیدند.

_خسته نباشید تموم شد؟

زن عمو کنار مادرجون نشست و گره‌ی روسری‌اش را شل کرد و با دستانش زیر گردنش را باد زد.

_آره عزیزم. با محسن همه رو ریختیم توی شیشه. نصف یخچال مادرجون رو پر کرد. دیگ‌ها رو هم بردیم توی زیر زمین

عمو پیشانی‌ام را محکم بوسید و در آن طرف تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مادر رفتیم خونه‌ی جدید این یخچال‌ها رو جا بذاریم توی این خونه. واسه این جور مواقع خوبه.

مادرجون اخم کرد.

_محسن هنوز سه سال نشده این یخچال‌ها رو خریدیم!

عمو نیمی از چایی‌اش را ریخت توی نعلبکی.

_من که نگفتم خراب و کهنه شدن. چند روز دیگه که برگ زردآلوها و بقیه‌ی میوه‌ها خشک بشه دیگه جا نمیمونه واسه گذاشتن دو کیلو میوه‌ی تازه توی یخچالتون.

خان بابا هندوانه را از داخل حوض بیرون کشید و جلوی مادرجون گذاشت.

_خانم ببرش ببینم سرخ و شیرین هست یا نه؟

مادرجون چاقوی بزرگ را از وسط فرو کرد توی شکم هندوانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خان‌بابا کسی نشنوه این گندی رو که شیوا بالا آورده. خودش که آبرو براش مهم نیست. رفته اون سر دنیا داره واسه خودش خوش می‌گذرونه و بی‌آبروییش رو حواله می‌کنه اینجا گردن ما بیچاره‌ها.

با این حرف عمو، توت توی دهانم مزه‌ی تفاله‌ی چایی گرفت و احساس کردم چاقو در قلب من فرو رفت نه هندوانه.

_عمو می‌دونید با این حرف‌هاتون دارید دلم رو می‌شکنید؟ مگه مامانم چیکار کرده؟ فقط اونه که حامله شده؟ بقیه‌ی بچه‌های فامیل رو خدا از آسمون فرستاده توی دامن مادرشون؟

عمو دستی به ریش کوتاهش کشید. حرف‌هایم به مذاقش خوش نیامده بود. خب حرف‌های او هم دل من را شکست!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا منو نبخشه اگه بخوام دلت رو بشکنم یکی یه دونه‌ی عمو... بقیه زن‌های فامیل با یه مرد کافر ازدواج نکردن و بچه‌شون رو توی بلاد کفر پس نداختن.

[22.05.21 23:59]

۱۱۲#

پایین تونیکم درون مشتم جمع شده بود. بغض بزرگی توی گلویم نشست. یوسف درست می‌گفت، عمو خیلی خوب بلد بود لبخند روی لب را به بغض و اشک تبدیل کند. به حدی ناراحت شدم که احساس کردم کس دیگری با لب‌های من حرف می‌زند.

_عمو این زنی که دارید اینطوری درموردش حرف می‌زنید مادر منه! مادر عروس‌تون، بیوه‌ی برادرتون! مادرزن پسرتون! این همه نسبت رو منکر میشید و دشمن نشونش میدید که چی بشه؟ مگه مادر من خلاف شرع کرده؟ خلاف عرف کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه مرد خیلی خوب ازدواج کرده و حالا هم ازش بچه دار شده، کاری که همه‌ی زن‌های دیگه توی دنیا می‌کنن رو چرا واسه مادرم بی‌آبرویی تلقی می‌کنید؟ بنیامین خیلی وقته که مسلمون شده چون می‌دونسته مادرم یه زن مسلمونه و توی اسلام یه مرد یهودی نمی‌تونه با یه زن مسلمون ازدواج کنه. به جای اینکه مدام گذشته‌ی مردی رو که فقط یه بار توی عکس دیدین به من و بقیه یادآوری کنید بهتر نیست در مورد الانش حرف بزنید؟ مثلاً بگید بنیامین الان یه مرد مسلمونه که خدا تمام گناهانش رو بخشیده و شیوا اونقدر زن خوبیه که یه مرد به خاطرش حاضر شده دین و هویتش رو تغییر بده؟

عمو سکوت کرد. سکوتی سهمگین به نشانه‌ی خشمی سرد، عمیق و از نظر خودش موجه.

خان بابا زیر لب لااله الا الله را چند بار زمزمه کرد و برای تغییر دادن فضای ناخوشایند بینمان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_باباجان به روح حمید قسم من و مادرجونت از صبح که شیوا این خبر رو بهمون داد از خوشحالی توی پوست خودمون نمی‌گنجیم. شیوا عروس من نبود، دخترم بود.

بغضم را با فشار توده‌ای بزرگ از آب دهانم قورت دادم. نیازی به این قسم سخت هم نبود. من، خان‌بابا و مادرجون و بقیه‌ی خانواده را خوب می‌شناختم. مثلاً اینکه واکنش عمو به شنیدن این خبر عصبانیت زیاد و بی‌مورد بود و زن عمو بی‌تفاوتی. بقیه همانطور که به ظاهر خوشحال شدند در باطن هم همینطور بودند.

_پناه جان با خان‌بابا قرار گذاشتیم سر فرصت بریم بازار واسه نوه‌مون سیسمونی بگیریم. تو هم باهامون بیا مادر، آخه من و خان‌بابات سلیقه‌مون با شما جوون‌ها فرق می‌کنه.

[22.05.21 23:59]

#۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چروکیده‌اش را گرفتم و بوسه‌ی محکمی روی آن نشاندم... خدا را هزار مرتبه شکر برای داشتنشان.

_به روی چشم .

عمو از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت به خان‌بابا.

_بابا بخدا عیبه این کارهاتون.

خان بابا عصبانی شد.

_چرا عیبه؟ واسه نوه‌م میخرم! قرار نیست منم دنیا و آدم‌هاش رو از دید تو نگاه کنم. شوهر شیوا برام محترم و عزیزه چون مطمئنم شیوا رو خوشبخت کرده که شیوا حاضر شده ازش یه بچه داشته باشه و ستون خانواده‌شون رو محکم‌تر کنه... این تفاوت نژاد و دین و مذهب و زبون که نباید دلیل محکم باشه واسه نفرت داشتن از انسان‌هایی که هیچوقت از نزدیک ندیدیمشون و هیچ گزندی بهمون نرسوندن!

رمان بازار
romanbazar.ir

در دولنگه‌ی فیروزه‌ای رنگ خانه باز شد و یوسف با صورت خسته وارد حیاط شد.

_سلام به همگی

همه همزمان جواب سلامش را دادند. من یک لبخند هم ضمیمه‌ی جوابم کردم چون حق نداشتم به خاطر رفتار یک پدر، پسرش را تنبیه کنم.

_سلام به روی ماهت مادر

زن‌عمو بلند شد و به استقبالش رفت.

_دست و صورتت رو بشور تا منم برم شامتون رو گرم کنم. آرشامم الاناست برسه.

یوسف دست زن عمو را کشید و گونه‌اش را بوسید.

_آخیش... خستگیم در رفت.

نگاهی به مادرجون انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته تا لب‌هام اون لپ‌های سفید و تپل شما رو زیارت نکنه که خستگی ته جونم میمونه.

مادرجون با صدای بلند قربان صدقه‌اش رفت و خان بابا زیر لب.

یوسف جوراب‌هایش را از پای‌اش بیرون کشید، توی هم گوله کرد و پرت کرد توی لگن کنار شیر آب.

_پناه خانم مبارک باشه. من صبحی عجله داشتم باید زود میرفتم سرکار، فکر نکنی یادم رفته ازت شیرینی بگیرم.

قاچ‌های هندوانه را از مادرجون می‌گرفتم و بدون هیچ نظمی داخل ظرف بزرگ پایه‌دار می‌چیدم.

_چشم شیرینی هم میدم

[23.05.21 00:00]

#۱۱۴

رمان بازار
romanbazar.ir

شیلنگ آب را باز کرد و سر و صورتش را زیر آن گرفت.

_آخیش حالم جا اومد... ولی دلم واسه اون طفل معصوم می‌سوزه چون قراره برادر زن یا خواهرزن آرشام بشه. حالا خدا کنه پسر باشه تا یه چند سال دیگه نفس آرشام رو ببره.

حضور یوسف همیشه همراه بود با تعدیل حالمان و تفکیک غم درون دلمان از لبخند روی لبمان.

_اون بچه هیچ نسبتی با تو و آرشام و خانواده‌ی من نداره.

نگاه یوسف مستقر شد روی لب‌های عمو.

_بابا، تنها جایی که من رو عضو خانواده به حساب میاری اینجور وقت‌هاست، اما دستت درد نکنه من ترجیح میدم همون بیرون از خانواده بشینم اینجوری راحت‌ترم.

عمو از حرص لب‌هایش را روی هم فشرد. نادیده‌اش گرفتم و توجه‌ام را صرف یوسف کردم. ارزشش را داشت، نداشت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حوله بیارم برات؟

حین گام برداشتن سوی تخت تیشرتش را بالا کشید.

_نه لازم نیست. کاربرد تیشرت پوشیدن واسه ما پسرا همینه که با روی تیشرت دستمون رو خشک می‌کنیم و با داخلش صورتمون رو منتها شماها فقط جذابیتش رو توی تن ما می‌بینید نه کارواییش رو.

لبخندم را فرو دادم، عمو متنفر بود از این کار یوسف.

_آ نگاه؟ خشک خشک شدم.

پشت تخت ایستاد و از پشت دستش را حلقه کرد دور گردن مادرجون.

_قربونت برم حیاط که هنوز هم بوی رب میده؟ شراب گیری تاکستان تموم شد، گلاب گیری کاشون تموم شد، رب پختن شما تموم نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یک قاچ از هندوانه را با چنگال گذاشتم توی بشقاب و سمتش گرفتم.

_همین چند ساعت پیش تموم شد .

دستش را از دور گردن مادرجون جدا کرد و بشقاب هندوانه را از دستم گرفت.

_پناه یه زنگ بزن آرشام بپرس کجاست، نگرانشم.

_چشم الان باهاش تماس می‌گیرم

بدون اینکه به صورت عمو نگاه کنم گوشی‌ام را از جیب تونیک سفیدم بیرون آوردم و با آرشام تماس گرفتم. عمو وانمود میکرد از حاضرجوابی‌ام در دفاع از مادرم دلخور نشده و زود فراموشش کرده، اما چشمانش آتش بود و لبانش شعله.

_رد تماس زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو از روی تخت بلند شد و بانگرانی دستی به پیشانی‌اش کشید.

_تصادف نکرده باشه؟

[23.05.21 00:00]

۱۱۵#

مادرجون تشر زد.

_خدا نکنه، زبونت رو گاز بگیر. شاید پشت فرمون باشه.

همین جمله‌ی مادرجون در قالب پیامی از طرف آرشام، روی صفحه‌ی گوشی‌ام نقش بست.”عزیزم پشت فرمونم یه چند دقیقه دیگه میرسم”

_عمو پیام داد، پشت فرمونه.

عمو از سرآسودگی نفس بلندی کشید و باز سرجای قبلی‌اش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخدا این دو تا بچه آخرش قاتل جون من میشن.

خان بابا دیوان حافظ را برداشت و گفت:

_دلیل این همه نگرانیت چیه؟ دوتا پسرهات بزرگ شدن بچه که نیستن! تو و حمید خدابیامرز از اینا کوچیک‌تر بودین صاحب زن و بچه بودین.

یوسف حین خوردن هندوانه گردن کشید بین من و مادرجون و گفت:

_فقط من بدبختم که باید عذب اوغلی بمونم و نصف دینم ناقص باشه. خودشون همسن من بودن شبا بغل زنشون خوابیدن اونوقت منه بیچاره...

با آرنج زدم توی سینه‌اش .

_هیس الان عمو میشنوه.

خان‌بابا حین ورق زدن دیوان حافظ ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو و زنت هنوز یاد نگرفتین با پسرهاتون طوری رفتار کنین که بفهمن بزرگ شدن؟ آرشام زن گرفته، اما باز روی اون به عنوان یه مرد حساب باز نمی‌کنین و هی میگین بچه‌ست.

یوسف از رو نرفت و با صدایی آرام‌تر از قبل گفت:

_مادرجون حق با خان باباست. آرشام اگه بچه بود که زن نمی‌گرفت و از اون کارها نمی‌کرد.

مادرجون با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید و گوشش را پیچاند. من هم سرم را پایین انداختم و لبم را محکم گاز گرفتم تا مبادا صدای خنده‌ام را بشنوند.

_محسن من و مادرت تو رو اینطوری بار نیاوردیم! چرا اینقدر نسبت بهشون حساسی؟ حالا یوسف سنش کمتره و سربه هواست، ولی آرشام مردی شده برای خودش! تو و فرزانه راه غلطی رو در پیش گرفتین. نمی‌خواستم چیزی بهتون بگم، اما الان فهمیدم لازمه یه چیزایی رو متوجه بشید. مراقبت و

رمان بازار
romanbazar.ir

حساسیت شما داره تا توی زندگی خصوصی آرشام و پناه هم راه پیدا می‌کنه. یه ساعت میرن بیرون باهم وقت بگذرونن از بس تو و زنت بهشون زنگ می‌زنید و با ترس و نگرانی پیگیرشون میشید که خسته میشن و برمیگردن خونه. ترجیح میدن جلوی چشمتون باشن نه کنار هم تا از دست این نگرانی و پیگیریتون راحت باشن. بزرگ کردن بچه مثل ساختن ساختمونه! وقتی داری می‌سازیش دورش رو داربست میزنی، ولی وقتی ساختمون تموم شد اگه داربست رو باز نکنی چیزی بجز زشتی نمیبینی. باید داربستش رو باز کنی تا بتونی از زیباییش لذت ببری. پسرم خودت و زنت دل بکنید ازاین داربست‌ها. اگه اینطوری بچسبید به بچه‌هاتون یعنی به ساخت و ساز خودتون شک دارید.

[23.05.21 00:01]

#۱۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت صورت عمو طوری شد که سخت میشد ماهیتش را فهمید.

_در مورد آرشام شاید حق با شما باشه، اما این چی؟

یوسف بشقاب خالی را روی تخت گذاشت و گفت:

_بابا این به درخت میگن نه آدم!

عمو توجه‌ای به اعتراض یوسف نکرد.

_یه ساعت ولش کنم به امون خدا امت خدا میریزن سرم از دست کارهاش. نه شغلی داره نه هنری.

مادرجون دست یوسف را که همچنان پشت ما و کنار تخت سرپا ایستاده بود گرفت و نوازش کرد.

_اینجوری نگو محسن. یوسفم هنرمنده. صبح تا شب هم کار می‌کنه واسه یه لقمه نون حلال، هنوز میدون ندیده تا مردم عیارش رو بسنجن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو واضح مخالفت کرد با این حرف مادرجون.

_کدوم هنر؟ پس چرا کسی نمیبینه این هنر رو؟ اگه کارش درست و حسابی چرا هیچکس نمی‌دونه چیه بجز خودش؟ نه پس‌اندازی داره نه آینده‌ای. این از همین اول تکلیف آخرش هم معلومه. بچه‌ای که درس و مدرسه رو به بهونه‌ی دنبال آرزوش رفتن ول کنه آخر به بن بست میرسه نه آرزوی مسخره و غیرممکنش. صبح تا شب ویلان و سیلان میگرده توی این شهر.

خان بابا با لبخند چشم دوخت به یوسف. گویی با دیده‌ی یعقوب نبی به یوسفش می‌نگرد که اینگونه نگاهش سراسر اعتماد بود و امید به بزرگی جایگاهش در آینده و مقام و منزلتش بین مردم.

_یدالله فوق ایدیهم، خدا وقتی بخواهد غیرممکن، ممکن می‌شود. مولانا در کتاب فیه ما فیه میگه از بدن نوعی آهوی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاص مشک تهیه می‌شه. خود آهو از این مسئله بی‌خبره و همیشه در جستجوی منبع آن بوی خوب می‌گرده، اون آگاه نیست که این بوی مطبوع از درون خودش ساطع می‌شه... یوسف منم فعلاً مونده تا به ارزش وجودی خودش پی ببره.

یوسف تخت را دور زد و جلوی پای خان بابا زانو زد.

_من قربونت برم که همیشه خوب دیدیم حتی وقتایی که بد بودم.

چقدر خوب بود داشتن آدم‌هایی که حال و احوال خوش می‌کردند و مصداقی کامل بودند از مفهوم اینکه انسان برتر مخلوقات است.

زن عمو برگشت توی حیاط.

_یوسف غذات رو کشیدم... بیا تا سرد نشده.

_باشه مامان، تو برو داخل منم یه چند دقیقه دیگه میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرجون هندوانه‌ها را داخل چند بشقاب تقسیم کرد.

_زیاد نمونده به ماه رمضون... خدا توفیق بده امسال هم مهمونش باشیم.

همراه با هم بلند گفتیم:

_آمین

یوسف حین چک کردن گوشی‌اش، گفت :

_من که چند ساله رفت و آمدم رو با خدا قطع کردم و فقط کلامی و قلبی با هم در ارتباطیم. توی این گرونی گناه نیست یه ماه بری مهمونی؟

عمو دهان کج کرد و با اخم نگاهش.

_پسره‌ی لندهور خجالت نمی‌کشی چند ساله روزه‌ت رو میخوری؟

[23.05.21 00:01]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۱۷

یوسف که دیگر آشنا بود با این طرز صحبت عمو و عادت کرده بود به نامهربانی‌اش، گفت:

_استراتژی من برای مواجه با ماه رمضون برگرفته از خیام، شاعر مورد علاقه‌ی خان باباست. اونجا که می‌فرماید: در آخر شعبان بخورم چنان مِی که اندر رمضان مست بیفتم تا عید.

امشب دست عمو به خون یکی از ماآلوده میشد.

_نگاش کن پسره‌ی احمق. یه غریبه بشنوه باور می‌کنه این حرفاش رو به والله... تو اون دنیا چه جوری می‌تونی به خدا جواب پس بدی؟ نه نماز می‌خونی نه روزه می‌گیری؟ رضایت پدر و مادر هم که پیشکش.

یوسف نفسی گرفت و پریشان شد. خواستم بگویم پریشانی فقط به موهایت می‌آید نه به حالت... نشد که بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خان بابا غمگین از تاثیر نداشتن حرف‌هایش روی عمو، گفت:

_از دل بنده و آخر و عاقبتش فقط خدا خبر داره نه بنده‌های دیگه. بهشتی و جهنمی بودن یه نفر براساس عقیده و قضاوت ما نیست، روی اصول و رحمت و عدالت خداست. روزی که حافظ میمیره یه عده از مردم کوچه و بازار، به استناد حرف‌های عالم شهر شیراز به خیابون میریزن و مانع دفن جسد حافظ در مصلای شهر میشن، به این دلیل که اون شراب‌خوار و بی‌دین بوده و نباید در این محل دفن بشه. فرهیختگان و اندیشمندان شهر با این کار به مخالفت برمیخیزن. بعد از بگو مگو و جر و بحث زیاد یک نفر از بین اون‌ها پیشنهاد میده که کتاب حافظ رو بیارن و از اون فال بگیرن و هر چه اومد به اون عمل کنن. کتاب شعر رو به دست کودکی میدن و اون باز می‌کنه و این غزل نمایان میشه،

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

رمان بازار
romanbazar.ir

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن دِرَود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من خشت در میکده‌ها

مدعی گر نکند فهم سخن، کو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهء لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی

یک سر از سوی خرابات برندت به بهشت

رمان بازار
romanbazar.ir

همه از این شعر حیرت زده میشن و سرها رو به زیر میندازن. بالاخره دفن صورت می‌گیره و از اون زمان حافظ "لسان الغیب" نامیده میشه.

[23.05.21 00:01]

#۱۱۸

یوسف به عمو نگاه کرد، من هم همینطور. آنچه در نگاه عمو بود، تاسف‌آمیز بود... در نگاهش همچنان هر چیز خلاف باورش، فاسد و مخدوش و خوار بود.

برای تغییر دادن به جهت نگاه یوسف به تقلا افتادم.

_یوسف شعر مورد علاقه‌ی خان بابا هم مثل شاعر مورد علاقه‌ش یادته؟

سرش را کج کرد روی شانه‌اش و طوری زل زد توی چشمانم که فهمیدم فهمیده است منظورم را... همه چیز این دنیا برای یوسف ناعادلانه بود. لبخند می‌آورد روی لب‌های ما، خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خندید. ما را شاد می‌کرد، خودش شاد نمیشد. رام محبت هرکسی میشد و هیچ کسی رام محبتش نمیشد.

_گفتم چشمم، گفت به راهش می‌دار

با لبخندی آزرده بر عهده گرفتم گفتن بیت بعدی را.

_گفتم جگرم، گفت پُر آهش می‌دار

_گفتم که دلم، گفت چه داری در دل؟ گفتم غم تو

بغضم باز بالا آمده بود. این بغض‌های عوضی چرا هیچ وقت هضم نمیشدند؟!

_گفت، نگاهش می‌دار

خان بابا با ذوق گفت:

_این شعر ابوسعید ابوالخیر رو هنوز یادتونه؟ بچه که بودین همیشه می‌خوندمش براتون... یادش بخیر... چه روزهای خوبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام برگشت و عمو با خوشحالی به استقبالش رفت. دوست داشتم من به استقبالش بروم، این استقبال حق و وظیفه‌ی من بود!

نمی‌دانم شاید هم امشب زیادی حساس شده بودم به رفتار عمو. توهینش به مادرم، شکستن دل یوسف، حرف‌های منطقی خان‌بابا و بی‌توجهی‌اش نسبت به نصیحت‌های او... بهانه‌ای بزرگ داد به من برای دلخورشدن و حساسیت نشان دادن به یک چنین موضوع ساده‌ای.

کیف آرشام را از دستش گرفتم.

_خوش اومدی عزیزدلم

خسته بود، خیلی بیشتر از یوسف.

_ممنون عزیزم

به سمت پله‌ها رفتم و در میانه‌ی راه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـزن عمو شام تو و یوسف رو آماده کرده. دست و صورتت رو بشور و با هم بیاین سر میز.

یکراست رفتم سمت اتاقم و کیف آرشام را روی تختم انداختم. دیگر برایم اهمیتی نداشت که ممکن است کیف آرشام خاکی و کثیف باشد و میکروب را به ملحفه‌ی روی تختم منتقل کند.

کتابچه‌ی اسکیچ را که خودم با انواع فیگورها درست کرده بودم از داخل کشوی میز تحریرم بیرون کشیدم و پشت میز نشستم. از بین مدادهای سری B و H یکی از مدادهای B را انتخاب کردم برای ترسیم طراحی اولیه، چون نرمتر و پررنگ‌تر بود.

ـباز از چی ناراحت شدی که افتادی به جون کاغذ و قلم‌هات؟

چانه‌ام چسبید به شانه‌ام و نگاهم دوید سمت یوسف توی چارچوب خالی در.

[23.05.21 00:03]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۱۹

_بگو از چی نیستم؟ امروز بهترین روز زندگیم بود، اما به لطف عمو شد بدترینش. یوسف ما حتی حق نداریم برای اتفاقات خوب زندگی‌مون هم خوشحال باشیم و باید توی دل خودمون پنهانش کنیم چون اگه بروزش بدیم عمو خوشی‌مون رو عزا می‌کنه... حرف‌هاش در مورد مامان و بنیامین خیلی اذیتم می‌کنه.

آمد توی اتاق. از کنار تخت عبور کرد و رسید به قاب پنجره. به لبه‌ی آن تکیه داد و گفت:

_هرچی به خودم بگه مهم نیست چون پدرمه و حق داره به گردنم... تو فرق می‌کنی. هرکسی این اجازه رو داره که خوشحالت کنه، اما هیچکس حق نداره ناراحتت کنه. دنیا خراب میشه روی سرم وقتی اینطوری میبینم چپیدی توی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقت و داری برای آروم کردن خودت با قلم‌هات روی کاغذ کشتی می‌گیری.

ترس به جانم افتاد. یوسف نباید به خاطر من توی روی عمو بایستد یا کینه‌ای به دل بگیرد. هر چه که باشد هر دو عزیز من بودند و ناراحتی هرکدامشان خوشایند من نبود .

_من دیگه عادت کردم، بی‌خیال... هوا چقدر گرمه!

یک آه بلند کشید. گویی تمام آسمان را در قفسه‌ی سینه‌اش حبس کرده بود.

_روسریت ضخیمه باعث میشه بیشتر گرمت بشه، پشت گردن و توی موهات عرق میکنه اذیت میشی.

ناخودآگاه دستی به گردنم زیر شال کشیدم. یوسف آنقدر خوب حالم را فهمیده بود که احساس کردم زیر شالم و توی موهایم چند دقیقه‌ای پرسه زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام چند تا شال برام گرفته برای روز دختر، اون‌ها رو سر می‌کنم. اونقدر دارم که دیگه نمی‌رسم از همه‌شون استفاده کنم.

به کمد دیواری که روبرویش بود زل زد و با اطمینان به پر بودنش گفت:

_خوبه، پس اینو دور بنداز چون اذیتت می‌کنه.

بدون اینکه قصدش را داشته باشم، ناخودآگاه پرسیدم:

_یوسف اون جعبه‌ای که واسه روز دختر گرفتی رو دادی به دوست دخترت؟ خوشش اومد؟

لب‌هایش را جلو داد و گفت:

_به تو چه؟ مگه من از تو پرسیدم که چرا هم روز دختر از آرشام هدیه گرفتی هم روز زن؟

مداد را رها کردم بین صفحات اسکیچ.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه ربطی داشت! من می‌خوام بدونم هدیه‌ای که به سلیقه‌ی زنداداشت خریدی باب میل دوست دخترت بوده یا نه؟ گفتی اسمش چی بود؟ توی کارت پستالی که خریدی چی براش نوشتی؟

_اسمش فرشته بود. توی کارت پستال هم نوشتم فرشته، فرشته زندگی بی تو زشته، فرشته چشم درشته، درست کن آش رشته، به همراه گندم برشته، بده دشمنات که بشن کشته.

[23.05.21 00:03]

۱۲۰#

این کسی که لبخند به لبم می‌آورد، داشت جور کسی را می‌کشید که اشک به چشمانم آورده بود.

_مسخره! بیچاره چی میکشه از دست تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت خرس بزرگی که روی تختم بود رفت و آن را بغل گرفت.

_هر وقت برم خواستگاری یه دختر اول میرم اتاقش رو میبینم تا بدونم با کی طرفم... هر خرس قرمز رد پای یک مرده!

یوسف اگر آهنگ بود شک ندارم سرود ملی بود، همانقدر سرشار از صلابت و عریانی همراه با خلوص نیت.

_پناه تو اینجایی؟

با دیدن آرشام بلند شدم از پشت میز و سمتش رفتم. ناراحتی‌ام از عمو، باعث شد از شوهرم غافل شوم.

_شام خوردی؟

شالم را روی شانه‌ام انداخت و موهایم را لمس کرد.

_آره خوردم. حالت خوبه؟

لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم

خوب نبودم... از روی عادت گفتم خوبم نه از روی آگاهی و صداقت.

_نگاشون کن. یه مرد با هارت و پورت الکی و یه زن با ناز و اِفه زورکی... چه زوج مسخره‌ای هستین!

آرشام برخلاف من خنده‌اش را پس زد و گفت:

_آقای خوشمزه دیگه چی بلدی؟

یوسف سر خرس را چسباند به سینه‌اش و گفت:

_خیلی چیزها مثلاً اینکه قورباغه‌ی نَر قور قور می‌کنه و قورباغه‌ی ماده غُرغُر.

آرشام جلو رفت و خرس را از آغوش‌اش بیرون کشید.

_تو هیچ وقت نه بزرگ میشی نه آدم.

یوسف تنه‌ای به شانه‌ی آرشام زد و سمت من آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این عوضی چی میزنه که اینقدر خودش رو دست بالا میگیره؟

با لبخند شانه بالا انداختم و گفتم:

_نمی‌دونم!

قبل از اینکه عبور کند از من و برسد به دَر اتاق گفت:

_بعداً میبینمت.

باز هم نگفت خداحافظ، گفت؛ می‌بینمت...! انگار با این حرف قول و قرار می‌گذاشت برای دیدار بعدی و دلت را قرص می‌کرد به نرفتن به جاهای دور و بودن در همین نزدیکی‌ها.

[25.05.21 00:06]

#۱۲۱

آرشام:

ایستادم جلوی ویترین مغازه و سرم را بالا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ابزار و یراق آلات ساختمانی توسلی"

_سلام مهندس خوش اومدین

نگاهم را آرام آرام آوردم پایین... یکی از شاگردهای مغازه بود.

_سلام... بابا و حاجی هستن؟

کمچه‌های بنایی درون آغوش‌اش را از روی شکمش بالا کشید و چسباند به سینه‌اش.

_حاجی رفته مغازه‌ی آقایدالله، اما باباتون هستش.

_ممنون تو برو به کارت برس.

در بزرگ مغازه را سمت داخل فشار دادم و داخل شدم. ورودی مغازه دارای سقف کوتاه با نورپردازی ملایم بود و همین حس مهمان‌نوازی را در مشتری به وجود می‌آورد.

_سلام بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را از روی فاکتورهای زیر دستش بلند کرد و از پشت قاب بزرگ عینکش متعجب نگاهم کرد.

_سلام باباجان... راه گم کردی؟

در مسیر رسیدنم به پدر، دو تا دیگر از شاگردها هم که مشغول چیدن قفسه‌ها بودند سرشان را عقب دادند و سلام کردند.

_وقت دارید؟ می‌خوام باهاتون حرف بزنم

خودکار آبی را لابلای انگشتانش نگه داشت.

_من برای خانواده‌م همیشه وقت دارم پسرم. همین جا می‌خوای حرف بزنیم؟ بهتر نیست بریم قهوه خونه توی بازار؟ یه چایی هم بخوریم؟

رسیدم به میز بزرگ و چوبی‌اش که در مرکز مغازه مستقر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوام یه جای خلوت باشه. یه جایی که فقط من باشم و شما نه هیچ کس دیگه‌ای.

با کنجکاوی براندازم کرد.

_خب الان بچه‌ها رو می‌فرستم واسه ناهار و در مغازه هم میبندم تا راحت حرفت رو بزنی. خوبه؟

_نه خان‌بابا برمیگرده

به پشتی صندلی چرخدارش تکیه داد.

_خیالت راحت برای حساب و کتاب رفته مغازه‌ی یدالله‌خان و ناهار هم همونجا می‌مونه بعدش هم با هم میرن مسجد واسه نماز ظهر... یعنی این مقدار از زمان برای گفتن حرف‌هات کافی نیست؟

نفسم را آشفته بیرون دادم.

_کافیه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد از پشت میزش و با صدای بلند گفت:

_بچه‌ها امروز زودتر تعطیل کنید و برید واسه ناهار

[25.05.21 00:07]

۱۲۲#

دو شاگرد مغازه که مشغول مرتب کردن شیرآلات ساختمانی بودند دست از کار کشیدند.

_چشم حاجی... شما نمیاید؟

_نه شما برید و کرکره‌ی مغازه‌م بکشید پایین.

با دستمال دور گردنشان عرق روی پیشانی‌شان را خشک کردند و بدون حرف راه خروج از مغازه را در پیش گرفتند. کرکره با صدای مهیبی پایین کشیده شد و روشنایی داخل مغازه کمرنگ شد.

_خب بگو پسرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارید فاکتور می‌زنید؟

_آره پسرم. باید تا عصر جنس‌ها رو بفرستم برای مشتری. یه چند دقیقه معطل بشی عیبی نداره؟

تکیه زدم به دیوار مجاور میز و دستانم را در آغوش گرفتم.

_نه منتظر می‌مونم کارتون تموم بشه بعد حرف میزنیم.

_باشه پسرم... چرا نمیشینی؟

_اینطوری راحتترم

اصراری نکرد و به دستانش سرعت بیشتری بخشید برای نوشتن اعداد و ارقام.

برای کنترل کردن تشویش درونم متوسل شدم به پرت کردن حواسم. نگاهم شروع کرد به سرک کشیدن در گوشه و کنار مغازه‌ی صدمتری پدر و خان‌بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار مقابلم پوشیده شده بود از سرویس بهداشتی... شیرآلات ساختمانی، جکوزی، کابین سونا بخار

یک طرف دیگر از دیوار مغازه یراق آلات ساختمانی بود... پروفیل‌های آلومینیومی، سایر یراق آلات و اتصالات

در امتداد دیواری هم که من به آن تکیه دادم بودم بیل بود و باکت، کمچه بنایی و قرقره و...

_خب من کارم تموم شد. تمام و کمال در اختیارتم.

به یکباره اعتمادبنفسم تحلیل رفت. حرف‌هایی که درون ذهنم به صف کشیده بودم بهم ریخت. شهامتم پرنده‌ای شد و پر کشید از وجودم.

_خوبی آرشام؟

خوب نبودم... ویران بودم بخدا!

_نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع فهمید علت آمدنم را و موضوع بحثی که هنوز پیش نکشیده شده بود.

_چرا؟ دردت چیه؟

نگفتم...؟ فهمید!

_دردم گناهی که مرتکب شدم .

دفتر و دستکش را جمع کرد یک گوشه از میز و با لحنی پر از تشویش گفت:

_چه گناهی؟

از دیوار جدا شدم و به پدر نزدیک. میز طویل چوبی تنها فاصله بینمان شد. من یک سمتش بودم و پدر سمت دیگر.

_یه گناه بزرگ! بزرگترین گناهی که یه آدم عوضی پست فطرت می‌تونه مرتکب بشه رو من شدم... دست کشیدم از زنی که عاشقم بود و منم عاشقش بودم و هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[25.05.21 00:07]

#۱۲۳

عینکش را به تندی از صورتش جدا کرد و با فاصله‌ی زیاد کوبید روی میز... نشکست!

_این چرندیات چیه که به زبون میاری؟ مگه قرار نبود دیگه در این مورد حرفی نزنی و با من بحث نکنی؟ تو قول دادی به من! به پدرت! یادت رفت؟

صدایم بالا رفت، خیلی کم نه زیاد.

_کدوم قول بابا؟ شما من رو تهدید کردی، لای منگنه گذاشتی و به اجبار این قول رو از من گرفتی... همچین قولی اعتبار نداره.

چنان از پشت میز برخاست که صندلی‌اش به سرعت عقب رفت و کوبیده شد به دیوار پشتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو آرشام این بازی جدیدته؟ می‌خوای بشی لنگه‌ی برادر الدنگت؟ می‌خواین دست به یکی کنین برعلیه جونم؟ آره آرشام؟ قصد این کار رو کردین مگه نه؟

میز برای پدر سنگر شده بود و من برایش دشمن...؟!

_بابا این چه حرفیه که می‌زنید؟ من سه ساله آزگار ازتون خواهش کردم، التماس کردم که اجازه بدین با دختری که خودم می‌خوام ازدواج کنم نه دختری که شما اولش با انگشت‌تون تاکید کردید به ازدواج باهاش و آخرش هم با یه انگشتر نشونش کردید برام.

روی سفیدی مردمک چشمانش و در اطراف عنبیه‌های سبزرنگش تارهای باریک خون تنیده بود.

_پسره‌ی احمق من واسه‌ت زن نگرفتم یه تیکه جواهر گرفتم. یه فرشته گرفتم. چه جوری می‌تونی همچین کسی رو به دختری که انگشت نمای شهر هست ترجیح بدی؟ آدم اینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌لیاقت؟ خاک توی سرت که هرچی لیاقت می‌ریزم توی یقه‌ت از آستینت می‌ریزیش بیرون. مگه من مُردم که آبرو و علاقه‌ی برادرزاده‌م رو به باد فنا بدی؟ از پناه بهتر برای تو هست؟ نیست به والله به جون خودت قسم که نیست... یه زن داری دهن دوست پُر کن و چشم دشمن کور کن. اون دل وامونده‌ت دیگه بیشتر از این چی می‌خواد؟ چه مرگشه؟

پدر! ای‌کاش دست روی دلم نگذاری چون می‌سوزی از داغ چیزهایی که بر دلم مانده است.

_بابا پناه هزار برابر از من بهتر و لایق‌تر و باارزش‌تر، اما انتخاب من نیست. باب دلم نیست. هرچی زور میزنم نمی‌تونم بیشتر از یه دخترعمو دوستش داشته باشم. نمی‌تونم عاشقش بشم چون قبل از اینکه بخوام عاشق پناه بشم عاشق یه زن دیگه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چند گام بزرگ میز را دور زد و سینه به سینه‌ام ایستاد. ظاهرش شبیه یوسف بود و باطنش کاملاً متفاوت از او.

_یه نخ سیگار هفتصد تومنی گند می‌زنه به بوی یه ادکلن هفت میلیون تومنی. حواست باشه می‌خوای با کی به کی خیانت کنی. حواست باشه که چه چیزی رو خرج هوست می‌کنی.

هوس کجا بود؟ من عاشق آن زن بودم. اگر احساسم هوس بود که عمرش چند روز بود و به سال نمی‌کشید!

[25.05.21 00:07]

۱۲۴#

_بابا بخدا داریم بزرگترین جنایت رو در حق پناه می‌کنیم. گناه داره. روحش از هیچی خبر نداره و فکر می‌کنه من عاشقشم در حالی که نیستم. دارم میمیرم از عذاب وجدان برای احساسی که من بهش ندارم و اون باورش کرده. احساسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دارم نقشش رو براش پیاده می‌کنم نه اصلش رو. اون حقش من نیستم منی که به اجبار شما می‌خوامش نه به خواست دلم. نمی‌خوام عمر و احساس‌مون اینجوری تلف بشه. نمی‌خوام برای دور شدن از زنی که عاشقشم بدوم توی بغل زنی که فقط زنمه نه معشوقم... شما که نمی‌دونید چقدر سخته ابراز علاقه از سر انجام وظیفه برای شک نکردن همسرت به احساست! هنوز هم دیر نشده می‌تونیم این ازدواج رو بهم بزنیم. اصلاً نمیگم تقصیر شما بود که رابطه‌ی فامیلی بینمون به ازدواج کشیده شد. میگم اشتباه خودم بود. میگم بی‌لیاقتی خودمه و ما به درد هم نمی‌خوریم. پناه عاقله، فهم و شعور داره و درک می‌کنه و ممکنه خیلی هم زود فراموشم کنه.

دست پدر مشت شد و پیشانی خودش را نشانه گرفت .

_این حرف رو نزن که به والله دیوونه میشم از دستت، مگه الکی؟ مردم چی میگن؟ فامیل چه فکرهایی در موردمون

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنن؟ همسایه‌ها چه دروغ‌هایی پشتمون می‌بافن؟ دیگه هرجا حرف از بد بودن به میون بیاد اسم و بحث تو هم وسط میاد.

هیچ نوازش کلامی و رفتار حامیانه‌ای در رفتار پدر باقی نمانده بود. این نوع رفتار از پدر را تابحال بارها در برابر یوسف و توی جمع دیده بودید و حال با من و در خفا هم ببینید!

_خب بزار بگن. بزار بگن بدم مگه چی میشه؟ این همه خوب گفتن چی شد؟ مگه هر کی طلاق بگیره بدِ؟ بخدا من حاضرم همه‌ی این بلاهایی که گفتید سرم بیاد به شرطی که بقیه قطع امید کنن از خوب شدنم. من فقط می‌خوام دست از سرم بردارید و بزارید واسه یه بار هم شده به دل خودم بگم آره و به همه‌ی توقعات تموم نشدنی شماها از من، بگم نه. همش شما پس کی من؟ شما که هر چی گفتید من فقط گفتم چشم. از اعتقادات‌تون پیروی کردم، انتخاب‌های شما تصمیم من شد، شما فکر کردید و من اجراش کردم. منت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم کور دندم نرم وظیفه‌مه، پدرمی و خیر و صلاحم رو می‌خوای. اما... این یکی رو نمی‌تونم چون دلم افسار بریده و یکه تاز میره سمت خاطر اون.

حالت تاثر و تاسفی عمیق بخشید به ساختار صورتش و گفت:

ـمی‌خوای رسوا و یاغی بشی برای یه زن؟ یه زنی که شاید اونقدری تو دوستش داری دوست نداشته باشه؟

ـاون عاشق منه چون بدترین چیزها رو در مورد من دونست و ازم دست نکشید، چون بدترین بلاها رو سرش آوردم و اون از سر تقصیراتم گذشت.

انگشت اشاره‌اش را محکم و پی در پی کوبید روی سینه‌ام.

ـتو کاملی تو خوبی، تو هیچ رازی نداری که کسی بخواد باهاش تهدیدت کنه، تو هیچ دردی نداری که کسی بخواد درمانش کنه، تو یه مرد کامل و برازنده‌ای که نیازی به هیچ کس نداری و اون زنه که باعث شده تو خودت رو اینطوری بد

رمان بازار
romanbazar.ir

و کوچیک ببینی. با دو تا نوازش جسمی و چهارتا لفظ محبت آمیز تو رو برده‌ی خودش کرده و تو مدیونش شدی؟ خدا جونم رو بگیره تا راحت بشم از دستتون. یه عمر جفا کشیدم و بچه بزرگ کردم که یه دختر بی‌سروپا و بی‌بندوبار دو روزه از راه رسیده ببره برای خودش؟ اسیر خودش کنه؟

مثمرثمر واقع نشد خواهش و التماس‌هایم... همانطور که چندین بار قبل نشده بود!

_بابا بخدا میمیرم، به جون خان‌بابا آخرش دق می‌کنم...

[25.05.21 00:08]

#۱۲۵

غرید بر سرم.

_بسه بسه... هیچ مردی تابحال برای هیچ زنی نمرده تا تو بخوای دومیش باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این هیچ فاکتور گرفت مجنون را، فرهاد را، رومئو را، من را!...

_مگه مردن فقط زیر خاک رفتنه بابا؟ من زنده‌م، اما زنده‌ای که روزی هزاران بار آرزوی مرگ میکنه.

لب‌هایش را چنان محکم روی هم فشرد که یک خط صاف و سفید شد.

_آرشام اگه دعای خیر مادر و پدرت پشتت نباشه، سرت هم برسه به عرش کبریا با همون سر میفتی روی فرش. دلم رو بشکنی خدا کمرت رو می‌شکنه. اشک بیاری به چشمم خدا سیل می‌ندازه توی زندگیت... پسر خوب نگاه کن من پدرتم؟ پدر تو! چی بلایی سرت اومده؟ تو عصای دستم بودی، قوت قلبم بودی، حالا بخاطر یه زن می‌خوای قیدم رو بزنی؟ تو تا این اندازه به من اهمیت میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذره ذره شکافتن نسبتش به من و حقش به گردنم، مرا حسابی به دام انداخته بود .

_بابا این کار رو نکن باهام

عقب رفت و تسبیح‌اش را از جیب کت کرم رنگش بیرون کشید.

_تو این کار رو نکن. تو آبرو و احترام‌مون رو نریز پای یه غریبه. تو بنیان خانواده‌مون رو نابود نکن. تو جوونی چیزیت نمی‌شه و این منم که میمیرم... سن که بره بالا عزرائیل بساطش رو دم در خونه پهن می‌کنه. نذار یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنی.

سرم روی گردنم به سختی چرخید سمت هرجایی که پدر نباشد. تابلوهای مربوط به صنف و جواز کسب هم جالب بودند پس چرا نگاهشان نکنم؟ !

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو حالت خوب نیست که اگه بود حاضر به ناراحت کردن پدرت نبودی.

حالم بد نبود سخت بود... خیلی سخت بود که نمی‌توانستم بغضم را فرو بدهم تا پدرم، اشکم را نبیند. زیادی سخت بود که عزیزترینت از تو بخواهد عزیزدلت را فراموش کنی. سخت بود تصمیم گرفتن بین پذیزفتن خواسته‌ی پدرم و نخواستن زنی که عاشقش بودم.

_بابا تو قهرمان زندگی منی، نه من! چرا می‌خوای جامون عوض بشه؟

خیز برداشت سمتم و با دستش چانه‌ام را گرفت و محکم فشرد. لبش را به گوشم نزدیک کرد وبا صدایی که نفس داغش از آن برمیخاست گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام امروز و توی این چاردیواری باید این قضیه برای همیشه تموم بشه. یا من رو انتخاب کن یا اون زن رو... فقط انتخاب کن و دیگه هیچ حرفی نزن بجز انتخابی که کردی.

[25.05.21 00:08]

۱۲۶#

دیدید؟ حرف نزدن یک درد است و حرف زدن و درست فهمیده نشدن یک درد دیگر... در این لحظه اقرار می‌کنم که درک کردن آدم‌ها از هر چیزی مهم‌تر است... یک وقت‌هایی حرف‌هایی به زبان هم آورده شود باز درک نمی‌شود... آدم‌ها تا یک جایی حرف می‌زنند؛ از یک جایی به بعد وقتی ببینند که حرف زدنشان فایده‌ای ندارد یا مثلاً فقط آن‌ها هستند که تا پای جان تلاش می‌کنند تا شنیده شوند، اما گوش شنوایی برایشان پیدا نمیشود تصمیم می‌گیرند سکوت کنند!...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام حرف بزن؟ انتخابت رو بگو و هردومون رو راحت کن... یالا... زودباش... بجنب

نمی‌خواستم حرف بزنم، اما پدر می‌خواست ادامه بدهم. باید انتخابم را به زبان بیاورم قبل از اینکه آخرین تار پیوند احترام و ادب میانمان بریده شود.

_پدرم... من پدرم رو انتخاب می‌کنم.

دستش از روی چانه‌ام پرواز کرد پشت گردنم و با یک حرکت پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی‌ام.

_آفرین آرشامم، می‌دونستم پسر من بخاطر یه زن از پدرش دست نمی‌کشه.

عقب کشیدم و یک عاه کشیدم... عاه با عین یعنی کشیدگی بیشتر آه. یعنی سنگینی زیادی یک آه.

پدر برگشت پشت میزش و تلفنش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمی‌خوام ناهار سفارش بدم چی دوست داری سفارش بدم پسرم؟ هرچی دوست داری بگو؟

صدای برخورد دانه‌های تسبیح پدر که به دسته‌ی فلزی صندلی می‌خورد دیوانه‌ام می‌کرد. عقب عقب رفتم... رسیدم به دیوار .

حالم بهم خورد، از خودم. با مرور اتفاقات چند دقیقه پیش دنیا برایم بیش از اندازه وحشتناک شد... انتخابی که کرده بودم کابوسم بود و تعبیر شد... منِ بعد از این انتخاب بیش از اندازه هولناک به نظر می‌رسید.

کنار دیوار قوز کردم. خوب شد زنی را که به جای انتخاب خط زدم، نبود و مرا اینگونه نمی‌دید. مرد همیشه اتو کشیده و آهار خورده‌اش، سه چهارم از حقیقت وجود خودش را از دست داده است به بهای به دست آوردن رضایت پدرش و خشنودی خدایش و راضی نگه داشتن اطرافیانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر مقابلم زانو زد و با دستش سرم را هدایت کرد سمت صورتش. مهربان شده بود!

_باباجان بلند شو این چه حال و روزی؟ به هردوتامون قول بده که دیگه هیچوقت به خاطر همچین موضوع مسخره‌ای دل همدیگه رو نشکنیم. قول بده پسرم؟

[25.05.21 00:08]

۱۲۷#

خواسته‌ی دلِ من مسخره بود؟ زنی که همه چیزش فدای من شد مسخره بود؟ یعنی منِ واقعی در نگاه پدر اینطوری بود؟ شکلی مسخره از خواستن!

می‌خواست این قول را مهر کند و پای انتخابم بزند. سرم را پایین انداختم و جنبیدن مورچه‌ها را روی زمین دیدم.

_قول میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا عاقبت بخیرت کنه پسرم.

اول شر و آخر خیر؟ !

تعجب می‌کنم که چگونه با افتادن بعضی اتفاق‌ها این کره‌ی خاکی از روی مدار گردش‌اش نمی‌افتد!

چرا گوش آسمان کر نمی‌شود...؟

چشم زمین کور نمی‌شود...؟

دل دنیا سیاه نمی‌شود...؟

_پاشو یه آبی بزن به صورتت، خان‌بابا برمیگرده تو رو اینجوری نبینه بهتره .

دستانم را روی زمین ستون تنم کردم و برخاستم. چپیدم توی سرویس بهداشتی و شیرآب را باز کردم. مشت مشت آب سرد را تازیانه کردم و کوبیدم به چشمانم تا اشک‌هایم را پس بزند. زل زدم به خودم توی قاب آینه و لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تمام شد! چرا قانع نبودی به اینکه گاهگاهی ببینیش و هرزگاهی کنارش بشینی؟ همین را می‌خواستی؟ حالا خوب شد؟ که تمام شد!

حالم بهم می‌خورد از این فعل ساده‌ی اسنادی "شد"

نمی‌دانستم یک روزی این دو حرف برای من مثل مرگ می‌شود که چاره‌ای ندارد!...

[27.05.21 00:39]

۱۲۸#

برلین_آلمان

جوزف:

ماشین را مقابل کبابخانه‌ی آدولف پیر متوقف کردم. کلاه و عینک آفتابی‌ام را از داخل داشبورد برداشتم. قاب بزرگ عینک نیمی از صورتم را پوشاند. کلاه لبه‌دار را هم روی سرم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. دستانم را داخل جیب‌های شلوار جینم

رمان بازار
romanbazar.ir

مخفی کردم و با نگاهی مستقیم به جلو، قدم‌هایم را منظم کردم.

غروب بود و هوا کمی خنک. نسیم گیجی هم توی هوا می‌چرخید.

در بزرگ و چوبی کبابخانه را با فشار دستانم سمت داخل، باز کردم و شروع یک شب نشینی پر از ریسک را شروع. به محض ورود پوستر مارلین دیتریش، هنرپیشه‌ی زیبای آلمانی نظرم را جلب کرد.

نواخته شدن زنگوله‌ی آویزان روی دَر باعث شده بود توجه‌ی معدود مشتری‌ها جلب تازه واردی شود که کمی هم عجیب و غریب بنظر می‌رسید.

_خوش اومدی پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به اطرافم سمت آدولف پیر رفتم. روی یکی از صندلی‌های اشتراکی در وسط کبابخانه نشسته بود و سیگار می‌کشید .

ـچطوری مرد پیر؟

با نگاهش دود سیگارش را توی هوا کاوید و با همان لحن خشن همیشگی‌اش گفت:

ـتوی دنیایی که توسط انواع شکل‌های ابتذال فتح شده نمیشه گفت حالم خوبه .

یکی از صندلی‌های سفید را عقب کشیدم و مقابلش نشستم.

ـمی‌دونم... خوبم یه جواب فرمالیته‌ست و یه پاسخ برای نجات پیدا کردن از کنجکاوی و گاهاً فضولی کردن آدم‌های پیگیر حالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کلاه و عینکت رو بردار. توی کبابخونه‌ی من همه باید راحت باشن.

کلاهم را از روی موهایم برداشتم و عینک را از روی چشمانم. چشمان آبی رنگش که نیمی از درشتی‌اش زیر پلک‌های افتاده‌اش پوشیده شده را روشن و واضح دیدم و همین طور چند لکه‌ی بزرگ قهوه‌ای روی پوست سفیدش که هر سال با بالا رفتن سنش پررنگتر میشد.

_خسته‌م... دلم می‌خواد این یه امشب رو گمنام باشم و کسی منو نشناسه.

[27.05.21 00:39]

۱۲۹#

صدای زنگوله باعث شد آدولف برخیزد از روی صندلی‌اش و با نگاه مشتاقش انتظار داخل شدن مشتری جدیدش را بکشد. پشتم به در بود و هیچ رغبتی برای برگشتن به عقب و دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتری که اینقدر برای آدولف، عزیز و محترم بود را در وجودم نمی‌یافتم.

_با خیال راحت برو روی اون مبل بشین و فقط به آماده شدن شامت فکر کن. کسی اجازه نداره بهت نزدیک بشه، اما باید مثل دفعات قبل یه آهنگ برای من بخونی بعد بری.

لب‌هایم کمی از دو طرف کشیده شد و به توصیه‌ی آدولف برخاستم. قدم از قدش گذشت، یک سروگردن بالاتر بودم.

_ممنونم ازت

برگشتم به عقب برای رفتن سمت مبل‌های نئو باروک کنار دیوار... اما نشد که بروم چون...

_سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

آدولف پیر با لبخندی که به هرکسی تقدیمش نمی‌کرد جوابش را داد و من فقط نگاهش کردم... پس این همان مشتری بود که آدولف برای خوشامدگویی به آن به برخاست!

برای اولین بار بود که از این فاصله‌ی نزدیک می‌دیدمش. گفته بودم چند بار جلوی کبابخانه‌ی قدیمی دیده بودمش؟ بیست و نه بار؟ خب الان شد سی بار. صبر کنید... این اولین باری بود که از این فاصله‌ی نزدیک و بدون مانع می‌دیدمش!

_این خانم زیبا الیزاست حتما این اطراف زیاد دیدیش.

دستش را سمت من نشانه گرفت و خطاب به الیزا گفت:

_جوزف هم که احتیاجی به معرفی نداره، داره؟

لبخندی عمیق زد چنان که گونه‌های سرخش برجسته‌تر از حد معمول شد و به طور غیر ارادی موی رها شده توی صورتش را پشت گوش‌اش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوه نه! احتیاجی نیست... چند تا از آهنگ‌های مشتری محبوبت رو توی موبایلم و دستگاه پخش ماشینم دارم.

برای لحظه‌ای از خودم خجالت کشیدم. این دختر در کمال صداقت میزان آشنایی‌اش از من را بازگو کرد و من باید با حذف کردن دید زدن‌های شبانه‌ام توی تراس خانه‌ام حرف آدولف را تایید می‌کردم.

آدولف با مشت محکمش کوبید توی بازویم.

_هی جوزف! تو مرد خیلی خوش شانسی هستی چون با صدات می‌تونی همراه لحظات دخترهای فوق‌العاده‌ای مثل الیزا باشی.

[27.05.21 00:39]

#۱۳۰

الیزا سرش را پایین انداخت از شرم... این دختر به طرز وحشتناکی قادر بود بدون حرف و سلاح حریف هر مردی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینطوره که تو میگی

_الیزا با من میای توی آشپزخونه؟ الان سر و کله‌ی مشتری‌ها پیدا میشه

_اوه حتماً

الیزا سریع کیف کوچک روی شانه‌اش را پایین کشید و سمت چوب لباسی ایستاده در سه کنج کبابخانه رفت. کلاه و عینکم را برداشتم و سمت مبل رفتم. آدولف هم همراه با الیزا سمت آشپزخانه رفتند. پیشخدمت‌ها به سرعت در حال پاک کردن خرده‌های غذا و نوشیدنی‌های ریخته شده روی میزها و روی کف زمین بودند. بعضی از مشتری‌ها واقعاً در حین خوردن بی‌دقت بودند.

از اینکه بدون پرس و جو و به این راحتی اسم دختری را که تا همین شب گذشته دختر تراسی صدایش میزدم فهمیده بودم حس خاصی داشتم. تلاش می‌کردم تا چهره‌اش را توی

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم نگه دارم. چشمانم شوکه شده بودند و ذهنم از تداعی دوباره‌ی حضورش ناتوان. از اینکه بارها او را مخفیانه دید زده بودم حس شرمساری می کردم.

از داخل جیب پیراهن سیاهم جعبه‌ی سیگارم را بیرون آوردم و یک نخ را بین لب‌هایم عبور دادم و اهرم فندک را فشردم. برای جا خالی دادن در برابر حس‌های گوناگون توی ذهنم ترجیح دادم در نهایت بی‌احترامی همه‌شان را ترک کنم.

دوست نداشتم خودم را سرزنش کنم و یا دیدار چند دقیقه پیش را به خاطر بیاورم. گویی عادت کرده بودم به دیدن دختر تراسی از فاصله‌ی دور و امشب با دیدنش در این فاصله‌ی نزدیک بی‌حرمتی بزرگی به چشمانم شده بود.

شاید بهتر بود راستش را می‌گفتم... اما این کار فقط از یک آدم پررو و یک مرد گستاخ چشم چران برمیامد نه من! منی که خواننده‌ی مورد احترام اهالی این منطق بودم. نه من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانم به خوبی قصدم را از پیگیری فعل و انفعالات او بیان کنم و در نتیجه خیلی زود محکوم میشدم به داشتن افکار سوء از طرف همسایه‌هایم در خیابان وزر.

چشمانم به فضای بزرگ اطرافم ساییده میشد و دود سیگارم مشتاقانه توی هوا می‌دوید... رنگ غالب در کبابخانه سفید بود. دکوراسیون داخلی شامل اشیای عتیقه، مبل‌های کرمی، صندلی‌های سفید کنار دیوار، کف چوبی و شومینه‌ای بزرگ بود. مبلمان نئوباروک، نقاشی‌ها و هنرهای قدیمی روی دیوار به خوبی با این سازه‌ی قدیمی همخوانی داشتند.

[27.05.21 00:39]

#۱۳۱

_آدولف ظاهرش رو تایید کرد و حالا نوبت توئه که طعمش رو امتحان کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار را محکم میان انگشتانم نگه داشتم و به حرکات دست الیزا چشم دوخت که بدون هیچ عجله‌ای و با آرامشی باطنی وسایل داخل سینی را روی میز گرد جلوی پایم چینش می‌داد. روی سینی سرو چوبی تیکه‌ای بزرگ از گوشت بره بود که روغن زیتون از زیر آن راه پیدا کرده بود سمت سیب زمینی‌ها و سبزیجات مدیترانه‌ای دورش.

_تو اینجا کار می‌کنی؟

دامن چین‌دار سفید و کوتاهش با هر حرکت توی هوا می‌رقصید. ظاهر گران قیمتش با کاری که به آن مشغول بود در تضاد بود .

_نه! من دانشجوی طراح لباس هستم. بعضی روزها که زمان اضافه میاد و بیکار هستم میام اینجا و به آدولف کمک می‌کنم. دوست دارم آشپزی رو در سطح بالایی یاد بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای توضیحاتش که رسید با چشمان کشیده و توسی رنگش چشمکی زد.

ـبا زرنگی دارم از علاقه‌ی آدولف به خودم بهره برداری می‌کنم. دوره‌ی آشپزی رو بدون پرداخت شهریه در یکی از رستوران‌های اصیل آلمان و زیر دست یکی از بهترین آشپزهای برلین می‌گذرونم.

گویی همه‌ی شخصیت مهربانش را در چشمانش جا داده است و هر بار با نگاهش مرا مورد محبت خود قرار می‌دهد.

ـاین خیلی خوبه. از آدم‌های زرنگ خوشم می‌آد.

اوه خدای من! این چه حرفی بود که من زدم؟

ـنمی‌خوای شامت رو بخوری؟

گویی همانطور که من بدون هیچ نیتی آن حرف را زده بودم الیزا هم به آن توجه‌ای نکرده و مشتاق تست دستپختش توسط من بود. چنگال را برداشتم و داخل کباب گوشت بره

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو بردم و محکم توی بشقاب نگه داشتم تا راحت بتوانم با چاقو تکه‌ای از آن را برش بدهم. بوی خوب و داغ ماریناد لیمو که همراه با گوشت پخته شده بود، اشتهایم را تحریک می‌کرد. تیکه‌ی بریده شده را با چنگال برداشتم و زیر نگاه منتظر الیزا توی دهانم گذاشتم. نمی‌دانست اینطوری معذب میشوم؟

_اممم... فوق‌العاده‌ست

دستانش را از خوشحالی به هم کوبید .

_البته برای یه کارآموز نه آشپزی مثل آدولف... کباب‌های اون خیلی تُرد و آبداره

[27.05.21 00:40]

#۱۳۲

در کمترین واحد زمان چهره‌اش تغییر کرد و لب‌هایش آویزان شد. روی مبل مقابلم نشست و با لحنی شکست خورده گفت:

_هر چقدر تلاش می‌کنم باز هم کمی خشک میشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من طعمش رو دوست دارم

نان گندم vollkornbrot را از وسط به دو نیم کردم و یک نیمه از آن را تعارف.

_ممنونم من گرسنه نیستم

نان را گذاشتم روی بشقاب و تکه‌ای دیگر از کباب را داخل دهانم گذاشتم.

_حرف‌هایی که توی مجلات و رسانه‌ها در موردت میگن دروغه مگه نه؟ چون تو نه تاییدشون می‌کنی نه ردشون... تو تنها زندگی می‌کنی؟

چقدر راحت با من دوست و صمیمی شده بود! پس با همین رفتارش توانسته بود دختر محبوب و دوست داشتنی آدولف سختگیر شود.

_نه تنها زندگی نمی‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه تغییری به صورتش بدهد گوشواره‌ی سنجاقک چسبیده به گوشش را نوازش کرد و گفت:

ـمی‌تونم بپرسم با کی زندگی می‌کنی؟

ـبا خیال کسی که دوستش دارم

چشمانش را گرد کرد و با تعجب پرسید.

ـبا خیالش؟ چطوری؟

علاوه بر زیبا بودن بامزه هم بود البته تا وقتی که همچین عکس العملی از خودش نشان می‌داد.

ـآره... هر روز خیال می‌کنم که توی آشپزخونه‌م در حال آشپزی کردنه و همزمان هم داره زیر لبش یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌ی من رو زمزمه می‌کنه. خیالش هر شب قبل از اینکه بخوابم بهم شب بخیر میگه و صبح‌ها بعد از بیدار شدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح بخیر. وقت‌های خستگی سرم رو تکیه میدم به شونه‌ش و اون برام حرف می‌زنه ...

[27.05.21 00:40]

۱۳۳#

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با دقت و بدون خجالت زل زد توی صورتم.

_چه جالب! اون دختر خوشبختیه چون اگه حضورش هم نباشه خیالش هست.

سوال دیگری نپرسید و فضولی نکرد، من را مجبور به توضیح کامل حرفم نکرد چون مشخص بود این حق را به خودش نمی‌دهد که تا این حد توی زندگی خصوصی دیگران سرک بکشد.

_تو چی؟ تنها زندگی می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوه نه من تنها نیستم.

خواستم بگویم می‌دانم چون چند بار نامزدت را دیده‌ام، اما نگفتم چون ممکن بود به من شک کند و یا حتی بترسد.

_منم توی ذهنم یه جفت چشم دارم که فقط آدم‌هایی رو می‌بینه که قلبم ازش می‌خواد. آدم‌هایی که وقتی دلم براشون تنگ میشه از طریق چشم‌های توی ذهنم بهشون نگاه می‌کنه.

صدایش هم مثل حرکاتش آرام بود و مثل رنگ چشمانش خاص... هیچ حرفی با این نوع از صدایی که او داشت معمولی و ساده نبود حتی اگر تمام حرف‌هایت هم معمولی بود.

_فکر می‌کنم یه اشتباهی پیش اومده

مژه‌های بلندش را برای ثانیه‌ای روی هم خواباند و گفت:

_چه اشتباهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشیدم از خوردن و سیگار دیگری از جعبه بیرون کشیدم.

_یه اشتباه محاسباتی و مسافتی... نمیشه که دو تا آدم مثل من و تو اینقدر دیوونگی‌شون به هم نزدیک باشه و جسم و محل زندگی‌شون از هم دور!

خندید. از ته وجودش، انگار که هر حسی را در همان لحظه که دریافت می‌کند واکنش مربوط به آن را هم کاملاً حقیقی بروز می‌دهد... صدای خنده‌اش موسیقی بی‌کلام بود.

_من یهودی هستم و اونطور که توی روزنامه‌ی یکشنبه‌های برلین خوندم تو هم یک یهودی هستی درسته؟

_شاید... از گاندی پرسیدند چه دینی داری؟ گفت، من هندوام، مسیحی‌ام، مسلمانم، یهودی‌ام، زرتشتی‌ام، بودائی‌ام... من خودم رو در حصار دینی خاص محدود نمی‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

غمی عجیب صورتش را پوشاند همانطور که ابرهای سیاه باران‌زا آسمان آبیِ روشن را می‌پوشانند.

_محدود شدن... این عمل بزرگترین رنجی هست که آدم‌ها رو عمیقاً متالم می‌کنه و نابخشودنی‌ترین گناهی که میشه در حق کسی مرتکب شد.

عجیب بود! احساس می‌کردم این دختر را سال‌هاست که می‌شناسم در حالی که واقعیت چیز دیگری بود. من این دختر را تا امشب نمی‌شناختم بلکه فقط از دور دیده بودم.

_من هیچوقت هیچ ارزشی برای محدودیت قائل نبودم.

لب‌های نه چندان بزرگش را جلو داد.

_این بی‌احترامیت به محدودیت قابل ستایشِ

[27.05.21 00:40]

#۱۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگارم را لوله کردم توی هوا و ته مانده‌ی داغ سیگار را توی جاسیگاری شش ضلعی وسط میز لِه.

_میشه ازت خواهش کنم یه نوشیدنی برام بیاری؟

بدون درنگ برخاست. تاپ بنفش تنش به سبب نشستنش جمع شده و چین خورده بود. تاپش را از روی شکمش پایین کشید و با صاف کردنش طرح دختر بالرین روی آن پیدا شد.

_پانچ Bowle چطوره؟

_عالیه!

سمت میز سرو رفت. چندین ظرف پانچ در رنگ‌های متفاوت و به ردیف هم روی میز چیده شده بودند. در واقع پانچ نوعی نوشیدنی الکل‌دار در آلمان بود که در همه‌ی جشن‌ها از آن استفاده می‌کردند و یکی از نوشیدنی‌های آلمانی‌ها در تابستان بود. از هر میوه‌ای برای تهیه‌ی پانچ استفاده میشد و در

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه‌های بزرگی ریخته میشد به همین علت اسم Bowle با کاسه را به خود گرفته بود.

_نظیر پانچ‌های آدولف رو هیچ کجای آلمان نمیتونی پیدا کنی.

لیوان شکم‌گرد کریستالی را به لبم چسباندم و جرعه‌ای از آن نوشیدم.

_این رو هر کسی که در برلین زندگی کنه می‌دونه!

سرجای قبلی‌اش نشست و مثل من با لیوان دستش مشغول شد. نخ دیگری از چهار سیگار باقی مانده را به آتش کشیدم.

_زیاد سیگار می‌کشی این برای یه هنرمند خیلی خطرناک نیست؟ منظورم اینه که ممکنه باعث ضربه زدن به سلامتیت بشه و این اصلاً برای تو موضوع مهمی نیست؟ چه از دور و چه از نزدیک چهره‌ت فریاد می‌زنه که این دنیا بهت بدهکاره... چرا؟ می‌تونم بپرسم این بدهی چیه؟ یا اصلاً چرا این دنیا باید

رمان بازار
romanbazar.ir

به آدمی مثل تو که در حرفه‌ش خیلی موفقه و جایگاه اجتماعی بالای توی دنیا داره بدهکار باشه؟!

یک جرعه نوشیدنی، یک پُک عمیق به فیلتر سیگار...

_حق با توئه این دنیا به من بدهکاره و به همین خاطر چهره‌م همیشه طلبکاره... من، تمام حسرت و آرزوی روزهای دور از خونه و خانواده‌م رو توی تقویم کهنه‌ای نوشتم. مثلاً نوزده آوریل نوشتم که یک روزی آنقدر پولدار می‌شم که همراه با مادرم کل دنیا را با هم بگردیم. شانزدهم دسامبر دلم خواسته برای برادرم ماشین کنترلی مورد علاقه‌ش رو بخرم، دوازدهم اکتبر نوشتم که یکبار به زور هم که شده پدرم رو با خودم به یه رستوران معروف آلمانی میبرم و به یه بشقاب استیک دعوتش می‌کنم، توی هر روز از دوازده ماه سال نوشتم که یه روزی باید اونقدر موفق بشم که هر کسی من رو نادیده گرفت شرمنده بشه، پشیمون بشه، قضاوتش مایه‌ی تاسف برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بشه... این دنیا و تمام روزهای تقویم و تاریخش به من این همه دوری رو بدهکارن.

نگاهش جستی در فضای اطراف زد و لب‌هایش تکان خفیفی خورد.

_بعضی طلب‌ها رو نمیشه صاف کرد همونطور که بعضی رفتن‌ها رو نمیشه باور کرد.

چقدر خوب بود تلاش برای حفظ حضور کسی نه از سر نیاز، نه برای فرار از تنهایی، نه صرفاً بخاطر داشتن احساس خاصی بلکه فقط بخاطر درک کردنت و درک کردنش. درک کردن بالاتر از هر احساس عاشقانه و دوستانه‌ای بود. البته از نظر من!

_آدولف اتفاقی افتاده؟

این سوال را الیزا از آدولف پرسید که در حال نزدیک شدن به ما بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گاهی به سرم میزنه حساب غذا و جون مشتری‌ها رو یکی کنم و ازشون بگیرمشون... انسان نباید اینقدر کودن باشه! بعضی از آدم‌ها طوری رفتار می‌کنن که باعث میشن اطرافیانشون خالق اون‌ها رو زیر سوال ببره به خاطر خلقت چنین انسانهایی تا این حد کودن.

[27.05.21 00:40]

#۱۳۵

الیزا با لبخند روی مبل جابجا شد و به انتهای مبل تکیه داد تا طرف دیگر مبل را برای نشستن آدولف مهیا کند.

_دوباره با مشتری‌ها دعوات شد؟

ته مانده‌ی نوشیدنی الیزا را سر کشید و با عصبانیت گفت:

_جوزف بعضی آدم‌ها با رفتارشون باعث میشن بفهمم سرنوشت‌شون مقتول بودنه و سرنوشت خودم هم قاتل اونا شدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم. آدولف یک مرد عصبانی بود، اما غیر منطقی نبود و در برابرآدم‌هایی که در مقابل منطق یک چیز سرسختانه ایستادگی می‌کردند تا این حد خشمگین و سنگدل میشد.

الیزا دوستانه شانه‌ی آدولف پیر را گرفت و گفت:

ـپس حقیقت داره؟ تو بعضی مشتری‌هات رو میکشی و با گوشت‌شون برای بقیه مشتری‌هات کباب‌های آبدار و تُرد میپزی؟

آدولف نتوانست مقاومت کند و زد زیر خنده... الیزا با رفتارش باعث میشد کسی نتواند در کنارش مدت زیادی نقش بازی کند و خیلی زود اصل آنچه بود را رو کند. نمونه‌اش همین آدولف که همیشه بداخلاق دیده میشد ولی در باطن مردی خونگرم و رئوف بود.

ـیعنی شام امشب من...

رمان بازار
romanbazar.ir

الیزا پرید میان حرفم.

_نه خیالت راحت باشه کباب تو واقعاً گوشت بره بود نه مشتری کودن آدولف

اگر کسی وسط بحث به جمع‌مان ملحق میشد به واقعی بودن حرف‌هایمان لحظه‌ای شک نمی‌کرد و بلافاصله وحشت می‌کرد... ما فقط داشتیم با لحنی جدی شوخی می‌کردیم همین!

_آدولف نمی‌خوای بگی چی شده؟

سرش را بالا گرفت سمت من. شیارهای اطراف چشمانش و خطوط دور لب و روی صورتش هر کدام از طی کردن اندوهی جانکاه حکایت می‌کرد. اندوهی که ردش اینگونه عمیق روی پوست مردی هفتادو پنج ساله به جا مانده بود طوریکه در همان نگاه اول میشد فهمید این پیری از گذر عمر نیست از

رمان بازار
romanbazar.ir

گذر روزهای سختی است که جان و جوانی‌ات را در آن جا گذاشته‌ای.

_اون مرد رو می‌بینید؟

چشمان من و الیزا مسافر شد و انگشت اشاره‌ی آدولف راننده... نگاه‌مان را برد سوی مرد جوانی که به تنهایی روی یکی از صندلی‌های کنار دیوار نشسته بود و در حال خوردن غذا بود.

_یه توریسته که از اسپانیا اومده... ازم خواست تا معروف‌ترین غذای آلمان رو براش آماده کنیم و منم گفتم؛ چه انتخاب خوبی! معروف‌ترین غذای آلمان اسپاتزل هست یه غذای خوشمزه‌ی کاملاً گیاهی. با تعجب گفت، اما همه آلمان رو به عنوان خانه‌ی غذاهای گوشتی می‌شناسن؛ چطور ممکنه معروف‌ترین غذاتون گیاهی باشه؟ می‌تونم مواد تشکیل دهنده‌ش رو ازتون بپرسم؟ باید حتماً گوشت داشته باشه! یا حداقلش سویا؟ اینطور نیست؟... به اندازه‌ی خوندن یک کتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کم حجم براش توضیح دادم و گفتم که معروف‌ترین غذای ما اسپاتزل هست، نوعی پاستا که خمیر اون فقط تخم مرغ، آرد، نمک و مقدار کمی آب گاز دار هست. مردمی مثل من که اهل جنوب آلمان هستیم به داشتن چنین غذایی خیلی افتخار می‌کنیم و زیاد خوشمون نمیاد غریبه‌ها این غذا رو پاستای آلمانی صدا بزنن. مرد احمق با صدای بلند می‌خنده و به من میگه بخاطر سنم اطلاعات درون مغزم قاطی شده و دارم اشتباه حرف می‌زنم. به من میگه اشتباه حرف میزنی، باورتون میشه؟ مگه ممکنه چیزی باعث بشه فرهنگ و آداب کشورت رو فراموش کنی؟

الیزا لبخندی زد... لبخندش آمرزش بود.

ـآروم باش آدولف. تو به عنوان یک آلمانی که میزبان یه توریست بوده وظیفه داشتی اطلاعات درست رو در اختیارش قرار بدی اگه اون اصرار داره به نفهمیدنش و غلط بودنش تو

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید خودت رو تا این حد عصبانی کنی و به خاطر نفهمی دیگران عذاب بدی !

[27.05.21 00:41]

۱۳۶#

تو مسئولیتت توضیح دادن بود نه فهموندن به هر طریقی و توجیه کردن به هر قیمتی! من آدم‌های امثال این مرد رو خوب می‌شناسم. در موارد مختلف زیادی شاهد این پافشاری‌شون در مورد دفاع از باور غلط خودشون بودم و متاسفانه هیچکدومشون به اندازه‌ی آدم‌های مذهبی که روی باور خودشون تعصب داشتن اذیتم نکرده. من اسمشون رو گذاشتم قاتلان روح چون با سلاح تعصبات افراطی و عقاید بدون پشتوانه اونقدر با آدم‌های دیگه میجنگن تا خسته‌شون کنن و شکستشون بدن. این ادم‌های تک رای با جسم کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارن، اما روح انسان‌هایی که دربرابرشون ایستادگی می‌کنن رو مثله می‌کنن.

آدولف یک نخ از جعبه‌ی سیگار روی میز بیرون کشید و با آتش سیگارم آن را روشن کرد.

_حالا می‌فهمم که تعبیر ژان پل سارتر فیلسوف، اگزیستانسیالیست و منتقد فرانسوی از جهنم زیادی هم غلط و دور از باور نبوده. بنظر شما هم اینطور نیست؟ می‌دونید که منظورم کدوم حرف ژان پل سارتر مگه نه؟

الیزا انگشتش را دورانی روی لبه‌ی باریک لیوان کشید و با لحنی متاسف منظور آدولف را تعریف کرد نه تایید.

_پس جهنم این است...! هرگز به این شکل درباره‌اش فکر نمی‌کردم! به خاطر دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش! سیخ! آه...! عجب حرف‌های مضحکی سال‌ها در مغزمان فرو کردند! احتیاجی به سیخ نیست! حالا فهمیدم، جهنم همان زندگی با احمق‌های اطراف است.

اگر آن آدم‌ها که آدولف گفته بود قاتلان روح بودند، پس کسی مثل الیزا هم سازنده‌ی روح بود!

دلم می‌خواست در مورد ساعت دیجیتالی آویزان روی در کبابخانه از آدولف بپرسم و این حس کنجکاوی خودم و خیلی‌های دیگه را ارضا کنم، اما ابروهای درهم گره خورده و چهره‌ی عصبانی‌اش هشدار می‌داد که الان زمان مناسبی برای مطرح کردن این سوال نیست. سوالی که شاید یک جواب عجیب و غریب و مهیب داشته باشد شاید هم یک جواب ساده.

_جوزف من بلیت کنسرت آخر هفته‌ت رو دارم

ته مانده‌ی داغ سیگار را توی جاسیگاری رها کردم.

_چقدر خوب! خوشحالم کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

آدولف از سر میز برخاست.

_گیتار بیارم یه آهنگ می‌خونی برام؟

مگر می‌توانستم درخواست آدولف را با چنین لحن ملتمسانه‌ای رد کنم؟

_تو هر چیزی از من بخوای قبول می‌کنم

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زد و به دنبال گیتار رفت.

_این آخرین کنسرته؟ درسته؟ تصمیم نداری استراحت کنی؟

نگاهم از پشت آدولف برگشت توی صورت الیزا.

_آره این اخرین کنسرت تابستانی ما هست و در ماه پاییز تور کنسرت‌های اروپایی رو شروع می‌کنیم. هفته‌ی آینده برمیگردم پیش خانواده‌م و تا بعد از عید کیپور اونجا می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچقدر که به آن روز نزدیک‌تر میشدم تنش و استرسم افزون‌تر میشد. احساس میکردم بعد از دیدن باتیا هرگز نمی‌توانم دوباره ترکش کنم و برگردم به اینجا.

آدولف برگشت با گیتار قهوه‌ای رنگش و سپردش به من.

شش تا گوشی گیتار را برای تنظیم کردن نت‌هایم میزان کردم و با ته کفشم فشار کمی به میز وارد کردم برای ایجاد یک فاصله. گیتار روی پایم نشست و پلک‌هایم روی هم... غرق شدم در دنیایی که برای خود ساخته بودم.

Mein Herz schlaget schnell

قلب من، تند تند می‌زند

Das Leben verspricht so viel

زندگی خیلی نویدبخش است

duch mir fehlt der mut

اما جرات ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

Wie soll rich lieben Mut der Angst

چگونه باید دوست بدارم

Zu fallen

با ترس از سقوط

Doch wenn ich dich ganz fest halt

اما اگر تو را محکم نگه دارم

ist meine Angst unendlich weit weg

ترس بی‌نهایت از من دور می‌شود

Und kommt nie mehr

و دیگر هرگز نخواهد آمد

Kom noch naher

بیا نزدیک‌تر...

ich hab ein Leben lang gewartet auf dich

رمان بازار
romanbazar.ir

من یک عمر منتظر تو میمانم

Wenn ich muss warte ich auf dich auch noch in 1000 jahren

اگر مجبور شوم تا هزار سال دیگر منتظرت میمانم

Ich leib dich auch noch 1000 mehr

من تو را هزار بار دیگر دوست دارم

[27.05.21 00:42]

#۱۳۷

صدای دست زدن جمعیت باعث شد چشمانم را باز کنم و به اطرافم نگاهی.

اِلیزا سرش را نزدیک آورد و زیر گوشم گفت:

ـ یک زن توی تپش ترانه‌هات پنهونه... درست میگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درست در همین لحظاتی که غرور حاصل از افتخارم به خودم را از این شانه به آن شانه‌ام می‌دادم و با اقتدار گردنم را بالا گرفته بودم و برای لحظاتی از فکر باتیا جلو زده بودم و به گمانم بی‌خیالی بر خیال او پیروز شده است و برای یک بار هم که شده فقط یک خواننده‌ی مطرح و محبوب هستم نه دلداده‌ای که دلش وادادهٔ یک زن است با اشاره‌ای به او، خاک شدم و فرو ریختم روی زمین.

ـچی باعث شده همچین فکری بکنی؟

ناخن‌های بلندش را کشید روی سیم‌های گیتار و گفت:

ـحسم!... این آهنگت فوق‌العاده‌ست، خودت ترانه‌ش رو گفتی؟

ـنه، یکی برای من گفته... یکی که نمی‌دونم کیه!

چشمانش به کنجکاوی رنگ باخت.

ـکی؟ یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم بیشتر از این دختر تراسی را در جریان ماجرای زندگی‌ام قرار بدهم. این اعتماد به او از کجا آمده بود؟ هیچ کجا! فقط به خاطر حس خوبی بود که در زمان حال از او دریافت کرده بودم.

_میشه دیگه سوالی نپرسی؟ داری با این سوالاتت اذیتم می‌کنی!

باورش نشد. چند ثانیه‌ای نگاهش را روی لب‌هایم حفظ کرد و بعد بدون صدا برگشت عقب و تکیه داد به مبل و گوش‌هایش را در اختیار آدولف گذاشت. گیتار را روی میز جا گذاشتم و با گام‌های بزرگ رفتم سمت در .

صدایم بطن زایش یک ترانه بود و متنش ماجرای فرسایش یک عشق!...

شده دقایقی پشت هم شادی کنی و بی‌تفاوت باشی، اما در نهایت خط بکشی روی این همه تظاهرت...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[29.05.21 23:47]

#۱۳۸

🎼♠🎻

یوسف:

با ترس در یخچال را بستم و با بغل زدن بالش‌های سرد، پاورچین پاورچین سمت حیاط رفتم. قبل از رسیدن به اتاق پدر و مادرم خم شدم و از زیر پنجره‌اش رد. چراغ اتاق خوابشان خاموش بود و این باعث شد دیگر نگران نباشم. البته ترس از بیدار شدن مادر هنوز هم پابرجا بود.

به انتهای حیاط و پشت باغچه رسیدم. عطر شکوفه‌های بهارنارنج هوش از سر آدم می‌برد. نفس عمیقی از این هوای خوشبو را در سینه‌ام حبس کردم و داخل راه‌پله شدم. سی پله‌ی منتهی به پشت بام موزاییک بود و با فرش لاکی رنگ پرچ شده بود... بدون مکث دویدم سمت بالا. به محض رسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت‌بام، بالش‌ها را پرت کردم روی دو تشکی که با فاصله‌ی کمی از هم روی یک گلیم پهن شده بودند.

ـیوسف باز بالش‌ها رو گذاشتی توی جایخی یخچال؟

تازه متوجه‌ی پناه شدم. لبه‌ی پشت بام در کنار آرشام نشسته بود و یک پارچ شربت عرق نعنای خنک فاصله‌ی بینشان را حفظ کرده بود.

ـاِ تو اینجایی پناهی؟ به مامان چیزی نگی باشه؟

پناه یک لیوان شربت ریخت توی لیوان و سمتم گرفت.

ـمن چیزی نمیگم، ولی خودش فردا صبح میفهمه. روبالشی‌ها بوی نم میگیره و پر میشه از لکه‌های آب... این چه روش خنک کردن بالشِ آخه؟

لیوان عرق نعنا را گرفتم و یک نفس سر کشیدم... روحم را تازه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو هم یه بار امتحان کن قول میدم مشتری پایه ثابت یخچال میشی. اونقدر حال میده، اونقدر حال میده که نه قابل گفتنه و نه شنیدن فقط باید تجربه بشه.

آرشام دست پناه را در دست گرفت و با انگشت اشاره روی پوستش خط کشید.

[29.05.21 23:48]

۱۳۹#

_صدای اعتراض مامان و بابا رو در میاری بعد واسه خان‌بابا و مادرجون و زن ساده‌ی من خودت رو مظلوم می‌کنی... تو چقدر موزمار و بلدی!

دوست نداشتم حرکت انگشتانش را روی پشت دست پناه... اذیت میشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گمشو ببینم عوضی! اشتباه کردم بالش تو رو هم سرد کردم. لیاقت نداری که؟ داری؟ نه بخدا نداری.

پناه لیوان خالی مرا برد و برای آرشام پر کرد.

_یوسفی دلت میاد؟ پسر به این خوبی و آقایی، چشم‌هاش رو ببین؟ چقدر معصوم و خوشگله.

چند قدم سمت عقب برداشتم و گفتم:

_چرا دلم نیاد؟ تو عشق کورت کرده و اونو یه آدم خیلی خوب و خاص میبینی و به همین خاطر نمی‌تونی سر از جنس خرابش در بیاری، ولی من چون عاشقش نیستم خب این عوضی رو میشناسم .

قبل از نشستن روی تشک، گردنم را جلو کشیدم و چشمانم را بزرگتر از حد معمول کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببینم چشماتو؟ بیا جلوتر توی نور وایسا، اینجوری توی تاریکی خوب معلوم نیست... آها... وایسا... دیدم... چشم‌هات سگ داره... منتها یه سگ ولگرد که واسه همه دُم تکون میده.

پناه سبکسرانه خندید و آرشام سرش را با تاسف جنباند.

_بچه‌ها من نگرانم کاش اینجا نخوابید. خدایی نکرده سوسکی، مورچه‌ای چیزی میره توی گوشتون.

پتو را از وسط تشک برداشتم و پایینش انداختم.

_خب بره! فوقش یه دور میزنه بعدش خسته میشه از اون یکی گوشمون میزنه بیرون. ولی پناهی همش احساس می‌کنم تو داری بهونه میاری آرشام رو بکشونی توی اتاق خودت و فردا که صبح شد به همه بگی آرشام پیش یوسف بود. کور خوندین من گول نمی‌خورم. بابا امشب آرشام رو سپرده به من، سیم خاردار میشم و دور پاهاش میپیچم که نزدیک اتاقت نشه. دختر و پسر هم اینقدر بی‌تربیت و بی‌شرم و حیا نوبره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم خان بابا و مادرجون جلوی چشم تو چه جوری رفتار کردن که اینقدر هوایی شدی، حالا آرشام چون خودم باهاش بزرگ شدم بهش حق میدم، بابامون اصلاً توی این جور موارد تربیت نداشت و احتیاط سرش نمیشد. عشقش که می‌کشید براش مهم نبود شبه یا روز، پسرهاش خوابن یا بیدار ...

آرشام خم شد و سنگ ریزه‌ای برداشت و پرت کرد سمتم، جا خالی دادم. پناه برخاست و با خنده گفت:

_تا بیشتر از این گندش در نیومده من برم بخوابم. الان عمو منو توی حیاط ببینه باز گیر میده که این شکلی رفتی روی پشت بام؟ یکی از همسایه‌ها ببینه چی؟ چرا اینقدر موهات بیرونه؟ چرا اینقدر بی‌حجابی؟

[29.05.21 23:48]

#۱۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف پناه باعث شد به پوشش‌اش توجه کنم. یک شلوار نخی گشاد سفید که هم‌جنس و همرنگ پیراهنش بود و همه‌ی برجستگی‌های تنش را پوشانده بود. زیادی نحیف و لاغر بود، اما در نگاه پدر همه سایز لباسی برای او تنگ بود.

_خب تو هم بهش بگو عموجان، پدرشوهر عزیزتر از جانم، ببخشید که موهای منم مثل زبون شما سرِ جاش بند نمیشه.

آرشام عصبانی شد.

_یوسف خفه شو. داری به پناه میگی که جواب بابا رو بده؟

پناه نرسیده به پله‌ها ایستاد.

_آرشام ما فقط شوخی کردیم. مگه میشه من به عمو بی‌احترامی کنم؟

از لبه‌ی پشت‌بام برخاست و سمت من آمد. روی تشک نشست و خطاب به پناه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید عزیزم منظور بدی نداشتم .

دراز کشیدم و دستم را روی بالش تکیه‌گاه سرم کردم.

_اتفاقاً منظورت بد بود. پناه این هنوز ازدواج نکردین داره پشت خانواده‌ش رو میگیره وای به بعد از ازدواج‌تون.

پناه با توجه به اخم‌های روی پیشانی آرشام گفت:

_خانواده‌ی من و آرشام نداریم! خانواده‌ی هردوتامون یکیه. همین خودِ تو؟ برادرشوهرمی؟ نه عزیز جونمی. عمو و زن عمو هم حق پدر و مادری به گردنم دارن.

اخم‌های پررنگ روی پیشانی آرشام سمت لب‌هایش دوید و به شکل لبخندی محو مطرح شد... رسالت پناه همین بود، تبدیل اخم روی پیشانی‌مان به لبخند روی لب‌هایمان. گفته بودم که داشتن چنین زنی برگترین نعمت خدا است که به هر بنده‌ای ارزانی‌اش نمی‌داشت؟! برای یک لحظه دلم خواست جای آرشام بودم و پناه تا ابد برای من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دختر تو عالی مثل گُل قالی.

آرشام دراز کشید و به سقف آسمان چشم دوخت و گفت:

_به قول بابا پناه یه فرشته‌ست.

این کلمه را چندباری زیر لب زمزمه کرد، گویی داشت تلاش می‌کرد تا توی ذهنش جا بیفتد این تشبیه.

_پسرها شبتون بخیر.

من و آرشام همزمان گفتیم:

_شبت بخیر

آرشام از امتیازه داشتن پناه بهره برداری کرد و یک عزیزم به انتهای شب بخیرش اضافه کرد و من؟ پنهانی با چشمانم تا پایین رفتنش از چند پله‌های ابتدایی مشایعت‌اش کردم.

_تو رو خدا حیف نیست پناه زن تو بشه؟ صدتا خاطرخواه و خواستگار بهتر و آدم‌تر از تو داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه چشم بگیرد از آسمان گفت:

_اولاً زنم شد و تموم، دوماً مگه من چه مشکل و کمبودی دارم؟ منم خیلی‌ها منتم رو میبرن و دنبالم هستن.

سرم را گذاشتم روی بالشت. خنکی‌اش زیر پوست سر و گردن عریانم دوید و توی بدنم پخش شد، حس خوبی داشت این سردی.

_اینقدر به خودت افتخار نکن که همه دنبالت هستن، جنس ارزون زیاد خریدار داره.

[29.05.21 23:49]

#۱۴۱

🎼♠🎻

_بی‌شخصیت من برادرتم یا دشمنت؟

سرم را ساییدم به خنکی پارچه‌ی بالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مخلوطی از هر دو... برادری که دشمنه.

دستانش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را کج کرد سمت نیم رخم.

_خاک توی سرت برای فهم و شعورت. من دشمن توام؟ نصف خربازی‌ها و دعوا و فرار کردن‌هات از مدرسه رو گردن می‌گرفتم تا بابا حبست نکنه و خرجی‌های ماهیانه‌ت رو حداقل کم کنه، نه قطع.

راست می‌گفت، اما منظور من الان بود نه آن وقت‌ها.

_وظیفت بوده منت نداره که؟ انگاری پلنگ کشتی و از پوستش واسه‌م کت دوختی که اینطوری از خودت تعریف می‌کنی. حالا خوبه پناه رو طلاق ندادی و به من بدی اونوقت...

دست آرشام دور گلویم حلقه شد و مثل میرغضب روی تنم خیمه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بار آخرت باشه همچین شوخی می‌کنی، هیچکس حق نداره با زن من شوخی این شکلی بکنه حتی برادرم. فهمیدی؟ حرمت برادریمون رو به گوه نکش یوسف.

دستش را از دور گردنم باز کردم و به عقب پس‌اش زدم.

_خیلی خب بابا... خفه‌م کردی... زنت پیشکشی خودت... ملکه‌ی بریتانیا که نیست برادرزاده‌ی باباست و پسرعموی تو... هی بمونه واسه خودتون این تحفه.

به ظاهر آرام گرفت و دوباره سرش را روی بالش‌اش گذاشت. زیاده‌روی کرده بودم، اما بین خودمان بماند، پناه از ملکه‌ی بریتانیا هم سَرتر بود و تحفه‌ای اعلاء بود که پدر با همکاری سرنوشت تقدیم کرده بود به زندگی آرشام.

_شوخی‌هات اعصاب و روانم رو بهم میریزه .

یک دستم را زیر سرم گذاشتم و نگاهم هم جهت شد با نگاه آرشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به جهنم! مگه واسه من مهمه؟

سکوت کرد. به معنای بی‌تفاوتی نسبت به من بود.

_آرشام؟

جوابی نداد.

_هوی آرشام با توام؟

کلافه گفت:

_چیه باز؟

_چرا بابا تو رو دوست داره، من رو نه؟ گاهی فکر می‌کنم من رو از توی جوب پیدا کرده، ولی زیادی شبیه بودن قیافه‌م به بابا، این حدس و فرضیه‌م رو خراب می‌کنه.

_چرت نگو، بابا تو رو هم دوست داره، اما تو با کارهای خودسرانه و رفتارهای خودخواهانه‌ت باعث شدی که تا این

رمان بازار
romanbazar.ir

حد نسبت بهت سختگیر بشه و جرات نکنه روی خوش بهت نشون بده. بیست و چهار ساعته مراقبته اینو میدونی؟

[29.05.21 23:49]

#۱۴۲

چشمانم روی هلال لاغر ماه مستقر شده بود و ستاره‌ها بوالهوسانه چشمک می‌زدند برای منحرف کردن نگاهم سمت و سوی خودشان.

_مگه من بچه‌ی توی قُنداق و منتظر قندداغم که بیست و چهارساعته مراقبم باشه؟ من نمی‌تونم مثل تو به همه‌ی درخواست‌های بابا جواب مثبت بدم و یدک‌کش حسرت‌ها و آرزوهای ناکام خودش بشم. برای من سخته که باور و عقاید بابا رو به خورد ذهنم بدم و کارم فقط بشه تقلید کردن. پس خود من چی؟ منم آدمم! یه آدم آزاد که دوست داره پرواز

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه سمت آرزوهای خودش نه اینکه تا آخر عمر توی لونه و زیر پر وبال پدر و مادرش بمونه... من اگه بااجبار کاری رو بکنم دیوونه میشم درست برعکس تو... آرشام تو چه جوری می‌تونی با همه‌ی خواسته‌هایی که بهت اجبار می‌کنه کنار بیایی و زندگی کنی؟

آرشام این حرفم را در هوا قاپید.

ـزندگی با طعم و چاشنی اجبار خوشایند هیچکس نیست، وقتی چیزی انتخاب خودت نباشه هیچ‌وقت نمی‌تونی باهاش کنار بیای بلکه فقط مجبوری باهاش بسازی و توی خودت بسوزی. تو زیر بار اجبار نمیری چون یهویی بهت تحمیل میشه، ولی من می‌تونم باهاش کنار بیام و زیر سایه‌ش زندگی کنم چون آروم آروم وارد زندگیم شده. از وقتی که تونستم انگشت‌های دستم رو درست بشمارم بابا حساب باز کرد روی من برای تعبیر آرزوهای خودش و به قول تو یدک کش حسرت‌هاش شدم. عقاید و باورهاش لباسی بود که از تن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بیرون کشید و تن من کرد. باورت میشه من بلد نیستم چیزی رو واسه خودم انتخاب کنم؟ اگه قبلش بابا اشاره و توجه‌ای به اون چیز نکرده باشه من حتی میترسم بهش فکر هم بکنم چون احساس ترس و گناه می‌کنم. بدن من نسبت به حس خواستن بی‌حس شده و مشتاقِ به پذیرفتن هر چیزی شده که خارج از دلم و ذهنم برام درنظر گرفته شده. من توی یه روزایی که چشمام برای خیس شدن التماس می‌کردن مجبور بودم که بخندم و یه وقت‌هایی که لب‌هام له‌له می‌زدن واسه قهقهقه زدن، اشک ریختم چون حتی واکنش‌هامم براساس چرتکه انداختن‌های اجباری بود که من رو درگیر کرده بود. یوسف باورت میشه من از اینکه چیزی رو برای خودم آرزو کنم می‌ترسم؟ چون ترس دارم از اینکه شهامت بیان کردنش به بابا و بقیه رو نداشته باشم و یا شجاعت دنبال کردنش رو. اجبار یه غده‌ی سرطان شده که روز به روز داره توی وجودم رشد میکنه و تاثیرش از گذشته‌م سرایت کرده به

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و آینده‌م. من دارم اجبار رو زندگی می‌کنم، با اجبار کار می‌کنم، با اجبار عاشقی می‌کنم... اصلاً این اجبار هست که داره من رو زندگی می‌کنه نه من اجبار رو.

آرشام همیشه و از همان کودکی تابحال در نگاه من یک ویژگی پررنگ داشت که تا به این سن هم کمرنگ نشده بود... یک مرد ماخوذ به حیا و خوددار که از هر نوع آزادی بی‌بهره است.

ـولی بی‌انصافیه اگه بگی تمام اجبارهای بابا دوست نداشتنیِ. بعضی اجبارهاش خیلی قشنگ بود مثل اجبار به ازدواج تو و پناه و ندادنش به یه مرد غریبه.

صدای پوزخندش از گوش‌های تیزم دور نماند... آرشام تو چه مرگت بود پسر؟ !

شک داشتم که عاشق پناه باشد، اما مطمئن بودم که دوستش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[29.05.21 23:49]

#۱۴۳

_خودت هم میگی اجبار! اجبار به هر چیزی که دلخواهت نباشه اون چیز رو برات خراب و فاسد میکنه. اجبار با هر خوشی همراه بشه لذت بعدش رو نفی و باطل می‌کنه بخصوص توی عشق!

احساس می‌کردم در این ساعات از شب که اوج ازدحام سکوت بود، مملو از تاریکی و دیده نشدن بود و کمتر کسی بیدار بود، در روح آرشام عصیان شعله‌ور شده است.

_این یعنی چی؟ یعنی تو عاشق پناه نیستی و دوستش نداری؟ مگه نه؟

سریع نگاهش چرخید سمت من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه منظورم پناه نبود! کلی گفتم... من پناه رو دوست دارم. مگر کسی هم پیدا میشه که پناهِ ما را دوست نداشته باشه؟!

هم با تکان دادن سر جواب دادم هم با دهان.

_نه وجود نداره.

آرشام سکوتی بین حرفهایمان جا انداخت. نگاهی به آرشام انداختم و نگاهی به آسمان... سکوت او با اندوه ماه نسبتی داشت!

_اگه می‌خوای بابا برات ارزش و احترام قائل بشه باید به حرفش گوش کنی و خواسته‌هات رو محترمانه بهش بگی نه با گستاخی.

صدای باد خنک را می‌شنیدیم که آرشه می‌کشید بر روی شاخه‌های درختان حیاط.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوای از بابا بخوام که برام ارزش قائل بشه؟ برای نگه داشتن احترامم التماس کنم؟ این دسته از رفتارها باید غیرارادی و خودکار انجام بشه نه با خواهش و التماس و یادآوری کردن! در غیر اینصورت با التماس کردنم به دیگری برای انجام دادنش که بزرگترین بی‌احترامی رو به خودم و شخصیتم کردم .

_التماس نکن، از این رفتارهات دست بکش تا بابا تو رو محترم ببینه. داری رویای چیزی رو در وجودت پرورش میدی که غیرممکنه.

چند مگس روی نواحی لخت شانه و پاهایم می‌نشستند و هر چقدر برای دور کردنشان تلاش می‌کردم بیهوده بود و با پررویی از توی هوا برمی‌گشتن روی پوستم.

_هرخواسته‌ی غیرممکنی یه اسم دیگه هم داره، امید! اگه این برچسب رو جایگزین غیرممکن کنی هر غیرممکنی برات

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن میشه و بزرگترین ترس زندگیم همینه... استعدادی که شکوفا نشده باشه.

[29.05.21 23:49]

#۱۴۴

صدای آرشام بو میداد. بوی کافور... این بو طبیعی بود و شک نداشتم صدای منم حین حرف زدن از آرزوهایم این بو را داشت حتی شاید غلیظ‌تر و تند تر از بوی صدای آرشام، چون هر روز یک مرده‌شور نه از جنس آدم بلکه از جنس اجبار و خودخواهی آرزوهایمان را غسل و کفن می‌کرد و بعدش زنده بگور.

_یوسف باید این حقیقت رو قبول کنی که اینجا آرزوها برآورده نمیشن، فرامش میشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفش رعشه انداخت به روح و جسمم... به طرز زننده‌ای سرنوشت رویاهایمان را زیر سقف این خانه به زبان آورده بود.

نیمخیز شدم روی تشک.

_آرشام من می‌ترسم، خیلی هم زیاد... میترسم من و آرزوهام آینده‌ای نداشته باشیم چون گذشته‌ای نداریم! گاهی به سرم میزنه که برم و یه مدت نباشم، یه مدت طولانی... سفر کنم به جایی که همه برام غریبه باشن و من هم برای همه غریبه. اونقدر دور بشم که دیگه آدم‌ها ازم زود سیر نشن و بی‌ارزش نباشم. به خاطر لباسی که میپوشم توی نگاهشون سبک دیده نشم و آرزوهام محال و غیرممکن شمرده نشه... با آدم‌هایی زندگی کنم که هیچ تصور و قضاوت بدی ازم نداشته باشن و منم هیچ خاطره‌ی بدی از اون‌ها. یه جایی باشه که بجز آدم بودن هیچ چیز مشترکی بین من و ساکنینش وجود نداشته باشه. دلم می‌خواد برم یه جای دور و گم بشم توی هیاهوی غریب بودنش و با خنثی‌ترین حالت احساسی ممکن زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم برای خودم و تلاش کنم برای عملی شدن آرزوهام... کاش اینقدر از خداحافظی کردن بیزار نبودم تا راحت چمدونم رو میبستم و میرفتم.

آه بلندش را میان باد ولگرد رها کرد و با همان صدایی که همچنان بوی کافور میداد گفت:

_اگه بیزاری از خداحافظی نبود منم خیلی کارها می‌کردم. خیلی از آدم‌ها می‌کردن نه فقط من و تو! حالم بهم میخوره از خداحافظی و گفتن آرزوی موفقیت برای کسی که دیگه قرار نیست ببینیش در حالی که هر لحظه دیدنش آرزوته !

خرپشته‌ی خانه در تاریکی غلیظ هوا ترسناک دیده میشد بخصوص با آن آنتن چند شاخه‌ای که وسطش علم شده بود.

_خداحافظی به دهن یه حرفِ و در عمل یه دنیا کار. باید قبل گفتن خداحافظی، معذرت خواهی کنی از همه‌ی کسایی که برات عزیزن و بگی ببخشید که دیگه من نیستم. خداحافظی

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله میندازه بین تو و همه‌ی کسایی که این دوتا کلمه رو میشنون ازت. من متنفرم از چمدون بستن به قصد رفتن و یه مدت طولانی برنگشتن. بیزارم از صحنه‌ی هر چی خداحافظیِ و سپردن عزیزت به دست خدا به جای خودت!

آرشام ادامه داد این بیزاری جستن را و گفت:

_گاهی زندگی توی همون صحنه‌ی خداحافظیت متوقف میشه و این فقط پاهاته که رفته. ذهنت مونده و با چگونگی اون خداحافظی ور میره. یه رفتن ناقص از سمت جسم و یه موندن تموم نشدنی توی ذهنت! مگه نه؟ سرم اومده بخدا باور می‌کنی؟

دیدید حق با من بود؟ بیخود که به آرشام نمی‌گفتم عوضی!

_چیکار کردی با دل یه بنده خدا که اینطوری داری عَر میزنی؟ تو که واسه همه سیم رابطی، بجز من واسه کدوم بدبخت دیگه‌ای خط فاصله شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[29.05.21 23:49]

#۱۴۵

با کف دست کوبید روی پیشانی‌ام. ضربه‌اش به قدری محکم بود که صدا داد.

_من احمق رو ببین که با کی دارم حرف میزنم! بخدا بابا حق داره که صبح تا شب از دستت ناله و شکایت میکنه.

_آرشام اگه قرار بود آهنگ باشی دوست داشتی چه آهنگی باشی؟

_گمشو خودت رو مسخره کن، کثافت.

برای دور کردن غم از دل او و زبان خودم بود که اینگونه مسخره بحثمان را به بیراهه کشیدم. هردویمان داشتیم به نقطه‌ای از ترحم می‌رسیدیم که خوشایند نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو رو جون خان‌بابا راستش رو بگو. شوخی کردم باهات چرا اینقدر بی‌جنبه‌ای؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. می‌خواست قصدم را بفهمد. ولی مگر می‌توانست؟

_این چه سوالی آخه؟ من که تاحالا بهش فکر نکردم؟

موهای روی پیشانی‌اش را بهم ریختم.

_خب حالا فکر کن. تا هر وقت هم که بخوای می‌تونی فکر کنی. تا صبح که ایزوگام‌های روی پشت بام داغ میشه وقت داری خوبه؟

_وای از دست تو. دیوونه کردن یه آدم برای تو راحت‌ترین کار این دنیاس. جنست از چیه؟ چرا توی عمرم با آدمی مثل تو برخورد نکردم و نمی‌کنم؟

حرکت دستم توی موهایش بیشتر شد. با حالت عصبی دستم را بیرون کشید و کوبید روی تشک.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب بایدم برخورد نکنی! من یه دونه‌م جهت نمونه‌م... حالا هم جواب سوالم رو بده... زود... آفرین پسر خوب.

_اسم آهنگ یادم نیست

_خب بخونش؟ ما خانواده‌ی توسلی همه از نژاد مرغ عشق هستیم و صدامون خیلی خوبه.

خندید با وجود اینکه همه‌ی تلاش‌اش را کرد که نخندد.

_بعدش میزاری کپه‌ی مرگمون رو بزاریم؟

_اوهوم حالا بخون

هر دو تا دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را گم کرد در سیاهی آسمان روی سرش.

-نفس نفس برا تو، گلِ سرسبدِ دلِ من

تو چراغِ محفلِ من، که رفتی ویرانه شد دل!

نشستم به تماشای ماه، رو آب و ماهیانش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت و فریاد نگاهش، مرا یاد تو بینداخت!

از من جدا کردن تو را، انگار نه انگار دل دارم!

صد راه اشتباه برفتم، که دگر راه ندارم...

من توبه کردم که دگر، عاشقِ بدپیله نباشم

عمرم به سر رفت، برس به دادم ...

از من جدا کردن تو را، انگار نه انگار دل دارم!

صد راه اشتباه برفتم، که دگر راه ندارم...

من توبه کردم که دگر، عاشقِ بدپیله نباشم

عمرم به سر رفت، برس به دادم ...

خرچنگ‌های سرمست به دریا شدن وصل!

منم غرق دریا، آن صدف یک بهانست!

از من جدا کردن تو را، انگار نه انگار دل دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صد راه اشتباه برفتم، که دگر راه ندارم...

من توبه کردم که دگر، عاشقِ بدپیله نباشم

عمرم به سر رفت، برس به دادم ...

از من جدا کردن تو را، انگار نه انگار دل دارم!

صد راه اشتباه برفتم، که دگر راه ندارم...

من توبه کردم که دگر، عاشقِ بدپیله نباشم

عمرم به سر رفت، برس به دادم...

چرا نمی‌توانستم سر از کار احساس آرشام دربیاورم؟ چرا اینقدر سخت بود و غیرقابل نفوذ؟

آرشام نه عاشق بود و نه آزاد...؟ منِ نوعی خوشحالم بودم از اینکه چه خوب من این چنین نیستم!

_آرشام بغل پناه خوابیدن خیلی خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالم به انتها نرسیده آرنجش را کوبید توی شکمم. انگار که میخ کوبیده باشن توی سوراخ نافم. توی خودم گوله شدم از درد.

_ای خدا کنه عقیم بشی که عقیمم کردی که بابا رو از داشتن نوه‌هایی از پسر محبوبش محروم کردی. بابا همه امیدش به من بود که وارث اسم و رسمش بشم تو امشب آتیش زدی به انبار این وارث و نابودش کردی. آی خدا... آی همسایه‌ها.

دستش را گذاشت روی دهانم و محکم فشار داد.

_یوسف الان همسایه‌ها میریزن روی پشت بام... زشته... آبرومون رو بردی. اصلاً بیا بخوابیم و دیگه هیچ حرفی نزنیم باشه؟

توی رختخوابش دراز کشید و پتویش را تا روی سرش بالا کشید.

_آ ببین؟ من خوابیدم... شبت بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و شب بخیر گفتم به آرشام و حرف‌هایی که ناگفته ماند و شاید هم تا ابد گفته نمیشد.

آرشام نفهمید که من جدی پرسیدم طعم آغوش پناه را نه به تمسخر؟!

افسوس!...

بعضی رازها ذاتشان این بود که تا ابد فاش نشوند. نمونه‌اش؟

احساس من به پناه!

راز نهفته در دل آرشام!

[01.06.21 01:00]

۱۴۶#

پناه:

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا نفسم منظم شود. موبایلم را از روی پاتختی برداشتم و به شماره‌ای که دیگر قطع شده بود نگاه کردم. ناشناس بود! شاید اشتباه گرفته باشد. قصد کردم به فشردن شاسی پاور گوشی که مجدد زنگ خورد. با تعلل پاسخ دادم.

_سلام پناه خانم

صدایش شلوغ به گوش می‌رسید.

_شما؟

_پارسا هستم دوست یوسف

ناخودآگاه دستم را روی قلبم گذاشتم.

_آقا پارسا خوب هستین؟ معذرت می‌خوام نشناختمتون

عجله داشت و همانطور استرس. در تک تک کلماتش میشد نگرانی را حس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه خانم من هرچی به آرشام و مهتاب زنگ زدم جواب ندادن دیگه مجبور شدم به شما...

_چی شده آقا پارسا؟ آرشام امشب خونه نیست با خان‌بابا رفتن خارج از شهر... اتفاقی افتاده برای یوسف؟

_حالش خوب نیست... هرچی اصرار می‌کنم راضی نمیشه با این حالش برگرده خونه... می‌ترسم واسه هردوتامون دردسر درست کنه .

نفسم بالا نمی‌آمد. با زبانم لب‌های خشکم را خیس کردم.

_مگه چیکار کرده؟ تو رو خدا حالش خوبه؟ الان کجایین؟ بیمارستانین؟

_بیمارستان نیستیم. آدرس بدم می‌تونید خودتون رو برسونید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت پایین آمدم و اولین اقدامی که کردم روشن کردن چراغ مطالعه‌ی روی میز بود.

_آدرس رو بگید من یه جوری خودم رو می‌رسونم.

[01.06.21 01:00]

۱۴۷#

به محض نوشتن آدرس سریع اولین مانتو و شلواری که به چشمم آمد را از کمد دیواری بیرون کشیدم و به تن کردم. از شدت نگرانی حالت تهوع داشتم. هزاران فکر بد و ناجور توی ذهنم سربرآورده بود. برای برداشتن سوئیچ ماشین آرشام با احتیاط سمت اتاقش رفتم. اتاق خان‌بابا و عمو بین اتاق من بود و آرشام. حین عبور از جلوی اتاقشان روی نوک انگشتان پای‌ام قدم برداشتم و لب پایینم را به دندان کشیدم...

داخل اتاق که شدم با استفاده از نور گوشی‌ام توانستم سوئیچ را راحت پیدا کنم، روی میز نقشه‌کشی‌اش بود. از تصور اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو بیدار شود و از قضیه باخبر، عرق سردی روی پیشانی و ستون فقراتم نشست.

با رعایت احتیاط کامل از خانه بیرون زدم و سوار ماشین شدم که جلوی خانه پارک شده بود. ساعت ۲:۳۰ صبح بود و خیابان‌ها کمی خلوت. با وجود عجله و استرسی که داشتم باز هم مجبور بودم آرام رانندگی کنم چون هنوز به اندازه‌ی کافی خبره نشده بودم. برای چندمین بار شماره‌ی یوسف را گرفتم... درنهایت ناامیدی‌ام برای برقراری تماس و شنیدن صدایش، جواب داد.

_الو یوسف؟ یوسف خوبی؟

طول کشید تا پاسخی بدهد... خدایا امشب را به خیر بگذران!

_پناهی؟ کجایی؟

صدایش سست بود. شک نداشتم بدنش هم سست بود از مصرف الکل.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دارم میام دنبالت... باز چیکار کردی آخه؟

_نه تو نیا اینجا... اینجور جاها به درد تو نمی‌خوره.

آدرس را بار دیگر در ذهنم مرور کردم. محله‌ای در بالای شهر بود و می‌توانستم حدس بزنم که یوسف این ساعت و با آن حال برای چه چیزی آنجاست.

_اگه من نیام کی بیاد؟ مگه نمی‌دونی آرشام و خان‌بابا رفتن کردان واسه سرکشی به باغ... نکنه انتظار داشتی عمو بیاد؟

صدای‌اش مثل صدای پارسا از دل شلوغی و آهنگ‌های شاد به گوش می‌رسید.

_پناهی؟

صدایش آنگونه مرا به تکاپو وا می‌داشت که یک نمازگزار را بعد از شنیدن صدای اذان، یک محصل عجول و خسته را زمان شنیدن صدای زنگ آخر، یک رقاص را وقت شنیدن اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضرب، یک آدم عاشق منتظر را حین شنیدن صدای هر زنگ و پیغامی!...

_جان پناهی؟

_هیچی!

[01.06.21 01:00]

#۱۴۸

بغض توی گلویم را پر کرد. آخر و عاقبت یوسف به کجا ختم میشد؟

پیچیدم توی کوچه و جلوی ساختمان دو طبقه‌ای که پارسا گفته بود توقف کردم. در ورودی باز بود. با ترس وارد راهرو شدم و از پله‌های متصل به طبقه‌ی دوم بالا رفتم.

جلوی در چوبی و بزرگ ایستادم. صدای آهنگ و موسیقی و پایکوبی به داخل راهرو هم سرایت کرده بود و دیوارها و پله‌ها هم نبض داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ضربه‌ی کوتاه به در نواختم، حتی تصور اینکه کسی آن را شنیده و برای باز کردنش اقدام کند محال بود. مجبور شدم دوباره شماره‌ی پارسا را بگیرم و خواهش کنم در را باز کند. طولی نکشید که در باز شد و خودش توی قاب آن پیدا.

_سلام آقا پارسا... یوسف اینجاست؟

به در تکیه داد. تعادل درست و حسابی نداشت.

_اینجاست. هرکاری می‌کنیم قبول نمی‌کنه برگرده خونه. دو بار استفراغ کرده.

یوسف حق داشت نخواهد برگردد. خاطره‌ی خوبی از آخرین باری که به این شکل به خانه بازگشته بود نداشتیم.

_میشه بیام داخل؟ باهاش حرف میزنم راضیش می‌کنم برگرده.

دستش را به پیشانی‌اش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه اینجا به درد...

اجازه ندادم حرفش تمام شود و از زیر دستش که به چارچوب در تکیه داده بود رد شدم و به داخل خانه رفتم.

نورهای رنگی داخل سالن بزرگ، چشم‌هایم را زد. چراغ‌هایی که دائم خاموش و روشن میشدند و توی تاریکی ملایم فضا فلاش می‌زدند. انگار که از حرکات دست و پای آدم‌هایی که این وسط وول می‌خوردند عکس می‌انداخت. عکس‌هایی متحرک با برش‌هایی از حرکات ناجور.

من سابقه‌ی حضور در چنین جاهایی را نداشتم. دیدن دخترهای همسن و سال خودم و حتی چند سال کوچک‌تر هم باعث نمیشد تا کمی از میزان وحشتم کاسته شود. من که عادت نداشتم به این جور مکان‌هایی پس دقیقاً داشتم اینجا چه غلطی می‌کردم؟!

برای فاش نشدن غلط یوسف بود که اینجا بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[01.06.21 01:00]

۱۴۹#

شروع کردم با صدای بلند اسمش را صدا زدن و همزمان هم با دست جمعیت پسرها و دخترهای نیمه برهنه با پوشش مبتذل را شکافتم تا راهی به سمت جلو محیا کنم. صورتشان را می‌دیدم که با هر بار چرخش نور پیدا و ناپیدا می‌شدند.

فرکانس صدای موسیقی بیشتر از صدای من بود. آب دهانم را فرو دادم و تمام تارهای صوتی‌ام را به کار گرفتم برای فریاد زدن. صدای خودم را می‌شنیدم که نام یوسف را تلفظ می‌کرد.

تنه‌هایی که به جسمم می‌خورد را با در آغوش گرفتن خودم دفع کردم. بوی ادکلن‌های سنگین و مشروبات الکلی در هم مخلوط شده بود و با هر دم انگار که پک میزدی به سیگار. تنفسم مشکل شده بود و ترسم بر این نفس تنگی می‌افزود.

_یوسف... یوسف کجایی؟... یوسف من می‌ترسم بخدا

رمان بازار
romanbazar.ir

اضطراب از نوک انگشتانم و از میان پلک‌هایم به درون قلب و مغزم خزید و همه‌ی وجودم را به فرمان خود درآورد و سمت جلو کشید. اولین باری بود در زندگی‌ام که ترس و وحشت را به این شکل با تمام سلول‌هایم احساس می‌کردم. ریتم تند آهنگ در حال پخش سرریز شده بود و نبضش تمام وجودم را گرفته بود .

دیدمش... دیگر به اینکه کجا هستم فکر نکردم و از میان نورهای رنگی راهی پیدا کردم برای رسیدن به یوسف که روبروی دختری ایستاده بود. یوسف مرا دید و دخترک را کنار زد. دستمال سفیدی که به گمانم به خاطر پاک کردن دور لبش کثیف شده بود را روی زمین رها کرد و سمتم آمد.

تنش می‌لرزید، مثل بیدی که در معرض وزیدن باد شدیدی قرار گرفته است.

_پناهی چرا اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایم خیس شد.

_یوسف اینجا چیکار می‌کنی؟ بین این آدم‌هایی که سبک زندگیشون و طرز فکرشون و حتی پوششون با ما یه دنیا اختلاف هست.

_اینجا خوبه... اینجا احساس تنهایی نمی‌کنم.

اشکم شدت بیشتری گرفت. یوسف برای دور ماندن از وسیع‌ترین شکل تنهایی‌اش به هر دستاویزی متصل میشد و اطرافش را با غریبه‌های این شکلی شلوغ می‌کرد... با این وجود باز هم تنهایی‌اش پیدا بود در وجناتش، حرکاتش، صدایش و همه چیزش.

_اینجا خوبه؟ تا خرتناق مشروب خوردی و اینقدر ضعیف شدی که مثل بچه‌های نو پا قدم برمیداری. رفع تنهایی و به دست آوردن چند ساعت بی‌خیالی تا چه حد ارزش داره که هر بار این قدر گرون تموم میشه برات؟ به اینجا پناه آوردی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای فرار از دست بابات؟ از دست مشکلاتت؟ به من میگی اینجا جای تو نیست پس خودت چی؟ جای تو اینجور جاهاست؟

با دست شانه‌هایم را گرفت. می‌خواست با تکیه بر من نیفتد جلوی پای‌ام.

_آره جای من اینجور جاهاست، ولی تو نیست چون من بدم و تو خوب مطلق. من یه آشغالم و تو یه خوب تمام عیار. زیبایی‌ها رو با تو می‌سنجن و هرچی بدی و زشتیِ با من!

[01.06.21 01:01]

#۱۵۰

بوی بد و تند الکل دهانش باعث چین خوردن بینی‌ام شد .

_احمق نباش! تو کنار خان‌بابا و مادرجون بزرگ شدی. تو خوبی حتی بهتر از من. من اگه خوب هستم به خاطر اینه که

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه شرایط برای خوب بودنم فراهم بوده، اما تو چی؟ همیشه و همه کس دست به یکی کردن برای بد شدنت.

پیشانی‌اش را تکیه داد به شانه‌ام و عق زد. دستش را دور گردنم انداختم و جسم بی‌حس‌اش را روی دوش‌هایم انداختم و به سختی از میان جمعیت عبورش دادم. به پله‌ها که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم. یوسف از میان فاصله‌ی کم پلک‌هاش زل زده بود توی صورتم.

_یوسف می‌خوای بریم بیمارستان معده‌ت رو شستشو بدن؟ اون موقع حالت بهتر میشه، بریم؟

_بهتر از این؟ دست‌هات شال دور گردنم شده و این فرصت دوباره کی برای من تکرار میشه؟ هیچ وقت! اون آرشام عوضی تو رو تمام و کمال میبره برای خودش...

انگار که حسی از روحم عبور کرد. حسی که اسم مناسبی برای بیانش ندارم !

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف تو حالت خوب نیست و هیچ کنترلی روی حرف‌های که میزنی نداری.

با لهجه‌ی تاریکی گفت:

_من کی خوب بودم؟ اگر به خاطر تو نبود فکر می‌کنی اصراری به ادامه‌ی این زندگی بود؟

چشمانم را دکمه کردم و دوختم به او.

_یوسف میشه لطف کنی و دیگه ادامه ندی؟ نمی‌خوام وقتی که مستی از سرت پرید روی نگاه کردن بهم رو نداشته باشی. تا اینجاشم کم گند نزدی!

با مشقت رسیدیم به کنار ماشین و روی صندلی جلو خودش را رها کرد. کمربندش را بستم و پشت فرمان نشستم. یوسف سکوت کرده و چشمان را بسته بود. خواستم صدایش بزنم، منصرف شدم چون ممکن بود خوابیده باشد. دوست داشتم امشب تمام نشود تا یوسف فردا در مقابلم شرمنده حاضر نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسفی که در دنیای بیرون از خانه به دنبال آرامش می‌گشت و توی خانه‌ی هر غریبه و ناکسی دنبال جوانی و آرامش نامیرایی بود.

[01.06.21 01:01]

#۱۵۱

_پناه شیشه رو بده پایین حالت تهوع دارم.

سریع انگشت روی کلید شیشه گذاشتم و تا فرو رفتن کامل توی قاب پنجره رهایش نکردم. سرش را بیرون برد و استفراغ کرد.

_وایسا بزنم کنار

سرش را عقب کشید داخل ماشین.

_نه برو این وقت شب کنار خیابون بزنی کنار خطرناکه. اگه کسی بخواد اذیتت کنه من جون دفاع کردن ازت رو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و با کج کردن نگاهش سمت من پیگیر نیمرخ عصبی و نگرانم شد.

_امشب اذیتت کردم

_حرف بیخود نزن... فقط امیدوارم تا رسوندنت به اتاقت کسی از اهل خونه بیدار نشه. بخصوص عمو

_پناهی نشد که حلالم بشی، اما حلالم کن بخاطر احساسی که بهت دارم.

دستم دور فرمان شُل شد و طنین کلمات این جمله در سرم چرخید و برای لحظه‌ای سرم گیج رفت و از مسیر منحرف شدم.

_یوسف یه کلمه دیگه حرف بزنی گوشه‌ی همین خیابون پیاده‌ت می‌کنم.

خنده‌ای مستانه سر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـچرت میگی؟ تو مگه دلت میاد این کار رو با من بکنی؟ تویی که وقتی یه عالم باهام بد شدن، واسه‌م خوب موندی... توی این دنیا من فقط تو رو دارم. به قول خان‌بابا پنهانیِ من تویی و پیدای تو من!

دعا می‌کردم زودتر این مسیر باقی مانده به خانه هم تمام شود و یوسف را تا فردا صبح که هوش و حواس‌اش برمی‌گشت توی اتاقش حبس می‌کردم. از شنیدن حرف‌هایش حتی با وجود اینکه می‌دانستم به خاطر مستی است و حقیقت ندارد رنج می‌کشیدم. تصور می‌کردم دارم با شنیدن این حرف‌ها به آرشام خیانت می‌کنم.

ـیوسف تو رو خدا بس کن. یعنی نمی‌تونی جلوی زبونت رو بگیری که توی دهنت نچرخه؟

سریع سرش را برد بیرون از پنجره و دوباره عق زد. رنگ وروی‌اش پریده بود و زیر چشمانش پف کرده و قرمز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[01.06.21 01:01]

۱۵۲#

ـمی‌تونم، منتها دیگه حوصله ندارم؛ حوصله‌ی با خودم جنگیدن رو... پناهی تا حالا چند بار با خودت جنگیدی؟ من یه عمر که دارم با خودم می‌جنگم. این جنگیدن نابودم کرده بخدا، با خودم می‌جنگم تا بابا رو دوست داشته باشم، با خودم می‌جنگم که عاشق تو نباشم، با خودم می‌جنگم برای کنار اومدن با این حقیقت که من برای تو میمیرم و تو برای یکی دیگه، با خودم میجنگم برای اینکه دیگه واسه‌م مهم نباشه پدرم من رو نمی‌خواد و تو آرشام رو خواستی نه من رو... هر بار که اون آرشام عوضی از اتاقت میاد بیرون با خشم و احساسم میجنگم تا حالیش بشه اون محرم توئه و من نامحرمت، با خودم میجنگم برای پَس زدن اشک‌هام و آوردن لبخند روی لب‌های بقیه. من نسبت به خودم یه قاتل جانی‌ام که از کشتن این همه احساس و خواسته توی وجودم خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. می‌دونی چه حال سگی داره اینکه با خودت بجنگی؟ اینکه جنگت با خودت باشه نه یکی دیگه؟ من زخمی‌ام، اسیرم، خسته‌م... این منی که می‌بینی تلف شده توی این جنگ!

جلوی در خانه توقف کردم. حتی قدرت تکان دادن گردنم را هم نداشتم. تمام وجودم روی حرف‌های یوسف متمرکز شده بود و از تصور اینکه ممکن است یاوه‌هایش درست باشد به خود لرزیدم. از درون تب داشتم و از بیرون لرز. ای‌کاش امشب دنبال یوسف نمی‌رفتم و عمو او را در این حالت می‌دید و خون به پا می‌کرد. بهتر از این میشد نه؟ !

حال من هم ناتوان شدم مثل یوسف، ضعف او از الکل بود و من از شنیدن حرف‌هایش. آرام آرام سرم را چرخاندم سمتش. با لبخندی چشمان نیمه بازش را دوخته بود به منه در حال انهدام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناهی اینطوری نگام نکن دوست ندارم. از چی ترسیدی؟ از من!

حقیقتش این بود که از احساسش ترسیدم نه خودش!

_یالا پیاده شو تا کسی بیدار نشده... ساعت نزدیک ۴صبح. عمو و آرشام بدونن این وقت شب توی خیابون‌ها راه افتادم دنبالت قیامت به پا می‌کنن. تازه اگه این چرندیاتی که به زبون آوردی رو فاکتور بگیریم وگرنه...

دستش را به شکل عمودی کنار دهانش نگه داشت و با لبخندی غمگین به آرامی لب زد:

_نگران نباش من به هیچکس نمیگم دوست دارم. من عادت دارم به دوست داشتن پنهانی تو، هر چند می‌دونم که اینجور دوست داشتنی یعنی اوج ویرانی.

سریع از ماشین پیاده شدم و سمت یوسف رفتم و او را هم پیاده کردم. دیگر تمایلی به تکیه دادنش به خودم نمی‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من یک زن متاهل بودم! زن آرشام بودم! با یادآوری این منصب و نسبت قصد داشتم که خودم را تسلی بدهم و قانع کنم برای کمک نکردن دوباره به یوسف... عقلم مجاب شد، اما دلم نه.

[01.06.21 01:01]

۱۵۳#

تا رسیدن به اتاق خوابش زیر لب دعا کردم که حرفی نزند و صدایش توی حیاط پخش نشود. به محض رسیدن به اتاقش و نزدیکی تختش، بازویش را رها کردم و آباژور کنار تخت را که به شکل یک میکروفون بود روشن کردم.

_یوسف من میرم بیرون تو هم لباسات رو تعویض کن و بعدش بخواب باشه؟ صبح یکی بیاد توی اتاقت و با این لباس‌ها ببینت فوراً می‌فهمه دیشب کجا بودی، از دو کیلومتری بوی الکل میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم سمت کمدش. شبیه دیوانه‌ای بودم که دور خودش می‌رقصید. دلم می‌خواست هرچه زودتر صبح شود و اتفاقات امشب توی همین ساعات جا بماند و اثراتش توی تاریکی محو شود. درست برعکس چند ساعت پیش که آرزو می‌کردم صبح نرسد.

_این اسلش و تیشرت رو بپوش تا فردا...

با حس دستان یوسف روی شانه‌هایم نفس‌هایم قطع شد و ضربان قلبم بالا رفت. توان برگشتن به عقب را نداشتم.

_پناهی میشه آینه‌ی اتاق من رو با آینه‌ی اتاق خودت عوض کنی؟ این آینه فقط خودم رو نشون میده نه تو رو! من می‌خوام هر روز تو رو ببینم، اینجا توی اتاقم و پیش خودم.

دستش را از روی شانه‌هایم پایین انداختم و چرخیدم سمتش. زبانم لال شده بود و جسمم تخدیر !

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای‌کاش ممنوع‌ترین آدم این دنیا نبودی برای من، یه ممنوعه دلچسب و آرامبخش و مضر مثل سیگار برای سینه‌ی خراب، تو برای منِ تشنه دست نیافتنی مثل یک سراب.

اشک‌هایش از چشمانش فرو ریخت. در هاله‌ای از روشنایی نور آباژور ایستاده بود. هر لحظه امکان داشت سقوط کنم روی زمین .

_یوسف برو عقب.

چند ثانیه‌ای زل زد به صورت رنگ باخته‌ام و با یک حرکت سریع مرا به کمد دیواری پشت سرم چسباند و لب‌هایش روی لب‌هایم گذاشت .

لب‌هایم را محکم می‌بوسید و من حین تقلا کردن برای به عقب راندنش به گریه افتادم. دست‌هایش مثل یک مار سمی روی بدنم شروع کرد به خزیدن و نیش زدن. اشک‌هایم بعد از مشت‌های کوچکم آخرین سلاحم شد برای دفاع از حرمت

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته‌ی بینمان، برای غریبه بودن‌های اجباری بعد از این اتفاق شوم.

دستانش را بالا برد و توی موهایم فرو کرد. با چنان قدرتی به بوسیدنم ادامه داد که سستی حاصل از مستی‌اش بی‌اعتبار شد.

دستانم را کف سینه‌اش گذاشتم و با یک فشار محکم پرتش کردم عقب. نتوانست تعادلش را حفظ کند و از پشت افتاد روی زمین. ساعدم را وحشیانه روی لب‌های دردناکم کشیدم برای پاک کردن آثار این گناه حاصل از زوال عقل و مدهوشی.

[01.06.21 01:02]

۱۵۴#

_یوسف چیکار کردی لعنتی... چیکار کردی تو؟ گند زدی به هرچی بینمون بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک چشمانش را با ریتم آهنگ هق‌هق‌ام تنظیم کرد و زیر لب نجوا کرد.

_ببخشی پناهی... غلط کردم... خریت کردم... این بار نتونستم با خودم بجنگم برای نبوسیدنت!

توی صورتم کوبیدم، خون گریه کردم... من نمی‌خواستم یوسف را از دست بدهم. امشب یکی از بزرگترین ترس‌های زندگی‌ام با چنین ابتذالی به واقعیت پیوست.

دویدم سمت اتاقم و بعد از کلید کردن قفلش با شکم روی تخت افتادم و زار زدم. طیف احساساتم برای شناخت این نوع از مصیبت به کمکم آمده بود تا بداند در این لحظه و ساعات بعدش باید چه ارتعاش و واکنشی تولید کند.

لب‌هایم می‌سوخت. ای‌کاش فردا صبح که بیدار میشدم امشب را فقط یک کابوس می‌دیدم نه فاجعه‌ی مرگباری در دل شب... بیچاره به روزهای بعد از امروز بین من و یوسف. دیگر پناهی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم برای یوسف چون امشب با دستان خودش این پناه را ویران کرد و دور...

برای لحظاتی در فاز خوشبینانه‌ای فرو رفتم و شروع کردم به فریب دادن خودم به طرز احمقانه‌ای به این شکل که یوسف مست بود و حرف‌های آدم مست از اعتبار ساقط است مگر نه؟... شنیده‌ام آدم مست فراموش می‌کند هر کاری که در عالم‌مستی کرده و هر حرفی که زده، درست است؟... آدم توی مستی فرد در دسترس‌اش را اشتباه می‌گیرد با فرد خارج از دسترس‌اش، آری؟... یوسف دوست دختر داشت، آرزوی خواننده شدن داشت و دیگر جایی در دلش نبود برای داشتن احساس عشق به من مگرنه؟!... یوسف نمی‌توانست عاشق زنِ بردارش شود می‌توانست؟!... خدایا کاری کن دارم دیوانه می‌شوم!

[03.06.21 00:49]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۵۵

مونیخ_ آلمان

جوزف:

لم داده بودم روی مبل لهستانی مورد علاقه‌ی پدر و بدون حرف با نگاهم پیگیر رفت و آمدهای مادر بودم. بعد از مدت طولانی بازگشته بودم به خانه و به همین خاطر بود که پدر قدر می‌دانست بودنم را و مادر جشن گرفته بود برگشتم را به خانه، اما بردارم نسبت به حضورم واکنش جالب یا صمیمی نداشت. سرد بود و شاکی و دلگیر چون از نظر او من یک یهودی سست عنصر بودم که به قوانین و آموزه‌های دینی پایبند نبودم و با رفتن سمت موسیقی و انتخاب این مسیر باعث سرافکندگی اعضای خانواده‌ام شده بودم. البته به نظر من منظورش سرافکندگی خودش جلوی خانواده‌ی همسرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود چون پدر و مادرم هیچوقت چیزی راجع به این موضوع به زبان نیاوردن و یا حتی به روی من...

برادر و خواهر و آشنایان، نسبت به من و ایمانم زیادی بدبین بودند. چرا؟ چون برخلاف بقیه من یک خواننده و موزیسین مطرح جهانی شده بودم و باور محکمی نداشتم. دلیلشان خنده‌دار نیست؟!

برایم مهم نبود چه فکری می‌کنند چون فقط به رای و نظر پدر و مادرم بود که توجه می‌کردم و آن‌ها هم با وجود زخم‌هایی که از حرف و رفتار بقیه خورده بودند هرگز دست از حمایت و خواستن من نکشیدند. چون مرا می‌شناختند، فرزندشان را... من هم یک یهودی معتقد بودم، اما آن‌ها می‌خواستند مثل خودشان یک یهودی لِو طاهور باشم. خب من نمی‌توانستم مثل آن‌ها تابع بایدها و نبایدها و قوانین سختگیرانه یک دین باشم. تفاوتی نداشت که این قوانین مختص دین یهودیت باشد یا اسلام و مسیحیت، در هر صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

من باز هم حاضر به اطاعت از آن نبودم چون معتقدم انسان‌ها در طول زندگی باید حداقل برای رسیدن به یکی از بزرگترین آرزوهایشان تلاش کنند و هیچ‌کسی حق ندارد برای نرسیدن او، مانعی ایجاد کند.

برای من رسیدن به این جایگاه از موسیقی بزرگترین هدف و رویایم بود. رویایی که آسیبی به کسی نمی‌رساند و حتی مفید هم بود. مگر در این کره خاکی زیباتر از هنر و موسیقی هم وجود دارد؟ مگر آفرینش جهان هم هنر پروردگار نبود؟ مگر خدا هم به موسیقی علاقه‌مند نبود؟ صدای باران و پرنده‌ها و باد و هزاران طنین دیگر مگر موسیقی نبود که خداوند به واسطه‌ی طبیعت می‌نواخت؟!

شنیدن این حرف‌ها برای قوم من و بخصوص برادر و خواهرم ارزشی نداشت چون گوینده‌اش من بودم. منی که شایسته نبودم برای یک یهودی لِو طاهور بودن. شاید بپرسید که مگر

رمان بازار
romanbazar.ir

یک یهودی لِوطاهور چه تفاوتی با یک یهودی دارد یا اصلاً لِو طاهور یعنی چه؟

[03.06.21 00:49]

۱۵۶#

لوطاهور کلمه‌ای عبری است به معنای قلب پاک و مطهر و آدم پاکدل. لِوطاهور فرقه‌ای از یهودیان ارتدوکس است با جمعیتی بالغ بر دویست نفر که پیروان متدین آیین یهودی بودند و بیشتر از سایر فرقه‌های یهودیان به آموزه‌ها و سنت‌های دین یهود و تورات وفادار مانده بودند.

شلموهلبرنس بنیان‌گذار این گروه، شیوه‌ای دقیق از هلاخا را پیاده کرد که شامل نماز، ازدواج سنتی میان نوجوانان و پوشش مشکی رنگ همچون چادر برای دختران از سن سه سالگی بود... این دو مورد را من به هیچ وجه نمی‌پسندیدم. نه تنها من که خیلی‌های دیگر هم قبولش نداشتند و فرقه‌ی لِو

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهور متهم به اجبار دختران به ازدواج زود هنگام بود. خاخام شلومو هلبرانس می‌گوید، دختران ما به خواست و انتخاب خود در این سنین ازدواج می‌کنند و هیچ دختری پیش از شانزده سالگی ازدواج نمی‌کند. ما به تمام نزدیکانمان می‌گوییم اگر رضایت صد در صدی ندارید از ما جدا شوید... خب من هم چون رضایت نداشتم جدا شدم.

_پسرم ناهار آماده‌ست

از عوالم خودم پرت شدم بیرون و به مادر نگاه کردم که دور میز می‌چرخید و بشقاب‌ها را روی میز و جلوی صندلی‌های خالی می‌گذاشت. با دیدنش هر بار این حقیقت در ذهنم متذکر میشد که هر وابستگی را که بتوانی رها کنی و بروی، وابستگی به مادر را نمی‌توانی رها کنی، هر چقدر بگویی که می‌توانم، ته دلت یک حسی می‌گوید؛ چه جوری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـپسرم خیلی خوشحالم... امروز به محض باز کردن چشمام اومدم توی اتاقت تا با دیدنت باور کنم خواب نمی‌بینم و تو واقعاً برگشتی پیش ما.

فضای بزرگ و گسترده‌ی سالن را که با سه دست مبل کلاسیک رنگ روشن پر شده بود پشت سر گذاشتم و جایی نزدیک به میزناهارخوری تکیه زدم به دیوار آشپزخانه.

ـمنم خیلی خوشحالم. هر جای دنیا هم برم باز دلم اینجاست. آرامشم پیش تو و پدرِ.

پدر از پشت دست روی شانه‌ام گذاشت و محکم و دوستانه فشردش.

ـبرخلاف مادرت من این دوری از همدیگه رو دوست دارم. اینجا آنطور که شایسته‌ی تو باشه آرامش نخواهی داشت.

پدر خیلی خوب مرا می‌فهمید... به نظر من فهمیدن یک آدم چند قدم جلوتر از احساس علاقه به او ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_امسال یوم کیپور رو کنارتون هستم... امیدوارم این حضورم باعث نشه آزرده خاطر بشین.

[03.06.21 00:50]

۱۵۷#

مادر آخرین چنگال را هم کنار بشقاب گذاشت و با لحنی که مختص هر زنی نبود بلکه فقط از یک مادر شنیده میشد، گفت:

_من و پدرت به حرف‌های هیچ‌کس اهمیت نمی‌دیم. تو برای ما مهم هستی نه بقیه! راستش آهنگ جدیدت خیلی عالی شده. چندتا از دخترهای همسایه رو حین گوش دادن به آهنگت دیدم. چند روز پیش که برای خرید رفته بودم صدای تو از داخل ضبط صوت تاکسی پخش شد. راننده یک پسر جوان بود. نمی‌دونی چقدر حس خوبی داره اون لحظه‌ای که سرم رو بالا می‌گیرم و میگم صاحب این صدا پسر منه، تکه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

از وجود منه. باور می‌کنید که من این موجود زیبای خوش‌صدا رو به دنیا آوردم و پرورش دادم؟

جلوتر آمد .

_بین خودمون بمونه، اما بجز همسایه‌ها که ما رو می‌شناسن بقیه حرفم رو باور نمی‌کنن. فکر می‌کنن یه پیرزن دروغگو هستم که از بس بچه‌هاش به حرفش گوش ندادن برای جلب توجه و شنیدن حرفم همچین دروغ بزرگی میگم.

پدر با صدای بلند خندید و سمت یکی از صندلی‌های پشت میز رفت. قامت بلند و اندام لاغرش روی صندلی تا شد.

_همون لحظه با یه تماس تصویری این مالکیتت رو بهشون ثابت کن... درست میگم بابا؟

پدر خندید و لیوان بلند و کریستالی‌اش را پر کرد از آب. برش‌های کوچکی از لیمو همراه با چند قالب یخ چهارگوش

رمان بازار
romanbazar.ir

توی لیوان آبش شناور شد. قبل از نوشیدن آن به مادر نگاهی انداخت و گفت:

_آشیرا از این فکر بهتر هم هست؟ تو حتی می‌تونی عکس‌های خانوادگی‌مون رو هم بهشون نشون بدی و حرفت رو تصویری ثابت کنی.

هر سه با هم خندیدیم. مادر دستم را گرفت و سمت صندلی مقابل پدر هدایت کرد و خودش هم برای آوردن غذاها مجدد به داخل آشپزخانه برگشت. چشمانم از پشت‌سر پیگیرش شد. همیشه مادر را با این نوع پوشش گسترده به خاطر می‌آوردم، تقریباً از همان زمان کودکی تابحال.

یهودی‌ها مثل همه‌ی ادیان دیگر به حجاب اعتقاد و التزام داشتند. دخترها تا قبل از ازدواج باید زمان ادای نماز و دعا یک حجاب نسبی داشته باشند، دست‌ها تا زیر آرنج و پاها تا حدود ده سانتی‌متر زیر زانو باید پوشیده شود و زنان هم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ. بعد از ازدواج حجاب واجب می‌شود نه فقط موقع ادای نماز. یک روسری بزرگ هم به اسم تیخلا به سر می‌کردند. زن‌ها هرگز نباید لباس‌های مردانه به تن می‌کردند و یا مردی لباس زنانه. بنابر همین اعتقادات بود که زنان یهودی شلوار نمی‌پوشدیدند و از دامن گشاد یا پیراهن استفاده می‌کردند... با اینکه خودم زن نبودم با این نوع پوشش مخالف بودم و چند حکم دیگر مربوط به زنان مثلاً، اگر یک زن صدایش طوری بلند باشد که همسایگان بشنوند و یا در ملا عام نخ ریسی کنند و با سر برهنه بیرون بروند مستحق طلاق هستند .

[03.06.21 00:50]

#۱۵۸

ویل دورانت در این باره حرف جالبی زده است، یهودیان زنان خویش را با البسه فاخر می‌آراستند لکن به آن‌ها اجازه نمی‌دادند که با سر عریان به میان مردم بروند یا با هر نسخی

رمان بازار
romanbazar.ir

از مردان درد و دل کنند. در غیر این صورت مرد حق داشت بدون پرداخت هیچ مهریه‌ای او را طلاق بدهد.

آویل پایین آمد از پله‌های طبقه‌ی بالا و به ما پیوست. مثل همیشه مرتب، آراسته و تمیز بود.

_سلام... بوی غذا هوای خونه رو هم خوشمزه کرده.

مادر صندلی کنار پدر را برایش عقب کشید.

_غذای مورد علاقه‌ی تو و جوزف رو پختم .

منزل آویل یک خیابان بالاتر از خانه‌ی پدر بود و صاحب یک مغازه‌ی بزرگ کفش فروشی در بهترین مکان مونیخ است. همسرش دخترعمویمان بود و یک دختر و پسر زیر ده سال هم دارد. از شب گذشته که به اینجا آمده بود، به خانه‌ی خودش برنگشته و برای یکبار هم که شده به صورتم نگاه نکرده است، حتی حین در آغوش گرفتنم. پس چرا آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم و دلتنگ مرا در آغوش خودش فشرد اگر تمایلی به دیدنم نداشت؟

پدر ظرف بزرگ غذا را سمتم گرفت.

_بجنب پسر شروع کن. تو خیلی وقته از طعم این غذاهای بهشتی دست پخت مادرت محروم موندی.

با لبخند ظرف را از دستش گرفتم و چند قاشق توی بشقابم خالی کردم. غذاهای ملی اسرائیلی ترکیبی از عطر و طعم شرقی و سنت‌های کلاسیک اروپایی است و از جهات بسیاری یادآور مدیترانه بود. در رژیم غذایی ما سبزیجات تازه، حبوبات مختلف، ماهی و میوه‌ها تسلط دارند. به همین خاطر مادر مواد خوراکی‌اش را از میوه فروشی‌های معمولی خریداری نمی‌کرد و سبزیجات و میوه‌هایش را از میان تعداد فراوانی از محصولات انتخاب می‌کرد تا بتواند به مواد باکیفیت دلخواه‌اش آزادانه دسترسی پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مادر روی میز نان Bagel پیدا نمی‌کنم... نپختی؟

قاشق توی دهانم ماند و دسته‌ی فلزی‌اش میان دندان‌هایم گیر افتاد. نگاهم ثابت شده روی چشمان سبز آویل که بی‌تفاوت در حال جویدن لقمه‌اش بود. حاضرم سوگند یاد کنم که عمداً این حرف را زد چون او علاقه‌ی زیادی به این نان نداشت، اما از علاقه‌ی من به این نان به خوبی آگاه بود. علاقه‌ای که بهانه‌ای بود برای خوردن دستپخت باتیا.

پدر و مادر نگاه‌های نگرانی رد و بدل کردند.

[03.06.21 00:51]

#۱۵۹

_اوه آویل؟ تو هیچ وقت تقاضای پختن این نان رو از من نکردی؟ چی باعث شد امروز و در حضور برادرت هوس چیزی رو بکنی که تمایل زیادی به خوردنش نداری؟

پوست سفید آویل سرخ شد. حالتی گرفت و مستاصل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که منظور خاصی نداشتم مادر؟ دقیقاً به خاطر علاقه‌ی جوزف به این نان بود که این حرف رو زدم!

دروغ می‌گفت، طی این چند سالی که از خانه دور بودم و خیلی هم دیر باز می‌گشتم و بیشتر اوقات هم این بازگشت برای حضور در مراسم‌ها بود، انبوه روایت‌های آویل مورد همین نکته بودند... آزاردادن من به طریقه‌ی کلامی.

_مامان طعم غذاها عالی شده.

مادر از بی‌توجه‌ای من نسبت حرف آویل با خوش‌رویی استقبال کرد.

_گوارای وجودت پسرم.

برای دل مادر بود که میز را ترک نکردم. پدر در فاصله‌ی کم فرو دادن لقمه‌ی توی دهانش و پر کردن مجدد قاشق‌اش سوالاتی کوتاه و بلند از من و آویل می‌پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آویل، بچه‌هات که برای درس خوندن مشکلی ندارن؟

آویل ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

_فعلاً که نه. امیدوارم این آرامش همچنان ادامه پیدا کنه.

پدر و مادرم و بقیه‌ی افراد فرقه‌ی لِو طاهور به خاطر مورد اذیت قرار گرفتن توسط دولت‌های تحت فشار اسرائیل بود که مهاجرت کردند. قوم من معتقد بودند که استقرار دولت یهودی با اشغال و با زور اسلحه مخالف با آموزه‌های تورات است و مانع ظهور منجی آخرالزمان خواهد شد و اکثرشان در سال ۲۰۱۴ از شهری در گواتمالا به نام سان خوان لالا گونا گریختند. چون مردم بومی گواتمالا با اسکان آنها مخالف بودند و همین منجر به کوچ اجباری‌شان در سال ۲۰۱۷ به مکزیک شد که در جریان این کوچ خاخام "شلومو هالبرانتز" در یک رودخانه مرزی غرق شد و دیگر اعضای فرقه به ناچار به گواتمالا برگشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از آن هم از انتاریو و کبک کانادا گریخته بودند چون نهادهای اجتماعی تلاش می‌کردند با انتقال کودکان این فرقه به مراکز نگهداری کودکان بی‌سرپرست، از انتقال اعتقادات این گروه به نسل جدیدشان جلوگیری کنند. از سال ۲۰۱۷ به بعد بیشتر اعضای لِو طاهور در چیاپاس مکزیک زندگی می‌کنند. پدر و مادر من هم چند سال بعد از ازدواجشان همراه با خانواده‌هایشان به کانادا مهاجرت کردند. آن روزها را خیلی خوب به خاطر میاورم، پدر و مادر من و بقیه‌ی همسالانم ما را در هیچ مدرسه‌ای ثبت نام نکردند.

[03.06.21 00:52]

#۱۶۰

چون می‌گفتند نظام آموزشی کانادا با اعتقاداتشان مغایرت دارد و ما را در مدارس خانگی مخصوص به خود تعلیم می‌دادند و همین امر باعث مخالفت مقامات علمی کانادا شد و دادگاه حکم به نگهداری تمام بچه‌ها در پرورشگاه داد. از

رمان بازار
romanbazar.ir

یادآوری آن حکم و اجرا شدنش هنوز هم بعد از گذشت چندین سال به خود میلرزم. من و خواهر و برادرم را دو روز و سه شب کامل از آغوش مادرم جدا کردند و در پرورشگاه بین صدها کودک بی‌خانمان رها. در ۲ آوریل ۲۰۱۴ هفت نفر از اعضای فرقه‌ی لِو طاهور در یک یورش توسط امنیت مرزی کانادا دستگیر شدند. که یکی از آن یورشی‌ها پدر بنیامین بود. سه نفر از اعضای یورشگر به اسرائیل تبعید شدند، اما در طول فرجام خواهی گزینه تجدید نظر درخواست اقامت به آن‌ها داده شد. خانواده‌ی من هم خیلی قبل‌تر همراه با نزدیکانمان شبانه از کانادا به آلمان گریختیم و در مونیخ مستقر شدیم.

با احساس سنگینی نگاه آویل روی خودم سرم را بالا گرفتم و غافلگیرش کردم. بالاخره توی چشمانم نگاه کرد .

_جوزف امسال هم مثل سال‌های گذشته تمام فامیل برای جشن یوم کیپور به منزل پدر میان. دایی و خانواده‌اش، همینطور دخترانش باتیا و...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه برای جشن‌های رفته‌ای که باتیا در آن حضور داشت و من نداشتم دلتنگ بودم... به طرزی دور از ادب مانع ادامه بیان حرف‌هایش شدم.

ـ—آویل مقصدت از این بحث‌های فرسایشی چیه؟

صدایش نرم شد و همینطور نگاهش. خیلی شبیه آن سال‌های دوری شده بود که من از رویایم حرفی نزده بودم و او مرا بهترین برادر دنیا می‌دانست.

ـمی‌خوام ازت خواهش کنم قبل از گفتن هر حرفی یا اقدامی به آبروی من و خانواده فکر کنی و بعدش اهمیت بدی. لیات، خواهر ما دوتاست و باید از اون مراقبت کنیم نه اینکه جلوی همسر و خانواده‌ی همسرش سرافکنده‌ش کنیم... سال‌های زیادی گذشته و طبیعتاً تو تا الان باید باتیا رو فراموش کرده باشی. درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این پرسش‌اش را درک نکردم...! تعریف‌اش از کلمه‌ی دوری، مفهومی بود یا مصداقی؟!

_بس کن! من ده سال و نه ماه و بیست و چهار روز که دیگه به باتیا فکر نمی‌کنم.

پدر لبخند زد، تلخ. مادر قطره‌ای اشک ریخت، مایوسانه. آویل نالید، عاجزانه... مگر من حقیقت را گفته بودم که این شد واکنش‌شان!

_برادر تو هنوز باتیا رو فرامش نکردی. تا وقتی که حساب روزهای جدایی‌تون رو اینقدر دقیق بدونی یعنی خواستنش تموم نشده و احساست بهش طی هر روز از این مدت دوری نو شده.

[03.06.21 00:52]

#۱۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

این حجم رسوایی تحلیل رونده از دروغی که گفته بودم دلیل بزرگی به وجود آورد برای شرمساری .

_از همه‌تون معذرت می‌خوام.

مادر اشک گوشه‌ی چشمش را با انگشت توی هوا گرفت.

_پسرم دیگه داشتن باتیا محاله. چرا نمی‌خوای این حقیقت رو بپذیری؟

مادر زیبا و ساده‌ی من، نمی‌دانست وقتی بودن باتیا محال بود؛ من او را در کنار خودم فرض می‌کردم؟ !

پدر خشمگین شد، خشمی که از دلسوزی بود نه دشمنی.

_جوزف، چرا دست از سر اون دختر برنمی‌داری؟ چرا تلاش نمی‌کنی تا به دست آوردن یه دختر دیگه آرزوت باشه نه باتیای که هرگز برای تو نخواهد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم، از وقتی که او برآورده نشد دیگر هیچ آرزویی در این رابطه نکردم. نگفتم و سکوت کردم از ترس اینکه چگونه بشنوند و تازه چه تفسیری کنند!

مادر دستم را که روی میز بود بلند کرد و در آغوش گرفت.

ـ پسرم حق با پدر و برادرته. خودت می‌دونی که هر تصمیمی بگیری برای من و پدرت محترمه. زمانی که از رویات به خوانندگی و از علاقه‌ت به موسیقی بهمون گفتی رو به خاطر میاری؟ همه طردت کردن، اما من و پدرت حمایت کردیم و الان هم بهت افتخار می‌کنیم و تا آخر عمرمون هم خواهیم کرد هم حمایت هم افتخار، اما در رابطه با این عشق خطرناک من کنارت نخواهم بود مقابلت هستم. حتی اگه لازم باشه برای نجاتت با خودت هم خواهیم جنگید. پدرها و مادرها مثل یک سرباز آماده‌ی خدمت میجنگن برای نجات فرزندانشون از دست هر بدی و گمراهی و اشتباهی، حتی از دست خودشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را گرفتم از مادر و تکیه دادم به پنجره‌ی بزرگی که در امتداد میز و در انتهای سالن بود. آفتاب داغ پاییزی از پنجره به درون خانه تابیده بود و گلوله‌هایی بزرگ و کوچک از نور بر اثر پرده‌های رقصان روی دیوار و کف سالن افتاده بود.

_ای‌کاش اصرار به برگشتنم نمی‌کردید. و مثل همیشه شما به دیدن من می‌اومدید.

[03.06.21 00:53]

۱۶۲#

لحن پدر طعم آب دریا به خود گرفت. شور و خیس!

_تو فرزند ما هستی، یک لحظه نیست که من و مادرت به شب‌هایی که نداریمت و به روزهایی که نبودی فکر نکنیم. تو عاقل و باهوشی پسرم پس چرا با ادامه‌ی این احساس، دقایق امروزت رو و فرصت‌هایی که در آینده‌ت به وجود میاد رو

رمان بازار
romanbazar.ir

فدای یک احساس مبهم در گذشته می‌کنی؟ مگر عشق در وجود تو چگونه تعبیر شده؟

عشق...؟ برای من یعنی نگاه خداوند در چشم‌های یک نفر!

_نگران نباشید بهتون قول خواهم داد هیچ اشتباهی از من سر نخواهد زد. من فداکاری‌های شما رو فراموش نکردم و هر لحظه سپاسگزارتان خواهم بود. بعد از جشن هم باید سریع برگردم چون خیلی از کارهام به تعویق افتاده.

پدر و مادر امیدوارانه لبخند زدند، اما آویل به زبانش آورد و آهسته گفت:

_امیدوارم !

میز را ترک کردم، سیر شده بودم از حرف و غم.

برخاستم و سمت پله‌ها رفتم برای بالا رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آویل را ضعیف شنیدم که شکایت از حرفه‌ای که دنبال می‌کردم را هم ضمیمه‌ی پرونده عشق رسوایم می‌کرد.

به حرف‌های این شکلیِ مربوط به موسیقی کوچکترین اهمیتی نمی‌دادم. انرژی‌ام را برای دنبال کردن نظر دیگران درباره‌ی کاری که خودم با آن حالم خوب بود هدر نمی‌دادم. از نظر اعتمادبنفس تا حدی به خودکفایی رسیده بودم که نسبت به رفتار و گفتار هیچ‌کس راجع به خودم کنجکاو نباشم. فقط تماشا می‌کردم و گاهاً می‌شنیدم و در نهایت عبور می‌کردم از کنار قضاوت آدم‌ها. یک نوع بی‌حسی نسبت به هر گونه واکنش خارج از وجود خودم و از طرف دیگری.

چون بعد از این همه سال زندگی و تجربه کردن و عبرت گرفتن یک موضوعی را خوب فهمیده بودم.

برای راحت زندگی کردن در کنار آدم‌ها فقط باید اقدام کرد. اقدام به یک عبور بدون مرور!...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق خواب رسیدم. روی لبه‌ی تخت نشستم و سرم را محکم میان دستانم گرفتم .

در این شهر نگاهم مثل یک توریست مدام پی گردش در اطرافم بود.

احساس می‌کردم هر کجا که می‌نشینم باتیا قبل از من آنجا نشسته است. در گوشه و کنار خانه دنبال نشانه‌ای بودم برای یافتن خاطره‌ای از او.

خانه‌اش پنج دقیقه با خانه‌ی ما فاصله داشت. باورتان می‌شود؟!

این حضور نزدیکش مرا دچار وسوسه دیدنش کرده بود .

زمانی که روحم تمنای تسلا داشت، قلبم متفاوت عمل می‌کرد و برای بیرون رفتن از خانه و چرخیدن در خیابان‌های اطراف و دیدن اتفاقی او تقلا می‌کرد .

از پشت روی تخت افتادم و پاهایم آویزان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی روشنایی اطرافم به زوال رسید و پشت پلک بسته‌ی چشمانم به تماشای ماحصل حضور خیالم نشستم .

طرز نگاه کردنش، حرکات دست‌هایش، نحوه ادا کردن حرف‌هایش، تکان خوردن‌های خفیف لب‌هایش، طرز قدم برداشتنش، برق چشمان سیاهش...

این تجسم همیشه به احوالی گرفتارم می‌کند که توضیح مناسبی برایش پیدا نمی‌کنم جز اینکه بگویم:

بدون او، عشق در جان و جهانم تمثیل است.

[06.06.21 00:24]

#۱۶۳

آرشام:

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم روی مبل کنار پناه. این چند روز به شکل بی‌سابقه‌ای توی خودش فرو رفته بود و سکوتش را نمی‌شکست مگر برای پاسخ به سوالی که از او پرسیده میشد.

_پناهم چی شده؟ باز دوباره بابا حرفی به زن عمو زده که ناراحت شدی؟

دستانش را بغل گرفت و همچنان نگاهش را حفظ کرد روی مادرجون و مادر که مقابل ما روی فرش نشسته بودند و میوه‌های خشک را بسته‌بندی می‌کردند برای فصل پاییز و تابستان.

_نه عمو حرفی نزده، اگر هم بزنه دیگه اهمیتی نداره.

سرش را کج کرد سمتم.

_اگه اهمیت هم داشته باشه چه فایده‌ای داره؟ این روزها یکم خسته شدم از زندگی کردن همین! تا حالا برات پیش نیومده که از یکنواختی روزمرگی دچار تهوع بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی نداشتم از حرف‌هایش و دزدیدن نگاهش طی این چند روز. انگار که مخفیانه گناهی بزرگ در حقم کرده و حال روی نگاه کردن به چشمانم را ندارد. اما گناه و پناه؟ آن هم در حق من؟ مسخره و خنده‌دار است.

_می‌خوای یه چند روز بریم مسافرت؟

اینبار نگاهش متوجه‌ی خان‌بابا شد، روی مبل یکنفره در سمت راستمان نشسته و مشغول خواندن روزنامه بود.

_آرشام من دلم می‌خواد یه چند روز تنها باشم بنظرت این اجازه رو به ما میدن که تنهایی با هم بریم مسافرت؟ یا توی مسافرت تنها بمونیم؟

سوالش به قدری حق بود که سکوت کردم در جوابش.

_یوسف صبر کن دارم باهات حرف میزنم.

صدای پدر بود که قبل از باز شدن در توسط یوسف به داخل رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب زمزمه کردم:

_باز چی شده؟ خدا به خیر بگذرونه.

مادر سراسیمه سینی بزرگ میوه‌ها را از جلوی پا سمت پشتی کشید و دوید سمت یوسف.

_باز چی شده پسرم؟ چیکار کردی که بابات اینقدر عصبانی شده؟

[06.06.21 00:24]

۱۶۴#

یوسف در حالی که به شدت برافروخته بود، خودش را کنترل کرد و آرام مادر را کنار زد برای رسیدن به من.

_کار تو بود؟ آره عوضی خودشیرین؟ چاپلوس کثافت تو دیگه چه حیوونی هستی آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه از ترس دستش را حلقه کرد دور مچم. برای لحظه‌ای این واکنش پناه مرا ترساند.

_درست حرف بزن مرتیکه... مگه من چیکار کردم؟

برخاستم و مقابلش ایستادم. پدر هم ملحق شد به ما.

_تو به بابا گفتی من کجا کار می‌کنم؟ خود پفیوزت بهش گفتی، می‌شناسمت دیگه!

کوبیدم به شانه‌اش.

_یوسف گمشو از جلوی چشمام. تو چرا فکر می‌کنی اونقدری مهمی که همه باید بهت فکر کنن و برات دسیسه بچینن؟

پدر بینمان ایستاد، پشت به من و مقابل یوسف.

_پس حقیقت داره تو واسه اینکه مردم راحت‌تر غذاشون رو هضم کنن میری واسه‌شون دلقک بازی در میاری؟ خاک توی سرت کنن با این آخر و عاقبتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف عقب رفت. خان بابا روزنامه را در دستش لوله کرد و کنار یوسف ایستاد.

_محسن کوتاه بیا... من خبر داشتم از شغل یوسف. به من و تو چه ربطی داره که کارش چیه؟ وظیفه‌ی ما تا جاییه که بدونیم سمت حروم نرفته باشه و بنده‌های خدا از دستش شاکی نباشن. چرا هنر بچه‌ت رو اینقدر بی‌ارزش نشون میدی با این حرف‌هات؟

پدر انگشت اشاره‌اش را با رمیدگی سمت یوسف گرفت و با لحنی مملو از خشم بدون سازش گفت:

_تو با این کارت برای همیشه و تا آخر عمر خودت رو از داشتن آبرو و احترام پیش بقیه محروم کردی .

اینبار تیر حرف‌هایش سوی خان‌بابا پرتاب شد.

_خان‌بابا کم حمایت کن از این بی‌آبرو. از کی تا حالا آلات لهو و لعب حلال شده و ما خبر نداریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقاید کورکورانه پدر از ذهنش به چشمانش هم سرایت کرده و کورش کرده بود. هر نوع موسیقی را حرام و عامل گناه می‌پنداشت.

مادر حمایت کرد از پسر دوست داشتنی خودش و دوست نداشتنی در نگاه همسرش.

_محسن این حرف‌ها از تو بعیده؟ از کی تا حالا موسیقی...

پدر حوصله نداشت حرف‌های مادر را تا انتها بشنود و به همین خاطر به شکلی بدور از احترام کلامش را برید. اکثر مواقع حرف‌های مادر همینطور بریده و ناقص می‌ماند.

[06.06.21 00:24]

۱۶۵#

_فرزانه تو چی میفهمی آخه؟ هیچ به آبرومون فکر کردین؟ پسر و نوه‌ی حاج توسلی بزرگ توی رستوران ساز بزنه؟ آی

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا چیکار کنم با این مصیبت، چرا از آبرومون آبش رو ریختی و روی نگاه کردن توی صورت بقیه هم گرفتی؟

یوسف به من زل زده بود با چشمانی که شعله‌های آتش در آن زبانه می‌کشیدند.

_آرشام بد کردی. بخدا به جون همین خان‌بابا که بدون اون این دنیا رو هم نمیخوام پته‌ت رو میندازم روی آب، رسوات می‌کنم. به همه نشون میدم که چه عوضی هستی و این همه سال فقط لباس آدم خوب‌ها تنت بوده و ذاتت بوی تعفن میده... اشتباه کردی! صد بار گفتم پی شر با من نگرد که کل شهر با من بدن.

پناه زیر گوشم خوند.

_آرشام حق با یوسفه؟ تو به عمو گفتی؟

سرم را خم کردم سمتش و با نهایت صداقت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بخدا، نه به جون تو و مامانم... واقعاً چه فکری می‌کنید راجع به من؟

یوسف نادیده گرفت بزرگ‌های جمع را و فریاد زد:

_اِی خدا بزنه به کمرت دروغگوی عوضی... آخه تو قسم سرت میشه؟ چرا الکی جون مامان و پناه رو قسم می‌خوری خودشیرین؟

پدربه طرز زننده‌ای بازوی یوسف را گرفت و کشید وسط نشیمن.

_صدات رو برای ما بالا نبر تا نشدم قاتل جونت. اونقدری دلم ازت پره که دنبال فرصتم برای کشتنت. چرا هر کاری می‌کنم به راه راست هدایت نمیشی؟

چشمان یوسف روی گل‌های قالی زیر پایش می‌چرخید و هنوز جسارت ایستادن توی روی پدر را نداشت و در حد خودش حفظ احترام می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_با قلبی که سمت چپه، نمیشه راه راست رفت.

پدر با شنیدن این حرف از یوسف، بدتر حرصی شد و آتش معرکه بالا گرفت و کار رسید به آنجایی که نباید!

_تو گوه میخوری از این حرف‌ها بزنی. توی خونه حبس و زندونیت می‌کنم تا از گرسنگی بمیری، جنازه‌تم توی باغچه‌ی همین حیاط چال می‌کنم. سگ ولگرد من نباشم دو روزه از گرسنگی مُردی اصلاً آرشام گفت تو داری مخفیانه چه غلطی می‌کنی، حالا که فهمیدی اون گفته می‌خوای چیکار کنی؟ چه کاری از توئه بیکارِ بی‌عار برمیاد؟

[06.06.21 00:27]

۱۶۶#

هاج و واج نگاه کردم به پدر و در افکار خودم با گستاخی بیان کردم که بابا چرا دروغ می‌گویی؟ چرا رابطه‌ی دو تا پسرت را اینقدر بد جلوه می‌دهی و هوس برادرکشی می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگفتم؟ این آرشام عوضی همه چیز رو گفته.

پناه دستم را رها کرد و گفت:

_آرشام تو قسم خوردی!

مادرجون به سختی و با تکیه به پشتی برخاست و لنگان لنگان خودش را به ما رساند.

_محسن به غرور پسرم توجه نمی‌کنی و هرچی به ذهنت میاد رو به زبون میاری؟ چه جوری دلت میاد سرکوفت بزنی به اولاد خودت؟ چه جوری می‌تونی وظیفه‌ت رو منت کنی و بذاری سر بچه‌ت؟ مگه تو خودت خان‌بابا خرجت نکرد تا بزگ شدی؟ خیال برت داشته که با آب بارون و چمن توی پارک اینقدر شدی؟

خان بابا با لحنی عزادار برای یوسف، گفت:

_وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ ... وای بر عیب جویان طعنه زننده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف نشستم روی مبل. هنوز هم باورم نشده بود پدر مرا اینگونه جلوی چشم همه یک دروغگو نشان داده باشد... بخدا من نگفتم، باور می‌کنید مگر نه؟

صورت پدر سرخ شده بود. نه سرخِ زیبایی که از حرارت باشد یا شرم و طبیعت پوست، بلکه سرخی که رنگ خشم بود و حرص و جوش.

_یوسف چی بهت بدم کوتاه میای؟ چقدر بریزم به حسابت دست برمیداری از تیشه زدن به ریشه‌ی آبرومون؟ چیکار کنم رضایت میدی و ما رو به خاطر گناه نکرده میبخشی؟

یوسف با پرفورمنس اختصاصی که مخصوص جسم و لحن و صدای‌اش بود، گفت:

_بابا نگام کن؟ کمی هم به من توجه کن؟ به اینی که روبروت ایستاده؟

احساس کردم با گفتن این حرف غرورش ته کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا داری با کی می‌جنگی؟ با من! داری این حرف‌ها رو به کی می‌زنی؟ به من! مگه من دشمنتم؟ با تو هفت پشت غریبه‌م؟ بقال طلبکار سر کوچه‌م؟ من پسرتم خوب بهم نگاه کن؟

دستان خالی‌اش را بالای سرش گرفت.

_ببین بابا؟ نه تبر دستمه نه چاقو و تفنگ. من قصد جنگ ندارم، تسلیمِ تسلیمم. نه بخاطر اینکه زور جنگیدن نداشته باشم، نه بخاطر اینکه غروری برام باقی نداشتی تا بخوام براش بجنگم؛ نه از ترس و به خاطر حق بودن تهمت‌هات. من تسلیمم جلوت به خاطر حرمت بینمون، به خاطر حق پدری که به گردنم داری و به خاطر وظیفه‌ی فرزندی که در قبالت دارم... این‌ها رابطه‌های بین ما دوتاست که تو کاملاً از یادت بردی و من نه! اگه هر چی دلت می‌خواد میگی و اونچه دلت نمی‌خواد از من نمیشنوی و سکوت می‌کنم، واسه خاطر این نیست که حرف برای گفتن ندارم یا محق تویی، به خاطر اینه

رمان بازار
romanbazar.ir

که منم یه چیزایی حالیمه و هنوز فراموش نکردم که جایگاه پدر و مادر توی زندگی یه بچه چقدر بالا و بزرگه و تحت هیچ شرایطی نباید کوچیکشون کرد یا پایین‌شون آورد. من نه الان و نه هیچوقت دیگه یادم نرفته و نمیره تویی که جلوم ایستادی پدرمی و تو همیشه‌ی خدا یادت رفت من پسرتم و هی زخم زبودن زدی و هی خون به خورد دلم دادی... بابا این منم! منی که ازت می‌خواد برای یه بار هم شده به عنوان پسرت ببینیش! اما تو من رو با هر عنوانی می‌بینی بجز اولادت!

[06.06.21 00:27]

#۱۶۷

در نگاه پدر هیچ چیز تغییر نکرده بود. انگار نه انگار یوسف این همه ساعت با کلام به پای‌اش افتاده و خواهش کرده برای حفظ احترامی که به عنوان یک فرزند حقش بود نه ادعا و باج.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاز فردا نمیری توی اون رستوران وگرنه اون خراب شده رو روی سرت خراب می‌کنم و تا رسوا بشی... به خداوندی خدا قسم که می‌کنم، طوری که تا یه عمر زانوت رو گاز بگیری از افسوس.

یوسف دستانش را مماس لبانش قرار داد و مدام در آن فوت کرد... دادخواهی‌اش گاهی بی‌نتیجه می‌ماند و بیشتر اوقات هم رد میشد. با این حال هنوز که هنوز است مایوس نشده از تلاش برای کمی تجربه‌ی طعم مهربانی پدر .

خاطرم هست یوسف هشت ساله بود. ماهی قرمز عیدش مرده بود و از کنار روی تنگ آب شناور مانده بود. تا چند روز بعدش هر چه من و پدر و مادرم برایش توضیح دادیم و اصرار کردیم که مرده است قبول نکرد و هر روز آب تنگ را عوض می‌کرد و برایش غذا می‌ریخت. عاقبت یک روز که بوی گندش اتاق مشترکمان را پُر کرد و بوی مرگ توی دماغ‌اش پیچید با این حقیقت کنار آمد که خدمت به ماهی مرده‌اش زنده‌اش که

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد هیچ، فاسدش هم کرد. حال و روز و تلاش الانش آن روزها را در ذهنم زنده می‌کند و می‌ترسم از وقتی که به خودش بیاید و قید این رابطه‌ی بو گرفته را بزند و دفنش کند، درست مثل همان کاری که با ماهی قرمزش کرد.

_آرشام‌خان؟

با تمسخر صدایم زد؛ سرم را بالا گرفتم.

_الان خوشحالی نه؟ انتقام اینکه همکار عوضی‌تر از خودت سرکوفت شغلم رو بهت زده بود گرفتی؟ بابا کارت صدآفرین رو بهت داد؟ حداقل شهامت این رو داشته باش که مثل یه مرد سرت رو بالا بگیری و بگی در حقم نامردی کردی، نه اینکه قسم و قران صدقه بدی برای قبول دروغت. هرچی نداری صداقت رو داشته باش مثل سیگاری که روش نوشته سرطان‌زا نه آبمیوه‌ای که الکی روش نوشته صد در صد طبیعی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر اعتماد و صداقت نبود که حظ می‌داد به حفظ یک رابطه؟! وقتی پدر باورشان از من را اینگونه زیر و رو کرد و صداقتم را به سُخره گرفت دیگر چگونه می‌توانستم برای اثبات بی‌گناهی خودم یکی از مقدسات یا جان عزیزانم را واسطه کنم؟! پدر داشت خطرناکترین جنایت را در حق ما و خودش می‌کرد. داشت اعتماد و باورمان به یکدیگر را متزلزل و نابود می‌کرد... همه چیز در گفتار تجلی پیدا می‌کرد، یکی از بزرگترین ابزارها برای خوبی و بدی زبان بود و پدر بی‌خبر از کارایی این ابزار به طرز ناشیانه‌ای و به نحو افراطی از آن استفاده می‌کرد.

_بابا من کی راپورت یوسف رو به شما دادم؟

پدر مشتش را در هوا پرتاب کرد.

_ولم کن آرشام. حالا انگار خیلی مهمه که کی گفته... یوسف کیه که آدم بخواد از تهدیدهاش بترسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم نبود؟ یوسف کی بود؟ یوسف برادرِ من بود و پسر خودش !

_آرشام تو رو خدا یه کاری بکن. عمو امشب خیلی زیاده‌روی کرد می‌ترسم اتفاقی بیفته یا...

گردنم زاویه پیدا کرد سوی پناه.

_من چی بگم آخه؟ سکوتم بهتر از دخالت کردنه خودت که دیدی؟

_این رفتار عمو به جای خوبی ختم نمیشه!

یوسف با نگرانی چشم دوخت به نیمرخ پناه که آرام زیر گوشم حرف‌هایش را زمزمه می‌کرد.

_یوسف جان مادر بشین از این میوه خشک‌ها بزار دهنت آرومت می‌کنه... محسن تو هم یه صلوات بفرست و این بحث رو خاتمه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف به اجبار مادرجون نشست، اما پدر نه.

ـچی چی رو صلوات بدیم مادرِ من؟ اینبار بحث آبرومون مطرحه تو رو به قران قسم این بی‌آبرویی رو هم عادی نکنید توی این خونه. چرا هیچکس متوجه حرف‌های من نمیشه آخه؟ حمایت و جانبداری از یه حیوون زبون نفهم وحشی به چه قیمتی آخه؟!

[06.06.21 00:27]

۱۶۸#

خان‌بابا برگشت سمت یوسف.

ـباباجان تو کوتاه بیا... از فردا هم بیا دم مغازه پیش خودمون کار کن.

یوسف پوزخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیام شاگرد مغازه بشم؟ فکر کردین یادم رفته تابستون‌ها که می‌اومدم بابا چقدر ضایعم می‌کرد؟ بارها جلوی کس و ناکس زد توی ذوقم و حرفم. می‌خواید از این به بعد پیش اهل بازار هم یه سکه پولم کنه خان‌بابا؟

خان‌بابا کلافه از به نتیجه نرسیدن تلاشش برای برقراری صلح، کف دستانش را روی صورتش کشید و چندین بار لاالله الا الله را نجوا کرد.

مادر از پشت به من سقلمه زد.

_آرشام تو هم یه چیزی بگو خب! بابات حرف تو رو قبول داره و در برابرت کوتاه میاد.

صدای گرفته‌ی مادر رنجیده خاطرم کرد.

_بابا زشته بخدا. شما بزرگتری پس بزرگی کن و کوتاه بیا. اینقدر خودتون و ما رو بیخود اذیت نکنید، بزارید هر غلطی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواد بکنه. سرش به سنگ میخوره اون موقع‌ست که پشیمون میشه.

یوسف موضع‌اش را نسبت به من همچنان سفت و سخت حفظ کرده بود.

_داری وِر چی میزنی تو؟ بابا فهمیدیم تو خوبی، گُل پسر لازم نکرده واسه من دل بسوزونی، پسر نوح با ما نشست... مفهومه؟

نگفتم؟ سکوتم بهتر از گفتنم است .

_یالا گمشو بیرون از این خونه. اینجا جای آدم‌های فاسدی مثل تو نیست. ما توی این خونه نماز می‌خونیم قدم‌هات نجسش می‌کنه تو، خسته نمیشی از الواتی.

حرف‌های پدر طوفان بود و غرور یوسف صخره... پدر هر بار محکم‌تر از قبل می‌کوبید به او برای خرد شدنش.

_بابا بسه کم توهین بکن. نزار کار به جای باریک برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

_اتفاقاً بزار برسه بهتر، تکلیف‌مون یه بار برای همیشه مشخص میشه. به روح حمید قسم این بار رو کوتاه نمیام چون تا الانشم کوتاه اومدم که جرات کردی غلط به این بزرگی بکنی.

روحم تقلا می‌کرد برای بیرون زدن از جسمم و چشمانم برای بیرون از این خانه... قطرات درشت نوبرانه‌ی باران پاییزی به پنجره‌ی بزرگ و چوبی نشیمن می‌کوبید و از طریق درزها و شکاف‌هایش به داخل راه پیدا کرده و روی سکوی کم عرض پنجره از یک لایه آب کدر پر شده بود. شاخه‌های درختان هم با حالاتی دوستانه آرام به پنجره ضربه می‌زدند.

سقف بالای پنجره شکم داده بود، خان‌بابا قصد تعمیرش را داشت بابا مانع شد و خواست به بعد از اسباب‌کشی موکول‌اش کند.

_بابا قسم نخور، بسه دیگه... دیوونه‌م نکنید که بد میبینین از دیوونگیم، با همه‌تونم بخصوص تو عوضی... بخدا من بلد

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستم از شماها متنفر باشم، اما می‌ترسم یه روزی به نقطه‌ای برسم که دیگه هیچ اهمیتی برام نداشته باشید که به طرز ناجوری بی‌تفاوت بشم نسبت بهتون... به قران حیفه، نزارید خانواده‌مون کینه و بی‌رحمی و بی‌تفاوتی به خودش راه بده که بعدش با هیچی نشه جلوی پیشرویش رو گرفت.

[06.06.21 00:28]

۱۶۹#

چشمانم اینبار پرید روی قاب آویزان از دیوار بالای شومینه، چهارچوبش از راش سرخ بود و داخلش به نسخ نوشته شده بود:

أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ: آیا خداوند داورترین داوران نیست؟

صدای هق‌هق ریز پناه را در کنار خودم که شنیدم سریع کج شدم سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه جان چی شده عزیزدلم؟ چرا گریه می‌کنی؟

یوسف فراموش کرد جنگش را و چند قدم تند برداشت سمت ما، ناگهان میانه‌ی راه توقف کرد و بعد چند قدم عقب رفت، انگار که چیزی را فراموش کرده است و از دور پیگیر حال پناه شد. پناه هم از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت.

_آرشام خسته شدم از جنگ و دعواهای این خونه.

خطاب به پدر ادامه داد:

_عمو بسه دیگه! خسته نشدین از این همه جنگ و دعوا؟ ما اعضای یه خانواده هستیم نه سربازهای جنگی!

رابطه‌ی پناه و یوسف از همان کودکی تابحال یک زیبایی منحصربفرد داشت، به جای اینکه هر کس مراقب خودش باشد به طور نامحسوسی هر کدام بیشتر مراقب آن یکی بود... به این رابطه‌شان سال‌هاست که رشک می‌ورزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف سر به زیر انداخت.

_ببخشید... پناه

پناه را کشیدم توی آغوشم و دستش را محکم گرفتم. النگوهایش روی ساعدش خط انداخته بودند.

_همش تقصیر توئه. آرامش رو از یتیم برادرم گرفتی، باعث دردسر شدی، هِری از این خونه گمشو بیرون.

یوسف دوام نیاور اینبار و رفت سوی دَر برای رفتن. همه بجز پدر دویدیم سمتش. مادر و مادرجون با گریه التماس می‌کردند و من خان‌بابا با زبان. پناه هم بیشتر توی دل مبل فرو رفته و با اشک‌هایش برای خودش سیلابی به راه انداخته بود.

عاقبت یوسف منصرف شد، در نیمه باز را محکم روی هم کوبید و همانجا پشت در نشست و دستانش را مماس لب‌هایش گذاشت و...

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فرصت کردم به حال بی‌حال پناه توجه‌ای کنم. این روزها بی‌نهایت حساس شده و با هر تلنگری بغض‌اش می‌شکست. سرش را روی سینه‌ام گذاشتم و بدون حرف شریک سکوت سنگین توی جمع شدم. پدر اینبار مثل یک طوفان سهمگین عمل کرد و ما برگ‌های کهنه‌ای شدیم که روی زمین و در اطراف هم پراکنده شدیم.

_مامان گریه نکن جایی نمیرم

مادر آرام از روی فرش خزید کنار یوسف.

_یوسفم این وقته شب آدم هر جا باشه برمی‌گرده خونه‌ش نه اینکه بره بیرون.

یوسف وقتی می‌گفت نمی‌رود دیگر نمی‌رفت. خشم و عملش را در لحظه جاری می‌ساخت و همه‌ی شجاعتش برای رفتن، ختم میشد به آن لحظه‌ای که در آن تصمیم گرفته بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن. چند دقیقه بعدش حتی دلش نمیامد حرفی بزند از رفتن.

گاهی مثل امشب وانمود میکرد به رفتن، اما من مطمئن بودم به نرفتنش چون کسی بدون چمدان و با پایی که نای رفتن ندارد و دلی که قصد کندن ندارد هیچ‌جا نمی‌رود. در جواب بیرون انداختنش از خانه بود که مجبور شد ادای رفتن را در بیاورد. احساس می‌کنم از اینکه خان‌بابا جلوی در سد راهش می‌شود و من دو دستی بازویش را می‌گیرم و مادر و پناه و مادرجون هم التماس‌اش می‌کنند به نرفتن برایش خوشایند است. جور کردن یک نوع دلخوشی برای خودش تا باور کند ما خواهان ماندنش هستیم و اگر برای پدر بی‌ارزش است برای دیگر اعضای خانواده باارزش است و احساس اضافگی و بیهوده‌گی نکند بینمان.

صدای زنگ موبایلم توی ذوق سکوت جمع زد. آهنگ شماره‌ی چهارده پیانو بتهوون بود، چندین بار موبایلم تعویض شد، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچگاه آهنگش عوض نشد و همین تکرار و اجرا شد روی همه‌شان... آهنگ و اسمش را دوست داشتم.

یوسف دست مادر را گرفت و هر دو با هم رفتند توی حیاط زیر باران، من هم دست پناه را گرفتم و بردم سوی اتاقش، خان‌بابا و مادرجون پشت‌سر ما اقدام کردن به برخاستن... هر کسی با یکی همراه شد برای گریختن، پدر بدون یار یکه و تنها ماند وسط اتاق.

اگر همین احساساتی که تجربه می‌کردیم را جزئی از زندگی بدانیم، ما درد و رنج و حسرت را زندگی می‌کردیم... ما انسان نبودیم، دستگاه تولید غم بودیم!

[08.06.21 00:50]

۱۷۰#

یوسف:

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران با ابروهای گره خورده پشت میزش نشست و من روی صندلی آنسوی میز.

_خب تعریف کن؟

تنش را جلو کشید، طوری که نیمی از میز را اشغال کرد.

_چی رو تعریف کنم؟

داشت روی اعصابم لِی‌لِی بازی می‌کرد.

_مرتیکه‌ی هیز داری واسه من نقش بازی می‌کنی؟ منی که زیر و روت رو از بَرَم؟

_درست حرف بزن یوسف! من به حرمت دوستی و آشنایی قدیمی‌مونِ که چیزی نمیگم. چرا درست و حسابی حرفت رو نمی‌زنی؟ دوپهلو حرف زدن رو دوست ندارم.

بلند شدم و مقابلش ایستادم، البته من هنوز آنطرف میزش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهتاب رو چی؟ اونو دوست داری؟

رنگ نگاهش تغییر کرد و از پشت میزش برخاست. دقیقاً هم‌قد من بود.

_مگه دیگه فایده‌ای داره دونستن احساس من؟ قصدت از این کارها چیه؟ اومدی توی شرکتم و جلوی کارمندام با لحن کوچه بازاری هزارتا لیچار بارم کردی، برای دونستن احساسم به مهتاب؟ خودت نمی‌دونی حسم رو بهش؟ لازمه بگم؟ من و مهتاب...

فریاد کشیدم:

_دورش رو نگو اصلش رو بگو.

عصبی پوزخندی زد. نگران آبرویش جلوی کارمندهایش بود، شک ندارم گوش به در و دیوار اتاق چسبانده بودند برای شنیدن حرف‌هایمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصل چی رو بگم؟ بین من و مهتاب همونی بود که خودت دیدی... جدایی! من دیگه چند ساله که کاری به مهتاب ندارم و رفتم دنبال زندگی خودم.

میز برگ و طویل چوبی‌اش را دور زدم و بدون فاصله سینه سپر کردم جلوی‌اش.

_آخه عوضی چرا دروغ میگی؟ مگه همین چند وقته پیش نبود دم آرایشگاهش مزاحمش شدی؟ چرا اینقدر بی‌شرف و بی‌غیرتی که با دل یه دختر عاشق، بازی می‌کنی؟

دستی داخل موهایش کشید. موهای پرپشت مشکی و پوست برنزه‌ی جذابی داشت.

_یوسف هیچی اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست. خودت رو بیشتر از این قاتی ماجراهای گذشته نکن، چون دیگه بی‌فایده‌ست... حق با توئه من گاهی از دور و با فاصله‌ی زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب رو می‌بینم، چون دلتنگش میشم، چون نگرانشم؛ چون می‌دونم این روزها داغونه.

[08.06.21 00:51]

#۱۷۱

در ضربه‌های نبض تنم خون می‌جوشید. دست بردم و چانه‌اش را محکم گرفتم.

_اگه نصف این توجه‌ای که بعد قطع کردن رابطه‌تون به مهتاب داشتی رو همون موقع داشتی که برات جون می‌داد کارتون به اینجا نمی‌رسید. مهتاب اگه داغونه به خاطر توئه، اگه تنهاست به خاطر توئه، هر چی سرش میاد به خاطر توئه عوضیِ؛ حالا هم مثل بچه‌ی آدمیزاد دست از سرش برمیداری وگرنه دودمانت رو نابود می‌کنم... شیرفهم شد؟

تلاشی برای آزاد کردن چانه‌اش نکرد، بلکه فقط تماشا می‌کرد به جوش و خروش من!

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف گناه من چیه؟ من می‌خواستم تا ابد با مهتاب باشم. فقط همین!

تن صدایش به خاطر فشار دست من روی چانه‌اش مضحک شده بود، پوزخندی بلند زدم.

_پس چرا اینطوری شد؟ تا ابدت آف خورد؟

عاقبت خسته شد از من و به تندی دستم را پس زد.

_آروم‌تر صحبت کن، واسه من لات کوچه خلوت شدی؟ نمی‌خوام از فردا کارمندهام اسم و رسمم رو مثل سبزی بساط کنن و آبرو و اعتبارم رو پیش همه پاک کنن. درکت می‌کنم مهتاب رو دوست داری، خواهرت نیست، اما براش برادری می‌کنی. ناموست نیست، اما روش غیرت داری. ولی یه بار هم منو درک کن، تو همجنس منی باید حالم رو بهتر بدونی. تا حالا پیش هیچکس چیزی در این مورد نگفتم و امروز فقط به تو میگم چون نمی‌خوام غیرت و مردونگی و احساسم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر کثیف زیر سوال ببری. در طول چند ماه نامزدی و دوران عقدمون تا یه هفته مونده به عروسی‌مون من فقط یه کار کردم، اون هم تلاش. مهتاب هر کاری کرد تا من برم از زندگیش و من تمام تلاشم رو کردم که اون بمونه توی زندگی و سرنوشتم. آخرش دیگه طاقت نیاوردم و جدا شدم. واسه یه بار دیگه از نزدیک دیدنش هر روز جون میدم، اما عقل و غرورم رضایت نمیده به نزدیک شدن بهش چون می‌دونم باز منو پس میزنه و برای بار دوم فدای خواستن یکی دیگه می‌کنه. من متنفرم از رابطه‌ای که احساسات در اون بلاتکلیف باشه. نه میشه روی بودنش حساب باز کرد نه روی رفتنش. به من و احساسم هیچ تعهد و علاقه‌ای نداشت و فقط به خاطر فرار از احساسش به یکی دیگه بود که حاضر به ازدواج با من شد.

دیگر کافی بود شنیدن یاوه‌هایش، دستم را مشت کردم و روی چانه‌اش فرود آوردم. صورتش کج شد سمت شانه‌اش، انتظار این حمله را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[08.06.21 00:52]

#۱۷۲

_آشغالِ عوضی رفتی روی منبر واسه من از عشق و تعهد سخنرانی می‌کنی؟ خوبه اونی که یه هفته مونده به عروسی گند خیانتش در اومد تو بودی. مهتاب خر و احمق رو باش که به خاطر توئه بی‌همه چیز روی زندگیش قمار کرد و آخرش هم همه چیزش رو اینجوری باخت.

چانه‌اش را آرام با دست تکان داد. درد واضح از صورتش عبور کرد .

_دست روی من بلند می‌کنی؟ با چه جراتی این کار رو کردی؟

کوبیدم وسط سینه‌اش.

_جرات نمی‌خواد، غیرت می‌خواد؛ چیزی که تو هیچ‌وقت نداشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و یک مشت به جبران توی صورتم کوبید. جریان یافتن خون گرم و خیس را از سوراخ بینی‌ام حس کردم و چند ثانیه بعد طعمش را در دهانم. دیوانه شدم و بی‌توجه به هیکل بزرگش که طی چندین سال بدنسازی حرفه‌ای ساخته شده بود، حمله کردم و مشت کوبیدم به سر و صورتش.

_حرومزاده با دخترداییی من خوابیدی و ازت حامله شده اونوقت میگی فقط از دور دیدیش؟ توی هوا گرده افشانی کردی که حامله شده؟ قسمم داده بود بهت چیزی نگم، اما میگم تا به عمق آشغال بودن خودت پی ببری... بدبخت به خاطر نبودن یه جو مردونگی توی وجودت بود که رفت بچه‌تون رو سقط کرد و حالا می‌فهمم که این یه بار رو درست تصمیم گرفته بود.

دستانش از دور یقه‌ی خونین و جر خورده‌ام رها شد و چنان به عقب هولم داد که چند قدم به عقب پرت شدم. خون

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش را که جای خراش ناخنم روی پوستش بود مکید و با تردید پرسید:

_مهتاب چیکار کرده؟ سقط! بچه‌ی من رو؟ وایسا ببینم... مگه مهتاب دختر نیست؟ یعنی ازدواج کردن؟

بزاق خونینم را تف کردم جلوی پای‌ام. سرتا پایم می‌لرزید.

_بس کن مهران. دیگه کم نقش بازی کن نمک به حروم. مهتاب همه چیز رو بهم گفته، می‌دونم جلسه‌ی آخر دادگاه منصرف شد از طلاق و هنوز هم زنته... چی شد انتظار شنیدن این حرف رو نداشتی نه؟

آنقدری ماهر بود که به این زودی قافیه را نبازد.

_چی داری میگی واسه خودت؟ من کی همچین غلطی کردم که خودم خبر نداشتم؟

باز دویدم سمتش و با تمام قدرت مشت کوبیدم توی شکمش. اینبار به هیچ وجه دفاع نکرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟ حق را به من می‌داد؟!

[08.06.21 00:52]

#۱۷۳

ـروش خوبی برای سواستفاده از یه دختر عاشق و ساده پیدا کردی، بدور از چشم بقیه و بدون هیچ هیاهو و مراسم‌گزافه‌ای، زنت شد و حالا که ازش استفاده کردی و سیر شدی، گفتی دیگه واسه من نیست هر کی می‌خواد بیاد ببرش؟ اشتباه متوجه شدی بخدا خونت رو همین جا می‌ریزم. مادرت رو به عزات می‌شونم تا دیگه جرات نکنی اینقدر راحت بزنی زیر ظلم و جنایت‌هایی که در حق مهتاب کردی.

صدای منشی و کارمندها را به راحتی می‌شنیدم. اگر از همان اول مهران با تحکم نگفته بود که تحت هیچ شرایطی اجازه‌ی ورود به اتاقش را ندارند، شک ندارم الان همراه با نگهبان

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان در را شکسته بودند و مرا از همین پنجره‌ی بلند شرکت پرت کرده بودند بیرون.

_یوسف یه لحظه گوش کن

نکردم... سرم را با دو دستش محکم نگه داشت و مجبورم کرد به گوش دادن.

_بسه. مهتاب همه چیز رو اونطور که خودش خواسته برات تعریف کرده. تو من رو می‌شناسی، زیاد نشناسی کم هم نمی‌شناسی. به نظرت من مردی‌ام که با نامزد سابقش بخوابه و بعدش بزنه زیر رابطه‌شون؟ مهتاب جلوی چشم هردوتامون توی باتلاق فرو رفته و ما ندیدیم... اونچه که ما دو تا ازش می‌ترسیدیم رو مهتاب سرمون آورد.

بغض داشت صدایش، اشک داشت چشمانش، حسرت داشت حرف‌هایش... یعنی حقیقت را می‌گفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـداری با این حرف‌ها گولم می‌زنی آره؟ می‌ترسی پیش کارمندهات رسوات کنم و بابات با اردنگی از شرکتش پرتت کنه بیرون؟ آره؟ حرومزاده بجز تویی که مهتاب عاشقش بود، کدوم مردی می‌تونه اینقدر دقیق بدونه که باید به کجای روحش زخم بزنه تا از پا در بیاد؟ به جز تو کی محرم مهتاب بود تا اجازه داشته باشه اینطوری از ناحیه به ناحیه تنش سواستفاده کنه؟ مهتاب مرهم بود و تو ضارب. توی نگاه همه دورترین آدم نسبت به مهتاب شدی و توی خلوت نزدیکترین... دروغ میگم؟

از بهت خندید آن هم با صدای بلند.

ـچی میگی واسه خودت؟ چرا حاضر نیستی از خر تلقین و دروغی که به خوردت دادن پیاده بشی؟ چرا یه بار هم تو با عقل و شعور خودت همه چیز رو محاسبه نمی‌کنی؟ تو عاقل‌تر از اونی بودی که یه دروغ به این بزرگی رو اینقدر راحت قبول کنی...! حالا که مهتاب اینطوری گند زده به خودش و داره به

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم یه ازدواج نیمه کاره هر غلطی دلش می‌خواد میکنه منم، حقیقت رو میگم. این همه وقت دهنم بسته مونده و سرم پایین بوده به خاطر اینکه دهن اون باز باشه و سرش بالا... اونه که از من سواستفاده کرد و حتی الانشم می‌کنه نه من! به خاطر لج و لجبازی با یه مرد دیگه زن من شد باورت میشه؟

[08.06.21 00:52]

#۱۷۴

هر دو شبیه به دیوانه‌ها در فضای بزرگ اتاق به دنبال کشف این حقیقت موهوم شده می‌گشتیم، او با برداشتن قدم‌های رفت و برگشتی در یک مسیر مشخص و من با تکیه به دیوار.

_این حرف‌ها همش دروغه... تو یه دروغگوی حرومزاده‌ای

جلوی کمد پایین کتابخانه زانو زد و درِ آن را باز کرد. چند شماره وارد قفل دیجیتالی گاوصندوق کرد، صفحه مدرج را از نقطه مبدا چهار دور کامل به طرف چپ چرخاند و... قفل باز

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. چند بسته پول و مقوایی که داخل گاوصندوق بود را زیر و رو کرد تا اینکه بالاخره شناسنامه‌اش را از داخل یک مقوای کاهی بیرون کشید. بدون باز کردنش برخاست و سمت من آمد. دوست نداشتم نزدیکم شود، می‌ترسیدم از آنچه در دستش بود.

_وسط داد و بیداد و دعواهات هزار بار گفتم اشتباه می‌کنی، اما باور نکردی چون کله‌ت پر شده از گِله و دروغ. من عوضی نیستم یکی دیگه‌ست.

شناسنامه را باز کرد و صفحه دومش را کوبید توی صورتم.

_نگاش کن، خوب هم نگاش کن... می‌بینی؟ من از مهتاب جدا شدم همون سه سال پیش. اونی که یه هفته به عروسی زد زیر همه چیز اون بود نه من. به خاطر اینکه اون یه دختر بود و بهم خوردن عروسیش واسه‌ش گرون تموم میشد و خانواده و آشناهاتون دست از سرش برنمی‌داشتن قبول کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز رو گردن بگیرم و بگم من نخواستم در حالی که توی عمرم هیچ چیزی رو به اندازه‌ی برگزاری اون مراسم عروسی نخواستم و حتی الانش هم می‌خوام. به قول تو بی‌شرفم که هنوز هم می‌خوامش، بچه یکی دیگه رو حامله بوده و برای خراب نکردن اون مرتیکه‌ای که زندگیش رو خراب کرد، حاضر شده منو جلوی چشم تو خراب کنه، همونطور که چند سال پیش جلوی چشم همه کرد. هزاربار به پاش افتادم تا منو بخواد، نخواست! چون عاشق من نبود...

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و شناسنامه از دستم افتاد پایین و در جایی نزدیک به کتانی پایم فرود آمد. می‌خواستم حقیقت معمای کشف شده را تکه تکه کنم و دور بیندازم از ذهنم، نشد چون نرم و سیال بود در تمام وجودم پیچید و مرا در دام روبرویی با ذات کثیف این حقیقت اسیر کرد.

_یوسف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن بم مردانه‌اش بغض ناجوری داشت.

_یوسف چشمات رو باز کن! با بستن‌شون واقعیت تغییر نمی‌کنه، تو گول جنگ زرگری رو خوردی که مهتاب برای ایمن موندن معشوقش به پا کرد. می‌دونی جنگ زرگری چیه؟ خان‌بابا برات گفته مگه نه؟

می‌دانستم... یک جنگ ساختگی و ظاهری و جدال و نزاعی دروغین است که میان دو یا چند نفر برای فریفتن شخص سوم درمی‌گیرد. عمق فاجعه‌ی این درگیری می‌دانید کجا بود؟ آنجایی که پایه و اساسی جز فریب و زیاده طلبی ندارد، در واقع دو نفری که به نظر دشمن می‌آیند یک هدف مشترک دارند و جهت پیشبرد آن جنگ زرگری می‌کنند... کافی‌ست، حالم بهم خورد از حماقت خودم!

_من هیچ‌وقت به خودم اجازه ندادم حریم دخترانه‌ی مهتاب رو بشکنم، هیچ‌وقت حاضر به رنجوندنش شدم و رنجش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم به جون خریدم چون عاشقش بودم، من برای مهتاب فداکاری می‌کردم و اون برای مرد دیگه‌ای...

[08.06.21 00:53]

#۱۷۵

غم خالکوبی شده بود در تمام زاوایای صورتم.

_اون مرد کیه؟

نگفت. نعره کشیدم:

_اسمش رو بگو

دروغ گفت.

_نمی‌دونم

چشمانم را باز کردم و نگاهش... حال که از این فاصله و زاویه درست نگاهش می‌کردم، متوجه‌ی حقیقت او و حماقت خودم می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم سمت دیوار و روبروی تابلویی که داخلش نوشته شده بود، ترخیص کالا از گمرکات بوشهر، بندرعباس، غرب و شهریار تهران.

از میخ جدایش کردم، بالای سر بردم و کوبیدمش روی زمین.

هزار تیکه شد... مثل خودم!

یک تیکه برداشتم و زیر گردنم گرفتم.

_اگه همه چیز رو از اولش تعریف نکنی رگم رو می‌زنم... بخدا قسم که میزنم.

می‌دانست که بلوف نمی‌زنم، آگاه بود از میزان خر شدنم در این گونه مواقع بحرانی.

_یوسف بچه نشو

فریاد کشیدم با بغض.

_بگو لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت، از همان اولِ اولش، از همان جایی که در دورترین نقطه از من و محاسباتم اتفاق افتاده بود.

تک به تک کلماتی که با اشک چشمانش ریخته میشد از دهانش، مرا استحاله می‌کرد. اخبارش موجی در دلم ایجاد کرده بود و با گفتن یک موضوع مرا بالا می‌برد و با برملا کردن یک خیانت کثیف مرا زیر.

ای‌کاش هیچ‌وقت پافشاری نمی‌کردم برای دیدن طلاق نامه، ذات این خیانت محرمانه بود!...

_یوسف من تا امروز دهنم رو بستم و چیزی نگفتم به خاطر مهتاب، به خاطر تو، اما یه مدت بعد از عقدمون بود که فهمیدم من برای مهتاب بازیچه بودم و...

همانجا روی زمین نشستم. تیزی شیشه را در پوست رانم حس کردم و بلافاصله خیسی شلوارم را از خون‌اش .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چه مدت زمان طول کشید تا مهران عقده گشایی کرد و تمام حقیقت ماجرا را برملا، اما به انتهای تعریفش که رسید سکوت را نقطه‌ی پایان کرد و مثل من نشست روی زمین و تکیه داد به میزش.

حرف‌های مهران را برای خودم تکرار کردم ...

اعتمادم خودکشی کرد، باورم شهید شد و احساساتم به عزای این ناکام‌های از دست رفته‌اش نشست.

[08.06.21 00:53]

۱۷۶#

_یوسف حالت خوبه؟

کف دستم را روی زمین گذاشتم تا ستون تنم کنم برای برخاستن. کف دستم سوخت و خون از آن بیرون جهید.

از پشت حریر نازک اشک مهران را به تماشا نشستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمانی را از چشمانم خواند، عذر خواهی به زبان آورده نشده را از روی لب‌هایم شنید، شرمندگی را در سراپای وجودم دید.

سمت در رفتم و قفلش را باز کردم. منی که از این اتاق بیرون رفت آن منی نبود که چند ساعت پیش داخل شده بود.

نگاه‌های کنجکاو و وحشت‌زده‌ی کارمندها از پشت میزهایشان مرا دنبال می‌کرد.

صدای منشی را شنیدم که با لحن خشکی تماس تلفنی را پاسخگو شد.

_سلام شرکت مهندس زرین بفرمایید؟... بله حتماً... واردات و حمل و ترخیص تخصصی ماشین آلات و خط تولید و مواد اولیه کارخانجات صنعتی از کلیه کشورهای اروپایی و چین... هفته‌ی آینده یه تایم خالی داریم برای ملاقات...

توی راهرو تکیه زدم به دیوار تا کمکم کند برای رسیدنم به آسانسور. از ساییده شدن کف دستم و رانم به سطح سفید

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار، رد قرمزی به جا مانده بود، شبیه جای چنگ کشیدن بود.

موبایلم زنگ خورد. خودم را توی اتاقک آسانسور انداختم و به اسم نقش بسته روی صفحه‌اش زل زدم .

مهتاب بود!

_الو یوسف؟

هق‌هق زد.

_یوسف چرا رفتی پیش مهران؟

زار زد.

_یوسف غلط کردم.

جیغ زد.

_یوسف گوه خوردم... یوسف من لبه‌ی پرتگاهم، نمی‌خوام دستم رو بگیری، فقط ازت می‌خوام پرتم نکنی، چیزی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

باخت نمونده بجز جونمون... یوسف یه چیزی بگو، توهین کن، فحش بده، ناسزا بگو، فقط یه چیزی بگو بزار بشنوم صدات رو... وای به حال ما، چیکار کردیم با دلت یوسفم؟

موبایل از دستم افتاد کف آسانسور، بند بندش از هم جدا شد، باتری‌اش یک طرف افتاد و در و پیکرش طرف دیگر.

احتمال مرگ در اثر خفگی توی اتاقک آسانسور چند درصد است؟ آنقدری هست که دلخوش شوم؟

مهران گفته بود، من آدم عوضی این قصه نیستم، بگرد ببین کیه که عوضیِ... عوضی کی بود؟ من همچین آدمی دور و برم نداشتم!

[10.06.21 00:38]

۱۷۷#

مونیخ_آلمان

جوزف:

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره امروز یوم کیپور به پایان رسید... احساس شعف و آزادی می‌کردم از به پایان رسیدنش چون نگاه‌های شماتت‌آور و حرف‌های زیرلبی اقوام مرا اذیت می‌کرد و بیشتر خانواده‌ام را.

واژه به واژه‌ی یوم کیپور از زبان عبری گرفته شده است، روز بخشایش گناهان و روز آمرزش است .

در دهمین روز پس از روش هاشانا "عید سال نو عبری"مقدس‌ترین روز ماه تیشری در گاهشماری عبری، یوم‌کیپور است و همینطور مهم‌ترین جشن مذهبی یهودیان.

در روز یوم کیپور، موسی از کوه سینا بازگشت.

بر اساس میشنا، روزه گرفتن در یوم کیپور واجب است؛ همچنین یهودیان در این روز باید نیم ساعت قبل از مغرب تا نیم ساعت بعد از مغرب روز بعد، از خوردن و آشامیدن پرهیز کنند، از خودشویی بپرهیزند، از استعمال بوی خوش و روغن

رمان بازار
romanbazar.ir

مالیدن به بدنشان خودداری کنند؛ همچنین آن‌ها نباید کفش چرمی به پا کنند یا با همسر خود جماع کنند، حتی برخی از آن‌ها به فرزندان خود نیز شیر نمی‌دهند و به حیواناتشان نیز غذا نمی‌دهند؛ یهودیان معمولاً در غروب روز پیش از یوم‌کیپور را نیز جشن می‌گیرند و غذای ضیافت برپا می‌کنند؛ در این شام گاهی اوقات نانی بر روی سفره می‌گزارند که به شکل بال است و معمولاً آن را نمادی از فرشتگان می‌دانند. در این روز معمولاً یهودیان به نشانهٔ شادمانی لباس سفید برتن می‌کنند. یهودیان در روز کیپور، چهار نوبت به کنیسه می‌روند و دعا و نماز می‌خوانند و یک بار هم ایستاده مکتوبی را می‌خوانند که مربوط به آمرزش گناهان است. خاخام پایان روزه یوم کیپور را با دمیدن در کرنایشوفار به آگاهی یهودیان می‌رساند، و آن‌ها بیست و پنج ساعت روزه خود را می‌گشایند.

بر اساس سنت یهودی، ماه هفتم ماه قضاوت خدا بر قوم اسرائیل است. روش هشانا، یوم هادین "یوم الدین در زبان

رمان بازار
romanbazar.ir

عربی"نامیده می‌شود. از این رو در ده روز بین روش هشانا تا یوم کیپور دادگاه الهی در حال تصمیم‌گیری است و در روز یوم کیپور حکم دادگاه الهی برای سال بعد صادر می‌شود. در ده روز بین روش هشانا و یوم کیپور یهودیان تلاش می‌کنند که رفتار خود را اصلاح کنند و برای گناهان خود درخواست بخشش کنند.

عصر روز یوم کیپور یهودیان به گناهان خود اعتراف می‌کنند و در پایان یوم کیپور امیدوارند که خدا گناهان آن‌ها را مورد بخشش قرار دهد.

من هم چندین بار اعتراف کرده‌ام.

در تارنمای آموزش آیین یهودیت گفته شده است که: «روزه گرفتن برای هریک از ما فرصتی است تا یوم کیپور را به روش خودمان گرامی بداریم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

»روزه گرفتن در یوم کیپور به مثابه کلید بیداری درونی است.«

یهودیان اعتقاد دارند هاشم "خدا"در روش هاشانا نام همه را در کتاب‌های مخصوصی می‌نویسد. نام «نیکوکاران» را در کتاب زندگی و نام «بدکاران» را در کتاب مرگ می‌نویسد.

همه‌ی فامیل و آشنایان در اینکه خداوند نام مرا را در کتاب مرگ نوشته شکی نداشتند.

باور آنان این است که نام افراد را موقتاً در این کتاب‌ها می‌نویسند و خداوند در یوم کیپور در مورد آن‌ها داوری نهایی می‌کند. البته مطمئن بودند که نام من موقتاً نوشته نشده بلکه تا ابد در کتاب مرگ حک شده است.

یکی از خاخام‌های مؤسسه‌ی یهودی آیش می‌گوید «در واقع اکثر ما نه کاملاً خوب‌ایم و نه بد. بیشترمان در وسط این

رمان بازار
romanbazar.ir

طیف‌ایم و چند روز دیگر تا یوم کیپور وقت داریم تا کفه‌ی خوبی‌های‌مان را سنگین کنیم.«

یهودیان در یوم کیپور به کنیسه می‌روند تا در مراسم دعا و عبادت شرکت کنند.

یوم کیپور را با قرائت دعایی به نام کل نیدری در غروب روز عید شروع می‌کنند.

هر روز در کنیسه سه مراسم دعا برگزار می‌شود. کنیسه نیایشگاه یهودیان و محل اجتماع دینی یهودی‌هاست و یکی از بزرگترین این کنیسه‌ها در برلین است، شهر دوست داشتنی من.

[10.06.21 00:38]

#۱۷۸

اما در روز توبه دو دعای دیگر هم قرائت می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وردهایی که در خلال این دعاها می‌خوانند قسمت‌های خاصی از تورات و «ویدویی» "به معنی اعتراف"است.

از نظر بقیه اعتراف‌های من باید خیلی زیاد باشد، در حالی که من بجز اعتراف به حفظ احساسم به باتیا هیچ اعتراف دیگری نداشتم!

یوم کیپور دعای مخصوصی به نام «ییزکور» دارد که آن را هم در کنیسه می‌خوانند.

این دعا را به یاد بستگان و دوستان درگذشته می‌خوانند.

البته مطمئنم که بعد از مرگم هیچکدام از اقوام این دعا را برای من نخواهند خواند.

وقتی یهودیان در این روز به کنیسه می‌روند رسم این است که لباس سفید بپوشند. سفید نماد توبه و پاک شدن است.

افراد دین‌دار ممکن است در این روز از کارهایی مانند استفاده از برق، رانندگی، شست و شو نیز خودداری کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنجایی که از نظر آن‌ها من یک دین‌دار نبودم پس هم از برق برای شارژ کردن گوشی و لپ‌تاپم استفاده کردم و هم یک دوش طولانی گرفتم.

پدر به همراه بقیه درون سالن مشغول خواندن نماز بودند. نماز در دین یهود تِفیلا نام داشت و اگر به صورت جمعی خوانده میشد تِفیلیم .

یهودی‌ها معمولاً در هر روز سه بار نماز می‌خوانند و در روز شبات و سایر روزهای مقدس فرقه‌های ارتدکس و محافظه‌کاری مثل فرقه‌ی ما، یک نماز اضافی هم به نام موساف می‌خوانند. نماز پنجمی هم به نام نئیلا وجود دارد که اکنون تنها در یوم کیپور خوانده می‌شود .

تنها رسمی که برای من دوست داشتنی است و از همان دوران کودکی تابحال با اشتیاق آن را اجرا می‌کنم این است که اکثر مراسم آئینی یهودیت با ملودی سنتی به نام نیگون به حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

آوازی قرائت می‌شود که در هر کنیسه، سکویی کم ارتفاع وجود دارد که حزان بر فراز آن این مناجات را رهبری می‌کند.

در دوران کودکی و نوجوانی همیشه دوست داشتم یک حزان باشم تا بتوانم این مناجات شبیه به موسیقی را رهبری کنم... گاهی با فکر کردن به تصورات و آرزوهای خودم در گذشته خنده‌ام می‌گیرد.

نرسیده به اتاق انتهای راهروی پهن و نیمه تاریک ایستادم. صدایش مثل برق تمام وجودم را فرا گرفت و خشکم زد.

صدای ترانه‌ای که آرام می‌خواند قطع شد. پاهایم اسبی سرکش شد و تا پشت درِ اتاق تاخت. دستانم آهن‌ربایی قوی شد و جذبِ دستگیره‌ی در.

من داشتم چه غلطی می‌کردم؟!

در طول این چند روز با حفظ دورترین و ممکن‌ترین فاصله از او ایستاده بودم با اینحال دور و برم چشم‌ها همه پر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از خشم و خون... این حجم از شهامت و بی‌پروایی از کجا آمده بود که مرا سوی باتیا در یک اتاق با درِ بسته می‌کشید؟

از سوی دلتنگی آمده بود و اجرای وصیت عشق ناکام‌مان بود!...

[10.06.21 00:38]

#۱۷۹

احساساتی که در این مدتِ طولانی به شکلی دیوانه‌وار تمامِ من را تسخیر کرده بود وزن شد و روی دستگیره فشار آورد برای پایین رفتن... در باز شد.

روی تخت نشسته بود، تمام تلاشم این شد که به کنار دستش نگاه نکنم، تحمل دیدن آنچه روی تخت بود را نداشتم.

_جوزف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سراسیمه برخاست. در را بستم و چهار قدم سمتش برداشتم. ضربان قلبم بالا رفت، نفس حبس شد در سینه‌ام و حرص و حسرت ریشه دواند در تمام وجودم.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟ لطفاً برو بیرون.

نرفتم... مگر توانستم و نرفتم؟

_کاری بهت ندارم فقط می‌خوام چند دقیقه ببینمت.

جوراب مشکی به پا داشت و پوششی شبیه به چادر که تا روی پایش را پوشانده بود. حجاب برای زنان لوطاهور اجباری‌ست و حجاب مرسوم‌شان هم همین پوششی بود که باتیا داشت با اینحال باز هم محجوب، ظریف و زیبا بود... افسوس که برای من نبود!

_جوزف اگه کسی ما رو تنها توی این اتاق ببینه می‌دونی چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم، اما اهمیتی ندادم و دو قدم دیگر نزدیک شدم، یک قدم عقب رفت.

_ای‌کاش برگردیم به روزهایی که بدونِ ترس و تکلف، می‌تونستیم در هر فاصله‌ای کنار هم باشیم و دیدنت و پرسیدن حالت اینقدر سخت نمیشد و تا این حد گناه و جرم نبود.

بغض کرد، چشمان سیاه‌اش پر شد از آب و دلِ من از خون.

_خودت خواستی که اینطوری بشه، خودم اجازه دادم اینطوری بشه اون هم فقط به خاطر خودت. این حرف‌ها دیگه فایده نداره... جوزف اینقدر در انتظار دیدن من نباش! اذیت میشم، نابود میشی.

اشک چشمانش گسیل شد سوی چشمانم. دلم نمی‌خواست گریه کنم. اشک‌های شور و خیس دیدم را مختل می‌کرد و فرصت خوب نگاه کردن به باتیا را به غارت می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟ من که جسمم و احساسم و محل زندگیم رو فرسخ‌ها از تو دور کردم حق ندارم انتظار یک بار دوباره دیدنت رو داشته باشم؟ منی که تمام زندگیم در فاصله‌ای دور از تو ایستاده این حق رو نداره؟ من که چیزی ازت نمی‌خوام؟ از همین راه دور برای خودم دوستت دارم، نه توقع آغوش و لمس تنت رو دارم و نه رویای رسیدن بهت... من فقط تو رو در این فاصله دوست دارم و بوسه‌ای که یک بار اتفاق افتاده رو روزی هزار بار توی ذهنم تکرار می‌کنم... من که کاری با این تو، ندارم! من به اون تو، قبل از این جدایی فکر می‌کنم و با خیال راحت و بدون احساس گناه باهاش عشق بازی می‌کنم.

چشمان خیس‌اش را دوخت به روی تخت.

_نه انتظار نکش چون خمیرمایه‌ی انتظار امیده... تو امید به چی داری؟ به برگشتن دوباره به من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به این اشک‌های گرم و مزاحم که برای ریختن اینقدر سماجت می‌کردند. دلم نمی‌خواست گریه کنم چرا چشمانم اینقدر زبان نفهم و نادان شده بودند؟

_این انصاف نیست باتیا! من یه مدت کوتاه با تو بودم و باید یک عمر با یادت باشم. مگر عشق رباخواره که اینطوری با من حساب و کتاب کرد؟ من به انتظار دیدن دوباره‌ی توئه که نفس‌هام رو تمدید می‌کنم.

[10.06.21 00:39]

۱۸۰#

لحنش اندوهگین شد و آمیخته به حسرت.

_تو من رو انتخاب نکردی چون علاقه‌ت به رویای خواننده شدن بیشتر از من بود، تو تا یک قدمی وصال با من اومدی، اما به خاطر محبوب شدن توی دنیا از محبوبت جدا شدی. اگه باز هم به گذشته برگردیم من تو رو هول میدم سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوت تا به این جایی برسی که الان هستی، ازدواجی که در اون فردیت یکی از طرفین تلف بشه نه زیباست نه بادوام. تو الان شاید بدون من خوشحال نباشی، اما مطمئنم با من و بدون موسیقی هرگز خوشحال و خوشبخت نبودی.

حرف‌هایش همانند یک نیروی ناخوانده و بی‌رحم داشت نیروی حیات و ایستادگی را از درونم می‌مکید و بیرون می‌کشید.

_تو شاهد بودی که من برای داشتنت چقدر جنگیدم، گناه من چی بود؟ فقط خواستم در کنار تو به یکی دیگه از آرزوهامم برسم. اجازه ندادن، پدرت باعث این جدایی شد و من هرگز اون رو نمی‌بخشم و امیدوارم توی این دنیا عذاب بکشه و توی اون دنیا در آتش جهنم بسوزه چون با اون افکار مذهبی افراطی و ظالمانه‌ش مانع ازدواجمون شد .

برآشفت و با اشک و آه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـجوزف پدرم رو نفرین نکن. من هم به اندازه‌ی پدرم مقید به این اصول هستم... تو به دینمون وفادار نبودی. پدر کاملاً درست می‌گفت، ازدواج یک امر مقدسه... تو اونطور که شایسته بود مومن نبودی به دین و مذهبمون، همه به اینکه تو واقعاً یک یهودی باشی شک داشتن.

از پس پرده‌ی نازکی از بلورهای اشک زل زدم به صورتش... ازدواج در دین یهودیت به معنای کامل شدن و اوج رشد انسانی است. بر پایه تعالیم یهودیت یک زن بدون همسر و یک مرد بدون زن انسان‌هایی کامل نیستند و با ازدواج و پیوند زناشویی از شکل ناقص به وجودی کامل تبدیل می‌شوند. ازدواج یهودیان با غیر یهودیان همیشه به عنوان تهدیدی برای آینده قوم یهود تلقی شده است. همانطور که دایی‌ام مرا یک تهدید تلقی کرد و مانع ازدواج دخترش با من شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنابر قوانین یهودیت، دین از طریق مادر به فرزند منتقل می‌شود بنابراین اگر یک مرد یهودی با زنی غیر یهودی ازدواج کند، فرزندان آن‌ها یهودی به شمار نمی‌رود.

دایی ایمان داشت که باتیا بعد از ازدواج با من از دین یهود فاصله می‌گیرد و نگرشش شبیه همسرش می‌شود و طبق این اعتقاد فرزندانش هم یهودی به حساب نمی‌آمدند چون شبیه پدرشان می‌شدند، یعنی شبیه من!

[10.06.21 00:39]

#۱۸۱

ـولی من یه یهودی هستم! فقط چون شبیه خودشون نبودم یعنی یهودی نیستم؟ یعنی گناهکار و کافرم؟ اینکه به زور و اجبار من و تو رو از هم جدا کردن کجای دین ما حکم کرده بود؟ می‌دونی چه جنایتی در حق من و تو شده؟ پدرت من رو پرت کرد یه گوشه‌ی دیگه از این کشور و تو رو پرت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

توی بغل یکی دیگه تا خیالش راحت باشه از اینکه دختر و نوه‌هاش یهودی‌های باایمانی میشن. طی این ده سالی که ازت جدا شدم هر روز خاطراتت رو رشوه دادم به لحظه‌هایی که تمام وجودم تمنای بودنت رو می‌کرد .

صدایش ضعیف شد. می‌دانستم که نگران باز شدن در و داخل شدن یکی است.

_گفتن این حرف‌ها دیگه چه فایده‌ای داره جوزف؟ تو ماهی و من خورشید، هرگز بهم نخواهیم رسید. فکر می‌کنی برای من راحت بود؟ نبود! حتی الانش هم نیست. اون روزی که در جواب سوال پدرم که گفت یا باتیا رو انتخاب کن یا موسیقی رو و تو من رو انتخاب نکردی، آرزو کردم که ای کاش یه قطعه موسیقی بودم نه یه زنی که حق عاشق شدن نداره چون معشوقش اونطور که خانواده‌ش میخوان به دینش پایبند نیست. چون عشق به تو کفر بود و من باید پاک می‌موندم. وقتی از مونیخ رفتی آرزو کردم که ای‌کاش به جای کفش‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بودم و توی این هجرت همراهیت می‌کردم من، حتی حاضر به معاوضه‌ی وجود زنده‌ی خودم با چمدان بی‌جان تو شدم تا وقت رفتنت دستم رو می‌گرفتی و با هم اینجا رو ترک می‌کردیم یا صدات میشدم و توی حنجره‌ت بودم و هر بار که می‌خوندی من رو فریاد می‌کشیدی، اما متاسفانه هیچکدومشون نشدم و همون باتیا موندم... بهتره دیگه به من فکر نکنی چون عاقبت خوبی نداره، چون می‌ترسم بمیری و من هم بعد از تو خیلی زود بمیرم.

صدای او صریح و بدون آهنگ بود، صدای من نسخ و خش‌دار .

_تو باتیایی، برای بقیه یک نفر و برای من هزار نفر. فکر کردی الان زنده‌م؟ نه نیستم! مردن که فقط قطع شدن نفس و ایستادن قلب نیست، من از روزی که تو رو از دست دادم هر روز دارم میمیرم. هر لحظه‌ای که این واقعیت تهوع‌آور زندگی الان تو رو به یاد میارم میمیرم، اون زمانی که وظیفه‌ی مراقبت از تو رو ازم گرفتن و به عهده یکی دیگه گذاشتن مردم. وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که از هم خداحافظی کردیم و هر کدوم سمت مخالف هم رفتیم مردم... من یه مرده‌م که تظاهر به زنده بودن رو خیلی خوب بلدم. اگه مرگ اسم دیگه‌ای داشته باشه اون اسم دلتنگی و انتظاره.

نشست روی تخت. با نگرانی دست کشید روی جسم کوچک روی تخت و عمق خوابش را سنجید.

ـوقتی که از من دور شدی فهمیدم که چقدر کم بهت گفتم دوستت دارم، چقدر زیاد بهم گفتی که دوستم داری... برای حرف‌های عاشقانه‌ای که دیگه به هم نمی‌گفتیم، برای تمام روزهایی که قرار بود بدون هم سپری بشه، برای آغوشمون که قرار بود با غریبه‌ای تازه از راه رسیده پر بشه؛ حسرت خوردم. جوزف تو رفتی اما بغض رو توی گلوم و اشک رو توی چشمانم و غم رو توی قلبم و سیاهی رو توی دنیام جا گذاشتی. حسرت کم بودن و برای همیشه نبودنت رو در من جا گذاشتی و همه‌ی احساسم بهت رو با خودت بردی. تو پرچم بودی و من

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سرزمین... بعد از رفتنت فهمیدم یه سرزمین بدون پرچم هیچ هویت و اعتباری نداره .

[10.06.21 00:39]

۱۸۲#

اشک‌هایم با گستاخی ریختند... وقتی امید می‌رود، بغض سر و کله‌اش پیدا می‌شود و زمانی که شکست می‌فهمی که اشک‌هایت عصاره‌ی امید از دست رفته‌ات بوده که از چشمانت فرو ریخته است.

_من هم بدون تو خوشبخت نبودم. می‌تونی تصورم کنی؟ باغی شدم بدون گُل، آسمانی شدم بدون ماه، زخمی عمیق شدم بدون بخیه، لبی شدم بدون لبخند، دچار دردی شدم ناعلاج.

باتیا لبخندی زد به برندگی لبه‌ی تیز شمیر.

_اگر می‌موندی قصه‌ی من و تو اینجوری تموم نمیشد و داستان عشق‌مون می‌تونست خیلی زیبا باشه. اما متاسفانه تلخ

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم شد و این حرف‌ها و تعریف کردن حسرت‌ها بیهوده‌ست. بین من و تو فقط باید احترام باشه نه هیچ چیز دیگه‌ای.

حرف‌هایش و هر حرکت مختصر دست و سرش؛ رد می‌انداخت به روزهای بعد از امروزم و ذهنم از تمام این لحظات بودنش خاطره می‌ساخت برای روزهای نبودنش.

_احترام؟ من از وقتی یادم می‌آد کارم احترام گذاشتن بوده، احترام به تصمیم پدرت، احترام به انتخاب تو که تابع تصمیم پدرت بود، احترام به نظر بقیه که من رو یه کافر می‌بینن، من حتی به اون کثافتی که مثل یه خوک کثیف اطرافت می‌پلکه و مثل یک بز از خوشحالی داشتنت توی هوا میپره هم احترام میزارم. احترام بیشتر از این؟

برخاست و اشک‌هایش را با در دسترس‌ترین قسمت چادرش به چشمانش زدود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف آلزایمر وحشتناک‌ترین بیماری برای یک نفره، اما برای من حسرت برانگیزترین شانسی شده که این بیماری می‌تونه بهم هدیه بده برای فراموش کردن تو و گذشته‌ی بینمون. من دیگه عاشق نیستم...

دستش را دراز کرد سمت تخت.

_جوزف ببین؟ من مادر این دختربچه‌ی سه ساله و یه پسر هشت ساله‌م، من همسر پدر این بچه‌م، من عروس یه خانواده‌ی بزرگم، دختر یه پدرم... با این همه نسبت وقت نمی‌کنم برای اینکه فقط یه عاشق بمونم. من بدون تو خوشبخت نیستم، بدبخت هم نیستم همینطور هم عاشق... برای ادامه دادن به زندگی با همسرم و وفاداری به اون احتیاجی به عاشق بودنم نیست چون من مدارا رو گره زدم به همه‌ی احساساتی که توی زندگی زناشویی حسرتش رو دارم. چون فهمیدم عشق همون یه باری بود که با تو اتفاق افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم و منصرف شدم از گفتن حرف‌هایی که قبل از این حرفش در ذهنم تدارک دیده بودم.

_باتیا کجایی؟

صدای همسرش وحشت‌زده‌اش کرد. با شتاب کودک غرق در خوابش را در آغوش گرفت و قبل از بیرون رفتن از اتاق با التماس گفت:

_جوزف خواهش می‌کنم تا ما پایین نرفتیم تو از اتاق بیرون نیا... من خسته‌م تحمل یه دردسر تازه رو ندارم.

خیره شدم به لب‌های پهنش که می‌لرزید از ترس و بعد به چشمانش که نمناک بود، عشقی که در نگاه اول به من داشته بود حال در آخرین نگاه تغییرکرده بود، ناخالص شده بود از ترکیب ترس و تعهد... شک نداشتم که همین ترکیب بود که دستبرد زده بود به احساس‌اش به من!

[10.06.21 00:40]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۸۳

سرم را بیرون کشیدم از چارچوب درِ اتاق و از پشت دیدمشان.

من آرام شده بودم، خیلی وقت است که در برابر هر موضوع مرتبط با باتیا صبور شده‌ام و فقط تحمل می‌کنم. این تحمل بزرگترین خواسته‌ی عزیزانم از من بود و عذاب‌آورترین کار برای خودم .

همسرش قد بلندی داشت و موهایی کم پشت. اندامش هم لاغر بود، اما سعادتمند بود چون یک دستش را دور گردن باتیا انداخته بود و دست دیگرش کودکی را حمل می‌کرد که از وجود باتیا بود.

نمی‌دانم! سخت‌تر از این هم هست؟ کسی را که عاشقش هستی بگذاری دمِ دَر تا یک تازه از راه رسیده آن را بردارد و با خودش ببرد و حتی حق نداشته باشی حرفی بزنی چون

رمان بازار
romanbazar.ir

حقِ اوست... من قوی شده بودم یا قبول کرده بودم که باخته‌ام...؟!

آخ دیدید؟ یادم رفت به باتیا بگویم که می‌گویند به تو نگاه نکنم چون حرام است، اما نمی‌دانند که اگر نگاه‌ات نکنم خودم حرام می‌شوم!...

برمی‌گردم توی اتاق و بعد از فشردن کلید برق دراز می‌کشم روی تخت و زل میزنم به سقف، توی تاریکی.

ملحفه روی تخت بوی کودکش را می‌داد و کودکش هم بوی خودش را. شبیه قحطی زده‌ها برمیگردم سمت ملحفه‌ها و چنان نفس می‌کشم از داخل تاروپودش که یک غواص از کپسول اسکوبا، در آن لحظه حسرت خوردم که چرا فیل نبودم و خرطوم ندارم!

قفسه‌ی سینه‌ام و صورتم درد گرفته بودند از این همه بالا کشیدن بینی‌ام و نفس کشیدن‌های عمیق، برگشتم باز سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

سقف و سیگاری روشن کردم و دودش را فوت کردم سمت بالا. دود پهن و پررنگ سیگار در مسیر رسیدن به سقف باریک و باریکتر میشد و عاقبت نرسیده به سقف توی تاریکی گم می‌شود.

بوی تند و تیزش بعد از چند ثانیه بوی ملایم و خوشبوی قبلی را از بینی‌ام دزدید.

در فرقه‌ی لوطاهور دختران و پسران در سنین نوجوانی بصورت مجزا تحت تعلیم و آموزش قرار می‌گرفتند و رسم بر این بود که دختران در همان دوره‌ی انتقال از نوجوانی به جوانی ازدواج کنند. باتیا پانزده ساله بود و من هجده ساله که فهمیدم عاشقش شده‌ام. برای دیدن یکدیگر چندباری مخفیانه با هم قرار ملاقات گذاشتیم و باتیا هربار دوستش را با خود می‌آورد تا خانواده‌هایمان شک نکنند، دوستش هم مثل خودش چادرسیاه به سر داشت و با روبنده چهره‌اش پوشیده بود. هرگز موفق به دیدن چهره‌ی آن دختر نشدم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدها تشکر کنم از او برای کمک کردن‌هایش. هرچند کمک‌هایش بی‌ثمر واقع شد.

باتیا هفده ساله شد و من بیست دو ساله که مادر قرار این وصلت را با دایی گذاشت. آن زمان چون حرفی از رویایم نزده بودم دایی با روی باز استقبال کرد از این پیشنهاد، ولی وقتی از علاقه‌ام به موسیقی آگاه شد مانع ازدواج ما شد و نامزدی را بهم زد نه تنها او، که بیشتر اقوام و افراد قوم خواستار بهم زدن این ازدواج شدند چون مرا در مراسمات مذهبی مرتب نمی‌دیدند و چندباری هم ایراداتی نسبت به اصول و باورشان وارده کرده بودم.

و در نهایت آن‌ها پیروز شدند و من و باتیا از هم جدا.

اشک از گوشه‌ی چشمانم سر خورد پایین و توی ملحفه زیر سرم فرو رفت. دیدن باتیا در کنار آن مرد و دسترسی راحت و بدون مانعش به تمام وجود باتیا مرا به مرز جنون می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق هم زیبا بود و هم زشت و هم عجیب... عشقِ من زیادی شبیه بود به گوش بریده‌ی ونگوک... یک عشق تلخ و عجیب!

شنیده‌اید این ماجرای تلخ‌تر از عشق من را؟

ون گوگ به یک زن روسپی به نام راشل دل بست بود و چون مال و منالی نداشت به او بدهد، به دلبر خود قول داده بود که به او یک «هدیه گرانبها» تقدیم کند و این البته گوش خودش بود .

چشمانم را بستم و پک عمیقی زدم به فیلتر سیگار... ای‌کاش برنمی‌گشتم و باتیا را نمی‌دیدم، کنار آمدن با دلتنگی‌اش راحت‌تر و لذت‌بخش‌تر از اینگونه ملاقات کردنش بود با همسر و فرزندانش...

[13.06.21 23:21]

۱۸۴#

آرشام:

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه زدم به کانتر کوتاه آشپزخانه، اینکه مجبور بودم سر پا بایستم در حالی که اضطرابم مرا وادار می‌کرد با قدم‌های بلند راه بروم، شکنجه‌ی بزرگی بود.

_نگفتم تو عوضی؟ یه عمر گفتم و کسی باور نکرد... افسوس.

نگاهم روی نوک خاک گرفته‌ی کفشم مستقر شد، تاب دیدن یوسف را نداشتم که وسط سالن شبیه دیوانه‌ها می‌چرخید و نوبتی به من یا مهتاب می‌پرید... نمی‌دانست این معمای کشف کرده را چگونه باور کند و با خودش حمل.

_کجاس حاج محسن تا ببینه پسری که مدام ازش تعریف می‌کنه و روی سرش میزاره و حلوا حلوا می‌کنه همچین خیانت کثیفی کرده؟

سرم را کمی بالا آوردم، بیشتر از این نتوانستم، نمی‌دانم از شرمندگی بود یا هنوز در بهت آگاهی یوسف مانده بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط سالن خانه‌ی مهتاب ایستاده بود و دادگاهی غیرعلنی به پا کرده بود.

_بی‌شرف کثافت چه جوری دلت اومد با پناه این کار رو بکنی؟ پناه پاکه، معصومه، مظلومه، یتیمه و توی گربه صفت رو دوست داره... ای وای... ای وای... ای وای بر ما.

تمام وجودم می‌گریست بجز چشمانم!...

صورت سفید یوسف سرخ شده بود و روی سفیدی اطراف عنبیه‌اش رگ‌هایی از خون شکل گرفته بود... بهتر است بگویم خون جلوی چشمانش را گرفته بود. سمت مهتاب خیز برداشت که روی مبل نشسته بود و توی خودش مچاله شده بود.

_مهتاب چرا؟ تو یه چیزی بگو؟ تو چرا خودت رو باختی به این عوضی؟ چرا خیانت کردی به رفاقتمون؟ به دوستیت با

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه؟ به اعتماد مادرم و خانوادەت؟ این عوضی ارزش از دست دادن این همه آدم رو داشت؟

مهتاب با چشمانی که طی این بیست دقیقه یک لحظه هم اشکش بند نیامده بود به من نگاهی انداخت. گویی می‌خواست با این نگاه‌اش ارزش مرا بسنجد برای پاسخ به یوسف... من ارزشش را داشتم؟ معلوم است که نداشتم!

_یوسف ببخشی ما...

[13.06.21 23:21]

#۱۸۵

دست یوسف بالا رفت برای کوبیده شدن توی دهان مهتاب، اما با دیدن واکنش مهتاب در برابر این حمله و گرفتن دستانش مقابل صورتش، منصرف شد و دستش توی هوا مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو دختره‌ی خیره‌سر... حالم بهم می‌خوره از ریخت و قیافه‌ی هردوتون. چه جوری تونستید تا این حد پَست بشین؟

یوسف یکجا نمی‌ایستاد، گویی زیر پاهایش سوخته که آرام و قرار ندارد. کلی حرف داشتم برای گفتن، اما زبانی نبود برای بیانش .

_همین امروز و توی همین خونه‌ای که لونه‌ی فساد و خیانت شده یا من شما رو می‌کشم یا شما دو تا من رو.

من که انتخاب خودم را کردم، ترجیح می‌دهم کشته شوم با این امید که راحت شوم.

_یوسف، من و مهتاب قبل از اینکه حتی از پناه خواستگاری کنم به محرم شدیم و...

دوید سمتم و یک مشت کوبید روی گونه‌ام. صدای ترک برداشتن استخوان گونه‌ام را شنیدم. این اولین بار بود که یوسف دست روی من بلند می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو آشغال پست فطرت. تو روی من ایستادی و داری ماجرای خیانتت به پناه رو تعریف می‌کنی؟ اگه دلت باهاش نبود گوه خوردی ازش خواستگاری کردی، غلط کردی عقدش کردی، بیجا کردی لمسش کردی و دستش رو گرفتی و به احساسش بها دادی تا دوست داشته باشه و فکر کنه تو هم دوستش داری... فکر کردی پناه مثل شما دوتاست؟ بشنوه میمیره... بخدا میمیره... پناهی کی طاقت همچین خیانتی رو داره بی‌شرف.

یوسف بغض کرد، من هم همینطور... حق پناه این نبود.

زانویش را تا کرد و کوبید توی شکمم. از درد خم شدم سمت زمین.

_آشغال چیکار کردی با عزیزهای من؟ پناه رو گرفتی برای دست گرمی و مهتاب رو واسه دلگرمی؟ مگه تو کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی هستی؟ یه عوضی که توی هر شرایطی خیلی راحت عوض میشه .

در محاصره‌ی حرف‌های جنون‌ساز و عکس‌العمل‌های هولناک اسیر شده بودم... ترس از مرگ تبدیل شد به آرزویم.

_آرشام با توام؟

کلمات در بیان احساساتم فقیر شدند. یوسف فریاد کشید بر سرم، آرام نداشت، قرار نداشت؛ تلاش‌اش برای دیوانه نشدن فایده نداشت.

_آرشام چطوری دلت اومد؟ پناه تو رو دوست داره!

[13.06.21 23:21]

#۱۸۶

از گوشه‌ی چشم نگاهی به مهتابِ، اسراف شده در دستان من انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهتاب بعد از این گندی که به روح و جسمش زدی چطوری می‌تونه سرِ پا بشه؟ پیش خودت چه فکری کردی؟ این دو تا دختر به تو دل بستن، به تویی که از نظر من دوست نداشتنی‌ترین آدم روی این کُره خاکی هستی. تو حق نداشتی با دل پناه و آینده‌ی مهتاب بازی کنی! بازی کار بچه‌هاست نه یه مرد! چه جوریاس که هر کاری می‌کنم این خیانتت توی ذهنم حل نمیشه و واسه‌م قابل هضم نیست؟ دل آدما آدامس نیست که محض سرگرمی بجوییش و بعد تفش کنی گوشه‌ی خیابون و بری.

_یوسف تو رو خدا آروم باش

صدای مهتاب باعث شد یوسف چند قدم فاصله بگیرد از من و روی نوک پا بچرخد سمت او.

_تو یکی خفه شو... خفه شو... پدر و مادر بیچاره و ساده‌لوحت واسه‌ت خونه خریدن که مستقل باشی و راحت به اون

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایشگاه کوفتیت رفت و آمد کنی نه اینکه پاتوقش کنی برای کثافت کاری و خلوت‌هات با یه مرد متاهل.

مهتاب چنان گریه می‌کرد که قفسه‌ی سینه‌اش مدام می‌پرید. دلم می‌خواست دنیا را زیرورو کنم، اما اینگونه حقیر و خم شده زیر بار احساسش به من نبینمش. چه بر سرِ بودنش آورده بودم منِ عوضی بی‌عرضه؟

_به جون بابام قسم، به جون خودت که برام عزیزترینی به محض اینکه با پناه عقد کرد قرار شد پامون رو از زندگی هم بکشیم بیرون، قرار شد هفت پشت غریبه بشیم، قرار شد گذشته‌مون توی همون گذشته بمونه...

یوسف چنان فریاد کشید که اشک‌های کریستالی آویزان از لوستر شروع کردند به تاب خوردن توی هوا.

_مهتاب با این حرفات خیانت‌تون رو ماست مالی نمی‌کنی، گوه مالی می‌کنی. کدوم قرار؟ فکر کردی من خرم؟ آره درست

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردی اگه خر نبودم که این همه سال پشت سرم زن مدت‌دار و با تاریخ انقضای آرشام نمیشدی و همخوابه‌ش... تف به اون شخصیتت .

این توهینش به مهتاب، به قدمت تاریخ ریشه دواند در وجودم.

_یوسف درست حرف بزن. همش تقصیر منه مهتاب...

[13.06.21 23:21]

۱۸۷#

مشتش چنان رفت توی دهانم که درد دندان‌هایم تیر کشید تا مغزم.

_تو یکی حرف نزن حیوون کثیف... چی شد به غیرتت برخورد؟ مردونگیت زیر سوال رفت؟ ناراحت نباش من مطمئنم که تو یه مردی یه مرد سالم... چون همین چند روز پیش زن صیغه‌ای و پنهونیت رو از مطب سقط جنین بیرون کشیدم. تخم و ترکه‌ی تو رو کورتاژ کرده بود عوضی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم گره خورد روی لب‌های یوسف... برای درک این گفته‌ی یوسف تلاش کردم، ولی نفهمیدمش و حرف‌هایم مثل یک تکه بربری بیات توی گلوی‌ام گوله شده بود و به زبانم نمی‌رسید.

یوسف نعره کشید، بغض داشت این نعره‌اش.

ـ‌می‌دونی چه حالی دارم؟ من با پاهای خودم رفتم دنبال زنِ تو تا از اون مطب کوفتی برش گردونم. من بدون اینکه بدونم و بخوام از مرگ برادرزاده‌ی خودم خوشحال شدم چون فکر کردم پدرش مهرانِ. من، زن تو رو با یه وضع خیلی بدی از اون مطب بیرون کشیدم و هی خودخوری کردم غافل از اینکه...

حس فهم در وجودم بیدار شد و لب‌هایم آرام بهم خورد.

ـ‌مهتاب چیکار کرده؟ سقط؟ بچه‌ی من رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف کوبید روی سینه‌ام، بهت زده بودم و این بهت حق من بود.

_گند زدی به زندگی همه‌مون

پا به زمین کوبیدم، کاش جایی بود که به آن سر می‌کوبیدم.

_یوسف جوابِ من رو بده؟

دست برد و تابلوی سه تیکه‌ی روی دیوار را کوبید روی زمین. مهتاب جیغ کشید و دست روی گوش‌هایش گذاشت.

_جواب چی؟ اینکه چرا زنت به جای تو با برادرت قاتل جون یه بچه‌ی بی‌گناه شده؟ اینکه اون روز تا شبش از استرس اینکه زنت بلایی سرش بیاد دو بار بالا آوردم و شرم داشتم زنگ بزنم و بگم خونریزیش قطع شده؟ درد شکمش کم شده؟

احساس کردم دچار پانوس شده‌ام، سیستم ایمنی بدنم به مفاصلم حمله کرد و دچار درد شدید و زوال استخوان شدم و روی زمین سقوط کردم... یکبار زندگی کردن و چند بار مردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا بهم نگفتی؟

[13.06.21 23:22]

#۱۸۸

این سوال را از مهتاب پرسیدم. مشت‌هایش را روی چشمانش گذاشت و زار زد.

_چی می‌گفتم؟ ما قرار گذاشتیم از هم جدا بشیم.

یوسف پوزخندی زد و اینبار من زار زدم.

_باید بهم می‌گفتی، من... من... پدرش بودم.

در این بین یوسف، باز پوزخند زد.

_کدوم پدر؟ اگه من قاتل بچه‌مون نمیشدم بابات قاتل جون تو میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی آهنگین و سنگین در غوغای سینه‌ام غلیتد و سمت گلوی‌ام خلید. من یک دینامیت بودم که منفجر شدنش حتمی بود، لکن زمانش مشخص نبود.

یوسف سمت مهتاب رفت، دستانش را گرفت و زل زد توی صورت خیس‌اش.

_مهتاب حداقل تو یه چیزی بگو؟ آخه چرا؟ می‌دونی وقتی مهران حقیقت رو کوبید توی صورتم چه جوری از پا افتادم؟ می‌دونی وقتی طلبکار بری و بدهکار برگردی چه حالی میشی؟ می‌دونی وقتی یه مرد غریبه از ناموس خودت و برادرت حرف بزنه چه دردی داره؟ قرار ما این نبود؟ خیانت به پناه کار تو نبود؟ پناه تو رو خواهر خودش می‌دونست و تو اون رو هوو؟

مهتاب صورت سرخورده‌ی یوسف را قاب گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

_من عاشق یه آدم عوضی توی یه موقعیت عوضی شدم. خیلی تلاش کردم دوستش نداشته باشم، اما همون تلاش هم تبدیل شد به دلبستگی شدیدتر. من وقتی زن آرشام شدم که حتی از پناه خواستگاری هم نکرده بود، آرشام راجع به من با پدرت صحبت کرد، اما اون قبول نکرد، خون به پا کرد.

یوسف زمزمه کرد.

_بابا میدونست اون دختری که این عوضی میگه تویی؟

مهتاب آب دهانش را پر سر و صدا فرو داد.

_آره

_وقتی دونستی بابام راضی نمیشه به این ازدواج چرا خودت رو عقب نکشیدی؟ دلت رو خوش کردی به آرشام؟ فکر کردی این تو روی پدرش وایمیسه و پشت می‌کنه به خانواده‌ش به خاطر تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بخدا کردم. توی روی پدرم ایستادم و ایستادگی کردم، اما باز هم شکست خوردم.

[13.06.21 23:22]

۱۸۹#

مهتاب از پشت شانه‌ی خمیده‌ی یوسف نگاهش را عبور داد سوی من. زیبایی مهتابم امشب پریشان شده بود.

_یوسف ذات بعضی اتفاق‌ها نیفتادنه، من نخواستم قبول کنم که باباتون حاضر نمیشه یه عروس با ظاهر و طرز فکر من داشته باشه. من عاشق آرشام بودم... برای اینکه ازش متنفر باشم هزار تا دلیل داشتم، اما هیچ کدوم از این دلیل‌ها به کار احساسم نیومد برای قانع شدن و پذیرفتن حس نفرت. وقتی دلتنگی زیاد بشه مغز فلج میشه و قدرت تصمیم گیری تعطیل... بدی و نخواستن و نرسیدن به هم دیگه رو پاک فراموش می‌کنی و فقط می‌خوای یه بار دیگه ببینیش حتی با

رمان بازار
romanbazar.ir

همون رفتار سرد و اخلاق تلخش چون برات مهم دیدنشِ نه طرز برخوردش.

یوسف دستان مهتاب را کنار زد و برخاست از روی مبل. به ظاهر نشان نمی‌داد، اما در باطن فقط مرا مقصر می‌دانست و مهتاب را قربانی. مهتاب برای یوسف عزیز و باارزش بود.

ـاین رسمشه؟ وقتی به یه دختر میگی ماهِ منی باید براش آسمون باشی. اگه ظرفیت و لیاقت عاشق شدن رو نداشتی حداقل منطق و شعور معشوقِ بودن رو داشتی. تو باید باوفا باشی به کسی که بهش گفتی دوستش داری و محرم و مرهمت شده. نباید برای به دست آوردن مهتاب تا پای جون می‌جنگیدی بلکه باید با دل و جونت می‌جنگیدی و خودت رو فدا می‌کردی و هیچ رقمه به نفر سومی اجازه‌ی رد شدن از چند کیلومتری حریم دل و ذهنت نمی‌دادی.

اشک از چشمانش فرو ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام این حق پناه نیست! در حق پناهمون چیکار کردی؟ چرا وابسته‌ش کردی؟

نزدیکتر شد. تک تک سلول‌هایم فریاد می‌زدند که می‌خواهند تنها باشند، پنهان شوند، اما مجبور بودم در معرض دید بمانم چون گناهکار بودم.

_از دستت خسته‌ترین آدم دنیام!...

این جمله‌اش... نقطه‌ی انهدام یک باور بود.

_یوسف خودمم از خودم خسته‌م. هیچکسی تاب شنیدن قصه من رو نداره و اگه زور بزنم برای گفتن حتی یه سطرش، عشق رو بدنام کردم نه خودم رو تبرئه. فقط این رو بدون که من به پای بابا افتادم. زار زدم و التماس کردم که دست از اصرار با ازدواج با پناه برداره... برنداشت، کوتاه نیومد. من توی عمرم فقط یه بار یه چیزی رو واسه خودم خواستم! من فقط عاشق شدم همین! مهتاب چنان منو بی‌قرار خودش کرد که قرارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلی که با بابا گذاشته بودم یادم رفت، علاقه‌م به مهتاب از قولم به بابا قوی‌تر و محکم‌تر شد.

[13.06.21 23:22]

#۱۹۰

انگشت اشاره‌ام را سمت مهتاب گرفتم و با چانه‌ای که می‌لرزید ادامه دادم.

_کنار این زن بود که من برای اولین بار از ته دل خندیدم، اولین بار برای داشتن این زن گریه کردم و غرورم رو شکستم. تنها کسی که غمخوار من بود این زن بود نه تو، نه پناه و نه هیچکس دیگه‌ای. من باید جلوی چشم همه‌تون قوی و صبور باشم، اما فقط پیش این زن تونستم بشکنم و خستگیم رو فریاد بزنم. من باید برای همه خوب باشم در حالی که برای این زن بارها بد بودم بدون ترس از بد شدنش. من کنار شماها فقط نفس کشیدم و پیش این زن و زیر این سقف بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی کردم و تونستم بفهمم زندگی کردن یعنی چی! هر چند کوتاه، اما طعم زندگی رو همین جا چشیدم. من برای اینکه مهتاب رو به چشم یه فامیل ببینم و پناه رو به چشم زنم همه کاری کردم چون اگه نکنم بابا ازم راضی نیست، نفرینم می‌کنه، تنها میشه و غصه می‌خوره، تنها می‌مونم و غصه‌ش رو می‌خورم.

دستانش را مماس لب‌هایش گذاشت و در آن نفس‌های عمیق‌اش را فوت کرد .

_آرشام تو خیلی بدبختی... بابا بیچاره‌ت کرد با این نوع علاقه و حمایت و انتظار غیر طبیعیش نسبت به تو. توی عمرم هیچ آدمی رو به اندازه‌ی تو قابل ترحم و در عین حال عوضی ندیدم. تو یه آدم درصدی هستی. پنجاه درصد حضور کمرنگ با علاقه‌ی شدید نسبت به مهتاب و پنجاه درصد حضور پررنگ و علاقه‌ی کمرنگ نسبت به پناه! بیچاره مهتاب، بیچاره پناه... هردوشون روی مردونگی یه نامرد حساب باز کردن. مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجوری هم میشه زندگی کرد و عاشقی؟ اون روز که مهتاب از انگشت پا تا فرق سر محتاج حمایت و نوازش تو بود، کجا بودی؟ وقتی که پناه برای روز عروسی‌تون صد مدل عکس لباس عروس بُرش میده و می‌کوبه به دیوار اتاقش تو کجایی؟ مگه میشه اینطوری زندگی کنی؟ مهتاب و پناه رو زیر پاهات گذاشتی تا دستت برسه به خواسته‌های بابا و جلب رضایتش؟ یک عمر بلاتکلیفی بین موندن و رفتن، آدم رو دیوونه می‌کنه تو چه جوری اینقدر سرحال و سرپا موندی؟

خواستم بگویم یوسف این را هم بپرس که چطور می‌شود هی غصه بخوری و هی غصه بخوری و در نهایت هیچ وقت سیر نشوی؟!

اتفاقات امروز فراتر از وحشتناک بود و مهمترینش هم شنیدن خبر سقط جنین بود! جنینی که من مسبب شکل گرفتنش بودم و همینطور باعث از بین رفتنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

این منصفانه نبود! من نه از بودنش اطلاعی داشتم نه از چگونه از بین رفتنش ...

فرزندکشی، به خاطر من! این قتل به قدمت تاریخ ریشه دواند در تاروپودم و سُهِش مرگی هولناک به من دست داد.

_وای آرشام... وای... دیوونه شدم این چند روز از بس فکر و خیال کردم و به بن‌بست خوردم...حالا باید چیکار کنم؟... پناه کجای حس و زندگی توئه با حساب تو؟

یوسف همواره امید داشت تا کشف کند پناه در زندگی من کجا ایستاده است.

_زنمه... عروس باباست!

[13.06.21 23:22]

#۱۹۱

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌های مهتاب اینبار با صدا ریخت انگار که اول باران بود و یه یکباره رگبار تگرگ شد.

_زنته؟ پس حق داره از زندگی دومی که شوهرش واسه خودش ساخته باخبر بشه مگه نه؟

صدای چکِه‌چِکه آب از شیر ظرفشویی را می‌شنیدم و نگاهم از بس خسته بود توان جدا شدن از مهتاب را نداشت و روی او اتراق کرده بود. روی مادر جنین سقط شده‌ام، زن مخفی‌ام!

_یوسف اگه چیزی بگی تنها من نیستم که نابود میشم همه با هم سقوط می‌کنیم. دومینووار پشت‌سر هم. من، پناه، بابا، مامان...

دستانش را حلقه کرد دور گردنم و از میان دندان‌های کلیده شده روی هم غرید:

_عوضی کثافت درد منم همینه، گیر افتادم بین هزار باید و نباید. شب تا صبح هی با خودم حرف می‌زنم... من نمی‌تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه بدم پناه با یه عوضی مثل تو ازدواج کنه و عاقبتش بشه مثل مهتاب. پناه دوام نمیاره، مهتاب زرنگه، می‌تونه خودش را با هر مشکل و دردسری وفق بده، اما پناه نه! بخدا بفهمه افسرده میشه... پژمرده میشه... تو حق نداشتی این کار رو بکنی اون پناهه همه‌ی ماست نه فقط توئه بی‌لیاقت.

به عقب هولش دادم. تکان نخورد. سینه‌ام از کمبود اکسیژن سنگین شده بود و گوش‌هایم صدایش را ضعیف پژواک می‌کرد.

_هیچ راه‌حلی به نظرم نمی‌رسه بجز اینکه تو رو بفرستم سینه‌ی قبرستون و خودم هم برم گوشه‌ی زندون.

چه راه‌حل عالی! دیگر تلاشی برای رهایی نکردم، استقبال کردم.

مهتاب آویزان شد به دستان یوسف برای جدا کردنش از من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف تو رو خدا ولش کن، یوسف ببخشید غلط کردیم هرکاری بگی همون رو انجام میدیم تو فقط ولش کن، یوسف الان عصبی بعدش به خودت بیای و بفهمی قاتل داداشت شدی خودت رو می‌کشی بخدا... من می‌شناسمت... یوسف... یوسف جون پناه ولش کن.

دستانش از دور گردنم باز شد، چنان سرفه زدم که ماهیچه‌های شکمم درگیر و منقبض شد. اشک از چشمانم سرازیر شد و بالاخره راه نفس کشیدنم باز.

_شما دو تا کاری کردین از خودم متنفر بشم، کاری کردین هزار و یه فکر بکنم و قدرت انجام دادن یکیش رو هم نداشته باشم. من باید چیکار کنم؟ بزارم پناه با یه عوضی مثل این ازدواج کنه؟ یا رفاقتش رو با تویی که زن شوهرش بودی همچنان حفظ کنه؟ دهنم رو ببندم و با چشم خودم ببینم که پناهه پاک و یکرنگ رو میسپرن به این عوضی هفت رنگی که زن داشته؟ که زنش بچه‌ش رو سقط کرده؟ پنج سال دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

چه جوری روتون میشه توی چشم هم نگاه کنید در حالیکه هر کدوم با یکی دیگه ازدواج کرده؟

[13.06.21 23:23]

۱۹۲#

میز وسط مبل‌ها را چنان کوبید به دیوار که نیمی از گچ و والپیپیر دیوار کنده شد.

_بابا و خان‌بابا بفهمن سکته می‌کنن... مامان و زندایی دق می‌کنن... رسوا میشیم. پناه چی؟ بلایی سر خودش نیاره؟ خدایا من چیکار کنم؟

دلم برای یوسف سوخت نه خودم. گیر افتاده بود بین برملا کردن این راز و پذیرفتن عواقب وهمناکش و برملا نکردنش و تحمل سنگینی غیر قابل تحملش .

من با مهتاب و یوسف و بقیه چه کردم؟ گند زدم به همه‌ی زندگی‌شان!...

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف از امروز دیگه نمیزارم آرشام سایه‌مم ببینه، بخدا دیگه دستمون بهم نمی‌خوره. آرشام به پناه خیانت نمی‌کنه و منم! یه فرصت کوتاه بده بهمون بعدش اگه باز تصمیمت برملا کردن این رابطه بود من و آرشام خودمون همه چیز رو میگیم... یوسف بخدا بابام عصبانی بشه هیچی براش مهم نیست با چاقو سرم رو از تنم جدا می‌کنه و میزاره روی سینه‌م.

از کنار من برخاست و سوی یوسف رفت برای تسلی دادن و متقاعد کردنش. مهتاب شبیه گداهای دوره‌گرد شده بود. عشق چه بد داشت از ما تاوان پس می‌گرفت.

_یوسفی، قربونت برم...

بند انگشتش را به یوسف نشان داد.

_یه فرصت اینقدری بده، بخدا اگه به پناه بگی جنگ جهانی سوم به پا میشه. خون میفته بین خانواده‌ها... مهتاب فدات بشه برادری کن در حقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف اشکش را پاک کرد و با لب‌هایی که به شدت می‌لرزید گفت:

_هیچ حالیتونه از من چی می‌خواین؟ در حق تو برادری کنم در حق پناه نامردی؟ یه طرف تویی که عزیزمی و اون عوضی پست فطرتی که برادرمه، همخون و همخونه‌مه، یه طرف دیگه هم پناهه که...

نگفت و بغضش چنان ترکید که چشمان من قبل از او اقدام کرد برای ریختن. این‌ها همه تاوان زندگی بود که پدر برایمان انتخاب کرده بود. از کدام اجبار چیز درست و حسابی درآمده بود که بخواهد از من در بیاید؟ منِ بی‌عرضه‌ی عوضی!

_یوسف صبر کن داری کجا میری، یوسف تو رو خدا چیزی نگی، بمون یکم آروم شو بعد برو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب دویده بود دنبال یوسف که در حال رفتن بود، خواستم جلویش را بگیرم و به پای‌اش بیفتم تا چیزی نگوید که مهتاب جلویش ایستاد و چسبید به در.

_تو رو به جون پناه قسم میدم فعلاً چیزی بهش نگو...

[13.06.21 23:23]

۱۹۳#

تمام شد دیگر احتیاجی به التماس من نبود، قسم جان پناه خودش زمان می‌خرید برای اثبات این جدایی به یوسف و شاید هم منصرف کردنش از گفتن.

مهتاب را کنار زد و با قدرت در را روی هم کوبید و رفت.

همانجا روی زمین تکیه زدم به کانتر. قاب سه تیکه‌ای که هر تیکه‌اش قسمتی از صورت مهتاب بود گوشه و کنار سالن افتاده و قطعات بزرگ و کوچک میز تا زیر مبل‌ها هم رفته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام حالا چیکار کنیم؟ فردا صبح زود باید بریم اون صیغه رو فسخ کنیم.

_چرا نگفتی حامله‌ای؟

کنارم نشست.

_نمی‌خواستم مجبور بشی بین من و خانواده‌ت قرار بگیری چون نتیجه‌ش از همون اول مشخص بود. شکست من قابل پیش بینی بود.

چرخیدم سمتش و فریاد کشیدم.

_اما تو باید به من می‌گفتی؟

با پارچه‌ی پیراهن کوتاه تنش صورتم را پاک کرد.

_می‌گفتم که بیشتر زجر بکشی؟ تو رضایت نمی‌دادی به سقط این رو مطمئن بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به تندی از خودم جدا کردم. در دلم آتش‌فشان فوران کرده بود.

_معلومه که نمی‌دادم... اون بچه‌ی من بود، یه بچه که فقط و فقط مال من بود نه هیچکس دیگه‌ای.

لبخندی غم‌انگیز زد و بی‌توجه به بی‌احترامی چند دقیقه پیش به ادامه‌ی پاک کردن خون و اشک از روی صورتم مشغول شد.

_پدرت قبول می‌کرد؟ بقیه چه فکری درمورد من می‌کردن؟ از هر کجا رد میشدیم تف می‌کردن توی صورتمون. در خونه‌شون رو به رومون میبستن و به بچه‌مون انگ حرومزاده میزدن. ما دوتایی نتونستیم یه خانواده بشیم سه تایی چطور می‌تونستیم؟ به منم فکر کن! بابام بفهمه می‌دونی چی میشه؟ صلاح ما و خانواده‌هامون در اینه که از هم جدا بشیم چون دیگه دیره خیلی دیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چسباندم به کانتر و چشمانم را بستم.

_چند ماهش بود؟

_دو ماه

آخ ...

_دختر بود یا پسر؟

_نمی‌دونم! اما احساس می‌کنم پسر بود.

ای وای بر من...

_من دختر دوست دارم

_می‌دونم... اگه دخترت شبیه مادرش پناه بشه خیلی خوشگل میشه.

_لگد هم میزد؟

نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه... خیلی زود بود.

_کاش احتیاط می‌کردیم و تو بیشتر از من حواست بود که حامله نشی. الان درد نداری؟ جای خالیش اذیتت نمی‌کنه؟

آه بلندی کشید... ما باید خیلی زودتر از این‌ها فاتحه‌ی این احساسات سانسور شده و این عشق پنهان شده را می‌خواندیم.

_با جای خالیش کنار اومدم همونطور که باید با جای خالی پدرش کنار بیام... ای‌کاش هیچ‌وقت دست نمی‌زدم به این رابطه‌ی فامیلی بینمون و اجازه میدادیم احساساتمون توی دلمون خفه‌مون کنه تا کار به اینجا نرسه. این چه به هم رسیدنی بود؟ نرسیدن‌مون بهتر و قشنگ‌تر نبود؟ اگه اینقدر زیاده‌خواه نبودم و گرفتن گوشه‌ی پیراهنت رو به گرفتن دست‌هات و بوسیدن گونه‌ت رو به به لبهات ترجیح می‌دادم حال و روزمون این نبود. فکر می‌کردم اگه عشق ابراز بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله برداشته میشه، ندونستم بزرگترین فاصله رو ابراز عشقم ایجاد می‌کنه.

تمام خطوط درد و شرم و رنج در صورتم پیدا شد.

_وقتی برای اولین بار گفتی دوستم داری یه جوری شدم... به خودم مغرور شدم که دختری مثل تو عاشقم شده، زیاد نگذشت که منم مبتلا کردی به حس خودت!

_گفتی مهتاب با من خوشحال نیستی گفتم، فدای سرت خوشحال نباشم خوشبخت که هستم! گفتی از تن این رابطه گناه میریزه بیرون گفتم اگه تو گناه باشی من این آلودگی به گناه رو دوست دارم، گفتی در کنار من خوب نمیشی زخمی میشی گفتم، تو بخیه نشی مسکن که میشی!

حالم به طرز مزخرفی بد بود. از آن بدهایی که امیدی به بهبودی‌اش نیست.

_بدترین پایان داستان عاشقانه‌ی این دنیا رو برات رقم زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را جلو کشید و مقابل زانوهایم نشست.

_فدای سرت... مهم اینه به من یه داستان دادی، حتی اگه اجازه‌ی تعریف کردنش رو نداشته باشیم باز هم یه داستان ساختیم واسه همدیگه و من و تو توی این داستانِ کوتاه ما شدیم... من خودم خواستم توی قصه‌ی تو باشم. تویی که هیچ‌وقت به درد عاشقی نمی‌خوری و نقش معشوقِ بودن رو به گند می‌کشی.

خنده‌ام گرفت. لبخند که زدم تمام تنم درد گرفت. جای مشت‌های یوسف، تازه داشت خودش را بروز می‌داد.

_فردا آماده باش میام دنبالت بریم محضر.

سرش را تکیه داد به شانه‌ام، دردهایم فراموش شد با این تکیه‌ای که به من زد.

هر دو می‌دانستیم که تکیه به کاه زده نه کوه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـیهویی تصمیم گرفتی سقطش کنی یا خوب بهش فکر کردی؟

قطره اشک چشمانش روی شانه‌ام ریخت و از داخل تاروپود پارچه‌ی پیراهنم نفوذ کرد به پوست تنم.

ـآرشام گفته بودم ازت متنفرم؟ از تویی که همه چیز رو ناقص بهم دادی؟ زنت شدم و بعدش بیوه‌ت، مادر بچه‌ت شدم و بلافاصله قاتل جونش... تو هر چیزی که به من دادی بعدش در حجم بزرگتری اون چیز رو ازم پس گرفتی. دیگه چی از جونم می‌خوای؟

پلک چشمم پرید. باد موذی از شکاف باریک پنجره، پرده را به بازی گرفته بود.

ـفقط می‌خوام بغلم کنی، بغلم کن به اندازه‌ی قدمت زیاد تنهاییم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف در آغوشم گرفت. آغوشش بوی عطر و امنیت می‌داد، معنای آغوشش تماس دو بدن با یکدیگر نبود، پر کردن تنهایی‌ام و گرم کردن روح منجمدم بود.

اگر برمی‌گشتم به آن شبی که یوسف پرسیده بود اگر آهنگ بودم دوست داشتم چه آهنگی باشم، بدون لحظه‌ای فکر و تردید حقیقت را می‌گفتم... من آهنگی بودم که همه ردش می‌کردن .

_ت...

باز عصبی شد، دست خودش نبود، حساس شده بود به نحوه صدا زدنش از طرف من.

_برای بار هزارم میگم من رو تو یا مهتاب صدا نزن... من برات اشتباهم نه مهتاب یا تو! فهمیدی؟

دستانم را دور شانه‌هایش محکم‌تر کردم. از فردا دیگر می‌توانست برای هر کسی باشد به غیر از من!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فهمیدم، اما دیگه فایده نداره دختردایی.

_از فردا هر جا اسم پسر حاج محسن توسلی رو ببرن بدش رو نمیگم، اما میزنم زیر خنده!

صدای ریختن اشک‌هایش توی گوش‌هایم پیچید و مثل شعله‌های آتش در درونم زبانه کشید.

شبیه سنگ چخماق بودیم ما دو نفر، در کنار هم که بودیم اولش گرم میشدیم و بعدش آتش میزدیم خودمان و اطرافیانمان را!...

برلین_آلمان

جوزف:

لیوان‌های داغ قهوه را با یک اسلایس کیک شکلاتی روی سینی سرو چوبی گذاشتم و سمت تراس رفتم. اولین باری بود که یک دختر در تراس خانه‌ی من بود و از منظره‌ی انحصاری من به شهر برلین نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در تراس ایستادم. مشغول صحبت با تلفن بود و هنوز متوجه‌ی برگشتن من نشده بود.

_این هم ایده‌ی جالبیه... نه ترکیب این دو رنگ جالب نمیشه... در استایل مونوکروم از یک گروه رنگی استفاده می‌شه... یعنی می‌تونی از ته رنگ‌ها، سایه‌ها و درجات مختلف یک رنگ استفاده کنی مثلاً طیف‌های مختلف از رنگ سبز... اوه نه این اشتباهه...

داخل تراس که شدم سرش را سمت من و به عقب متمایل کرد.

_من الان به لپ‌تاپم دسترسی ندارم تا شب چند نمونه برات ایمیل می‌کنم.

تماس‌اش را خاتمه داد و لبخند زد.

_معذرت می‌خوام... داریم کالکشن لباس‌های پاییزی رو برای هفته مد آماده می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را روی لبه‌ی تراس گذاشتم. لیوان قهوه‌ی الیزا را سمتش گرفتم. بدون تعارف و خیلی دوستانه آن را قبول کرد و بلافاصله کمی از آن نوشید.

_مگه ماه جولای برگزار نشد؟

_هفته مد برلین سالیانه دو بار و در ماه‌های ژانویه و جولای برگزار میشه. طراحان جهانی مد در این هفته لباس‌های جدیدشون رو به نمایش میزارن.

لیوان قهوه‌ی خودم را هم برداشتم.

_من همیشه سعی می‌کنم اطلاعاتم رو در زمینه‌ی شغل خودم، موسیقی افزایش بدم و در مورد مد و لباس زیاد کنجکاو نیستم. البته اوایل فعالیتم برای چند کت واک آهنگ ساختم.

_طراحی هم مثل موسیقی زیباست، در اصل هر چیزی که بواسطه‌ی خود انسان خلق بشه زیباست. موسیقی، طراحی، خیاطی، مجسمه سازی و خیلی موارد از این دسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بالای لبه‌ی لیوان قهوه‌ام نگاه‌اش کردم. موهای بلندش را پشت سرش با یک دستمال نارنجی بسته بود و یک خط چشم نازک هم پشت پلک بالایش کشیده بود و همین باعث گیرایی بیشتر چشمان توسی‌اش شده بود.

ـچرا طعم این کیک رو امتحان نمی‌کنی؟

چنگال را برداشت و در بافت اسفنجی کیک فرو کرد.

ـیعنی دوست‌ها و همکارهام باور می‌کنن؟

کنجکاو شدم.

ـچه چیزی رو؟

باز لبخندش روی صورتش مطرح شد.

ـاینکه کلید آپارتمانم رو توی محل کارم جا گذاشتم و همین حواس پرتی‌ام برای اولین بار باعث رقم زدن چنین خوش‌شانسی بزرگی توی زندگیم شده که تو من رو پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

آدولف‌پیر ببینی و دعوتم کنی به نوشیدن قهوه توی آپارتمانت و در این مکان فوق‌العاده ازم پذیرایی کنی... من با جوزف دارم قهوه می‌نوشم! باور کردنی نیست!

عکس‌العملش نسبت به صحبت‌های خودش خیلی جالب بود، طوریکه احساس می‌کردی واکنش دوستانش را به نمایش می‌گذارد نه ذوق درونی خودش را.

_من که رییس جمهور آلمان نیستم!

کیک را آهسته می‌جوید، قطعات ریز و قهوه‌ای از کیک روی لب‌های صورتی و گوشتی‌اش جا مانده بود.

_اوه تو یه خواننده معروف و محبوبی. مقایسه‌ی هنر و سیاست با هم جالب نیست!

لبخندم را همراه با مقدارِ کمی قهوه فرو دادم و به منظره‌ی مقابلم نگاه کردم. نمی‌خواستم با تماس مستقیم چشمانم به صورتش معذب شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه خودت رو محدود به یه سبک موسیقی نمی‌کنی خیلی خوبه. تغییر باعث میشه آدم همیشه در حال تلاش و کشف یه چیز جدید باشه و از نظر من هرگز نباید خودت رو در قالب محدودیت‌ها زندانی کنی.

صدایش زیر و بم نداشت و بالا و پایین نمیشد، اما دلنشین بود.

_چه طرز فکر عالی!

طرح لبخندش، رنگ چشمانش، تن صدایش و اینگونه رفتار کردنش، یک مجموعه کامل بود برای جذب یک نفر.

_خوشحالم که نظرم برات جالبه، چون خیلی‌ها باهاش مخالفن. بار اولی که همدیگه رو توی کبابخونه‌ی آدولف ملاقات کردیم گفتی هیچ‌وقت هیچ ارزشی برای محدودیت قائل نبودی... این جمله‌ت توی ذهنم حک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان قهوه‌ام که نیمی از آن هنوز پر بود را روی میز گذاشتم و برگشتم سر جای قبلی‌ام .

_نمی‌دونستم یه جمله‌ی ساده‌ی من تا این حد تاثیرگزار بوده!

ماه اکتبر بود و فصل خشک و پژمرده شدن درختان آغاز شده بود. در طول ماه سپتامبر، همه‌ی پارک‌ها و جنگل‌ها کمی سبزی خود را حفظ می‌کردند برای این ماه. پاییز را می‌توان بارانی‌ترین فصل آلمان دانست.

_شاید جمله‌ت ساده باشه اما خودت نیستی. حرف آدم‌های موفق رو باید با دقت گوش کرد چون با چشم خودت نتیجه‌ی حرف‌هاشون رو توی زندگی خودشون می‌بینی و همینطور تاثیر شگفت‌انگیزش رو.

از لبه‌ی تراس فاصله گرفتم. آفتاب تابیده بود روی صورتش و موهایش همراهِ شاخه‌های درختان با نوازش باد در هوا می‌رقصیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خیلی خوب بلدی با کلمات بازی کنی، راحت ازشون استفاده نمی‌کنی و خیلی زیبا بیانشون می‌کنی !

لیوان خالی‌اش را همراه با بشقاب کیکش روی میز گذاشت.

_این رو یه خواننده به من میگه؟ کسی که خودش هر کلمه رو با آهنگ بیان می‌کنه؟ هی جوزف! شاید خودت متوجه نباشی، اما با این تعریف‌هات اعتمادبنفسم رو خیلی بالا می‌بری و می‌ترسم دچار اعتمادبنفس کاذب بشم.

لبخند زدم و از پاکت سیگارم یک نخ بیرون کشیدم. اهرم فندک را فشردم و روشنش کردم.

_هر وقت کلیدت رو پیدا کردی به دیدنم بیارش من یه تشکر بهش بدهکارم. اگه بخاطر اون نبود من این همصحبتی لذت‌بخش با تو رو در این عصر پاییزی از دست می‌دادم.

انگشت اشاره‌اش را زیر لبش کشید و مردد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا این روزها اینقدر غمگینی؟ با اینکه یه بار بهم گفتی که ازت سوالی نپرسم چون با سوالاتم اذیتت می‌کنم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و جویای علت این دردی که صورتت رو درگیر کرده نشم.

هرگز میلی به اینکه کسی را در متن دردم و سرانجام تلخ علاقه‌ام قرار بدهم نداشتم، اما در کنار الیزا، این میل کم میشد و تمایل به گفتن در مورد سطر برجسته‌ای از احساسم زیاد میشد... چرا؟!

_از کجا مطمئن باشم که این گپ دوستانه‌ی ما فردا توی روزنامه‌ها و مجلات منتشر نمیشه؟

شوکه شد و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

_جوزف؟ تو فکر کردی من برای مجلات و روزنامه‌ها خبرچینی می‌کنم؟ تو خودت من رو دعوت کردی! چی باعث شده راجع به من چنین فکری کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام را کمی بالا دادم و دود سیگار را سوق دادم سوی آسمان. درختان بلند اطراف خیابان مانند یک گروه سرباز منظم در امتداد نگاهم دیده میشدند.

_من فقط یه سوال پرسیدم؟

کاملاً جدی شد. این حالت مناسب صورتش نبود.

_اما سوالت من رو ناراحت کرد !

_بزار به پای تجربه‌های بدی که در اینباره داشتم.

نگاهش را به جلو دوخت. دنباله‌ی نگاهش رسید به تراس خانه‌ی خودش... نمی‌دانست که من بارها و از همین جا رفت و آمدهایش را در دفتر ذهنم ثبت کرده بودم بدون اینکه خودش خبر داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ناراحتم چون زنی که عاشقش بودم رو دیدم و نتونستم خیلی راحت بهش بگم دوستش دارم. حق گفتن این دو کلمه ازم سلب شده.

بی‌توجه به آزردگی خاطرش از من، گفت:

_من اگه بودم حتماً می‌گفتم، نباید مانع ابراز احساساتی شد که به این شکلِ زیبا هستن .

پاسخ کوتاهی داد، اما حاصل نگاه بلندی بود.

_یعنی اگر به کسی علاقه‌مند بشی به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنی و احساست رو با اون آدم در میون میزاری؟

لحن‌اش حاوی مقدار زیادی دلتنگی بود.

_بله... طوری میگم که نه تنها خودش بلکه آدم‌های دیگه‌ای هم این ابراز علاقه‌م رو بشنوند. هرگز اجازه نمی‌دم احساس خوبی که به یک نفر دارم قربانی بایدها و نبایدهایی بشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

به اشتباه توی هر جامعه و فرهنگی وضع شده... عشق خیلی بزرگ و مقدسه و عاشقی کار هر کسی نیست.

حرف‌هایش در عین حال که لذت‌بخش بود دلهره‌ای عجیب را هم با خود به همراه داشت. در این لحظه حسم نسبت به حرف‌هایش شبیه حس یک سیگاریِ در تبعید به آخرین بسته‌ی سیگارش بود.

_باید برای این شجاعت بهت تبریک گفت.

نگاهش را داد به من.

_نه! من به همون اندازه‌ای که شجاعت ابراز کردن احساسم رو دارم به همون نسبت هم ترس از نرسیدن به اون آدم و از دست دادنش رو دارم. این ترس چسبیده به شجاعتم و لحظه‌ای ازش غافل نمیشه.

صورتش تخته دارت شد و دود سیگار من شفت تیر... مستقیم می‌خورد وسط صورتش .

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما می‌دونم که این ترس طبیعی و در عین حال بی‌معنیه چون وقتی از روی میز زندگی، کارت عاشق شدن و دل بستن رو برمیداری، پشت همون کارت، رفتن، تنها شدن، غصه، غم، فقدان و سوگ حک شده، یه جورایی تو با کارت عشق، کارت فقدان رو هم برداشتی. عشق در عمق وجودش به فقدان گره خورده برای همین هست که عاشق شدن، کار آدم‌های جسوره، جسور از این بابت که می‌تونن غم فقدان عشقشون رو هم تحمل کنن. پس وقتی به کسی دل بستی باید دل نبودنش رو هم داشته باشی.

مطمئن بودم که دیگر هرگز نمی‌توانم چنین گفتگوی بی‌نظیری را با شخص دیگری بخصوص یک زن تجربه کنم، با تمام وجود خودم را به افسون حرف‌هایش سپردم. گویی داشت ماجرای عشق مرا تعریف می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هم سال‌هاست که دارم تلاش می‌کنم شجاعت کنار اومدن با فقدانش رو به دست بیارم. آخه می‌دونی اون با مرد دیگه‌ای ازدواج کرد و الان هم صاحب دوتا فرزنده.

ابروهایش از تعجب بالا رفت.

_اوه خدای من! چه غم‌انگیز.

فیلتر سیگار را در ارتفاع پرواز دادم و نخ دوم را هم روشن کردم.

_من باهاش کنار اومدم یعنی فکر می‌کنم تا حدودی به این حد از جسور بودن که تو گفتی نزدیک شدم.

ناخودآگاه دو انگشتم را روی هم قرار دادم، در فرهنگ غربی وقتی دروغ سفیدی گفته می‌شد دو انگشت را روی هم می‌گذاشتند تا خود را از گناه‌شان تبرئه کنند .

دستم را گرفت و نزدیکتر شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف احتیاجی نیست برای حفظ اعتمادبنفس خودت چنین دروغی بگی و تظاهر کنی به فراموش کردن چنین اتفاق بزرگ و تلخی... به تنهایی سخته !

به دستم که در حصار انگشتان او بود نگاه کردم و دود سیگار را با تاخیر از گوشه‌ی لبم سمت پایین بیرون فرستادم.

_ولی من نمی‌تونم بجز اون به کس دیگه‌ای حتی فکر کنم .

_نمی‌تونی چون هنوز زن دیگه‌ای رو که عاشقت باشه پیدا نکردی و اون داره دنبالت می‌گرده. یه افسانه هست که میگه، انسان‌ها با چهار دست و چهار پا و یک سر و دو چهره به وجود اومدن، بعد الهه‌ی زئوس انسان رو دو قسمت کرده تا هر نیمه توی دنیا دنبال نیمه‌ی گمشده‌ش بگرده و عاشقش بشه.

دلم کپک زده بود برای این جنس از امیدواری .

_همسر تو مرد خوشبختی خواهد بود. برعکس تو من اصلاً نمی‌تونم اینقدر قشنگ در مورد عشق حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار را از میان انگشتانم ربود، کف تراس انداخت و هر دو دستم را با هم به اسارت برد.

_می‌دونم... مردهایی مثل تو چشم‌هاشون بیشتر از لب‌هاشون حرف می‌زنن که از نظر من این نوع از مردها خیلی دوست داشتنی‌تر و قابل اعتمادتر هستن.

در یک واکنشِ بدون برنامه‌ریزی شده از قبل، اقدام کردم برای در آغوش گرفتن‌اش. آغوش او کلبه‌ای شد در جنگلی تاریک و من مسافر خسته‌ای که راهش را گم کرده بود .

_ما می‌تونیم به هم دیگه کمک کنیم. همه چیز بستگی به ما داره. زندگی موسیقی را انتخاب می‌کند، ما چگونه رقصیدن با آن را انتخاب می‌کنیم. "جان گالزورثی"

چهارمین باری بود که با الیزا ملاقات رو در رو داشتم و حال او از ضمیر اول شخص جمع ما استفاده کرده بود و هردویمان را در یک احساس واحد به اشتراک گذاشته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

_الیزا این کار درستی نیست... تو نامزد داری.

از آغوشم جدا شد.

_جوزف فقط برای رفع سوءتفاهم میگم، من نامزد ندارم! چندین باره که این حرف رو ازت میشنوم در حالی که حقیقت نداره و هیچ مردی توی زندگی من نیست.

خودم را نباختم.

_اما من چند بار اون پسر جوون رو همراه تو دیدم

_اون پسر برادر منه... توی خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کنه و روزهایی که کلاس نداره میاد پیش من. خانواده‌ی ما مونیخ زندگی می‌کنن و من و برادرم بخاطر دانشگاه و محل کارمون مجبور شدیم به برلین نقل مکان کنیم.

گربه‌ی همسایه پرید روی دیوار کوتاه تراس، خودش را روی پاهایش گوله کرد و خرناس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من واقعاً نمی‌دونستم!

بازبرگشت به آغوشم. من باید خیلی از این دختر دور می‌ایستادم.

_الان که می‌دونی؟ مهم همینه!

چانه‌ام را ساییدم به موهایش. بعد از سال‌ها زنی را در آغوش گرفته بودم که باتیا نبود، دختر تراسی بود! احساس گناه و خیانت می‌کردم و در عین حال توانایی این را نداشتم که نیازم به این دختر را سرکوب یا طرد کنم.

_جوزف؟

چانه‌اش را بالا داد و من پایین.

_بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو همراه با هم تلاش کردیم برای لمس لب‌های یکدیگر و به محض شکل گیری اولین بوسه روی لب‌هایم انگار که روحم از طبقه‌ی هشتم آپارتمان به پایین سقوط کرد.

طعم لب‌هایش تازه و خنک بود انگار که تا به امروز محفوظ مانده از هر بوسه‌ای.

دستانش را به پشت سرم رساند و عمر و عمق بوسه‌هایمان بیشتر و بیشتر شد و... من داشتم چکار می‌کردم؟

زنی بجز باتیا را می‌بوسیدم؟ آن هم اینگونه؟ مگر الیزا که بود؟

سرم را آرام بالا آوردم، چشمانش را باز کرد و بدون حرف به من زل زد.

_ما... الیزا ما... این چه کاری بود! من به باتیا خیانت کردم! تو باعث شدی به زنی که عاشقش بودم خیانت کنم؟

ترسید و دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از خونه‌ی من برو بیرون

چشمانش خیس شد و برای پنهان کردن اشک‌هایش مشغول بستن دو دکمه‌ی ابتدایی پیراهن‌اش شد. فکر می‌کنم حین بوسیدنش انگشتانم هَرز رفته بود!

_جوزف من نمی‌دونم یه دفعه چی شد!

فریاد کشیدم.

_از خونه‌ی من برو بیرون... همین الان... هرگز تلاش نکن که به من نزدیک بشی... من نباید اجازه می‌دادم تا این حد به احساسم مسلط بشی!

سمتش رفتم و شانه‌اش را گرفتم.

_تو با من چیکار کردی که اینقدر راحت پا روی همه‌ی قوانین سختگیرانه‌م گذاشتم و بوسیدمت؟! تو برای من خطرناکی! تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت نیاوردم، دستش را گرفتم و تا دم در خروجی دنبال خودم کشیدم. در را باز کردم و هولش دادم سمت بیرون.

دستش را روی در گذاشت و فشار داد تا مانع بستنش شود. زورش کم بود، خیلی کم چون در راحت بسته شد.

ـجوزف خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده... خواهش می‌کنم جوزف...

کف دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم و محکم فشردم. صدایش را می‌شنیدم، اما متوجه‌ی حرف‌هایش نمی‌شدم.

من ترسیدم از الیزا، از زنی که طی این مدت کوتاه و با چند ملاقات که تعدادش از انگشتان یک دست هم تجاوز نمی‌کرد توانسته بود بدون هیچ اجباری یا حرکت وسوسه انگیزی تا این حد مرا در برابر خودش منعطف کند! این زن برای من خطرناک بود مثل سم، مثل زهر، مثل عشق، مثل جبر، مثل مرگ!...

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف:

پناه با نگرانی برای بار چندم با مادر تماس گرفت و آرشام با ابروهای گره خورده روی مبل نشسته و نظاره‌گر من بود، ترس از من و افشا کردن رسوایی‌اش را در هر عضو از وجودش می‌دیدم.

_آرشام چند باره با زن‌عمو تماس می‌گیرم، ولی جواب نمیده.

حالم خوب نبود... پدر لبخندی را که از همان ابتدای بازگشتم به خانه گوشه‌ی لبش نشانده بود حفظ کرده و به آشفتگی‌ام بی‌توجه بود و من ناچار بودم به تماشا کردنش.

_بابا چرا این کار رو کردی؟

حالم بهم خورد از لحن خسته‌ی خودم.

_حوصله ندارم جوابت رو بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خان‌بابا با نگرانی برخاست و سمت من آمد. تکیه زده بودم به در چوبی نشیمن.

_چرا با آبروم بازی کردی؟ چرا رفتی توی محل کارم و اون دروغ‌ها رو به صاحب رستوران گفتی؟

خان‌بابا دستش را دور گردنم انداخت. پدر با خونسردی به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود.

_دروغ؟ من هرچی گفتم حقیقت بود.

گردن کشید سمتم. باورم نشد!

_حالا فهمیدی بازی کردن با آبرو چه مزه‌ای داره؟ تو آبرودار شدی واسه من؟ از کی تا حالا؟ هزاربار نصیحتت کردم و تو یه بار هم گوش نکردی به پندهام، حالا هم بشین و ثمره‌ش رو بچین.

_تو پند نمی‌دادی، زهر می‌دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره‌اش را روی دکمه‌ی افزایش صدای کنترل تلویزیون گذاشت و هی فشار داد، هی فشار داد... خان‌بابا را پس زدم و با مشت کوبیدم توی پیشانی‌ام. تا این حد بی‌ارزش و نادیده گرفته شدنم را تحمل نداشتم.

_بسه بابا... بسه... خسته‌م کردی... چی می‌خوای از من؟ مگه کفر کردم؟ مگه کافرت کردم؟ مگه برادرت رو من کشتم؟ که اینقدر عذابم میدی؟

خان‌بابا بغض کرد.

_یوسف‌جانم این یه بار رو ببخش، قول میدم دیگه هرگز این اتفاق تکرار نشه. چیزی نشده که به خاطرش اینقدر خودت رو عذاب میدی شیر پسرم.

بغضم را پس زدم، اما صدایم بوی‌اش را حفظ کرد.

_چیزی نشده خان‌بابا؟ صاحب رستوران جلوی اون همه مشتری و کارگر و کارمند برگشته به من میگه دیگه حق

رمان بازار
romanbazar.ir

نداری از بیست کیلومتری اینجا هم رد بشی. بهم گفت تو دزدی تو معتادی، پدرت گفته توی خونه دست روی اون و مادرت بلند می‌کنی و جیب مردم رو می‌زنی. با لحن خیلی بدی گفت، من نمی‌تونم اعتبار رستورانم رو به خاطر آدمی که دستش کجه به خطر بندازم...

جلوی چشم همه بهم گفت اون دو باری که کیف پول مشتری‌ها گم شد تو دزدیدیش؟ گفت اون سه باری هم که صورتحساب رستوران کم اومد تقصیر تو بود چون خیانت کردی و دستبرد زدی به صندوق حسابدارم ...

بغضم مثل فواره‌ی آب با سرعت از گلویم بالا آمد تا از چشمانم به سمت پایین سرازیر شود.

_خان بابا به جون خودت که جون منی حتی واسه یه بارم توی عمرم دست درازی نکردم به مال کسی، چشم طمع ندوختم به جیب کسی، خیانت نکردم به امانت کسی... خان‌بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

من دزدم؟ من معتادم؟ من دست بلند کردم روی پدر و مادرم؟ اگه همچین آدمی‌ام پس چرا توی خواب خفه‌م نکردین؟ چرا منی که عامل فساد و آشوب خانواده بودم رو زنده نگه داشتین؟

رو برگرداندم سمت آرشام.

_یعنی یه باغیرت نیست توی این خونه که جلوی منه نمک به حروم دزد رو بگیره؟

خان‌بابا اشک چشمش را با پشت دستش گرفت و سمت پدر رفت.

_محسن تو رفتی پیش یه مرد غریبه و این تهمت‌ها رو به پسرت زدی؟ اینطوری غرورش رو خرد کردی و بی‌آبروش کردی؟ تو کی اینقدر عقده‌ای بار اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر سکوت کرد. خان‌بابا با عصبانیت تلویزیون را خاموش کرد و بازوی پدر را گرفت و به طرز ناشایستی بلندش کرد. پدر انتظار این گونه برخورد را نداشت.

_خان‌بابا چیکار میکنی؟

فریاد کشید بر سر پدر.

_تو بگو داری چه غلطی می‌کنی؟ یعنی چی این کارها؟ اصلاً چرا دست زن و بچه‌ت رو نمی‌گیری و از خونه‌ی من نمیری بیرون؟ تا قبل اومدنت به این خونه یوسف، من و امنیت خونه‌م رو داشت، جایی برای آرامش و آسودگی و دور موندن از دست تو داشت. اومدی زندگی یوسفم رو به گند کشیدی، دلش رو میشکنی و دلِ منم میشکنه از شکستن دلش. توی عمرم هیچ‌وقت به اندازه امروز ناراحت نشدم مگر اون روزی که خبر مرگ حمید رو برام آوردن و بعدش دومتر قد و صد کیلو

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشت تنش رو توی یه کیسه کردن و تحویلم دادن و گفتن همینم به زور از زیر لاستیک‌های ماشین بیرون کشیدیم.

[17.06.21 02:34]

۲۰۳#

پدر با خشم نگاه دوست نداشتنی‌اش را روانه‌ی من کرد.

_همش تقصیر توئه ولگرده، همین رو می‌خواستی؟

پناه تکیه زد به دیوار و زانوهایش را در آغوش گرفت. دلم تنگ صورتش بود و یک دل سیر نگاه کردنش... در این لحظه که روحم خروشان بود مثل موج، سوزاننده بود مثل نور خورشید، تاریک بود مثل شب، افسوس خوردم به حال روزهای قبل از این دوران، به حال آن وقت‌هایی که هردویمان برای پرسیدن یک سلام و احوال پرسی دنبال کلمات مناسب و به دور از ایجاد سوءتفاهم نمی‌گشتیم، که در نزدیک‌ترین حالت دوستی

رمان بازار
romanbazar.ir

و آشنایی تا این حد دور و غریبه نمی‌ایستادیم از هم. دیگر چیزی هم مانده بود برای باخت؟!

_من چی رو خواستم؟

با چند گام بزرگ خودش را به من رساند و در حالی که نفس‌هایش را با حرص و شتاب از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌داد گفت:

_اینکه خان‌بابا این حرف‌ها رو بهم بزنه و منو کوچیک کنه و از خونه‌ش بندازه بیرون، مشکل من نیستم تویی، آرشام رو ببین؟ چرا مثل تو یه لات بی‌سروپا نشد؟

از گوشه‌ی چشم آرشام را نگاه کردم و او هم مرا نگاه کرد. عوضی خائن!

_مگه اونطوریکه با این عوضی رفتار کردی با منم کردی؟ همیشه سَر غذا واسه آرشامِ عوضی بود و ته غذا واسه یوسف. دست نوازشت روی سر آرشام بود و پشت دستت توی صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

و دهن یوسف. حال خوبت سهم آرشام بود و بدخلقی و واسطه‌ی خالی کردن خشمت و عصبانیتت جیره‌ی یوسف .

فریاد کشیدم آن هم بر سر پدرم!

_تو کی پدری کردی برای من که توقع داری واسه‌ت پسری کنم؟ خسته‌م کردی بابا. دیگه بسه بریدم، سیرم از دستت، از خرد کردن غرورم جلوی دوستام و آشناها و غریبه‌ها. بزرگترین آسیب‌های روحی رو همیشه تو به من زدی با توهین‌هات و مدام کوچیک کردنم. زخمی که بهم زدی هیچ‌وقت خوب نمی‌شه... با زدن حرف‌هایی که به نظر خودت کوچکترین اهمیتی برات نداشتن بزگترین آسیب رو به من زدی .

پدر دست بالا برد و کوبید روی گونه‌ام... چانه‌ام خورد به شانه‌ام و پناه جیغ کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تف به روت بیاد که اینقدر بی‌چشم و رو و نمک‌نشناسی. این همه سال زحمتت رو کشیدم که این حرف‌ها رو بهم بزنی؟ که پدر بودنم رو زیر سوال ببری؟

در همان حالت ماندم چون اگر کوچکترین حرکتی به گردنم می‌دادم راه شکستن بغضم را هموار کرده بودم.

_هر کی یه چیزی رو کمتر داره، بیشتر ادعاشو داره. نه تو پدری نه آرشام مرد.

باز دوباره کوبید توی صورتم... دیگر مهم نبود چون اینجا ته خط بود.

_محسن تمومش کن. دست رو جوون بلند کردن قباحت داره

خان‌بابا، خان‌بابای دوست داشتنی من، تا کی باید به خاطر من غمگین شوی؟!

_راحتش بزار خان‌بابا، بزار تا هر چندتا که دلش می‌خواد بزنه، شاید اینجوری دلش خنک بشه. اصلاً چاقو بدین دستش تا

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو کنه توی قلبم و هردومون راحت بشیم. قتل اولاد که مجازات نداره برای پدر پس چرا از این امتیاز فوق‌العاده‌ت بهره نمی‌بری و من رو نمی‌کشی؟ سرت رو بالا بگیر و بگو کشتمش چون خونش میرسه به خودم چون روی جونش و مالش و جسمش و زندگیش و دینش و همه چیزش حق دارم و کیه که بگه فرزندکشی حقت نیست؟ کدوم قاضی توی این مملکت جرات می‌کنه برات حکم صادر کنه؟

خان‌بابا ایستاد بین من و پدر. آرشام سعی کرد به دور کردن پدر... این عوضی بود که به پناهم خیانت کرد.

_محسن این رفتار تو امر به معروف و نهی از منکر نیست، امر به گناه و نهی از خوب بودنه. دست روی یوسف بلند کردی از چشمم افتادی. دل من پیرمرد رو شکستی. بچه رو بی‌کس و تنها گیر آوردی که واسه‌ش حکم میدی و بلافاصله هم اجرا می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گیج رفت. صدای گریه‌ی پناه سوزن فرو می‌کرد در اعصابم.

_خان‌بابا ازت خواهش می‌کنم دست برداری از حمایت این الدنگ و خودت رو وارد این بحث و دعوا نکنی چون امشب یک بار برای همیشه تکلیف این دشمن جون و دینم رو روشن می‌کنم.

خان‌بابا را دور زدم و آرشام را کنار. بدون هیچ مرز و محدودیتی ایستادم توی روی پدر... در این فاصله از پدر ایستادن کابوس هر شبم بود، اتفاقات پیش رو فکر و خیال آزاردهنده‌ای هر روزم بود.

[17.06.21 02:35]

_هیچکس دخالت نمی‌کنه بابا فقط منم و تو... بگو... چی می‌خوای؟ من فقط جونم رو دارم که اونم حلالی بهت بخشیدم دیگه چی دارم که تو می‌خوای و من نمیدم؟ هی میگی برم خب کجا برم؟ صدقه سر حرف‌هایی که پشت سر بهم زدی نه

رمان بازار
romanbazar.ir

قوم و خویش نه در و همسایه واسه یه شب هم منو راه نمیدن به خونه‌شون چون از خالی شدن جیبشون و لکه‌دار شدن ناموس‌شون می‌ترسن... تو کاری کردی که همه از من بترسن... میفهمی؟

با تمام قدرت فریاد کشیدم. با مشت کوبید توی سینه‌ام و مرا به عقب هول داد. خان‌بابا و آن عوضی قصد کردن به وساطت... مانع شدم و اجازه‌ی نزدیک شدن ندادم به هیچکدامشان حتی به پناهی که رنجانده بودمش.

_با این حرف‌ها می‌خوای خودت رو مظلوم و معصوم نشون بدی؟ اون خان‌بابا و مادرت هستن که گول این ادا و اطوارهات رو می‌خورن نه من. هرکس اونجوری باهات رفتار می‌کنه که لیاقتش رو داری و من حق میدم بهشون که آدمی مثل تو رو راه ندن به خونه‌شون. من هیچ کاری نکردم این خودت بودی که ارزش وشخصیت رو از خودت گرفتی. نه تحصیلات درست و حسابی داری و نه شغل آبرومندانه. سرو وضع و شکل و

رمان بازار
romanbazar.ir

شمایلت رو هم طوری درست می‌کنی که بین صدنفر انگشت‌نما میشی.

کسی نیست که مچت رو حین کشیدن سیگار نگرفته باشه. یکی از اهل این محل چندساله که واسه یه بار هم شده تو رو توی مسجد و حین نمازخوندن ندیده. اینا تقصیر منه؟ من گفتم اینطوری رفتار کنی؟ وقتی اونطوری که دوست داری رفتار می‌کنی مردم هم اونطوری که خودشون دوست دارن باهات رفتار می‌کنن. تو از من توقع داری توی جمع بشینم و ازت تعریف کنم؟ که پشت سر بهم بخندن و بگن حاج محسن باز در مورد پسر بی‌آبروش چاخان کرد؟

این حرف‌هایش بد بازی کردن با روح و روانم. پدرم بود و احترامش واجب، اما امشب دیگر همه‌چیز بین ما پایان یافت. چون اگر او پدرم بود من هم پسرش بودم و مهم‌تر از همه اینکه یک آدم... مگر یک انسان تا چه حد توانایی ایستادگی

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر این بلایا را دارد؟ من یک بنده‌ی عادی خدا بودم نه بنده‌ی منتخبش یا پیامبری که اسوه و الگوی یک امت است.

فرزندناخلف و بنده‌ی نااهل شدم و غریدم.

_آره بابا

شوکه شد و باز عقب‌تر رفت.

_آره مقصر فقط تویی. اگه من توی خلوت و با وسوسه‌ی شیطان هم یه خبط و غلطی بکنم باز مقصر تویی. علت قضاوت بد و برخورد زشت بقیه با من تویی. اگه بهم بی‌اعتمادن چون تو منو بی‌اعتماد جلوه دادی. اگه بی‌ارزشم بخاطر اینه که تو شخصیتم رو حراج کردی بین مردم تا بگن به‌به چه مرد خوب و باایمانی. تا بگن حاج محسن حضرت نوحِ و یوسف پسر نوح که با بدها نشست و بد شد .

[17.06.21 02:35]

#۲۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه با اشک و آه التماس کرد.

_یوسف تو رو خدا تمومش کن، من حس خوبی به این حرف‌هاتون ندارم.

بعد از مدت‌ها بود که اسمم را صدا می‌زد و به خودش اجازه می‌داد حال نگرانش را به رخم بکشد با اینحال در این لحظه اقدام به سخت‌ترین کار دنیا کردم، بی‌توجه‌ای کردم به پناه !

_آرشام بیا زنت رو از ما دور کن .

پناه مبهوت عقب کشید و پدر نفس‌های عصبی‌اش را از میان فاصله‌ی دندان‌هایش از هم فوت کرد بیرون.

_تازه چونه‌ت گرم شده واسه هوچی‌گری؟ تو پسر خوبه شدی و من پدر بدِ؟ فکر کردی دهن منو ببندی دهن همه رو بستی؟ سرتاپات رو بزارن کفه‌ی ترازو یه ده گرم مردونگی و بندگی توی وجودت پیدا نمیشه. حالا مثل شترمرغ گردن دراز کردی و من رو محکوم می‌کنی و خودت رو تبرئه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس به اندازه‌ی پدر قدرت چیدمان کلمات را تا این حد تحقیرآمیز و ویران کننده نداشت، طوری که بعد از شنیدنش از وجود خودت متنفر می‌شدی. دلم خیلی رنجید، خیلی...

_وقتی تمام موجودیت من رو زیر سوال می‌بری و مدام کار و تلاشم رو طی این همه سال نفی می‌کنی خود به خود این ذهنیت از من رو در خودت و بقیه به وجود میاری که یوسف در مقام یه پسر و در جایگاه یه بنده هیچ حضور مثبت و مفیدی در زندگی خودش و خانواده‌ش و بقیه نداره. یه تصویر کاملاً سیاه ازم توی ذهن و نگاه خودت و بقیه ترسیم کردی، خب دیگه جای گله از هیچکس نیست! اینکه ازم منزجر و متنفر باشن خیلی هم منطقیه. یه منطق بی‌انصاف... چی شد بابا؟ یعنی من هرگز برای یه دفعه هم شده یه کار خوب نکردم؟ مگه میشه؟ یه ساعت خراب هم که باشه حداقل دو بار در روز ساعت رو درست نشون میده، پس منم توی این همه سال حداقل دو تا کار خوب کردم که ندیدی که دیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

و خرابش کردی که دیدی و منکرش شدی، چون دوستم نداشتی، چون دورم انداختی...

با اینکه کسی هنوز به چشم خودش یه دیو رو ندیده و فقط توی داستان‌ها در موردش شنیده ازش میترسه و وحشت داره و تو منو همون دیو دوسر کردی و ازم داستان‌هایی تعریف کردی که بقیه فقط شنیدنش و یه بار هم با چشم خودشون ندیدنش.

بغضم آخرین نبض غرورم شد و شکست. خان‌بابا با پناه همراه شد برای گریستن و آرشام کلافه شد و بغض کرد. من یک عمر بود که شاهد این رنج‌هایی بودم که بخاطر من به عزیزانم تحمیل میشد.

[17.06.21 02:35]

#۲۰۷

_خدا برات نسازه

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شدم. پدر انگار از من می‌ترسید که اینطور دور میشد.

_دعا و نفرینت دنیام رو سیاه‌تر از این میکنه، می‌دونم! خدا بارها خواست برام بسازه، اما دعای تو مانع شد چون پدری و تحت هر شرایطی محق.

چشمانم چشمه شد و گونه‌ام بستر گذر اشک. پدر بالاخره در یک جایی ایستاد از حرکت و من هم ایستادم در مقابلش، دستانش را محکم در دست گرفتم، مقاومت کرد و من پافشاری. زل زدم به صورتش و دست کشیدم روی خطوط چروک اطراف چشمش و خط اخم عمیق بین دو ابرویش، روی صورتش و حتی ریش کوتاهش. تمام صورتش را با سرانگشتانم لمس کردم و لبم را جلو بردم و گونه‌اش را آرام و محتاط بوسیدم. لب‌هایم غریبگی می‌کرد با صورتش و اذیت میشد از زبری موهای روی صورتش... دستانش را بالا آوردم و بوسیدم و با حالت نوازش روی گونه‌ام کشیدم. حس خوبی داشت، هرچند این نوازش کار خودم بود نه از سمت پدر .

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف چیکار می‌کنی؟

صدای مردانه‌ی پدر پر بود از بهت و تعجب.

_دارم عقده گشایی می‌کنم. دارم چیزهایی که یک عمر ازش محروم بودم رو امتحان می‌کنم تا ببینم ارزش این همه حسرت خوردنم رو داره؟... داشت خیلی هم زیاد، طوری که اگه تا آخر عمرم هم حسرتش رو بخورم باز کمه. بابا من یه عمر ازت ترسیدم چرا؟ مگه باباها ترس دارن؟ خطر دارن؟ از مدرسه که برمی‌گشتم با دیدن کفش‌هات دم ورودی خونه خستگی می‌موند به جونم. شنیدن صدای کلید انداختنت به قفل در، دلهره می‌نداخت توی دلم. ماشینت که دَرِ خونه توقف می‌کرد غم عالم رو می‌دادن به من، وقتی یه جا بودم و تو به جمع‌مون اضافه میشدی هزاربار توی خودم می‌مردم از ترس اینکه ضایعم نکنی و مضحکه عام و خاص... دیگه خسته‌م بابا از احساس ترسم نسبت بهت که انواعش رو تجربه کردم. از دلهره بگیر تا وحشت... من خوب نبودم و الانشم نیستم، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا وقتی خطایی کردم به جای پیچوندن گوشم و توی بوق و کرنا کردنش آروم و با زبون خوش نگفتی ببین پسرم، این کارت اشتباهه دیگه تکرار نشه، نگفتی این کاری که کردی از نظر من اشتباه بود ولی اشکالی نداره تجربه شد برات که دیگه تکرارش نکنی چون دفعه بعد کلاهمون میره توی هم.

دست پدر را رها کردم و قدمی عقب رفتم. حال محرمی را داشتم که دست گذاشته روی شانه‌ی عزیزِ مرده‌اش و تکانش داده و تلقین خوانده برایش و حال از قبر بیرون آمده و از لمس تنی بی‌جان که نه ضربان قلبش را احساس کرده و نه گرمای تنش، حالش خوب نیست.

[17.06.21 02:35]

#۲۰۸

خان بابا از پشت در آغوشم گرفت. برگشتم سمتش و توی آغوش‌اش پنهان شدم. خان‌بابا با دست پشت مرا نوازش کرد و با زبان پدر را شماتت. دیگر وقتش رسیده بود یکبار برای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه سر این دوراهی بایستم و دست به انتخاب بزنم. انتخابی که به اختیار نبود به اجبار بود... راهی که مدت‌ها بود تصمیمم شده بود را انتخاب کردم.

آدم‌ها معمولاً از رفتن خسته بودن و من از ماندن!...

دعوا و درگیری بین پدر و خان‌بابا بالا گرفت. پناه با چشمان قرمز و متورم نزدیک شد به قصد دلداری و من آرام زیر گوش خان‌بابا خواندم:

_بین این همه نخواسته شدنم خواستن شما دو تا بدجوری توی ذوق می‌زنه .

آه بلندی کشیدم و سمت در رفتم. آرشام قصدم از این رفتن را زود فهمید.

_یوسف کجا؟ بیا بریم با ماشین یه دور بزنیم تا مامان و مادرجون برگردن .

پوزخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه تموم شد... خان‌بابا چی می‌گفت؟! آها یادم اومد.

خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من

همه گردند در طلب عاجز، ندهد کس ز من نشان هرگز.

سال‌ها بگذرد چنین بسیار، کس نیابد ز گرد من آثار.

در را باز کردم و سمت حیاط رفتم. دویدند دنبالم. رفتم توی اتاقم، ساک ورزشی‌ام را برداشتم و چند دست لباس برداشتم با گیتارم و... دیگر جا نداشت. من هم بیشتر از این‌ها چیزی نداشتم!

خان‌بابا و پناه دم در اتاق ایستادند و آرشام نزدیک شد.

_یوسف دیوونه شدی؟ باز می‌خوای چیکار کنی؟

طوری که تنها خودش شنونده باشد گفتم:

_اگه دیوونه میشدم اولین کسی که ضرر می‌کرد تو بودی عوضی. هر اندازه از دست بابا شاکی‌ام چندین برابرش از تو هستم. فکر نکن از این خونه برم بی‌خیال کارهات میشم، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه می‌کنی دورادور حواسم بهت هست یه قطره اشک به چشم پناه بیاد سیل میشم و توی خودم غرقت می‌کنم، حالا هم بکش کنار عوضی.

آرشام آرام عقب کشید و به بغض‌اش اجازه‌ی شکستن نداد. خان‌بابا به دنبال آرشام رفت توی حیاط به خیال اینکه اگر پدر را راضی کنند به گفتن حرفی من قانع میشوم و مثل قبلاً خر.

_یوسف تو رو خدا نرو

[17.06.21 02:36]

#۲۰۹

زیپ ساک را تا انتها کشیدم و سرم را بالا بردم.

_اگه من نرم تو مجبوری بری. اگه منِ بد بمونم تو هم بد میشی. تا منو می‌بینی روسریت رو میکشی جلو و سر سفره از بس پیراهنت رو میکشی روی پات که میخوام رگ گردنم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم. حالا که رفتنی‌ام حالا که دیگه مثل اون شب فردایی نیست برای چشم تو چشم هم شدن بزار بگم حرف دلم رو بهت .

هق‌هق کرد و چسبید به دیوار. جایی نزدیک به همانجایی که آن شب برای یک بار به آرزویم رسیدم و لمسش کردم هرچند لمسش پر بود از خطا و گناه و خیانت.

_میرم که بیشتر از این علت بغض و هق‌هق‌تون نباشم. من طاقت ندارم اینطوری رفتار کردنت رو و نگاه نکردنت توی صورتم رو... برای یه سلام ساده بهت کردن یک ساعت مقدمه می‌چینم توی ذهنم و بعدش که جوابم رو میدی هزار تا تفسیر و برداشت و تحلیل مزخرف می‌کنم از جوابت و واکنشت. اون شب مست بودم خطا کردم، اما صبحش که مستی پرید از سرم همه چیز رو خوب به خاطر آوردم. من توی خونه‌مون و زیر گوش پدر و مادرم به امانت برادرم دست درازی کردم. از

رمان بازار
romanbazar.ir

من کثیف‌تر هست؟ تو حق داری خودت رو از من دریغ کنی... هر که را دوست شدم دشمن جان گشت مرا

دست روی لب‌هایش گذاشت تا صدایش را خفه کند .

_یوسف تمومش کن. قول میدم همه چیز رو فراموش کنم، قول میدم کاری کنم منو به چشم خواهر و زن آرشام ببینی قول میدم...

دستش را گرفتم و سمت پنجره‌ی اتاق کشیدم. با آرنج کوبیدم روی قاب چوبی وسط پنجره تا باز شود. پدر و خان‌بابا و آرشام درگیری لفظی شدیدی داشتند.

_می‌بینی؟ سر بودنم و نخواستنم دعواست !

ابر شدم و باریدم. صورتش را قاب گرفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم. هنوز ترس آن شب به قوت خودش در جودش باقی مانده بود که اینطور زیر دستم می‌لرزید. خدا مرا نبخشد که با پناهم همچین کاری کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشم و حلالم کن پناهم. یه عمر احساسم بهت اونی نبود که فکر کردی، اونی نبود که تو به من داشتی. دلم گیر توئه و تو از من دلگیری. تموم دنیا پشت کردن به یوسف، ککش نگزید. پناه که سرد جواب سلامش رو داد تازه فهمید چقدر بی‌مصرفه. چقدر بدبخته. من راحت توی این اتاق بخوابم و تو توی اتاقت با ترس و دلشوره سر بزاری روی بالش؟

زیر دستانم ثابت ماند و اجازه داد لمس کنم صورت سرد و نم‌دار و زیبایش را.

_شاید دیگه هیچوقت نشه هم دیگه رو ببینیم، اما میگم تا کمی از عذاب وجدانم کم بشه و ذره‌ای خیالم راحت. از کنار یه لیوان آب خوردن ساده‌ی آرشام هم راحت نگذر. دوست و دشمنت رو جدا کن چون اگه یه روزی...

[17.06.21 02:36]

#۲۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم جمله‌ام را به اتمام برسانم. برای بار دوم و آخر پیشانی‌اش را بوسیدم و جدا شدم از او. در آن لحظه حس کردم عزرائیل روحم را از جسمم جدا کرد.

_یوسف بسه داری این حرف‌ها رو میزنی که التماست نکنم؟ که از جلوی چشمم بیفتی؟ تو راضی نبودی به رنجوندن من حالا چی شده؟

رفتم سمت ساکم، پناه جلوتر از من دست برد سمتش. سوی در اتاق رفتم، دخیل بست به دستگیره‌ی در. رسیدم به حیاط، متوسل شد به صورت عبوس پدر.

آرشام خواهش کرد.

_یوسف تمومش کن خان‌بابا الان سکته می‌کنه.

بندهای ساک و کاور گیتار را انداختم روی شانه‌ام. پدر با لحنی که مثل عقایدش اجبار از آن میبارید گفت:

_برگرد توی اتاقت

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال کرد به کلامش پیرایه بخشیده با گفتن این حرف. آخ از دست تو پدر .

_بابا اون حرف‌ها رو نزدم که دلت بسوزه! که خان‌بابا و آرشام قران و قسم بدن که یه چیزی بگو تا یوسف نره. گاهی مثل الان بهتره آدم بزاره بره نه به خاطر اجبار بلکه به خاطر احترام به خودش. دلم کنده شده از این خونه. حس تعلق و امنیت ندارم توی این خونه. هیچکدومتون احساس آرامش ندارین با وجودِ من پس رفتن از این خونه و از بین این خانواده بر من واجبه. مگه نه؟

پدر دستش را از پشت روی کمر گذاشت و خان بابا سمت در حیاط رفت.

_خان‌بابا بزار بره ببینم کی می‌خواد بهش جا بده؟ فردا صبح نشده برمیگرده

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم خندید به این حرفش و چشمانم گریست. آخ که چقدر بدم می‌آمد از کلمه‌ی خداحافظی چون هیچ وقت با این دو کلمه حال نکردم، بغض کردم. همیشه توی دهان آدم غریبگی می‌کرد و هرگز با احساس آدمی مثل من کنار نمی‌آمد .

سمت در رفتم. آرشام و پناه دنبالم دویدند. خان بابا چسبید به در و با گریه‌ای که بنیادم را تخریب می‌کرد گفت:

ــبری میمیرم. شیر پسرم، عصای دستم نرو. بخدا قسم بدون تو خونه‌م بی‌چراغ میشه و بدون سقف می‌مونه. تو بمون قول میدم فردا اول صبح با هم بریم از این خونه. فکر مادرت و مادرجونت رو کردی؟

دستش را بوسیدم، صورتش را سر و گردنش را... خداحافظی لبم را دور می‌کرد از بوسیدن، دستم را دور می‌کرد از گرفتن و دلم را تنگ می‌کرد برای تنی که دیگر لمس نمیشد و صدایی که فراموش نمیشد.

[17.06.21 02:36]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۱۱

_خدا نکنه چیزیت بشه. من نباشم پناه که هست، آرشام هست پسرت هست.

دست گذاشت روی سرش و نالید:

_هیچکدومشون تو نمیشن برای من. من عطر و یاد حمید رو گذاشتم روی تو. عصای دستمونی، نفس‌مونی باباجان کوتاه بیا.

ساعدم را کشیدم روی صورتم و اشک‌هایم را پاک کردم.

_باشه می‌مونم ولی فردا جنازه‌م رو از این خونه می‌برین بیرون. راضی خان‌بابا؟ پس حرفی نیست. به روح عمو حمید فردا همه‌تون رو سیاه‌پوش می‌کنم. من حاضر بودم بمیرم، اما از این خون نرم حالا ببین چه حالی دارم که اگه بمونم میمیرم. منی که از رفتن و خداحافظی کردن یه عمر فراری بودم حالا به استقبالش میرم چون دل و غرورم بدجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته. بخدا اگه یکی دیگه‌تون جای من بود امروز توی همون رستوران جون خودش رو می‌گرفت و زیر بار اون همه تحقیر و تمسخر نمی‌رفت، اما خان‌بابا من به تو و مادرجون و مادرم فکر کردم که مثل بی‌غیرت‌ها سرم رو انداختم پایین و برگشتم به این خونه. دیگه بریدم، دیگه اعصابم بیشتر از این گنجایش نداره. خسته شدم از تکرار این وعده‌های الکی که همه چیز یه روزی درست میشه. این همه زار زدم و التماس کردم که کار به اینجا نرسه و منی که تمام وجودم بند بود به این خونه یه شبه با یه ساک قصد رفتن نکنم.

فریاد کشیدم:

_می‌خوام فرار کنم از این همه آشنای غریبه.

خان‌بابا صورتم را با اشک چشمانش متبرک کرد، راضی نشدم چون خان‌بابا هم داشت به خاطر من اذیت میشد و با پسرش درگیر. دست بردم سمت در. آرشام برخلاف انتظارم صادقانه التماس کرد به نرفتن، در همین لحظه گوشی‌اش زنگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و سونات شماره چهارده بتهوون که نامش سونات مهتاب بود در فضا نواخته شد. مضطرب تماس را برقرار کرد و با مادر صحبت. عوضی هنوز صدای زنگ گوشی‌اش را عوض نکرده بود. مادر نزدیک خانه بود و من باید قبل از رسیدنشان می‌رفتم. طاقت بی‌قراری و اشک‌های مادر و مادرجون را نداشتم دیگر.

پناه مچ دستم را گرفت .

ــیوسف تو رو خدا نرو. بری پشیمون میشی چون عواقب خوبی نداره.جون من...

[17.06.21 02:36]

۲۱۲#

دست گذاشتم روی لبش و سرم را بردم نزدیک گوش‌اش. قطره‌ای از اشکم ریخت روی دستش. زیر لب آرام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بمونم آوار میشم روی سرت. من تحمل ندارم ببینم زن آرشام شدی و صبح‌ها از اتاق خواب مشترکتون میای بیرون. هر بار که دستت رو می‌گیره و نوازشت می‌کنه دیوونه میشم. تحمل ندارم ببینم بچه‌ی آرشام رو باردار شدی و یه عمر با هم سر روی یه بالشت میزارین. من اگه بمونم خیلی بد میشه برات... بمونم؟

هرچه چرندیات و حرف بیخود و درد دل داشتم در هم پیچیدم و تحویل پناه دادم تا کنار بکشد از جلوی در... این زن سهم من نبود زور که نبود!

_یوسف چرا این کار رو می‌کنی؟ می‌خوای بترسونیم تا ازت دوری کنم و رضایت بدم به رفتنت؟

آرشام باز برگشت سمت ما. خان‌بابا را آرام کنار زدم و در را باز کردم. پارسا دم در و توی ماشین منتظرم بود. خان‌بابا و آرشام رفتن سمتش تا شاید او مانع شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناهی خداحافظ... من جسمم رو با خودم میبرم، اما قلبم رو برای تو جا میزارم.

رو برگرداندم از پناه. از زنی که جهانِ من بود... سوار ماشین شدم و در را قفل کردم. با مشت به شیشه کوبیدند. پارسا خواست حرفی بزند با فریادی که کشیدم خفه شد.

_برو پارسا فقط برو

تعلل کرد. سوئیچ را چرخاندم و مجبورش کردم به حرکت کردن. از توی آینه‌ی ماشین هر سه‌تایشان را دیدم. پناهی روی زمین افتاده بود و خان‌بابایم تکیه زده بود به دیوار و آرشام... حالشان شبیه عزادارهایی بود که عزیزشان را سوار نعش‌کش کردند برای رفتن به غسالخانه.

_یوسف بریم خونه‌ی من؟

سرم را تکیه زدم به صندلی و با ساعدم چشمانم را پوشیدم.

_نه آرشام و پناه اونجا رو بلدن

رمان بازار
romanbazar.ir

من داشتم کجا می‌رفتم؟ بدون چمدان و با پای بی‌اراده و دل جامانده و احساس وامانده بجز قبرستان کجا می‌شود رفت؟ چقدر تنها بودم من!...

پارسا سیستم صوتی ماشین را روشن کرد و آهنگی که با صدای من کاور شده بود پخش شد.

-آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره

وقتی سایه خودش تنهاش میذاره

به تو که امیدی نیست امیدوارم تو نبودت توی غصه کم نیارم

ابری میشه چشمام یه روزی که اون روز دور نیست

من التماست میکنم برگرد، ولی مقدور نیست

باید بزارم سرنوشت سمت غصه پیش بره

یکی از ما دوتا باید پی زندگیش بره

دلگیرم از دست خیلی‌ها از دست این روزا

رمان بازار
romanbazar.ir

از این که بد شدی از این که بد شدم

از حس بین ما

دلگیرم بمون یکم پهلوم این بغض تو گلوم

میکشتم نزار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم

من به دستای کسی محتاج بودم که خودش محتاج یکی مثل من بود

خیلیا تو زندگیش بودن یه روزی، اما توی زندگیش کی مثل من بود!

من و قلبم و فقط دیوار میدید اما بازم منو مردُم‌دار میدید

من باهاش با اینکه بد بود گرم بودم سردتر میشد منو هر بار میدید

سردتر میشد منو هر بار میدید

دلگیرم از دست خیلی ها از دست این روزا

رمان بازار
romanbazar.ir

از این که بد شدی از این که بد شدم از حس بین ما

دلگیرم بمون یکم پهلوم این بغض تو گلوم

میکشتم نزار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم

[20.06.21 00:20]

۲۱۳#

پناه:

دراز کشیده بودم روی تخت مهتاب و زل زده بودم به لوستر هفت شعله‌ی کروم آویزان از سقف اتاقش.

عصر جمعه نبود، عصر تعطیل نبود، عصری معطل در یکی از روزهای وسط هفته بود.

چند روز بود که یوسف رفته بود بی‌نام و نشان. چند روز بود که خان‌بابا خانه را ترک کرده و با مادرجون رفته بودند باغ کردان. چند روز بود که خانه از معنا و مفهوم دیرینه‌اش فاصله گرفته بود و شبیه نواخانه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یک صدای دور فکر می‌کنم، صدایی که این اواخر شب‌هایم را طولانی کرده بود و روزهایم را شب... شاید دیگه هیچ‌وقت نشه هم دیگه رو ببینیم، اما میگم تا کمی از عذاب وجدانم کم بشه و ذره‌ای خیالم راحت... از کنار یه لیوان آب خوردن آرشام هم راحت نگذر... دوست و دشمنت رو جدا کن چون اگه یه روزی...

این حرف‌هایش به علاوه‌ی بیان احساسش به من که حتی ترس از مرورش را توی ذهنم داشتم از همان لحظه‌ی رفتنش در فکرم ایجاد شده بود و فرصت یک لحظه بی‌خیال شدن را به نمی‌داد.

نمی‌خواستم تحت هیچ شرایطی ابراز علاقه‌ی یوسف را بپذیرم. یک چیزی در وجودم پذیرش و قبول کردنش و حتی فکر کردن به آن را هم پس می‌زد یک چیزی شبیه به عدم باور و احساس خجالت و گناه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هشدار در مورد آرشام، حلال‌خواهی برای احساسش به من، احتمال برنگشتنش برای همیشه، گمان بد درمورد آرشام و هزاران فکر و خیال درهم توی سرم می‌چرخید و توده‌ای از ترس و سوءظن و گیجی و درمانده‌گی تشکیل می‌داد.

آمدن مهتاب به داخل اتاق را احساس کردم و کمی بعد صدای جلنگ جلنگ برخورد یخ با دیواره‌های سرامیکی لیوان توی دستش را در نزدیک‌ترین فاصله به گوش‌هایم شنیدم.

_طبیعتاً باید با چایی و شکلات داغ و یا یه نوشیدنی گرم که مناسب این فصله ازت پذیرایی می‌کردم، اما یوسف همیشه می‌گفت پناه عاشق هوای خنک و طعم خنک، مثل بادهای اول بهار و پاییز و هندونه و فالوده بستنی.

این حد از شناخت من بر وظیفه‌ی آرشام بود نه یوسف!...

[20.06.21 00:21]

۲۱۴#

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت نیمخیز شدم و شانه‌هایم را کشیدم سمت پشتی چرمش. مهتاب لیوان آب پرتقال را دستم داد و خودش هم با فاصله‌ی کم از من، جایی لبه‌ی تخت نشست.

_تو رو خدا راستش رو میگی که پیش تو نیست؟ یعنی به تو نگفت کجا میره؟

چشمان بزرگ و قهوه‌ای‌اش نم برداشت.

_پناه چند بار این سوال رو ازم می‌پرسی؟ یوسف همون شبی که خونه رو ترک کرد اومد اینجا و روز بعدش بدون خداحافظی و هیچ توضیحی گذاشت و رفت .

توی گلویم بغض غنچه کرد.

_اگه دیگه برنگرده چی؟ تا به این سن که رسیده سابقه نداشته چند روز بیرون از خونه بمونه چون طاقت نمیاره. هر شب قبل از خواب تا صدای خان‌بابا رو نمی‌شنید و صورت مادرجون و مادرش رو نمیدید چشم روی هم نمی‌ذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم تا خوب بودن حال مرا هم چک نمی‌کرد برنمی‌گشت توی اتاقش، اما زبانم نچرخید به گفتن این توجه یوسف به من. دیگر از ابراز هرآنچه بینمان گذشته بود شرم داشتم.

_تعجب می‌کنم که چطور چیزی به تو نگفته! چند روز قبل از رفتنش حرف مشکوکی بهت نزد؟ چیزی نگفت؟ همینطوری یهویی ساکش رو بست و از خونه زد بیرون؟

من و مهتاب هردو با هم بارقه‌ای از امید آمیخته به دلهره و شک در دل داشتیم که شاید سرنخی از یوسف پیدا کنیم. اگر یوسف برنمی‌گشت تکلیف ما چه بود؟! حتی از فکر کردن به ادامه یافتن این اتفاق افتاده شده هم وحشت داشتم.

_نه اصلاً! برعکس خیلی هم ساکت و آروم شده بود و حتی به هیچکدوم از حرف‌های عمو کوچکترین اعتنایی نمی‌کرد و همه فکر می‌کردیم دیگه کنار اومده با این رفتارش. اما اون

رمان بازار
romanbazar.ir

شب دعوای سختی با عمو داشت خودت که خوب می‌دونی به خاطر چی بود؟

لبخندی حزن‌انگیز دندان‌های مرتبش را به نمایش گذاشت. درخشش رنگ دندان‌هایش تضاد جالب داشت با رنگ تیره‌ی موهایش.

_چرا فکر می‌کنی سکوت نشانه‌ی رضایت یا پذیرفتنه؟ یوسف آروم نشده بود، خسته شده بود. حتی گلادیاتورها هم یه روزی خسته میشدن از جنگیدن ما آدم‌های عادی که دیگه جای خود داره. یک عمر جنگیدن یوسف با پدرش اون رو از نفس کشیدن و حرف زدن انداخت. به جای اینکه در برابر این رفتارش نسبت به پدرش اینقدر خوشبینانه عمل می‌کردید باید خیلی زود می‌فهمیدید که اون داره آماده میشه برای رفتن، که سکوت و بی‌تفاوتی اولین اقدام یک مسافر خسته‌ست و بستن ساک و چمدون آخرینش. یوسف داشته با خودش کنار می‌اومده برای پذیرفتن یه زندگی بدون شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلوت و آروم شدن یه آدم شلوغ مثل یوسف یعنی تلاش مخفیانه‌ش برای تمرین تنها شدن و یاد گرفتن چطوری رفتن. یوسف وقتی با پدرش و بقیه می‌جنگید بلاتکلیفیش برای خودش و ما مشخص بود، اما وقتی سکوت کرد ما نفهمیدیم که داره تکلیف خودش رو با همه‌مون روشن می‌کنه. من اونقدری از سکوت یه آدم می‌ترسم از جنگیدنش نمی‌ترسم چون عمل جنگیدن واضح و شفافه و این سکوته که پر از شک و تردید و بلاتکلیفی... آقا محسن می‌خواست یوسف رو درون عقاید و باورهای خودش حل کنه در حالی که غیرممکن بود چون ذات یوسف لاینحل بود.

[20.06.21 00:21]

#۲۱۵

اشک به چشمانم نیش زد و از گونه‌هایم سرازیر شد.

_همش تقصیر عمو محسنه. تو فکر کردی آرشام خوشبخته؟ عمو هر دوتا پسرهاش رو عذاب میده، اما با شیوه‌های متفاوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام رو با محبتش و یوسف رو با ظلمش. عمو فکر می‌کنه صرف پدر بودن خودش درایت و فرزانگی و حکمت به ارمغان میاره در حالیکه این فکر از بیخ اشتباهه. گاهی رفتارهایی از خودش با عنوان پدر بروز میده که از هیچ بشری ممکن نیست سر بزنه. یه تصویر آرمانی و ایده‌آل از خودش توی ذهن آرشام ساخته. طوریکه آرشام نمی‌تونه برای لحظه‌ای این ذهنیت رو کنار بزاره و با دید خودش به یه موضوعی توجه کنه و یه مقلد نباشه. عمو با زخم زبون زدن‌ها و تحقیرهای تموم نشدنیش به تردید یوسف نسبت به رفتن یا نرفتنش دامن زد و آخرش به اینجا ختم شد که وجود بلاتکلیف و مردد به رفتن یوسف رو لبریز از اطمینان به رفتن کرد. یوسف و آرشام همیشه و برای هر کاری لنگ تایید وحمایت اون بودن. تربیت و رفتار و شخصیت و اعتقاد و همه چیز عمو از نظر من اشتباهه. باید از یه سنی به بعد اجازه می‌داد بچه‌هاش بپذیرن که ابهام از آینده بخش اجتناب ناپذیر از زندگیه و این خودشون هستن که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

به تنهایی از پس یه سری مشکلات و خواسته‌هاشون بربیان و انتظاری از بقیه نداشته باشن وگرنه مثل خودش میشن، یه آدم همیشه طلبکار و عصبانی و غیرمنطقی... مهتاب من می‌ترسم! عاقبت یوسف چی میشه؟ تکلیف آرشام این وسط چیه؟

مهتاب چشم چرخاند توی اتاق و رسید به من... نگاهش دنیا دیده بود.

_به قول یوسف، عموت فقط بلده بگه خواهرم حجابت، برادرم نگاهت... توی زندگی و پرورش بچه، همراهی و محبت واقعی مفهومی بالا و همه جانبه رو دربرمی‌گیره، رفاه مالی صرف و وابستگی بی‌اندازه و تحمیل عقاید؛ از اون بچه یه آدم با بلوغ جسمی و بدون بلوغ فکری میسازه و عدم خوباوری یه سم جاری در شریان زندگی بچه‌ها میشه. بعضی از پدر و مادرها قاتل‌های خاموش بچه‌های خودشون میشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های مهتاب فضا را برایم عوض کرد و افکارم را از کمترین درصد خوشبینی روزمرگی‌ام دور.

_مهتاب به نظرت منظور یوسف از اون حرف‌ها چی بود؟ چرا راجع به آرشام بهم اخطار داد؟ من که دشمن ندارم و دوستامم مشخصن؟

مهتاب با دستپاچگی دست کشید روی روتختی و طرح‌های شلوغ آن را صاف کرد. این واکنش به او نمی‌آمد. حس کردم در دست او کلید یک معما هست.

_بهتر اینقدر به حرف‌های یوسف توجه نکنی چون... چون هر چی بیشتر جلو بری همه چیز برات خطرناک‌تر میشه.

[20.06.21 00:21]

۲۱۶#

سنسورهای عصبی‌ام فعال شدند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظورت از اینکه خطرناک میشه چیه مهتاب؟ یوسف چیزی بهت گفته که از من پنهون می‌کنی؟ آرشام کاری کرده؟

برخاست و سمت پنجره‌ی مستطیلی وسط دیوار اتاقش رفت. من هم لیوان دست نخورده‌ی شربت را روی پاتختی جا گذاشتم و چرخیدم سمتش.

_نه! یوسف هیچی به من نگفته. تو این روزها خیلی حساس و عصبی شدی و البته حق هم داری این چند روز درگیری و تنش زیادی رو تحمل کردی.

از تخت پایین آمدم. موهای طلایی‌ام را از روی بند باریک تاپم جمع کردم و با کش دور مچم، پشت سرم محکم بستم. گرمای شوفاژ در فضای بسته‌ی اتاق کلافه‌ام کرده بود.

_مهتاب؟

برگشت سمتم. با چند قدم کوتاه خودم را رساندم پیش او و پشت پنجره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

هوای روشن عصرگاهی از پشت شیشه‌ی مات پنجره شبیه دم دمای غروب بود.

_حس می‌کنم حرف‌های اون روز یوسف حقیقت داره و هر چیزی که من تا الان فکر و احساس کردم از هستی ساقط شده و وجود نداره و از درون، تمام وجودم به سمت پیگیری حرف‌های اون کشش پیدا کرده.

قفل سوئیچی پنجره را باز کرد و حین کشیدن نفس‌های بلند، دستش را هم روی گردنش کشید. سینه‌اش از دم عمیقی که گرفت منبسط شد و هوا همراه با باد خفیف و بوی باران از بین درز باریک بین دو لنگه‌ی پنجره حمله کرد به پوست عریانم .

_پناه در اینکه آرشام دوست داره شکی نیست!

_می‌دونم، اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود برایم گفتن این حرف، ولی در این لحظه به قدری نیاز به درددل کردن با یک دوست مثل مهتاب داشتم که خجالت و شرمساری‌ام نتوانست مانع‌ام شود و تلاشش در حد مواخذه ماند.

_مهتاب من یه دخترم، اما خیلی خوب جنس احساس و رفتار یه مرد رو که همسرم هست می‌شناسم. احساس می‌کنم آرشام اونطور که بقیه فکر می‌کنن از ازدواج با من خوشحال نیست... وقتی لمسم می‌کنه یه نوع اجبار یا بهتره بگم انجام وظیفه در حرکاتش دیده میشه و گاهی که می‌فهمه دستش رو خوندم با ابراز احساسات غلیظ و در آغوش گرفتنم می‌خواد بهم بفهمونه که برداشتم از این رفتارهاش غلطه یا زیادی سختگیرانه.

[20.06.21 00:21]

۲۱۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب پرده‌ی ضخیم را که از جنس و طرح روتختی‌اش بود تا انتهای قاب پنجره کشید. به نظر می‌خواست با سرگرم کردن خودش، صورتش را از دسترس نگاهم خارج کند، ولی من دیدم که اشک چشمانش درشت‌تر و بیشتر شد. بهتر نبود در اینباره با او صحبت نمی‌کردم؟ شاید یاد دوران نامزدی‌اش با مهران افتاده و ناراحت شده! چه اشتباه بزرگی کردم من! با دختری که در عشق شکست خورده بود از کمرنگ بودن رابطه‌ی عاشقانه‌ام و قوی نبودن ابراز علاقه‌ی همسرم صحبت می‌کردم.

_پناه اینقدر حساس نباش! خب اینکه آرشام محتاط باشه طبیعی و البته خیلی هم عالیه چون نشون میده برات ارزش زیادی قائله و نمی‌خواد تا قبل از اینکه زندگی مشترکتون شروع نشده بینتون اتفاقی بیفته... اگه اینقدر ریزبینانه به رابطه‌تون توجه کنی و به حرف‌های یوسف اجازه‌ی قد کشیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

توی ذهنت بدی به جایی میرسی که مجبوری قید احساس و رابطه‌ت با آرشام رو بزنی.

مهتاب نمی‌دانست که طی این چند روز هزاربار آرشام و زندگی‌اش و روابطش را پودر کرده بودم و توی ذهنم الک... نمی‌دانم چرا؟ من از این خودداری آرشام احساس رضایت می‌کردم. وقتی لمسم می‌کرد ناخودآگاه تنم تمایل پیدا می‌کرد به عقب کشیدن از زیر دستانش و هیچگاه رغبتی نداشتم به بوسیدن لب‌هایش! البته این حس من طبیعی بود و نشات گرفته از شرم دخترانه و نوعی سختگیری نسبت به رابطه با جنس مخالف که عمو همیشه بر آن تاکید می‌کرد و حتی به دختر و پسرهای فامیل هم تذکر می‌داد. من توی عمرم با هیچ مردی بجز آرشام دوست نبودم و اجازه ندادم که یک مرد غریبه دستم را بگیرد پس هیچ چیز نگران کننده‌ای در این بین وجود ندارد... بوسه و لمس یوسف را هم کاملاً

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیده می‌گیرم و توی کمد ذهنم مخفی می‌کنم تا شاید هیچگاه به سراغش نروم.

_شام چی دوست داری؟

نگاهم به دنبال مهتاب راه افتاد سمت در اتاقش... دو چمدان بزرگ قرمز و یک ساک کوچک سرمه‌ای کنار در آماده ایستاده بودند.

_اشتها ندارم اگه گرسنه‌م شد بهت میگم

پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

_لوس نشو، یعنی چی اشتها ندارم؟ پیتزا سفارش میدم خوبه؟

نگاهم نور شده و تابیده بود روی چمدان‌هایش.

_مهتاب کی برمیگردی؟

دستش را به قاب درچسباند و سرش را سمت انتهای مسیر نگاه من نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فردا بعدازظهر... یه مدت آرایشگاه رو تعطیل می‌کنم و برمیگردم خونه پیش مامان و بابا شاید هم درسم رو ادامه دادم و ارشد قبول شدم. بابا می‌گفت اگه آزاد هم قبول شدم برم. دمش گرم همیشه پشتم بوده و حمایتم کرده. عمو محسنِ تو رو که می‌بینم روزی هزار بار خدا رو شکر می‌کنم واسه داشتن پدر و مادر خودم. اون‌ها هم نماز و روزه و عبادتشون‌شون تحت هر شرایطی برقراره و اولویت زندگی‌شونِ، اما یه بار هم نشده با اجبار یا فشار بخوان من و محیا رو متقاعد کنن به انجام کارهایی که خودشون می‌کنن.

[20.06.21 00:21]

#۲۱۸

دلم گرفت برای آرشام و یوسف.

_من مطمئنم قبول میشی... زود به زود بیا خونه‌ی خان‌بابا باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه من دارم میرم کرج نه قندهار! کلید آپارتمان رو هم بهت میدم تا هر وقت احتیاج داشتی تنها باشی یا درس بخونی بیای اینجا.

تشکر کردم و لبخندی محو زدم. مهتاب رفت برای تدارک شام و من دوباره برگشتم سمت پنجره و پرده را کنار زدم... آسمان رعد و برق زد و چیزی نگذشت که رشته‌های باریک و نقره‌ای باران از پشت شیشه‌ی پنجره سمت زمین دویدند. پنجره را محکم بستم و به این فکر کردم که از این به بعد چه کسی بی‌حوصله‌گی‌های من را خاموش می‌کند!...

در این کره‌ی خاکی طبیعت در کنار زندگی داشت به زعم خود ادامه پیدا می‌کرد و لحظه‌ای توقف نمی‌شد به حرمت پریشانی یک حال .

دلم می‌خواست به روزهای قبل از این اتفاقات برگردم به روزهایی که یوسف حرفی نزده بود و من چیزی نشنیده بودم، یوسف مرا نبوسیده بود و...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه دستم را روی لبم کشیدم انگار که لبم بوسه‌اش را حفظ کرده و من قصد لمسش را دارم. من داشتم چکار می‌کردم؟ مانع بوسیدن آرشام می‌شدم و بوسه‌ی یوسف را خیال می‌کردم؟!

این روزها آنقدر تحت فشار روانی بودم که نمی‌توانستم هیچ تصمیمی بگیرم یا برای فراموش کرن چیزی اراده کنم. چشمانم را منتظر نگه داشته بودم برای برگشت یوسف و همینطور گوشهایم را تا رد کند حرف‌هایش را و مثل همیشه با خنده بگوید دروغ گفته و قصد اذیت کردن مرا داشته و من هم با خیال آسوده از بودنش کنار خودم احساس خوشحالی و آرامش کنم.

جای خالی یوسف زیادی بزرگ بود و به چشم همه می‌آمد، ولی برای من این جای خالی‌اش تنها به نبودنش موکول نمی‌شد به یک خلا عمیق و عجیب مبدل شده بود. اگر باز نمی‌گشت چه؟! خان‌بابا و مادر جون و زن‌عمو و من چگونه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار می‌آمدیم؟! خانه بدون یوسف، قفسی شده بود بدون پرنده و صدای‌اش.

خودم را بغل گرفتم و در انتها به آرشام فکر کردم و آینده‌مان و زندگی مشترک‌مان زیر سایه‌ی عمو محسن... چقدر قشنگ نبود!

[22.06.21 01:03]

#۲۱۹

آرشام:

حوله‌ی کوچک سرمه‌ای را به موهای خیسم مالیدم و سمت موبایلم رفتم که روی میز بود.

مادرجون در گوشه‌ی نشیمن روی سجاده نشسته بود و با چشمان خیس تضرع می‌کرد و از خدا التماس برای نرم کردن دل یوسف و برگشتنش به خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را از روی موهایم پایین کشیدم و دور گردنم انداختم. چند دقیقه‌ای هم بود که مادر باصدایی ضعیف شروع کرده بود به گریستن و خان‌بابا با ابروهای در هم گره خورده به عزای زن و عروسش نگاه می‌کرد و دانه‌های تسبیح را بی‌حوصله از بندش عبور می‌داد. روی مبل کنار مادر نشستم و سرش را هدایت کردم سمت سینه‌ام. پدر نگاهی کوتاه انداخت به من و بلافاصله گوش سپرد به اخبارهای تمام نشدنی شبکه‌ی خبر.

_آرشام چیکار کنیم؟ خونه‌ی داییت هم نرفته... اون جایی رو نداره که بره... بچه‌م آواره‌ی کوچه و خیابون شده... بمیرم من برای یوسفم.

گره‌ای که توی گلوی‌ام بود را قورت دادم، تحت هیچ شرایطی رفتن یوسف از خانه را نمی‌خواستم حتی با وجو اینکه هر لحظه و در هر گوشه و کنار از خانه که مرا تنها می‌دید تهدید می‌کرد و توهین. یوسف برادرم بود و من دوستش داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا نکنه، فردا باز میرم دنبالش. این چند روز جایی نبوده من و خان‌بابا دنبالش نگشته باشیم. شاید رفته باشه شمال یا یه شهر دیگه! بچه که نیست، مردی شده واسه خودش، دو روز هم توی پارک و خیابون بمونه چیزیش نمیشه.

خان‌بابا یک پای‌اش را جمع کرد توی شکمش و تکیه گرفت از پشتی.

_ای‌کاش زبونم لال میشد و رضایت به ساختن او آپارتمان‌ها کوفتی نمی‌دادم و حداقل یوسف خونه‌ی من رو داشت برای اینجور روزهایی که از دست محسن جونش به لبش می‌رسید.

پدر تلویزیون را خاموش کرد و با صدای آرامی گفت:

_بابا این چند روز بی‌احترامی نمونده که بهم نکرده باشین. من که دشمن یوسف نیستم!

مادر زیر لب خواند.

_دشمن‌هاش از تو بهترن

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر با خشم رو چرخاند سمت مادر.

_فرزانه حالت خوب نیست و حقم داری چون مادری و بی‌قرار، اما این حق رو نداری به خاطر بچه‌ت به شوهرت توهین کنی.

[22.06.21 01:03]

۲۲۰#

مادر مثل همیشه در مقابل پدر، کوتاه آمد و سرش را بیشتر به سینه‌ام چسباند و هق‌هق‌اش را همانجا توی تاروپود پیراهنم خالی کرد.

_محسن چیکار کردی با دل یوسفم!

مادرجون این جمله‌ی عاطفی‌اش را چنان ادا کرد که چانه‌ام از حمله‌ی شدید بغضم به خود لرزید. بعد از رفتن یوسف حالت‌های جدیدی از خان‌بابا و مادرجون می‌دیدم. خشم، غرش، گلایه و توبیخ پدر بدون هیچ رحم و شفقتی و اراده برای ادامه‌ی این رفتارشان با او.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان من...

_بسه محسن... بسه! چیکار کردی با خودت که اینقدر بد از جلو چشم‌مون افتادی؟ که دیگه تو رو جگر گوشه‌م نمی‌دونم بلای جون عزیزترین کسم می‌بینم؟

اشک‌هایش بی‌وقفه از چشمانش سرازیر میشد و از روی خط و خطوط عمیق روی صورتش راه پیدا می‌کرد سمت پایین.

_تو پسرمی و یوسف نوه‌م. تو رو من به دنیا آوردم و یوسف رو عروسم، اما اونو بیشتر از تو دوست دارم و حتی بیشتر از آرشام و یتیم حمید.

این موضوع را حتی اگر مادرجون هم نمی‌گفت، می‌دانستیم. یوسف همراه شب و روز و خوشی و ناخوشی و عزا و عروسی این پیرمرد و پیرزن بود.

_محسن، هی من و پدرت گفتیم اینطوری نکن، اینجوری نگو جوونه غرور داره، آدمه دل داره، توی گوش‌هات نرفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفت. حالا هم تاوانش رو ما داریم پس می‌دیم نه تو... اینجوری بخوای پیش بری همه ازت فرار می‌کنن، ازت دلزده و مایوس میشن، یه روزی به حرف امروزم می‌رسی که دیگه خیلی دیره. آدم با اولاد خودش می‌جنگه؟ لج می‌کنه؟ وقتی پدر ومادرت بمیرن یتیم میشی، همسرت بمیره بیوه میشی، ولی برای مرگ بچه‌ت اسم و دردی نذاشتن چون هیچ کلمه‌ای لیاقت نشون دادن این مصیبت هولناک رو نداره. اینو از من بشنو که جوونم رو سینه‌ی قبرستون خاک کردم و از اون روز به بعد دلخوشیمم باهاش دفن شد و فقط از ترس خدا و حفظ امانتیش بود که نخواستم دست بکشم از زندگی و این دنیا... خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکنه که بچه‌ش رو بی‌جون و کفن شده ببینه. جوون عزیز و دسته گلی که خاک مثل یه اژدها قورتش میده و توی دل خودش می‌پوسونه. راضی نیستم ازت مادر... دلم رو شکستی با نامهربونیت در حق یوسفم.

[22.06.21 01:04]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۲۱

سرم را بالا گرفتم و سعی کردم با پلک نزدن مانع ریزش اشک‌هایم شوم. پدر دستش را داخل موهایش و روی پیشانی‌اش کشید. فکرش را هم نمی‌کرد یک روزی بخاطر یوسف این چنین گرفتار شود و رانده از درگاه پدر و مادر.

_مادرم اینقدر نفرین و بی‌تابی نکن، بخدا قسم که برمیگرده، بچه‌مه می‌شناسمش. من که الکی بهش گیر ندادم! چون به فکر آبرو و آینده‌ش بودم همه‌تون منو مقصر می‌دونید؟

خان‌بابا با دیدن آشفتگی خانه و خانواده‌اش آشفته شد و بالاخره بعد از چند روز پدر را مورد خطاب خود قرار داد.

_یوسف بچه‌ته؟ می‌شناسیش؟ خجالت بکش مرد! بگو به فکر آبروی خودت بودی نه یوسف. این دین تو مال کدوم خداس؟ این رفتارت مال کدوم پیر و پیغمبره؟ خدا اسماعیل و یعقوبش رو پیغمبرهای بزرگش رو، با اولادشون امتحان کرد می‌تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمی این یعنی چی؟ هر کسی و هر چیزی که می‌خوای باشی باش، اما بچه‌ت باید اولویت و عزیزترین آدم زندگیت باشه چون مسئول و صاحبشی، چون وظیفه‌ته، چون بواسطه و خواسته‌ی تو به این دنیا اومده نه خودش. آره تو مقصری چون بود و نبودش برات مهم نبود و نیست، چون حواست بهش نبود برای فرار از دست تو و این خونه هوایی شد. با پشتوانه کدوم محبت و دلخوشی میگی یوسف برمی‌گرده؟ اونقدر شکنجه‌ی روحیش کردی و توی صورتش چک زدی که دلزده شد ازت. دلسرد شد از تک تک آدمای این خونه. یوسف رو تو با دست‌های خودت از این خونه انداختی بیرون چون اونقدر جلوی چشم همه زدیش زمین دیگه جایی برای بلند شدن و دل و غروری برای شکستن براش باقی نذاشتی.

مادر سرش را جدا کرد از سینه‌ی من و روسری چروک شده‌ی سیاه‌اش را جلوتر کشید. چشمانش و پره‌های بینی‌اش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

بس دستمال کشیده بود قرمز و متورم شده بودند... در شور و التهاب مداوم به سر میرفت این روز و شب‌هایمان.

پدر به نشانه‌ی اعتراض به این گونه حمایت و جانبداری از یوسف برخاست و خانه را ترک کرد. مادر هم برای شستن صورتش به حیاط رفت.

_مادرجون فکر فشار خون‌تون هم باشین نباید اینقدر خودتون رو اذیت کنین.

دستانش را باز کرد و مرا به آغوش‌اش دعوت. بدون لحظه‌ای معطلی سوی بهشتی رفتم که درهایش به رویم گشوده شده بود.

_خدا حفظت کنه مادر. این چند روز از پا افتادی. بزار یوسفم برگرده اونوقت یه گوشمالی حسابی بهش میدم تا دیگه اینطوری اذیتمون نکنه... برمیگرده مگه نه مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آغوش‌اش بیرون آمدم و با حفظ بوی عطرین تنش توی بینی‌ام، یک بوسه‌ی محکم وسط پیشانی‌اش نشاندم .

_انشالله

[22.06.21 01:04]

۲۲۲#

خان بابا همانجا دراز کشید و سرش را روی بالش استوانه‌ای گذاشت و ساعدش را روی چشمانش. شباهت یوسف به خان‌بابا و عمو حمید انکار نشدنی بود بخصوص رنگ سبز چشمانش و حالت معصوم چهره‌اش و پوست روشنش. فکر می‌کنم این شباهت یوسف سهم بزرگی داشت در میزان علاقه‌ی زیاد مادرجون و خان‌بابا به او.

_مادر یه سر به پناه می‌زنی؟ بچه‌م خیلی ناخوش احوالِ و از غروب تا حالا از اتاقش بیرون نیومده، حتی واسه خوردن شام.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخاستم و حوله را از روی شانه‌ام پایین کشیدم و روی دسته‌ی مبل انداختم.

_چشم الان میرم سراغش

_عاقبت بخیر بشی مادر

فضای خانه در نگاهم تغییر شکل داده بود. گچ‌بری‌های زیبا و نقاشی‌هایش و آینه کاری‌های زینتی‌اش همراه با گرما و صمیمیت‌اش کمرنگ شده بود و دیگر مثل سابق نگاه و دلمان را گرم نمی‌کرد... خانه کنعان شده بود بعد از رفتن یوسف و خان‌بابا یعقوب در کلبه‌ی احزانش .

اگر یوسف به خانه بازنمی‌گشت، افتادن یک اتفاق شوم حتمی و نزدیک بود، ما در این بهشت برهوت شده گیر می‌افتادیم و لب‌هایمان ترک برمی‌داشت از قحطی لبخند روی لب‌هایمان.

روی در چوبی اتاق پناه چند ضربه نواختم.

_بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره را پایین کشیدم، داخل اتاقش شدم و در را محکم پشت سرم بستم.

_آرشام تویی؟

روی تخت به شکم دراز کشیده و یک بالش کوچک هم زیر سینه‌اش گذاشته و طراحی می‌کرد.

_چرا شام نخوردی؟

چهار زانو نشست و مشغول جمع کردن دفترچه و مدادهایش شد که روی تخت پخش و پلا شده بودند.

_فعلاً اشتها ندارم، گرسنه‌م بشه می‌خورم.

[22.06.21 01:05]

#۲۲۳

جلد فلزی مداد رنگی‌ها را از پایین تخت برداشتم و با نشستن روی تخت در جمع کردن مدادها و چیدن توی جلدش کمکش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی لاغرشدی. وقتی راه میری شبیه این عصا زیربغلی‌ها میشی.

لبخندی ضعیف لب‌هایش را کشید.

_اگه از ازدواج با من پشیمون شدی هنوز دیر نشده، می‌تونی طلاقم بدی و بری یه چاق و چله‌ش رو بگیری.

لبخند زدم، لبخند من از او قوی‌تر بود.

_مطمئن باش همین کار رو می‌کنم.

جعبه را بست و روی دفترچه‌ها پایین تخت گذاشت. سرش را بلند کرد سوی نگاهم.

_هر چی زودتر بهتر

_پررو!

موهای بازش را پیچ داد و روی سرش جمع کرد. یک مداد هم داخلش فرو کرد تا دوباره رها نشوند روی سینه و شانه‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام خبری از یوسف نشد؟ نیم ساعت پیش با مامان صحبت کردم می‌گفت، با اون هم تماس نگرفته. هنوز موبایلش خاموشه و این خیلی نگران کننده‌ست!

چشم‌هایم منحرف شد سمت پنجره‌ی اتاقش که از نوع بیرون زده بود و چشم‌اندازی بدیع داشت.

_هر کجا فکرش رو بکنی سر زدیم، ولی نیست. پارسا و چندتا از دوستاش هم قسم خوردن که از فردای اون شب دیگه یوسف رو ندیدن و خبری ازش ندارن.

_اون شبی که خونه رو ترک کرد رفته بود پیش مهتاب و صبح وقتی مهتاب توی خواب بوده بدون خداحافظی ازش رفته.

سرم را برگرداندم. نگاهم به نگاهش گره خورد. سعی کردم ظاهرم را همینطور آرام حفظ کنم تا متوجه آشفتگی و فاجعه درونم نشود. یوسف بدون خداحافظی از مهتاب نرفته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنروز صبح ما را تا توی دفترخانه برده بود و بعد از اینکه مدت باقی مانده‌ی صیغه را بذل کردم، یک ساعتی تهدید و توبیخ‌مان کرد و بعدش خداحافظی.

[22.06.21 01:05]

۲۲۴#

_مهتاب چیزی به من نگفت، چرا؟

مژه‌های بلندش که پرچین چشمان سبز رنگش شده بود را لحظه‌ای روی هم خواباند. گفته بودم چشمانش زیادی شبیه یوسف است؟ زیادی بی‌شباهت به من و چشمان سیاهم بود و پُر شباهت به یوسف!

_نمی‌دونم! شاید چون فکر کرده من بهت گفتم. مهتاب رو که می‌شناسی؟ از صحبت کردن با تو و عمو فراریه.

سعی کردم بی‌تفاوتی جغرافیای احساسم شود.

_می‌دونم و برام مهم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام من دیگه نمی‌تونم... دیدن حال و روز مادرت و خان بابا و مادرجون دنیا رو برام سیاه کرده. اینکه این همه اتفاق‌های بد باعث نشده کوچکترین تغییری در دیدگاه عمو ایجاد بشه و رفتارش رو تصحیح کنه و همچنان حق رو به خودش بده بدتر عصبیم می‌کنه. حق با مامانمه، هیچ چیزی توی این دنیا نمی‌تونه عمو رو دگرگون کنه یا موجب تعویض باور و رفتارش بشه و اطرافیانش چاره‌ای ندارن جز مدارا باهاش یا فرار ازش.

بیزاری و اکراه بود در کلماتی که پدر را با آن توصیف می‌کرد. نمی‌دانم این احساس را خودش نسبت به پدر داشت یا همراه با گفته‌های مادرش بود که حین بازگو کردنش احساس میشد.

_اما ما به جز مدارا و فرار کردن از بابام گزینه‌ی دیگه‌ای هم داریم، نکنه فراموش کردی که ما چند ماهه دیگه با هم ازدواج می‌کنیم و ازش دور میشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله و مایوسانه چشم دوخت به اشکال روی روتختی قهوه‌ای رنگش.

_آرشام بهتره بگی ما ازش جدا میشیم نه دور. چون آپارتمانی که قراره ما توش زندگی کنیم طبقه پایینش بابات زندگی می‌کنه پس نمیشه به چند تا پله و چهار تا دیوار برچسب دوری زد.

آه پدر... کاش حرف‌ها و احساساتی که بقیه به تو داشتند را می‌شنیدی و احساس می‌کردی و بعدش تغییر.

در این لحظه دلم برای پدر خیلی سوخت، برای این حجم دوست نداشته شدنش و بیزاری جستن بقیه از بودن در کنارش .

_پناه؟ من کنارتم و اجازه نمیدم کسی ناراحتت کنه!

نگاهش همچنان روی تخت محفوظ مانده بود. تنم را از روی تخت کشیدم سمتش و دست بردم سوی چانه‌اش و آرام بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردم... چشمانش را بست و من بادست‌ها و لب‌هایم صورتش را لمس کردم. مهتاب را همیشه وقتی عصبی میشد اینطوری آرام می‌کردم. راه‌حل دیگه‌ای برای پناه سراغ نداشتم.

صورتم را که به گلویش چسباندم. دستش را از پشت داخل موهایم کشید.

_الان یکی میاد توی اتاق... یوسف... یوسف خواهش می‌کنم.

[22.06.21 01:05]

۲۲۵#

دست‌هایم از دو طرف کمرش کنده شد.

انگار پناه اسم یوسف را تف کرد توی صورتم. تا به حال هیچ‌وقت اسم یوسف را اینجور نشنیده بوده و احساس نکرده بودم.

_آرشام معذرت می‌خوام نمی‌دونم چی شد که...

_خفه شو پناه... خفه شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم داغ شد و چشمانم تیره. نگاه خیره‌اش سرد و مبهوت میخکوب صورتم شد.

_لمس‌های من باعث اذیتت میشه نه لذتت درسته؟ جسمت رو به من میسپاری و توی ذهنت یوسف رو مجسم می‌کنی؟

خودش را به طرف دیوار کنار تخت بالا کشید.

_آرشام این چند روز اینقدر به یوسف فکر کردم و اسمش به زبون خودم و بقیه اومده بود که ناخودآگاه مرتکب همچین اشتباهی شدم .

عمیقاً تحت تاثیر گواهی قرار گرفته بودم که عقلم سال‌ها پیش در مورد یوسف و پناه داده بود، که یوسف مدت زیادی است مشتاق خواستن پناه است.

_آرشام ببخشید، معذرت می‌خوام. ناخواسته بود، اصلاً نمی‌دونم چی شد که یهویی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم خودم را کنترل کنم و خشمگین صورتش را قاب گرفتم با دستانم، نیاز داشتم جواب این سوال را از نگاهش بخوانم تا اینکه از زبانش بشنوم.

_پناه بین تو و یوسف اتفاقی افتاده؟ اون تو رو لمس کرده؟

ترس و تاریکی روی چشمانش سایه انداخت. می‌دانست که من یک شک قوی نسبت به هردویشان دارم و آنچه در ذهن هردویمان می‌گذشت را مشترک احساس می‌کردیم.

_بس کن... تو حق نداری این سوال رو بپرسی چون حتی پرسیدنش هم قشنگ نیست. تو در مورد من همچین فکری کردی؟ که بهت خیانت می‌کنم؟

صورتش را با بی‌رحمی پس زدم به عقب. در فضای بین ما، ترس و حدس و دروغی آشکار و ملموس به سنگینی سنگ شناور مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه تو حین معاشقه با شوهرت اسم برادر شوهرت رو صدا زدی! طوری رفتار نکن که انگار این اتفاق خیلی ساده و پیش افتاده‌ست و بین هر زن و شوهر دیگه‌ای هم اتفاق افتاده. یه نگاه به خودت بنداز؟ حال و روزت برای یوسف بیشتر از مادرم داغون شده چرا؟ اون پسرعمو و برادر شوهرته و این حد از رنج کشیدن و ناراحتی مناسب این نسبت‌هاش با تو نیست .

لبش را به دندان کشید و سراسیمگی در تمام وجناتش پیدا شد.

_آرشام به خودت بیا! من یوسف رو دوست دارم نه به اون شکل که تو تصور کردی و اینطوری با وقاحت توی صورتم می‌کوبی .

در حال انفجار بودم و باید حواسم را هم جمع می‌کردم صدایم از این اتاق بیرون نرود چون از این انفجار فاجعه‌ای رخ می‌داد که هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانست مانعش شود. از تصور

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه اگر پدر شاهد اتفاق امشب می‌بود چه اتفاقی می‌افتاد به خود لرزیدم.

[22.06.21 01:06]

۲۲۶#

_پناه تو به خودت بیا. از وقتی که یادم می‌آد لبخندت، شیطنت نگاهت، حواست و حتی حرف‌هات ردی از یوسف داشته. وقتی اسم یوسف رو میاری هزار تا ای‌کاش بود و ای‌کاش نمی‌رفت هم توی اسمش مخفی می‌کنی و به زبون میاری. دلتنگی از لب و لوچه‌ت آویزون میشه وقتی صداش رو می‌شنوی. اولویت اکثر انتخاب‌هات نیازهای یوسفه نه من... از وقتی رفته در طول روز یه وعده بیشتر غذا نمی‌خوری که اون هم به اجبار بقیه‌ست. شب‌ها اگه من نیام سراغت سرت رو از اتاقت بیرون نمی‌کشی ببینی زنده‌م یا مرده. تو باید وقتی من نباشم اینطوری باشی نه وقتی که یوسف نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

از ناراحتی زانوهایش را داخل شکمش کشید و شانه‌هایش تا پیش گوش‌هایش جمع شدند.

_این رفتارم به خاطر دوری از یوسف نیست بخاطر توئه! احساس می‌کنم دلت باهام صاف نیست و پاهات باهام هم مسیر نیست. تو چیکار کردی که یوسف قبل رفتنش بهم اخطار داد که راحت از کنارت نگذرم؟ یوسف دروغگو نیست، پشت برادرش حرف در نمیاره. اگه میگم به یوسف فکر می‌کنم منظورم فکر کردن به این حرف‌هاش بود نه خودش. آرشام من یه آدم آرومم نه احمق!

اینبار من بودم که ترسیدم، همه‌ی حرف‌هایش در مورد من و برتری اعتمادش به حرف‌های یوسف نسبت به من حین پرسیدن سوال‌هایش... این گفتگو قرار بود به جایی ختم شود که نه من طاقتش را داشتم و نه پناه تحمل پذیرش‌اش را.

_آرشام؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد کردم به برخاستن، اما نتوانستم عملی‌اش کنم چون مطمئن بودم که پاهایم تحمل وزنم را ندارند.

_وقتی یوسف و حرف‌هاش مبنای همه چیز تو شده و حاضر به قبول احساست نسب به اون نیستی حرف زدن من چه گره‌ای رو باز می‌کنه؟ چه سوءتفاهمی رو رفع می‌کنه؟ چطوری فکر کردی که من قصد فریب دادنت و اذیت کردنت رو دارم؟

احساس بیگانگی می‌کردم با این شکل از پناه و رفتارش، حین حرف زدن انگار من را مردی نمی‌دید که همسرش بودم و ادعا می‌کرد به دوست داشتنم یا شاید هم نمی‌خواست ببیند تا آنطور که دلش می‌خواهد در برابرم بایستد و برای خودش بجنگد.

_آره چون تو تنها کسی هستی که اینقدر به من نزدیکه و به خاطر رابطه‌ی بینمون این قدرت رو داری که طوری من رو

رمان بازار
romanbazar.ir

اذیت کنی که هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه، چون اختیار و اجازه‌ش رو نداره.

[22.06.21 01:06]

۲۲۷#

دستانم را روی تخت ستون بدنم کردم برای برخاستن و ناپدید شدن از جلوی چشمان پناه. پناهی که امشب هیچ شباهتی به پناه‌های روز قبل نداشت چون خودش را در جایگاه زنی می‌دید که ممکن بود خیانت دیده باشد و فریب خورده باشد.

_وقتی اینقدر به حرف‌های یوسف ایمان داری پس من هر چی بگم کفر به حساب میاد. باورم نمیشه که یوسف توهمات احمقانه‌ش رو این شکلی به زبون آورده باشه و به تو این جرات و اعتماد رو داده باشه که اینقدر بی‌قید و بند باهام صحبت کنی و بهم تهمت بزنی. حداقل یه مدرک جور می‌کردی بعد محکومم می‌کردی نه اینطوری دست خالی و به پشتوانه‌ی دو تا حرفی که توی هوا از دهن یوسف عزیزتر از جونت قاپیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه جلو آمد برای گرفتن دستم. عقب کشیدم برای دور شدن از او.

_آرشام من فقط در مورد اونچه توی ذهنم می‌گذره بهت گفتم و خواستم بدونی چرا همش به یوسف فکر می‌کنم، به هیچ‌وجه قصد نداشتم فعلاً چیزی در رابطه با حرف‌های یوسف بهت بزنم چون هیچکدومشون به اثبات نرسیده بود، اما امشب به خاطر اینکه تو رو متوجه اشتباه بودن برچسبی که به رابطه‌ی بین من و یوسف زدی کنم، مجبور شدم حقیقت رو بگم.

_می‌خوام تنها باشم دنبالم نیا

از اتاقش زدم بیرون چون بیشتر از این تحمل خودم را نداشتم.

پناه را دچار کردم به عذاب وجدان... من متنفر بودم از خودم که اینگونه با تقلب طرفم را مجبور می‌کردم تا قانع شود و کوتاه بیاید. منِ متقلب تصویری از خودم به نمایش گذاشتم که فرسنگ‌ها دور بود از آنچه در واقعیت هستم. چون همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با این ترس زندگی کردم که اگر حقیقت اونچه که هستم و این همه سال پنهان کرده‌ام را عزیزانم و اطرافیانم ببینند از من دور می‌شوند،خیلی دور...

آنوقت شاید من می‌ماندم و مهتاب چون فقط او بود که با واقعیت آنچه بودم کنار آمده و زندگی کرده و حتی عاشقش شده!

[24.06.21 00:20]

۲۲۸#

برلین_ آلمان

جوزف:

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. بیشتر از یک ساعت نبود که همراه با بنیامین از استودیوی ضبط برگشته بودیم به خانه و من از فرط خستگی تمایل داشتم به ساعت‌ها تنهایی و سکوت. این تمایلم را سرکوب کردم چون امکان‌پذیر

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود آن هم با وجود این تعداد میهمان در خانه‌ام. خواهر و همسر بنیامین و مادر و پدر خودم و...

شیوا صندلی آنطرف میز و مقابل مرا عقب کشید و قبل از نشستن روی آن سبد بزرگ نان را وسط میز گذاشت. آشپزخانه‌ام و سالن خانه‌ام پر شده بود از سر و صدا.

_جوزف آهنگ جدیدت رو شب گذشته گوش دادم، با اینکه بنیامین می‌گفت؛ ایرادهایی داره و هنوز کامل نشده باز هم خیلی گوشنواز و زیبا بود. من صدای تو رو خیلی دوست دارم و همینطور متن ترانه‌هات رو.

ماه پنجم بارداری‌اش بود، اما شکمش به قدری بزرگ شده بود که نه ماهه بنظر می‌رسید و برآمدگی بزرگ شکمش را با پیراهن گشاد و گلدارش تا حدودی پوشانده بود. صورتش کمی ورم کرده و لب‌هایش هم پهن‌تر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خوشحالم که نظرت راجع بهش اینقدر خوب و مساعد. تو برای من خیلی مهم هستی و همینطور نظراتت. چون زن سختگیر و موفقی هستی و بیخود از چیزی تعریف نمی‌کنی!

لبخندی بزرگ زد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. چشمان مشکی زیبایی داشت درست شبیه همه‌ی زن‌های شرقی.

_تو خیلی به من لطف داری جوزف عزیزم.

بقیه هم یک به یک صندلی‌های خالی دور میز را پر کردند. یکی از نان‌های گندم را برداشتم و چند ثانیه زیر بینی‌ام نگه داشتم. بوی نان تازه پخته شده را خیلی دوست داشتم.

_عزیزم بشقابت رو میدی به من؟

بنیامین بشقاب خالی‌اش را به شیوا داد تا او با دستان خودش برایش غذا بکشد. نمی‌دانم این عمل بین زنان ایرانی رایج بود یا اختراعی احساسی نشات گرفته از ابراز علاقه شیوا به بنیامین بود که از همان اوایل ازدواج تا به الان در هر وعده

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را عملی می‌کرد. برای لحظه‌ای دلم چنین چیزی خواست، اینکه یک زن با روش خودش به من ابراز علاقه کند و در میان هر جمعی اینگونه مودبانه به من توجه کند و احترام بگذارد .

_جوزف برای تو هم بکشم؟

بدون تردید پیشنهاد شیوا را پذیرفتم و سریع بشقابم را توی هوا گرفتم تا به دستش برسد. فکر می‌کنم شیوا حرف دلم را شنیده باشد.

[24.06.21 00:20]

۲۲۹#

مادر با نگرانی اخطار داد.

_شیوا تو نباید خودت رو خسته کنی! این دو مرد بزرگ رو اینقدر لوس نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیوا لبخند زد و بشقاب پر را به من برگرداند. بنیامین حق داشت برای به دست آوردن این زن پشت کند به همه چیز چون این زن ارزشش از همه چیز بالاتر بود.

_آبشیرای عزیزم مردها هیچوقت بزرگ نمیشن!

مادر با لبخند حرفش را تایید کرد و خواهر بنیامین خندید و قاشق کوچک غذا را داخل دهان کودکش فرو کرد. پدر در سکوت مولتاشه‌ای را از داخل ظرف برداشت و با چاقو نصف کرد .

_اممم... طعمش عالیه... جوزف می‌دونستی من بعد از مادرت و شماها عاشق مولتاشه هستم؟ یعنی عشق سوم پدرت این غذاست!

لبخندی به بزرگی لقمه‌ی پدر زدم و لیوان بلند کریستالی را از آب پر کردم. خواهر بنیامین بعد از گذاشتن چند لقمه داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان پسرش فرصت پیدا کرد تا لقمه بعدی را برای خود بردارد و پدر که همچنان با ولع غذایش را می‌خورد گفت:

_بچه‌ها داستان این غذا رو شنیدید؟

بنیامین که در حال نصف کردن دومین مولتاشه بود، با کنجکاوی به دهان پدر چشم دوخت.

_داستان؟ نه!

شیوا به آرامی لقمه‌اش را می‌جوید و به حرف‌های پدر هم گوش می‌داد. من در طی عمرم فقط با این زن ایرانی برخورد داشتم و نمی‌دانم بقیه‌شان هم مثل او هستند یا نه، اما همین یک زن که نمونه‌ای از نژادش بود به گونه‌ای رفتار می‌کرد که باعث علاقه‌ی من و اطرافیانم به ملیت و فرهنگش شده بود.

_اگر می‌خواهید کسی نفهمد گوشت خورده‌اید، مولتاشه بخورید.

پدر با خوشحالی به شیوا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو شنیدی درسته؟

_بله زمانی که تازه به آلمان مهاجرت کرده بودم یکی از همکلاسی‌هام منو به صرف خوردن این غذا به خونه‌شون دعوت کرد و مادرش برام داستانش رو تعریف کرد.

مادر در حال پاکسازی گوشت ماهی‌اش از تیغ‌های ریز و برنده گفت:

_اشعیا، داستانش رو تعریف کن من و بقیه هم مشتاق شنیدنش شدیم.

[24.06.21 00:20]

۲۳۰#

پدر جرعه‌ای آب نوشید و برای صاف کردن صدایش چند سرفه‌ی کوتاه توی مشتش زد.

_در گذشته که راهبه‌ها اجازه نداشتن در جشن‌ها گوشت بخورن، مقداری گوشت رو در نوعی خمیر پاستا قرار می‌دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خداوند متوجه نشه که اون‌ها آن‌ها گوشت می‌خورن. نکته جالب اینجاست که نام این غذا در آلمان شوابی که گویش مردم جنوب آلمان هست خردمندان کوچکه.

در هر دینی یک باور و عقیده وجود داشت که باعث تعجب من شود، آن‌ها با خودشان چه فکری کرده بودند؟ می‌توانند خدا را گول بزنند؟ کسی که خلقشان کرده بود؟

به قدری خسته و کلافه بودم که بیشتر از این نتوانستم روی صندلی بنشینم. تمام وجودم سمت تراس خانه کشیده میشد. انگار که تمام جاذبه‌ی خانه‌ی من برای سرپا نگه داشتنم آنجا بود.

با یک معذرت خواهی کوتاه میز را ترک کردم و در مسیر رفتنم به سوی تراس سیگار و فندکم را هم از روی کنسول برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا سرد بود و سوز داشت. روی لبه‌ی تراس خم شدم و سیگارم را به آتش کشیدم. چراغ سالن خانه‌ی الیزا روشن بود و از آن شبی که با بی‌حرمتی از خانه‌ام بیرون انداخته بودمش فقط چند باری توی خیابان و کنار آدولف دیده بودمش، بدون هیچ حرفی یا عکس‌العملی برای چند ثانیه به من نگاه کرده و بلافاصله سرش را پایین انداخته بود. نمی‌دانم دلخور بود یا شرمنده یا متاسف و شاکی!...

جالب اینجاست که خود من هم نمی‌دانم چه حسی دارم! پشت این عذاب وجدانی که بخاطر خیانت به باتیا داشتم زنجیره‌ای از احساسات گوناگون به هم متصل شده بود که هر کدام جدا از هم یک اسم داشتند، اما یک اسم واحد برای همه‌شان در کنارهم توی ذهنم و هیچ فرهنگ لغتی پیدا نمیشد. لحن زلال و چشمان توسی‌اش برایم غریبه نبودند انگار که زندگی قبلی داشته‌ام و او در آن زندگی چنان به من نزدیک بوده که بعد از قرن‌ها زیستن و چندین بار مردن و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زنده شدن و برگشتن به زیستن همچنان همراهم بوده و حضورش در زندگی من باقی مانده و هرگز تمام نشده است.

در تراس‌اش باز شد. سراسیمه نگاهم را پرت کردم پایین تا برداشت اشتباهی نکند و ذهنم درگیر پرش سوژه‌ی جدید شود.

امروز آسمان با باران‌های وقت و بی‌وقتش همه جا را خیس کرده بود و آدولف پیر و کارگرهایش مشغول قرار دادن یک نردبان چوبی بر سطح آب گرفته‌ی خیابان جلوی کبابخانه بودند تا مسیری برای گذر مشتری‌ها ایجاد کنند.

[24.06.21 00:23]

#۲۳۱

سنگینی نگاه الیزا را روی خودم احساس نمی‌کردم، با تردید و به آرامی سرم را بالا آوردم و دیدم که داخل تراس نیست، اما پنجره‌اش باز بود. آنگونه که من برای او بودم او برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. بی‌تفاوتی نسبت به من، حقش بود، ولی من اجرای این حقش را نمی‌پسندیدم. چرا؟!

پک عمیقی به فیلتر سیگار زدم و چانه‌ام را بالا دادم برای روانه کردنش سوی آسمان تیره و تاریک. ابرهای سنگین و باردار آسمان را پوشیده بود و صدای خش‌خش برگ‌ها زیرِ دست نوازشگر بادهایی که سوغات پاییز بودند در هوا نت‌های موسیقی می‌ساخت.

_توی این روزها که همه تموم تلاشمون رو می‌کنیم تا قبل از کریسمس آلبومت رو کامل کنیم تو بدون هیچ احساس مسئولیتی توی این هوای سرد نشستی و سیگار می‌کشی؟

بنیامین در مجاورت من و در حاشیه‌ی تراس ایستاد. نگاهم را از گوشه‌ی چشمانم روی او عبور دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش سرما نمی‌خورم. من اگه از خفگی نمیرم با هیچ مریضی دیگه‌ای این دنیا رو ترک نمی‌کنم. خفگی که از شدت بی‌حوصلگی بهم حمله می‌کنه.

نگاه و صدایش را با مرامت روانه‌ی من کرد.

_چرا اجازه نمی‌دی یکی بیاد توی زندگیت که تمام حوصله‌ی از دست رفته و تلف شده‌ت رو بهت برگردونه؟ تا کی می‌خوای تنها باشی؟ دیگه کافیه! پسر باتیا چند سال دیگه بالغ میشه و اونوقت تو یه مجرد پیر و تنها هستی... کلی دختر خوب و در حد لیاقتت وجود داره که تو به چشمات اجازه‌ی دیدنشون و به قلبت اجازه‌ی دریافت محبت‌شون رو نمی‌دی! این انتظارت برای برگشتن به باتیا و سرسختی در برابر حفظ احساست به اون سراسر بیهوده‌گی و از دست دادن فرصت‌های دوباره‌ست.

سیگار دوم را هم روشن کردم و مثل همیشه کفِ خیابان زیر سیگاری‌ام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌شه... تلاش کردم و دیدم که نشد، دیدم که بی‌فایده‌ست. باتیا در اطرافم نیست که خودم رو ازش پنهان کنم یا دور! توی ذهنمه، توی قلبمه و باهام زندگی می‌کنه. باتیا از زندگی من رفت، ولی نشد که از قلب و ذهنم بره. به اندازه‌ای که از جسمم و زندگیم دور شده به ذهن و قلبم نزدیک شده. حجم علاقه‌ای که بهش داشتم تکون نمی‌خوره چون ته نشین شده توی وجودم... من نمی‌تونم این شکست رو بپذیرم.

تلاشی مضاعف کرد برای اجتناب من از ادامه‌ی احساسی با سرنوشتی محتوم.

_ته نشین شده؟ خب یه تکونی به خودت بده تا پراکنده بشه. یکی رو به زندگیت راه بده تا قلبت رو زیرورو کنه. چرا غرورت این اجازه رو نمیده که شکست رو بپذیری؟ که قبول کنی تو در این عشق شکست خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگار را چند ثانیه توی سینه‌ام حفظ کردم. قطرات باران همانند گرد و غبار سرگردان، بدون مقصد در اطرافمان پراکنده شد.

_مگه با پذیرفتن شکست چه اتفاقی قراره رخ بده؟

[24.06.21 00:23]

#۲۳۲

بنیامین مثل یک صخره محکم بود و لحنش این تحکم را به خوبی بروز می‌داد.

_با پذیرفتن اینکه شکست خوردی می‌تونی از تکرار دوباره‌ی یک شکست در آینده جلوگیری کنی. می‌دونم پذیرش شکست کار آسونی نیست و روبرو شدن با واقعیت آنچنان دلنشین نیست، ولی مقیاس سنجش قدرت وجود یک انسان در میزان پذیرفتن حقیقته. در اینه که ببینه، بپذیره، پند بگیره و در نهایت تاب بیاره در برابر نتیجه‌ی این شکست....

رمان بازار
romanbazar.ir

ردپای رفته‌ی باتیا در مسیر یک طرفه‌ای که ابداً راه بازگشتی نخواهد داشت رو قاب کن و به پلک‌هات آویزان کن تا زمانی که هوس عشق قدیمی به سرت می‌زنه اون قاب یه تلنگر درست و حسابی بهت بزنه برای پذیرفتن عشقی که در گذشته شکست خورده.

همیشه حرف‌های بنیامین چنان با من می‌کرد که آب خنکی روی صورت آدمی غرق در خواب پاشیده و به یکباره بیدارش می‌کند، استدلال و راهکارهایش باد میشد و بادبان‌های روحم را برمی‌افراشت برای هدایت به مسیری درست.

_پسرها شما اینجایین؟

هر دو باهم برگشتیم سمت پدر در آستانه‌ی در تراس.

_بابا دود سیگار برای شیوا و بچه‌ش خطرناکه به همین خاطر تنهاتون گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ گفتم، فهمید و نگاهی به سیگار بند شده میان دو انگشت میانی‌ام انداخت. آه بلندی کشید و برای اینکه مرا بیشتر از این شرمنده‌ی دروغم نکند، بحث را با گفتن یک خبر تغییر داد.

_می‌دونستی شیوا دوقلو بارداره؟ بنیامین بهش نگفتی، نه؟

متعجبانه به بنیامین نگاه کردم.

_جدی؟

بدون ایجاد هیچ محدودیتی برای لب‌هایش اجازه داد تا جایی که پهنای صورتش اجازه می‌دهد کش بیایند و لبخند بزرگش نیمی از صورتش را دربرگرفت.

_یه پسر و یه دختر

خوشحال شدم و سیگار نیمه سوخته را دور انداختم و محکم در آغوش‌اش گرفتم.

_این خیلی خوبه... عالیه... باورم نمیشه مرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و خانواده‌ت بی‌صبرانه منتظر شنیدن این خبر از تو خواهیم موند. پدرت این حق رو داره که از تو نوه بخواد.

از آغوش‌اش بیرون آمدم و با لبخندی مایوسانه به جلو چشم دوختم. در پس زمینه‌ی نزدیک‌تر، ساختمان الیزا بود و در پس‌زمینه‌ی دورتر ساختمانی مورب که دیوارهایش با پوسترهای تبلیغاتی پوشیده شده بود و خیلی دورتر از آن برج فرو خورده‌ی یک کلیسا.

_جوزف؟ پسرم؟ نیازی نیست از پدرت خجالت بکشی تو هیچ کار اشتباهی نکردی.

[24.06.21 00:23]

۲۳۳#

از اینکه پدر را در حسرت اتفاقی گذاشته بودم که امکان افتادنش نزدیک به هرگز بود از خودم شاکی بودم. پدر شانه‌هایم را گرفت و سمت خودش متمایل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا وقتی که دوباره عاشق نشدی به ازدواج فکر نکن. ازدواج با پشتوانه عشق حق توئه.

سرم را کج کردم سمت شانه‌ام و بدون تعارف زل زدم توی صورتش. تالیت، شالی با زمینه‌ی سفید و نوارهای سیاه و آبی روی لباس‌های ویژه‌ی نمازش پوشیده بود. دو نوار آبی رنگ در دو سوی بالا و پایین پرچم اسرائیل برگرفته از همین نوارهای شال تالیت بود.

_بابا ای‌کاش فردا برنگردین به مونیخ و مدت بیشتری رو کنار من بمونید. به شما و مادر احتیاج دارم.

لبخندی مهربان زد و بازویم را با محبت فشرد.

_تو این روزها خیلی سرت شلوغه و بهتره تنها باشی .

چرخید سمت بنیامین و پرسید:

_فستیوال موسیقی ماه نوامبر برگزار میشه درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین به دیوار کوتاه تراس تکیه زده و دستانش را در آغوش گرفته بود.

_بله عمو چندین روزه که در غرب برلین شروع شده. این فستیوال به منظور مستند سازی، پشتیبانی و اعتبار روند موسیقی جاز و فعالیت‌های خلاقانه در زمینه‌ی موسیقی برگزار میشه و یک فرصت طلایی که هر سال برای من و جوزف پیش می‌آد.

_به همین خاطر من و مادرت فردا صبح برمی‌گردیم به مونیخ چون نمی‌خوایم بخاطر ما مجبور باشی خونه بمونی.

دستش را گرفتم و سمت لب‌هایم بالا بردم، کف دستش را بوسیدم و نفس عمیقی از پوستش گرفتم .

_جوزف یه پاکت برات اومده فکر می‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان هجوم بردم سمت سالن که بقیه‌ی حرف شیوا را نشنیدم. پاکت دست شیوا بود و مادر مشغول سرک کشیدن داخل راهرو.

_مامان کسی اونجاست؟

برگشت داخل.

_نه پسرم من کسی رو ندیدم. شیوا متوجه‌ی این پاکت شد. ظاهراً یه نفر اون رو از زیر در داخل خونه‌ت انداخته. هیچ آدرس پستی نداره می‌دونی از طرف کیه؟

پاکت را از شیوا گرفتم. اگر پدر و مادر نبودند بدون شک یک نفس تا پایین پله‌ها و توی خیابان می‌دویدم به دنبال غریبه‌ای که اینگونه تمام زندگی‌ام را زیر ذره‌بین گذاشته و اجازه نمی‌داد او را ببینم.

_شیوا تو صدای پاش رو شنیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و با نگرانی موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد.

_من برای خوردن قرص‌هام به آب نیاز داشتم. رفتم توی آشپزخانه و وقتی برگشتم پاکت رو روی زمین دیدم... ولی صدای پای محکمی که از پله‌ها پایین می‌رفت رو تونستم بشنوم. شبیه صدای پای یک مرد سنگین وزن بود.

عصبی به موهایم چنگ زدم. پدر و مادر با نگرانی و تعجب همچنان منتظر شنیدن یک توضیح از سمت من بودند.

[24.06.21 00:25]

۲۳۴#

بنیامین پاکت را از دستم ربود و با عجله بازش کرد و همانطور که انتظار می‌رفت یک کاغذ با متن ترانه‌ای تازه، بیرون کشید.

_پسر این معرکه‌ست

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت خالی را برداشتم. اینبار یک جمله هم اضافه کرده بود به جمله‌ی سابق.

"این پاکت هدیه‌ی من به مرد توسی"

در میان تمام لذت‌های زندگی، موسیقی فقط در برابر عشق عقب می‌نشیند، ولی عشق هم چیزی جز یک نغمه نیست.
"الکساندر پوشکین"

سر درد شدیدی به جمجمه‌هایم فشار آورد. بنیامین دستم را گرفت و تا کنار پیانو کشید.

_بجنب جوزف، همین الان ملودی این ترانه رو انتخاب می‌کنیم و نت‌هاش رو می‌نویسیم.

یکبار دیگر به متن ترانه‌ای که فراموش کرده من هم باید آن را بخوانم نگاهی انداخت.

_قسمتی از این آهنگ باید با آرپژ پیانو نواخته بشه... این آهنگ یه ریتم مناسب و یه تمپوی خاص می‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را از دستش قاپیدم و با چشمانی که از دردِ سرم محفوظ نمانده بود متن را خواندم.

-Der Applaus ist längst vorbei

und dein Herz schwer wie Blei.

Jeder redet auf dich ein,

trotzdem bist du so allein.

Und du siehst so traurig aus.

از تشویق و تمجید خیلی وقت هست که گذشته و تو دل سنگ شدی مثل یک ُسرب

هر کسی درباره‌ی تو حرف می‌زند، اما تو با این وجود خیلی تنهایی و خیلی غمگین به نظر می‌رسی.

Komm in mein' Arm, lass es raus.

Glaub mir ich war wo du bist

und weiß was es mit dir macht.

Doch wenn du lachst,

رمان بازار
romanbazar.ir

kann ich es sehn.

Ich seh dich

بیا در بغل من و بیرون کن این غم ها را .

من را باور کن، جایی که تو هستی من بودم و می‌دانم با تو چه کاری کرده این غم‌ها، حتی اگر تو بخندی من می‌توانم، این غم را ببینم.

من تو را میبینم...

mit all deinen Farben

und deinen Narben,

hintern den Mauern.

Ja ich seh dich.

Lass dir nichts sagen.

Nein, lass dir nichts sagen.

Weißt du denn gar nicht,

wie schön du bist!

رمان بازار
romanbazar.ir

من تمام رنگ‌ها و جای زخم‌های تو را پشت دیوارها هم باشی میبینم.

بگذار به تو هیچ چیز نگویم.

نه بگذار هیچ چیزی به تو نگویم تو هیچ چیزی نمیدانی، که تو چقدر زیبا هستی.

Ich seh' dein' Stolz und deine Wut,
dein großes Herz, dein Löwenmut.
Ich liebe deine Art zu geh'n
und deine Art mich anzusehn.
Wie du dein' Kopf zur Seite legst,
immer seh ich wies mir geht.
Du weißt wo immer wir auch sind,
dass ich dein zu Hause bin.
Und was das mit mir macht,
wenn du jetzt lachst,

رمان بازار
romanbazar.ir

seh ich

من غرور و عصبانیت تو را و قلب بزرگ و شجاعت‌ات را میبینم .

من عاشق رفتار و حرکات تو هستم و کارهایی که برای دیدن من انجام میدی و من میبینم که چه حالی دارم وقتی که تو سرت را به طرف من می‌چرخانی و نزدیک میشوی.

تو همچنین می‌دانی که ما همیشه کجا هستیم که من برای تو و در خانه‌ی تو هستم. هر اتفاقی که برای تو می‌افتد یا حتی اگر بخندی من میبینم و میفهمم.

all deine Farben

und all deine Narben.

Hinter den Mauern.

Ja ich seh dich.

Lass dir nichts sagen

Nein, lass dir nichts sagen.

رمان بازار
romanbazar.ir

Weißt du denn gar nicht

wie schön du bist!

تمام رنگ‌ها “شرایط بد تو”و زخم‌های تو را از پشت دیوارها هم می‌بینم. بگذار به تو هیچ چیز نگویم. نه بگذار هیچ چیزی به تو نگویم که تو چقدر زیبا هستی!

[24.06.21 00:25]

#۲۳۵

Jeder Punkt in deinem Gesicht

ist so perfekt, rein zufällig.

Es gibt nichts schöneres als dich.

Und ich hab das alles so gewollt,

den ganzen Terror und das Gold.

Ich habe nie was so gewollt

هر نقطه‌ای از چهره‌ی تو فوق‌العاده است، چون خدادادی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ چیزی زیباتر از تو وجود ندارد.

من از تمام چیزهایی که انتخاب کردم ترس و آشفتگی بدست آوردم .

من هرگز چیزی مثل تمام شرایط بد تو را و تمام جای زخم های تو را نخواستم.

wie all deine Farben

und all deine Narben.

Weißt du denn gar nicht

wie schön du bist!

Mit all deinen Farben,

weißt du noch gar nicht,

wie schön du bist

Wie schön du bist

Wie schön du bist

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر که زخم‌ها و شرایط بد تو زیاد باشد باز هم تو نمیدانی که چقدر زیبایی.

با تمام شرایط بد باز هم تو نمیدانی که

چقدر زیبا هستی...

چقدر تو زیباهستی...

چقدر تو زیبا هستی...

خدای من! این فرد مرا زیر میکروسکوپ گذاشته بود و حتی از لحظه‌های تنهایی‌ام آگاه بود و مرا می‌دید.

از این وحشتناک‌تر هم وجود دارد؟ یک انسان مثل خداوند در هر حال و شرایطی تو را زیر نظر داشته باشد!

نبض تپنده‌ی شقیقه‌هایم درون گوش‌هایم شنیده میشد. سرم را بلند کردم و نگاهم تلاقی یافت با نگاه شیوا... نتوانستم بفهمم آنچه را که در ذهنش می‌گذشت و همینطور عکس‌العمل ساکت و خاموش‌اش را که تا این حد عادی به

رمان بازار
romanbazar.ir

این ترانه‌ای که بخشی از زندگی من را سروده بود گوش می‌دهد!...

مقابل آینه‌ی روی کنسول ایستادم و زل زدم به چشمان سبزم توی آینه و دستم را روی پوست سفیدم کشیدم و زیر لب بخشی از ترانه را زمزمه کردم.

_نه بگذار هیچ چیزی به تو نگویم، تو هیچ چیز نمی‌دانی، که تو چقدر زیبا هستی

که تو چقدر زیبا هستی

که تو چقدر تو زیبا هستی!

[26.06.21 23:37]

۲۳۶#

برلین_آلمان

یوسف:

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را به گوشم چسباندم و نگاهم را به شیشه‌ی پنجره دوختم.

_مهتاب مطمئن باش اگه بجز تو کس دیگه‌ای رو داشتم که به خانواده‌م نزدیک باشه هرگز به تو زنگ نمی‌زدم. هیچ‌وقت خیانتی که تو و آرشام مرتکب شدین رو نه می‌بخشم و نه فراموش می‌کنم... پشیمونم نکن از اینکه دوباره مثل احمق‌ها بهت اعتماد کردم.

صدایش خیس بود، پس در اینکه چشمانش می‌بارید شکی نبود.

_باشه یوسف هر چی تو بخوای همون میشه فقط این تماس‌های چند وقت یکبارت رو هم از من دریغ نکن من تحمل ندارم.

حواس چشمانم پرت روی شیشه‌های بخار گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو قسم خوردی و قول دادی تحت هیچ شرایطی به کسی نگی من کجا هستم.

_بخدا نگفتم به جون خودت قسم که نگفتم و تا وقتی هم خودت نخوای نمیگم .

فضای سرد و خیس بیرون را واضح نمی‌دیدم و سوز تیزی از روی پوست تنم عبور کرد.

_خیلی خب... حالشون خوبه؟

_نه نیست داغونن، خان‌بابا و مادرجون و...

_مهتاب باز فراموش کردی؟ از همون روز اول قرار شد وضعیت جسمی‌شون رو بگی نه روحی... توی اون خونه هیچوقت حال هیچکس خوب نبود این رو خودم می‌دونم.

هق‌هق ریزی کرد، کلافه‌ام می‌کرد این اشک‌های پشت خطی.

_همه‌شون زنده هستن و نفس می‌کشن... یوسف یه تهران از تو خالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین دو مورد گزارش از سلامتی‌شان برایم کافی بود.

_مهتاب کاری نداری؟ من باید قطع کنم.

_تو رو خدا جون خان‌بابا مراقب خودت باش.

شاسی پاور موبایل را فشردم و بی‌حوصله سرازیرش کردم توی جیب اسلش تیره‌ام.

_آقا قهوه‌تون

[26.06.21 23:37]

۲۳۷#

با شنیدن صدای نازک خدمتکار، نگاهم از پنجره رفت سمت صورت جوانش که با لحن غلیظی جمله‌اش را ادا کرده بود.

_ممنونم

فنجان سفید قهوه را از روی بشقاب دستش برداشتم و باز برگشتم به همان جا که بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شیوا خانم گفتن چون دیر بیدار شدید صبحانه براتون آماده نکنیم، تا زمانی که ناهار آماده میشه میل به خوردن یه میان وعده ندارید؟

کمی از سَر قهوه نوشیدم، داغی‌اش لب بالایم را سوزاند.

_نه چیزی میل ندارم می‌تونی بری.

خدمتکار که سالن را ترک کرد باز تنهایی و سکوت اطرافم را احاطه کرد. چشمانم منحرف شد سوی ساعت روی شومینه که اطرافش و دیوار بالای سرش پر شده بود ازقاب عکس. ساعت ۱۱:۳۰ قبل از ظهر بود! نگاهم قید دیدن عزیزانم از داخل قاب عکس‌ها را زد و برگشت سرجای‌اش.

باران شدت گرفته بود و از کوبیده شدن قطرات ریز و درشتش به روی سطح شیشه می‌نواخت و صدایش با آهنگ مرطوبی مترنم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکماه بود که دل کنده بودم از آب و خاک و خانواده‌ام و فرار کرده بودم به یک سمت دور از وطنم به کشوری که تا قبل از این فقط آهنگ خواننده‌هایش را گوش داده بودم و گاهاً چند آهنگ هم به زبانش خوانده بودم.

بیشتر ساعات روز را توی رختخواب بودم و شب تا صبح را بیدار و پشت همین پنجره‌ها. نه هدفی داشتم برای تلاش کردن و نه امیدی برای زندگی کردن و نه حضوری محض دلخوشی. خودم بودم و خودم و خودم. سه نفر در یک بطن که هر کدام هم یک جای دور از هم ایستاده بودند. دلم در تهران، عقلم سرگردان بین دو کشور و جسمم در آلمان.

تمام شب گذشته بدون لحظه‌ای پلک روی هم گذاشتن توی اتاق نشسته و صدای زاری آسمان را شنیده بودم. نه ابرها خالی میشدند از باران نه ذهن من از فکر و خیال... احساس می‌کردم تا ابد از داشتن هر گونه واکنش‌های احساسی محروم شده‌ام و رابطه‌ام با خنده و اشک قطع شده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل خانه هر بار با موج بزرگی از گرمای آتش شومینه تمدید میشد، اما من از درون سردم بود و وسیله‌ای برای دلگرم کردن خودم سراغ نداشتم .

کمی دیگر نوشیدم از قهوه‌ای که شیرینی‌اش کم بود و تلخی‌اش زیاد... هر روز بیدار می‌شدم از خواب به قصد زنده ماندن نه زندگی کردن!

[26.06.21 23:37]

۲۳۸#

لبه‌ی فنجان را تکیه دادم به لب‌هایم، از درجه داغی‌اش کاسته شده و به یک گرمی مطبوع رسیده بود. حس جریان یافتن گرما را زیر پوست خشک و سرد لبم دوست داشتم.

به روزهای دور از تقویم و نزدیک به خاطراتم فکر می‌کنم. روزهایی که احساس جوانی می‌کردم و معصومیتم اینگونه لگدمال نشده بود، به روزهایی که علاقه‌ام به پناه را یک گناه

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ و در عین حال مطلوب می‌دانستم و از حفظش توی قلبم لذت می‌بردم. روزهایی که دل داشتم و کسانی را برای دلبستگی و آدم‌هایی را برای دوست داشتن!...

حال و التماس عزیزانم در شبی که خانه را ترک کردم قبل از خودم سوار هواپیما شده بود و در اینجا منتظرم مانده برای یادآوری و عذاب دادنم. هر لحظه وقایع آن شب تاریک و ناخوشایند شبیه به سکانسی از یک فیلم تلخ توی پشت پلک‌هایم به نمایش در می‌آمد.

چشمانم تار می‌دید، فنجان خالی قهوه را روی عسلی که کمترین فاصله را با من داشت گذاشتم و چشمانم را مالیدم و دوباره به اطراف نگاه کردم. دیگر نه چشمانم سویی برای دیدن داشت و نه پاهایم رمقی برای ایستادن و نه ذهنم برنامه‌ای برای برنده شدن.

فکر می‌کنم این پوچی بخاطر یک شبه با رنج بالغ شدن و به یکباره ترک کردن تعلقاتم بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بردم سمت جیبی که موبایلم داخلش نبود و عکس تا شده را بیرون کشیدم. اعضای خانواده‌ام و عزیزانم را فقط همینجا داشتم روی این یک قطعه عکس...

لب‌هایم چسبید به صورت خندان خان‌بابا و مادرجون و محکم بوسیدمشان، لب‌هایم را ساییدم روی تن مادر، قامت پدر و حتی آن آرشام عوضی و در نهایت پناه.

پناهی که یکبار لمسش کرده بودم و از آن یکبار هزاران نسخه کپی کرده بودم و در وجودم بایگانی. پناه را یکبار در آغوش کشیده بودم، اما چند هزار بار قبل از آن این آغوش را در خیالم مصور کرده بودم و بعد از اتفاق افتادنش هزار بار توی ذهنم تکرار. یکبار بوسیدمش، اما هزار بار از نو تکرار کردم طعم لب‌هایش را تا باورم شود آن یکبار واقعی بود نه خواب و تصور.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس را دوباره تا کردم و اینبار توی جیب پیراهنم و روی سینه‌ام گذاشتم، حالا دیگر فاصله‌ام با آنها به اندازه‌ی ضخامت یک پارچه بود.

_ظهر بخیر پسر تنبلِ من

روی پا چرخیدم سمت سالن و پشت کردم به پنجره .

_سلام زن‌عمو

کیف دستی‌اش که چند پوشه‌ی رنگی و آلبوم مشکی از آن بیرون زده را روی اولین مبلی که سر راهش بود جا گذاشت و با قدم‌های آرام آمد سمت من.

_سلام به اون روی پژمرده و صورت ژولیده‌ت. یوسف فکر کنم به clinomania مبتلا شدی، اشتیاق زیاد برای توی تخت موندن در تمام روز... درسته؟

[26.06.21 23:37]

#۲۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

نرسیده به من روی مبل کنار شومینه نشست و نفس‌هایش به خاطر وزن زیادش به شماره افتاد.

_معذرت می‌خوام دیشب تا صبح نتونستم بخوابم

با دست روی فضای خالی نشیمن مبل زد.

_یالا بیا اینجا بشین تا از نزدیک ببینمت.

انگشتانم را شانه کردم و توی موهایم کشیدم. در آن لحظه تنها کاری بود که می‌توانستم برای کمی مرتب کردنم انجام بدهم.

_سَرکار بودی؟

کمی چرخید سمت من و تکیه زد به دسته‌ی کوتاه و بزرگ مبل.

_نه با بنیامین رفتیم برای چکاپ و توی مسیر برگشت به خونه هم رفتم محل کارم تا یه سری از طراحی‌ها رو با خودم بیارم و توی خونه کاملش کنم. فکر می‌کنم بنیامین خیلی از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم شاکی باشه چون مدام اصرار می‌کنه این ماه‌های آخر رو فقط استراحت کنم.

نگاهم روی شکمش فرود آمد، من تابحال یک زن حامله را از این فاصله‌ی نزدیک ندیده بودم و تصور اینکه داخل آن شکم گرد و بزرگ دو موجود با جنس مخالف در حال رشد هستن برایم جالب بود.

_خیلی دوست داره

دکمه‌ی میانی ژاکت زرشکی‌اش را بست و با تعجب نگاهم کرد.

_کی؟

_بنیامین، شوهرت.

موهای سرش را جمع کرد و روی یک طرف شانه‌اش رها.

_می‌دونم چون اثباتش کرده. یوسف منم اونو خیلی دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به در ورودی در انتهای سالن انداخت و از تن صدایش کاست.

_درسته به اندازه‌ای که عاشق حمید بودم، عاشق بنیامین نیستم، اما خیلی دوستش دارم و یک لحظه هم بدون اون نمی‌تونم نفس بکشم.

[26.06.21 23:37]

۲۴۰#

دلم گرفت... مادرم را به خاطر آوردم که برعکس شیوا در حضور همسرش و در کنارش نمی‌توانست نفس بکشد.

_خوشحالم که بعد از اون همه بدبختی بالاخره خوشبخت شدی.

با انگشتان نرم و ورم کرده‌اش دستم را گرفت و لبخند زد، همیشه همین طور بود، از زمانی که من کودک بودم و او زنِ عمو حمید تا الان همیشه لبخند می‌زد بی‌دلیل و با مهربانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز هم نمی‌خوای بگی از چی داری رنج می‌کشی؟ اون رنجی که بحثش جدا از مشکلت با محسن هست رو بهم نمیگی؟

خواستم بگویم، اصلاً چه کسی بهتر از شیوا برای درد و دل کردن؟ اما راز این رنجم مربوط به دختر خودش بود پس چگونه می‌توانستم آن را تعریف کنم؟

_هم دلتنگم و هم خسته

آه بلندی کشید. خدمتکار با سینی که حاوی دو لیوان شیر داغ بود به ما نزدیک شد. شیوا مجبور شد دستش را از دست من جدا و لیوان شیر را جایگزینش کند. آن یکی لیوان شیر را هم من با دست رد کردم.

_من نمی‌خورم

خدمتکار بدون معطلی برگشت به آشپزخانه و شیوا بدون تعارف و اصرار شیرش را مزه کرد. در طی این یک ماهی که

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه‌اش بودم برای یکبار هم شده مرا در تنگنا و اجبار قرار نداده بود حتی در بحث خوردن یک قاشق غذای بیشتر یا شب‌ها کمی زودتر خوابیدن. و من بلد نبودم که چطوری این زندگی را زندگی کنم، زندگی تهی از هر اجبار ریز و درشتی را.

_دلتنگی خیلی سخته، درکت می‌کنم چون هم تجربه‌ش کردم و هم دارم باهاش زندگی می‌کنم. گاهی دلت به حدی تنگ میشه که آرزو می‌کنی کاش قدرت این رو داشتی که اون آدم رو در خارج از ذهنت مجسم کنی و برای چند دقیقه هم که شده توی آغوشت بگیری و محکم فشار بدی... یوسف این دنیا اصلاً مهربون نیست بخصوص با آدم‌های دلتنگ و گاهی هم دلت رو مجبور می‌کنه به انتخاب. اینکه بمونه و خون بشه یا بره و سنگ بشه... دنیا همونقدر که نامهربونه عجیب هم هست. محسن یه روزی با زور و اجبار دخترم رو ازم گرفت و از مادرش دور کرد حالا پسرش با اختیار خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده پیش من تا از پدرش دور باشه! وای به اون روزی که بدونه تو پیش منی. حال و روزش دیدنی میشه.

[26.06.21 23:38]

#۲۴۱

صدایش تن صدای پناه را داشت و هر بار که حرفی می‌زد صدایش نواری از دلتنگی برایم پخش می‌کرد.

_فعلاً نمی‌دونه و امیدوارم هیچوقت هم ندونه... زن‌عمو اون روزها رو خوب به خاطر میارم. برای گرفتن حضانت پناه هر کاری کردی و پدر کوتاه نیومد و خان‌بابا و مادرجون رو مجبور می‌کرد به قبول سرپرستی پناه و مدام می‌گفت این بچه تنها یادگار برادرمه و شیوا می‌خواد اونو ببره زیر دست یه غریبه بزرگ کنه.

بغضش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_محسن می‌خواست منو مجبور کنه توی اون خونه زندگی کنم و چون بیوه شدم تارک دنیا بشم.

حرص دوید میان حرف‌هایش.

_محسن یه مرد زورگو و سنگدله که فکر می‌کنه بجز خودش کس دیگه‌ای عقل و شعور نداره. اگه بخاطر دل پناه نبود هرگز رضایت به ازدواجش با آرشام و موندنش توی ایران نمی‌دادم. الانِ تو گذشته‌ی منه، هر دومون بخاطر فرار از دست مردی که می‌خواست ما رو برده‌ی عقایدش کنه به اینجا پناه آوردیم و امیدوارم یه روزی هم پناه و آرشام رو بیارم پیش خودم.

در آن لحظه آرزو کردم برای تحقق نیافتن آرزویش. نمک نشناس نبودم، فقط دیگر تحمل پناه و آرشام را کنار هم و در نزدیکی خودم نداشتم. سخت بود!

_همیشه از تو بد میگه حتی از بنیامین... من توی عمرم آدم‌هایی به خوبی شما دو تا ندیدم. اعصابم خرد میشه وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم میفته که می‌خواست ما رو مجبور کنه تا بپذیریم شما آدم‌های خوبی نیستید.

اینبار به شکل مضحکی لبخند زد.

_می‌دونم... بیچاره فرزانه که جوانی و آرزوهاش کنار اون مرد پیر و دفن شد و حالا هم بخاطرش داره توی حسرت دوری از فرزندش می‌سوزه.

قطره‌ی اشکش از گوشه‌ی چشمش افتاد پایین.

_من می‌دونم فرزانه چه حالی داره. خدا نصیب گرگ بیابون هم نکنه دوری از فرزند رو.

مادر... داغش بر دل و سینه و پیشانی‌ام حک شده بود. اگر اختیارش را داشتم دستش را می‌گرفتم و با خودم می‌آوردم به اینجایی که فرسنگ‌ها از پدر دور بود.

_عادت داره پیش پا افتاده‌ترین و مسخره‌ترین اتفاقات رو طوری نشون بده که انگار یه جنایت مستدل و یه گناه غیرقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشش بوده. با رفتارهاش از همه چیز زده شدم حتی از دینش. طوری خدا رو برام تعریف کرده که ازش می‌ترسم و دوستش ندارم. همیشه از عذاب خدا میگه یه بار نشد از بخشش بگه. من خدایی که تو و بنیامین و خان‌بابا می‌پرستین رو قبول دارم نه اونی که بابام هر روز انواع و اقسام شکنجه‌ش توی جهنم رو برام می‌شمرد. خدایی که مادرجون عبادتش می‌کنه و میگه صد بار اگر توبه شکستی باز آ. من اون خدا رو دوست دارم.

[26.06.21 23:38]

۲۴۲#

به زحمت خودش را کمی جلو کشید و لیوان شیر را روی میز گذاشت. اینبار دستانش دو طرف صورتم نشست و با نگاهش عشق و محبت بی‌تناسب ورزید.

_یه جایی خوندم که با شاد بودن، زیبا بودن، رنگی بودن، خندیدن، رقصیدن و آواز خواندن هم میشه به بهشت رفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

کافیه خوب باشیم و انسان... مشکل این نیست که راه بهشت رو بلد نباشیم مشکل این که راه شاد شدن و شاد کردن رو گم کنیم. بندگی مهمه اما نه اونقدر که خوب بودن و انسان بودن رو یه چیز کوچیک و بی‌اهمیت که افتاده گوشه‌ی دیوار ببینیم. محسن با این اخلاقش برای دین اسلام دافعه شده نه جاذبه. دلیل رفتارش با تو رو هم خوب می‌دونم، اگه میگی ازت نفرت داره به این خاطر که اون چیزی درون تو هست رو خودش نداره و این فقدان باعث خشم و نفرتش شده.

این جمله آخرش را نتوانستم بفهمم.

_زن عمو شما چیز می‌دونی که...

با ورود بنیامین به سالن از ادامه‌ی حرفم منصرف شدم.

_سلام یوسف امروز چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر این مرد خوب بود، چقدر انسان بود، چقدر مهمان نواز بود، چقدر دور و غریبه بود از ویژگی‌هایی که پدر به او نسبت می‌داد.

_خوبم

روی مبل روبروی من نشست. شیوا برخاست و سمتش رفت.

_میری استودیو؟

دست شیوا را گرفت و روی مبل کنار خودش نشاند.

_آره باید حتماً برم. امروز صبح هم بخاطر تو بود که جوزف پیگیر نرفتنم نشد .

هنوز هم باورم نمیشد که بنیامین فامیل و دوست صمیمی خواننده بزرگی مثل جوزف وایزمن باشد. خواننده و آهنگسازی که بارها با صدایش لب خوانی کردم و ترانه‌هایش را خواندم و به خاطر حنجره‌ای که داشت تحسین‌اش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من صدای جوزف رو خیلی دوست دارم حتی چند تا از آهنگ‌هاش هم حفظ هستم.

چون هنوز تسلط کاملی به زبان آلمانی نداشتم احساس کردم بنیامین به خاطر نوع جمله بندی غلطم منظورم را درست نفهمیده. شیوا لبخندی زد و گفت:

_فکر می‌کنم اگه از نزدیک ببینیش نظرت راجع بهش عوض بشه چون با هرکسی احساس راحتی نمی‌کنه و میل زیادی به حرف زدن نداره و همینطور لب‌هاش به خندیدن عادت نداره.

[26.06.21 23:38]

۲۴۳#

آغوش بنیامین کت شد و دور شیوا پیچید و گرمش کرد.

_شیوا این دو تا به طرز شگفت انگیزی شبیه به هم نیستند؟

شیوا لبخندش را مبدل کرد به خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی شبیه هستن به نظر من اگه چند سال پیش بینی یوسف شکست حکمتش این بود تا عملش کنه و شباهتش به جوزف رو به نود درصد برسونه.

در آن لحظه‌ای که حتی زندگی کردن را هم پس می‌زدم ته دلم حس خوشایندی داشتم از اینکه مرا شبیه خواننده‌ی قدرتمند و بزرگی مثل جوزف وایزمن می‌دانستند.

_اما اون خیلی جذابه!

بنیامین چشمکی زد.

_تو هم هستی البته نه با این تیپ

شیوا برخاست و سمت تلویزیون بزرگ وسط سالن رفت.

_بنیامین نظرت چیه بعد از انتشار آلبوم جوزف اون رو به خونه‌مون دعوت کنیم تا یوسف از نزدیک باهاش آشنا بشه؟

یک لحظه احساس کردم خواب می‌بینم، یک رویای شیرین که باعث میشد دلم بیدار شدن نخواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_زن عمو داری منو مسخره می‌کنی؟

صدای تلویزیون را بالا برد.

_صد بار گفتم تلویزیون رو خاموش نکن و بذار گوش‌هات به شنیدن زبان آلمانی عادت کنه حتی اگه با دقت به مکالمه‌هایی که توی تلویزیون پخش میشه گوش نکنی باز هم ذهنت تحت تاثیر نوع بیان کلمات قرار می‌گیره و با تلفظشون آشنا میشی. یادمه ایران که بودی پناه می‌گفت جزوه‌های آموزشگاه زبانش رو برمیداشتی و می‌خوندی. حالا که اومدی آلمان حوصله یادگیریش رو نداری؟

[26.06.21 23:38]

۲۴۴#

با اینکه یک ساعت بیشتر نبود که از خواب بیدار شده بودم باز هم خوابم میامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من به سبک موسیقی آلمان خیلی علاقه دارم و به خاطر اینکه متوجه معنی ترانه‌هاشون بشم شب تا صبح میشستم و حفظشون می‌کردم .

شیوا سوالی که جوابش را جا گذاشته بود به خاطر آورد.

_من هرگز این جسارت رو به خودم نمیدم که تو یا هر آدم دیگه‌ای رو مسخره کنم. کاملاً جدی گفتم و جوزف دستپخت من رو خیلی دوست داره غیرممکن درخواست دعوتمون رو رد کنه.

آنقدر این رویا برایم غیر قابل تعبیر بود که باز هم نتوانستم قبول کنم جوزف وایزمن با آن صدای معرکه‌اش و آهنگ‌های بی‌نظیرش دیگر مثل سابق برایم دست نیافتنی و دور نیست و حتی آن کسی که بنیامین بارها در حالی که روی مبل خانه‌اش لم داده و با موبایلش خیلی دوستانه با او صحبت کرده و گاهی از دستش هم عصبانی شده جوزف است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسرها من میرم میز ناهار رو چک کنم چیزی کم نباشه. صداتون زدم خیلی زود بیاید دوست ندارم منو معطل کنین.

با محو شدن شیوا از جلوی چشمانمان توجه‌ام معطوف بنیامین شد.

_شیوا در کنارت خیلی خوشحاله

انتظار این حرف را نداشت دستپاچه شد و لبخندی زد.

_من در کنار اون خیلی بیشتر خوشحالم. یوسف من قبل از شیوا مثل یک باد سرگردان بودم و یک ابر پراکنده. اون بود که به من و زندگیم یه شکل مشخص و در عین حال زیبا بخشید. بزرگترین حماقتی که یک مرد می‌تونه بکنه این هست که نقش یک زن رو در زندگیش کمرنگ کنه یا توانایی‌هاش رو برای همکاری نادیده بگیره. زن‌ها در هر چیزی دخالت داشته باشن بهش ظرافت می‌بخشن. سازندگی و خلق کردن توی ذات زن‌هاست .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شیوا از داخل آشپزخانه به سالن رسید که ما را به رفتن سر میز دعوت می‌کرد. بنیامین بلافاصله برخاست، اما قبل از رفتن گفته‌اش را تکمیل کرد.

_بعد از پایان جنگ جهانی اول، تعداد زیادی از سربازها دچار محرومیت و نقص عضو در صورت شده بودن. در این هنگام یک زن مجسمه‌ساز به اسم آنا کلمن، با ساخت صورتک‌هایی، پایه گذار اولین پروتز و جراحی پلاستیک شد و باعث شد این افراد بتونن دوباره به جامعه برگردن و خودشون رو توی اتاق‌های خونه‌هاشون حبس و زندونی نکنن و از ادامه‌ی زندگی منصرف نشن و بدون ترس و تحقیر به جامعه برگردن. مردها شاید بدون زن‌ها موفق بشن، ولی با اون‌ها خیلی موفق‌تر و شکست ناپذیرتر میشن.

[26.06.21 23:38]

#۲۴۵

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدگاه بنیامین مرا زیرو رو کرد. مردی که توانایی زن‌ها را محدود به بُعد جسمانی‌شان نمی‌کرد و قابل ستایش می‌دانست... بیش از بیش حرف‌های پدر از نظرم بی‌ارزش جلوه کرد و قضاوت‌هایش از اعتبار ساقط شد. او بنیامین را چگونه برای ما تعریف کرده بود و حال من چگونه او را می‌دیدم!

برخاستم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. دوست داشتم به جای رفتن سر میز به داخل اتاق و زیر لحاف گرمم بروم. چند روز بعد از ترک خانه بود که شیوا با من تماس گرفت و با نگرانی پیگیر حالم شد و خواهش کرد به خانه برگردم وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم فهمید دیگر در آن خانه جایی برای من نیست و مرا به برلین دعوت کرد، ابتدا باورم نشد و این دعوت را گذاشتم پای تعارف، اما وقتی که گفت هزینه‌ی تهیه بلیت هواپیما را به حسابم ریخته باورم شد که تعارفش

رمان بازار
romanbazar.ir

الکی نبوده و حتی قسم خورد که آمدنم به برلین رازی باشد بین خودم و او.

به محض رسیدنم به برلین بنیامین لحظه‌ای مرا تنها نگذاشت. در کلاس زبان ثبت نامم کرد و هر روز عصر اگر می‌توانست خودش میامد دنبالم یا اگر نمی‌توانست راننده‌اش را می‌فرستاد تا مرا به کلاس برساند و اجازه نمی‌داد حتی یکی جلسه را هم از دست بدهم و شیوا هم شب‌ها نزدیک به دو ساعت اصطلاحات عامیانه زبان آلمانی را به من آموزش می‌داد. به وکیل‌شان سپرده بودند تا خیلی زود کارهای اقامتم را فراهم کند. بنیامین به زور مرا از اتاقم بیرون می‌کشید و تا پشت پیانوی وسط سالن رهایم نمی‌کرد. گیتارش را به دستم می‌داد و هر آنچه که مربوط به موسیقی بود را با تواضع در اختیارم می‌گذاشت.

از خانه بیرون نمی‌رفتم مگر برای کلاس زبان و بعد از اتمامش هم بلافاصله برمی‌گشتم به خانه. امکانات الان آرزوی چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله‌ام بود و بنیامین و شیوا به هر استعدادم بهای شگرف می‌دادن برای شکوفایی و در خانه‌ای زندگی می‌کردم که موسیقی هم عضوی از آن شده بود و دیگر احتیاجی نبود گیتارم را از ترس پدر لای پتو بپیچم و زیر تختم پنهان کنم... پس چرا خوشحال نبودم؟ چرا روحیه‌ی نستوهی که داشتم را از دست داده و تا این حد ضعیف شده بودم؟ چرا امید به زندگی‌ام روز به روز کمتر میشد؟ چرا خوشحال نبودم؟ احساس می‌کردم به هر کجای دنیا هم بروم باز دستم به خوشبختی و خوشحالی نمی‌رسد و این سعادت تا ابد از دستم فراری است و عاقبت مرا در پی یافتنش از نفس خواهد انداخت.

یعنی به خاطر نفرین پدر و نارضایتی‌اش از من بود یا عادت نکردن به ادامه زندگی بدون کسانی که یک عمر وابسته و دلسپرده‌شان بودم؟!

[29.06.21 00:29]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۴۶

پناه:

هر دو بند کوله را روی شانه‌هایم انداختم و دستانم را توی جیب‌های گرم و نرم پالتوی صورتی‌ام مخفی کردم.

آسمان در زمستان امسال پُر بارتر از سال‌های گذشته بود. با بوت‌های پاشنه‌دار از ولیعصر تا پارک ساعی قدم زده بودم و کمرم درد گرفته بود، اما باز هم دوست داشتم کمی زمان بخرم برای دیر رسیدن به خانه .

در طول روز بیشتر از بیست مرتبه با شماره‌ی یوسف تماس می‌گرفتم و هر بار صدای زنی که خبر از خاموش بودن دستگاه مورد نظر می‌داد نصیبم می‌شد .

نبودن یوسف فرق داشت با بقیه‌ی نبودن‌ها... تا همیشه درد داشت این نبودنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از سنگفرش برفی گرفتم و به کمی جلوتر از خودم دادم. کنار دکه‌ی مقابل پارک ساعی پسر جوانی ایستاده بود و سیگار می‌کشید. ژست پسر حین پک زدن به سیگار و خالی کردن سینه‌اش از دود شبیه به یوسف بود. غرق شدم در نگاه و توجه‌ای که سعی داشتم یواشکی به آن مرد غریبه داشته باشم. دلتنگ بودم و از مدام مجسم کردنش در جایی میان وهم و خیال هم خسته شده بودم که اینطوری باوقاحت نسبت به سیگار کشیدن ساده‌ی یک مرد غریبه واکنش نشان می‌دادم.

می‌خواهم اعتراف کنم... من این روزها کمتر از وسیله نقلیه استفاده می‌کنم تا با پای پیاده در گوشه و کنار این شهر بگردم به دنبال یوسف و دلخوش باشم به دیدنش و پیدا کردنش. گاهی اوقات حتی خودم را هم در میان شلوغی این شهر گم می‌کردم و بی‌اعتنا به خود، ادامه میدادم به جستجویم برای یافتن یوسف .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم اسم این حسم چیست! فقط می‌دانم دلم برای دیدن یوسف از نزدیک تنگ است.

ابرها دامنشان را تکاندند و دانه‌های برف با شدت ریخت روی زمین. زیر سایبان کالسکه‌ای یکی از مغازه‌ها پنهان شدم تا بیشتر از این خیس نشوم و با فضای لخت شهر رخ به رخ شدم. بعد از رفتن یوسف دقیقاً حال من حال همین شهر بود. زندگی‌ام زمستان شده بود، سرد و یخبندان .

یادش بخیر، زمستان‌ها من و یوسف بدور از چشم بقیه فرار می‌کردیم از خانه تا یک دل سیر از لبوی دوره‌گردها و باقالی‌های پر ادویه‌شان بخوریم و با صدای بلند بخندیم به هر چیز مسخره‌ای. گاهی آرشام هم می‌آمد. سه نفری کاسه‌های بزرگ باقالی را در دست می‌گرفتیم و با کلی سرکه و گلپر و نمک طعم‌دار می‌کردیم و می‌خوردیم. یوسف سر سیاه باقالی را با دندان جدا می‌کرد و سر دیگرش را مانند تیوپ خمیردندان فشار می‌داد تا قسمت نرمش بیرون بزند و بیفتد

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دهانش. من و آرشام کلی می‌خندیدیم به این طرز خوردنش... حالا می‌فهمم که ما فقط آن روزهای پنهانی را زندگی کردیم.

[29.06.21 00:29]

۲۴۷#

دانه‌های برف کوچکتر و کمتر شد. باز افتادم توی مسیر برگشت به خانه. خانه‌ای که بعد از یوسف پر شده بود از غم و اندوه فراوان.

از آن شبی که توی خلوت اسم یوسف را به زبان آورده بودم آرشام سرد شده بود. قهر نکرده بود، اما دلخوری‌اش بزرگ بود و من زمان داده بودم به هردویمان و بیشتر به خودم تا به حرف‌های یوسف فکر کنم و حرف‌های آنشب آرشام را دانه به دانه در ذهنم حلاجی... نمی‌دانم چرا تهمت‌های آرشام را روا می‌دانستم! چرا هر روزی که می‌گذشت بیشتر از قبل احساس می‌کردم علاقه و زندگی آرشام با من ناتنی است!

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک سو از قبول حرف‌های آنشب آرشام سر باز می‌زدم و از سوی دیگر لحظه‌ای از اوقاتم بدون فکر کردن به یوسف سپری نمیشد. یوسفی که دیگر امیدی برای دیدنش و مسیری برای بازگشتش پیدا نمی‌کردیم.

در اوج ناامیدی بعد از هر نماز برایش دعا می‌کردیم. که برگردد که دلتنگی چنان به جانش بیفتد که دیگر مهلت ندهد برای ادامه‌ی این بی‌خبری‌اش.

چرا اسم یوسف که در میان باشد خودداری مثل جان کندن سخت می‌شود...! دلم نمی‌خواهد به حرف‌های آرشام فکر کنم، دوست ندارم ابراز علاقه‌ی یوسف را باور کنم، بیزارم از فکر کردن به هر چیزی که مانع فکر کردن با خیال راحت و بدون احساس گناه به یوسف می‌شود.

فقط به برگشتنش فکر می‌کردم نه دقایق و روزهای بعدش و مشخص کردن تکلیف و احساسی که در این بین جریان داشت و من نمی‌خواستم برای آن اسمی انتخاب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف بیزار بود از گفتن خداحافظی و همیشه طوری می‌گفت، مراقب خودت باش که عذاب وجدان می‌گرفتی اگر مراقب خودت نبودی؛ ولی آنشب با گفتن خداحافظ مهر تایید زد بر بلیت سفرش و دور شدنش. اگر قصد داشت برگردد که اصرار نداشت خدا مرا نگه دارد!

رسیدم به ابتدای کوچه. روشنایی هوا کم‌کم داشت خودش را به سیاهی جذاب آسمان می‌باخت. کلید را از جیب کوله‌ام بیرون آوردم و قفل در را باز کردم. لامپ اتاق و آشپزخانه روشن بود و نور زردش از پنجره ریخته بود بیرون. جای پای چند نفر هم تا آنسوی حیاط پیدا بود و ملیله دوزی برف در شیارهای روی تنه‌ی درختان توی باغچه جلوه‌ی زیبایی از این فصل را روی بوم طبیعت نقاشی کرده بود.

سمت پله‌های ورودی رفتم. هلال تزئینی روی سر در تنها قسمتی از خانه بود که کاشی کاری شده بود و طوری ساخته شده که در زمستان‌ها مانع از ریزش برف و باران میشد و در

رمان بازار
romanbazar.ir

تابستان‌ها مانع تابش مستقیم آفتاب. خان‌بابا روی سر در آیاتی از قران کریم نوشته بود تا هنگام ورود و خروج از زیر آیات قرانی رد شویم. یوسف عاشق این خانه بود چگونه دوام آورده بود این همه مدت دور بودن را از این خانه و آدم‌هایش!

[29.06.21 00:29]

۲۴۸#

در این لحظه دعا کردم هر جای این کشور هست حین چرخیدن توی خیابان‌هایش یا عبور از کوچه‌هایش نگاهش به چنین خانه‌ای بیفتد تا دلش تنگ شود برای خانه‌ی خان‌بابا، دعا می‌کنم هر روز چشمش به صدها مرد و زن کهنسال بیفتد تا دلش تنگ شود برای خان‌بابا و مادرجون، دعا می‌کردم که... چقدر عجیب است نه؟ دعایم را می‌گویم! دعایی که فقط از خدا دلتنگ شدن یوسف را طلب می‌کردم!

شاید به این خاطر باشد که از قدرت اجبار دلتنگی آگاه بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی یوسف اگر از این دلتنگی ما و دعا برای دلتنگ شدنش باخبر باشد خجالت نمی‌کشد از خودش؟!

زن عمو خانه نبود و توی این فصل سرد و سخت رفته بود زیارت و مادرجون هم اصرار کرده بود که همراهش برود، اما من و خان‌بابا اجازه ندادیم چون مریض شدنش در این سن و فصل خیلی خطرناک بود. زن عمو طی این مدت به همه‌ی اماکن زیارتی و مقدسات متوسل شده بود برای باخبر شدن از حال پسرش و افسوس که فعلاً جوابی نگرفته بود.

عمو محسن هم مجبور شده بود اینبار خودش او را به مشهد ببرد و خان‌بابا اجازه‌ی کوچکترین اعتراضی به او نداده بود.

دوش آب گرمی گرفتم و حوله را پیچیدم دور سرم.

_سلام خان‌بابا

_سلام به روی ماهت باباجان. خسته نباشی این روزها کلاسات خیلی طولانی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرجون جانمازش را تا کرد و در حد فاصل دو پشتی کنار شومینه گذاشت.

_زمستون روزهاش کوتاه‌تر میشه و شب‌هاش طولانی‌تر و هوا ساعت پنج عصر به بعد زود تاریک میشه، به همین خاطر فکر می‌کنی کلاس‌های پناه طولانی شده. مگه نه مادر؟

[29.06.21 00:29]

۲۴۹#

گونه‌ی هردویشان را محکم بوسیدم.

_درست میگی قربونت برم، ولی یه مدته که نصفی از مسیر برگشت از دانشگاه تا خونه رو پیاده برمی‌گردم.

خان‌بابا شومینه را خاموش کرده و کرسی را وسط اتاق به پا کرده بود. کرسی آتشی جانانه‌ای که روی آن پر شده بود با آجیل و میوه‌های خشک و تازه... یوسف عاشق این

رمان بازار
romanbazar.ir

دورهمی‌های زیر کرسی این فصل بود. یعنی الان در آن خانه‌ای که اقامت دارد هم کرسی پیدا می‌شود؟

_پناه‌جان میشه شماره‌ی یوسف رو بگیری؟ شاید خدا خواست و اینبار جواب داد. بی‌خبریش اجل جونم میشه می‌دونم.

خان‌بابا کاسه‌ای آجیل برایم پر کرد و با بغض و حسرت خواند.

_ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد.

مادرجون اشک چشمش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد.

_یوسفم عاقبت برمی‌گرده، بالاخره خسته میشه از این هم دوری، مگه آدمیزاد چقدر می‌تونه بره و برنگرده؟ چقدر می‌تونه تنها بمونه؟ تنهایی بچه‌م رو از پا در میاره.

دست چروکیده خان بابا را گرفتم و فشردم. بیست سال پیرترشان کرده بود این غمِ دوری. انگار که از شب رفتن یوسف به بعد هر روز به اندازه‌ی یکسال می‌گذشت که اینگونه عمیق تاثیر گذاشته بود بر جسم و روح‌مان.

رمان بازار
romanbazar.ir

خان‌بابا با انگشت شست و اشاره چشمانش را فشرد و صدایش خالی از آرامش شد.

_یوسف‌مون تنها نیست. موسی "علیه السلام"از خدا پرسید در کجا بیشتر می‌توان او را یافت؟ در جوابش گفته شد، انی عند القلوب المنکسره و القبور المندرسه؛ من در دل‌های شکسته و نزد قبرهای کهنه‌ام. خدا خودش گفته در قلب‌های شکسته جا داره و قلب یوسف ما هم شکسته پس الان بیشتر از هر زمان دیگه‌ای با خداست.

دلم می‌خواست گریه کنم، اما بهانه‌ای نداشتم برای سرخی چشمانم در برابر آرشام.

_همش تقصیر عمو محسن بود

مادرجون زیر لب حرفی زد که نفهمیدم، برخاست و سوی در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من برم یه سر به غذام بزنم سر نرفته باشه و شعله رو خاموش کرده باشه.

به محض رفتنش و بستن در پشت‌سرش، خان‌بابا موافقتش را با این نظرم اعلام کرد.

[29.06.21 00:30]

۲۵۰#

_پناه‌جان نمی‌دونم دیگه چی بگم! یه طرف پسرمه و یه طرف نوه‌م. محسن رو نفرینش کنم؟ اذیتش کنم؟ ازش گله و شکایت کنم؟ تف سربالاست این کارها باباجان. دودش اول میره توی چشم خودم چون هر چی هم بشه اولادمه. بیشتر از این حق دخالت و نصیحت ندارم. از روزی که یوسفم رفت تا الان روی هم رفته ده تا حرف باهاش نزدم که اونم یا جواب سلامش بوده یا در مورد حساب و کتاب مشتری‌ها که یه وقت حق‌الناس نشه. محسن می‌دونه چقدر رنجیدیم از دستش، پشیمونه و بروز نمیده، اما این ندامت به چه کار ما میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشتانم دانه‌های آجیل را توی کاسه زیرورو می‌کردم. سرگرمی خوبی بود برای دور نگه داشتن نگاه خیسم از خان‌بابا.

_حق باشماست... عمو همیشه احساس برتری و بزرگیش رو توی حرف‌هاش می‌گنجونه و بعد به شکل نصیحت می‌کوبه توی صورت آدم و باعث میشه از نصیحت‌هاش بیزار باشی و از حضورش فراری. نصیحت کردن خودش به تنهایی تلخه و خوشایند هرکسی نیست اونوقت فکر کنین عمو با چنین زبون و طرز فکری هم بیانش کنه. نصحیت‌هاش همیشه شبیه سرزنش کردنه.

_آخ باباجان... حرف زیاده توی دلم و زبونم عاجز از گفتنش... چرا چیزی نمی‌خوری عزیزم؟ خسته‌ای یه چیزی بخور تا شام آماده میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک مغز آجیل بزرگ و سفت لازم داشتم برای اینکه در مسیر پایین رفتن از گلویم بغضم را هم همراه خودش پایین ببرد. فندق چطور است؟!

_رادیو رو روشن کنم یا تلویزیون؟

فندق انتخابم شد.

_فرقی نمی‌کنه هر کدوم دوست دارین رو روشن کنین.

رادیو را روشن کرد و روی کرسی گذاشت. آهنگ زیبایی از خواننده‌ای که صدایش برایم آشنا نبود در فضا پراکنده شد. صدای قشنگی داشت و همینطور متن ترانه‌ی بامفهومی.

ناخودآگاه به این فکر کردم که ای‌کاش یوسف هم اینجا بود و مثل همیشه با شنیدن یک آهنگ زیبا خوشحال میشد و شروع به تحلیل ترانه‌اش و نت‌های موسیقی‌اش می‌کرد.

[29.06.21 00:30]

#۲۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چه دلیلی داشت که سال‌ها بود هر زمان یک موسیقی گوش‌نواز می‌شنیدم یا ترانه‌ای زیبا از یک خواننده‌ی گمنام پیدا می‌کردم یا در مکانی بودم که خوش می‌گذشت ناخودآگاه ذهنم حضور یافتن یوسف را طلب می‌کرد و افسوس می‌خوردم که چرا نیست؟ حیف نیست این موسیقی را نشنود؟ ای‌کاش بیاید و این مکان را ببیند!

من در هنگام کشف هر زیبایی او را طلب کرده بودم و تا به این لحظه پیگیر علت این طلبم نشده بودم چون فکر نمی‌کردم دلیل خاصی داشته باشد و حال باید از خودم بپرسم، چرا؟

سال‌هاست یوسف دوم شخص مفرد من است و من نمی‌دانستم!

یوسف باید برگردد و جواب این چراهایی که خودم نمی‌توانم پاسخ بدهم را پاسخگو شود، باید مثل آرشام من را در هنگام بودن در کنار خودش تعریف کند تا بیشتر با خودم آشنا شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدانم در کجای وجودم هست و یک عنوان برای این بی‌تابی غریبم انتخاب کند. باید برگردد و مرا به خودم معرفی کند!...

_پناه؟ پناه‌جان خوبی؟

صدای خان‌بابا مر از بازجویی خودم وا داشت.

_جانم؟

_میگم دوباره یه زنگ به یوسف بزن.

شماره‌اش را گرفتم با اطمینان به شنیدن صدای آن زن پشت خط و تکرار همان پیغامش .

_خاموشه خان‌بابا... اینطوری نکنین تو رو خدا... زبونم لال اتفاق بدی براتون میفته و همه‌مون بیچاره میشیم.

رادیو را خاموش کرد و تسبیح‌اش را در دست گرفت.

_یا رب آن یوسف گم گشته به من باز رسان

تا طربخانه کنی بیت حزن باز رسان

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایی که به یعقوب رساندی یوسف

این زمان یوسف من نیز به من باز رسان

رونقی بی گل خندان به چمن بازنماند

یارب آن نوگل خندان به چمن بازرسان

از غم غربتش آزرده خدایا مپسند

آن سفرکرده ما را به وطن بازرسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشائی

تاری از طره آن عهدشکن بازرسان

عضلات چشمانم بیشتر از این نتوانستد مقاومت کنند در برابر وزن سنگین اشک‌هایم و فرو ریختند.

مادرجون با کاسه‌ای که از محتویاتش آگاه نبودم به داخل اتاق برگشت و بی‌خبر از حال عزادار ما و نوحه‌سرایی خان‌بابا سوی من آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام که برگشت بعد از شام این درز پنجره‌ها رو با ملحفه بپوشونید تا سرما توی تنتون نره .

_چشم مادرجون

نشست آنطرف کرسی و زیر لحاف. یک سیب برداشت و پوست کند. بعدش از وسط دو نصف کرد و به من و خان‌بابا داد.

_خدا دل شادمون کنه با رسیدن خبر خوبی از بچه‌م

همزمان زیر لب با هم زمزمه کردیم:

_آمین

صدای بسته شدن در حیاط آمد. آرشام برگشته بود. برخاستم برای رفتن به استقبالش.

رفتارهایمان نسبت به هم عادی بود و مثل همیشه، ولی حرف و نگاه‌مان نه. هر دو خوب می‌دانستیم که یک گودال عمیق و تاریک و مبهم وسط رابطه‌مان حفر شده و هر چقدر تلاش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم برای نادیده گرفتن و پنهان کردنش بیهوده است و عاقبت یکی از ما سقوط می‌کند داخلش.

[01.07.21 01:32]

۲۵۲#

آرشام:

سر کوچه از ماشین پیاده شدم. ساسان هم سریع به دنبالم پیاده شد.

_صبر کن آرشام، بذار تا دم خونه ببرمت. تو حالت خوب نیست

محتویات درون معده‌ام را داخل دهانم احساس می‌کردم .

_احتیاجی نیست. خودم می‌تونم دو تا خونه اون‌ورتر برم.

حال او هم خوب نبود، اما نه به اندازه‌ی من.

_خیلی خب سوار ماشین شو حداقل تا وسط کوچه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساسان نمی‌فهمی؟ میگم برو می‌خوام دو قدم راه برم یکم هوا به سر و کله‌م بخوره. بوی گند الکل میدم.

عصبی پوف بلندی کشید.

_خیلی خب هر طور راحتی.

به محض سوار شدنش و بعد محو شدنش در انتهای خیابان، راه افتادم سمت خانه. قیقاج می‌رفتم و چشمانم برای لحظه‌ای سیاهی رفت. باد سرد هم روی صورتم شلاق می‌زد.

شب گذشته برای اولین بار بدون خبر دادن به خانواده‌ام به خانه برنگشته بودم و توی یکی از دورهمی‌های دوستانم شرکت کرده بودم تا برای ساعاتی هم شده فراموش کنم که کی هستم و باید کی باشم، اما نشد.

از شب گذشته تا الان که شروع صبح بود، کلنجار رفته بودم با خودم با دلم با عقلم با حقیقت و همچنین دروغ و خیانتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را که گویی وزن تمام جسمم را در خود حمل کرده کمی بالاتر گرفتم و با تکیه به دیوار ادامه‌ی قدم‌هایم را برداشتم.

تمام پهنای کوچه در قُرق برف چند ساعت پیش بود، چند خانه‌ی جنوبی در وسط کوچه مشغول پارو کردن برفِ روی بام‌هایشان بودند و صدای ماشین‌های شهرداری را در پشت‌سر و ابتدای کوچه می‌شنیدم.

سوزش معده‌ام باعث شد مشتم را روی شکمم بگذارم و محکم فشار بدهم. بدنم به این نوشیدنی عادت نداشت.

احساس می‌کردم ساعت گذر زمان در دنیای من به خوابی با عمق مرگ فرو رفته است و عقربه‌هایش بی‌حرکت روی یک عدد منحوس ایستاده‌اند. روزهایم پی در پی تکرار گذشته بود و بدون هیچ اتفاقی درگیر یک سرانجام هیچ شده بودم.

@sara_rsygan

[01.07.21 01:32]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۵۳

چند قدم مانده به در خانه باز چشمانم سیاهی رفت و همانند بنایی فرسوده و قدیمی فروریختم.

درد با مقیاس‌های متفاوت در تمام بدنم پراکنده شد و دانه‌های برف توی پوست دستم آب شدند و سرما از منافذ پوستم تا عمق سلول‌ها و استخوان‌هایم نفوذ کرد.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت، نمی‌دانم چند نفر مرا در این حالت که به زمین سرد افتاده بودم دیدند... بالاخره چشمانم کم‌کم توانست روشنایی را جذب کند و تصاویری از محیط اطرافش دریافت کند.

دستانم را روی آسفالت سفید شده از آرایش برف ستون بدنم کردم و بعد از چند بار افت و خیز توانستم سرِ پا بایستم و خودم را به در خانه برسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرم نفس‌هایم از سردی هوا قابل دیدن بود و نبض شقیقه‌هایم مثل دهل جنگی می‌کوبید.

داخل جیب‌هایم گشتم و کلید را پیدا نکردم. به گمانم آن هنگام که به روی زمین سقوط کرده بودم از جیبم بیرون افتاده بود. انگشت اشاره‌ام را روی کلید مربعی زنگ گذاشتم و چنان فشردم که گویی قصدم تقاضا برای باز کردن در خانه نیست بلکه ورودم را اعلام می‌کنم.

_آرشام؟

مادر بود، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم تا کمکم کند برای داخل شدنم.

_مادر خوبی؟ چه بلایی سرت اومده؟ دیشب کجا موندی بی‌خبر؟

_خوبم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کج کرد سمت من که چسبیده بودم به پهلویش. فکر کنم از بوی دهانم فهمید که عقلم سرجای خودش نیست.

_آرشام تو مستی؟

نرسیده به پله‌های ورودی سعی کردم روی پاهای خودم بایستم.

_آره

هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. بیچاره مادر، نه از شوهر شانس آورد نه از فرزند

در را باز کردم و داخل نشیمن شدم. پدر هم بیدار بود.

_آرشام پسرم خوبی؟ این چه سر و ریختی که واسه خودت درست کردی؟ خوردی زمین؟

[01.07.21 01:32]

۲۵۴#

مست و بی‌تعادل شانه بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا چرا اینقدر شلوغش می‌کنی؟ خبر مرگم همش یه شب برنگشتم خونه!

چشمانش بزرگتر از حد معمول شد. نزدیکتر آمد و نفس عمیقی کشید از هوایی که با نفس من اشباع شده بود.

_تو چه غلطی کردی؟ مست کردی و برگشتی خونه؟ دیشب تا الان آدم‌های این خونه از ترس پلک روی هم نگذاشتن، زنت هزار بار توی کوچه سرک کشیده تا بلکه پیدات بشه اونوقت...

دستش را بالا برد و محکم روی گونه‌ام فرود آورد. مادر هم با چشمان خیس وارد نشیمن شد.

_تو هم شدی لنگه‌ی یوسف؟ درد اون کم نیست تو هم گفتی بزار از طرف خودم یه چیزی بهش اضافه کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار بود که پدر با من اینگونه برخورد می‌کرد. اولین‌بار بود که مرا یوسف دید نه پسری که خودش تربیت کرده بود. مادر دست پدر را گرفت و عقب کشید.

_محسن چیکار می‌کنی؟ اون عقلش سرجاش نیست و متوجه نمیشه چیکار می‌کنه و چی میگه تو که عقل و شعورت سرجاشه.

پدر به آرامی بازویش را از دست مادر بیرون کشید و با صدای بلند چند نفس عمیق کشید.

_ما روی این فرش‌ها نماز می‌خونیم. اونوقت تو... آرشام چه بلایی سرت اومده؟ تو اینطوری نبودی! شراب‌خور نبودی! انسان باشخصیت که شراب نمی‌خوره چون می‌دونه مستی با پستی همراهه.

توی صدایش غوغا می‌کرد، خشم با طعم ناباوری.

_می‌دونم! ولی می‌بینید که هم مست شدم هم پست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر رها کرد پدر را و سوی من آمد.

_آخه چرا مادر؟ واسه چی؟

چانه‌ام لرزید از بغض.

_به خاطر یه دختر...

پدر غرید.

_دهنت رو ببند آرشام.

[01.07.21 01:32]

۲۵۵#

مادر ابتدا نگاهی به عکس‌العمل ترسناک پدر کرد و سپس به من.

_این یعنی چی؟ آرشام نمی‌فهمم چی میگی!

حسی که به مهتاب داشتم راه پیدا کرده بود از فرق سرم تا نوک پاهایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان می‌دونی شوهرت باهام چیکار کرد؟ می‌دونی چه ظلمی در حقم کرده؟

پدر با صدایی بلندتر از قبل فریاد کشید.

_خفه شو آرشام. هر چی ساختیم رو خراب نکن لعنتی

صدایم جسور، بی‌محابا و گزنده شد.

_بس کن بابا. مگه چی ساختیم؟ یه خونه روی آب! تو منو بدبخت کردی. برای اولین بار یکی رو پیدا کردم که من رو اونطوری می‌دید که هیچکس دیگه‌ای نمی‌دید. وقتی همه منو نادیده گرفتن و حرف‌هام رو نشنیدن اون دختر تنها کسی بود که منو شنید و دید. روح زمین‌گیر و علیلم رو با عشق و علاقه تیمار کرد تا سرپا بشم و توی جسمم دوام بیاره.

صدای باز شدن در آمد و بلافاصله پناه با تعجب سمت ما آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام تو کی برگشتی؟ من تا چند دقیقه پیش همین جا منتظرت بودم زن عمو گفت برم سماور رو روشن کنم که... چیزی شده؟

پدر وحشت زده زل زده بود به لب‌های من و پناه به صورتم. از چشمانش نمی‌شد احساسش به خودم را بفهمم چون در این مدت از بس برای یوسف اشک ریخته بود حالت و مفهوم چشمانش غیرقابل تعبیر شده بود.

_معذرت می‌خوام. نباید نگرانت می‌کردم

مادر با لحنی پر از تردید و نگاهی مشکوک مرا سوی خودش کشید.

_آرشام اون دخ...

_فرزانه اینو ببر یه دوش بگیره... بجنب

مادر فهمید که این سوالش در حضور پناه قابلیت مطرح کردن را ندارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام بیا بریم

دستم را از دست مادر بیرون کشیدم.

_نمی‌خوام دوش بگیرم. خسته‌م می‌فهمید؟

[01.07.21 01:32]

۲۵۶#

پدر چنگ زد به یقه‌ام و به سینه‌ی دیوار چسباندم.

_تو حرف حالیت نمیشه؟ تا خرخره زهرماری خوردی و برگشتی واسه‌مون سخنرانی می‌کنی؟ من فقط دلم به تو خوشه چرا داری ناخوش‌تر از اینم می‌کنی؟ گناه من چیه؟ توی روی من ایستادی و منم منم می‌کنی بی‌چشم و رو؟

پناه دستش را روی دهانش گذاشت تا صدایش را در گلویش حبس کند و مادر سعی در جدا کردنم از زیر دستان پدر داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا همش تو؟ پس من چی؟ چرا کاری کردین که می‌ترسم بگم منم! چرا طوری برخورد می‌کنید که یه عمر ترسیدم از اینکه بگم من! چرا همیشه نسبت به من گفتن، طوری برخورد کردین که انگار بد و بیراهه که توهین و بی‌ادبی؟

اما این بار دیگه می‌خوام فریاد بزنم و بگم منم... منی که بیست و هشت ساله موجودیت و رسمیتش رو ازش گرفتین چون همش شما بودین.

همش می‌ترسین از حق‌الناس مگه حق فقط مال و پول؟ مگه دل و غرور آدم‌ها هم حق‌الناس نیست؟ به خاطر شما مجبور شدم دل بشکنم، مجبور شدم دل بکنم، مجبور شدم بگذرم از هر چی مال من بود، مجبور شدم قانع بشم به هر چی مال من نیست، مجبور شدم زندگی کنم، مجبور شدم نفس بکشم... بسه اجبار !

پدر شوکه مرا رها کرد کنار دیوار. ساسان گفته بود کم بنوش چون بدمست میشی و عربده می‌کشی و شرارت می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست گفته بود، اما کامل نه. چون شجاع شدن را از قلم انداخته بود، ولی خب من که کم نوشیده بودم! توهم مستی باعث شجاعتم شده بود؟

_آرشام متوجه‌ای چی به بابات میگی؟

چشمان سرخ مادر به قلبم چنگ انداخت. مادر هم به علاوه من و یوسف از تلفات اجبار پدر بود.

_آره مامان. بخدا متوجه‌ام. من یه مست احمق نیستم، اگه میبینی حالم بدِ بخاطر اینه که اول بارم بود و بدنم عادت نداره به همچین چیزی و نمی‌دونه چطوری هضمش کنه و بی‌قراری می‌کنه و دلیل اصلیش بخاطر اینه که جونم به لبم رسیده از دستتون. هیچوقت اجازه ندادید حداقل واسه خودم یه آرزو داشته باشم تا برای رسیدن بهش تلاش کنم و دعا. کار من شده اطاعت و تقلید و حسرت خوردن. خب تا کی؟ بابا با توام تا کی؟ منی که دیگه به درد خودمم نمی‌خورم به درد کی می‌تونم بخورم؟ منو یک عمر آلوده به ترس کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

[01.07.21 01:32]

۲۵۷#

پناه بی‌صدا ایستاده بود و نگاه می‌کرد به منی که سرریز شده بودم و احتمال انفجارم هم قابل پیش بینی بود. پدر با غیظ دستش را جلوی دهانش مشت کرد.

_تو کله‌ت به جایی خورده اینو دیگه مطمئن شدم وگرنه اینقدر احمقانه موقعیت و شخصیت و اعتباری که الان داری رو زیر سوال نمی‌بردی. می‌دونی چند نفر آرزو دارن جای تو باشن؟

حسرت‌های دلم را شخم زدم و صدایم اُفت کرد.

_مگه من کی‌ام؟ خب منم آرزو دارم جای هر کسی باشم بجز خودم... من شما هستم. من یه تصویر زنده از علایق شما هستم. من یه عروسک ساخته‌ی دست شما هستم. من اون چیزی هستم که شما می‌خواین باشم. من رنگی رو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم که شما از بچگی گفتین دوست داشته باشم چون معقول و سنگینه. بابا من حتی اجازه نداشتم رنگ قرمز و نارنجی رو دوست داشته باشم یا یه بار هم انتخابش کنم برای پوشش تنم چون گفتین این رنگ‌ها سبکه، این رنگ‌ها واسه خودنماییِ. هر حرف و نظری راجع به کسی یا چیزی داشتم هم مال شما بوده چون قبلش دیکته‌ش کردین توی ذهنم. دور رفیق پانزده ساله‌م خط بطلان کشیدی چون سیگاری بود، ولی یه بار با خودتون نگفتین این پسر توی اجتماعه، این پسر حق داره بجز خانواده یه رفیق واسه خودش داشته باشه. همش شما بودین و منی در کار نبوده و نیست... بد کردین با من بابا زیادی بد، اونقدر که جبران شدنی نیست، قابل ترمیم و تعمیر نیست. حتی قابل رفع و رجوع هم نیست. منو طوری بار آوردین که هیچ‌وقت به برنده شدن فکر نمی‌کنم فقط می‌خوام شکست نخورم. اینقدر ترسوندیم از حقی که به گردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

داری از خدایی که می‌پرستیم از بهشت و جهنم و از هزار تا کوفت و زهرمار دیگه که عاقبت زدم به جاده خاکی .

مادر از شدت گریه نفس‌نفس می‌زد و پناه با اشک‌هایش صورتش را آبیاری می‌کرد .

_آرشام کافیه

منِ خسته و بریده از همه کس، محو تماشای پناه شدم و او ترسیده غرق تماشای من و پدر.

_پناه تو دیگه چرا اینو میگی؟ شبی نیست که قبل از خواب عذاب وجدان نداشته باشم واسه لباسی که دوست داشتی و اجازه نداشتی بپوشی. از خودم متنفرم که اجازه دادم اونطوری گریه کنی و دلت بشکنه بخاطر دو تیکه پارچه که دلت بهش خوش بود که به قول یوسف هزار بار توی تنت واسه مراسم عقدت تصورش کردی. نباید به بابا اجازه می‌دادم که برای پوشیدن لباس مراسمت دخالت کنه نباید به خودم اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دادم که از بابا اطاعت کنم. منِ نالایق برای توئه لایق خیلی زیادم و حالا هی تلاش کنم و نقش بازی کنم فایده نداره که! اندازه‌ی توئه بزرگ نمیشم منِ کوچیک.

[01.07.21 01:33]

۲۵۸#

سلول‌های عصبی‌ام شیپور آتش بس این جنگ را می‌زدند و من قصد صلح و توافق نداشتم.

_بابا به خاطر اینکه دل شما رو نرنجونم دل همه‌ی عزیزام رو شکستم و دل یه عالم رو رنجوندم. به خاطر دل شما قید هرچی که دلخواه خودم و عزیزام بود رو زدم. دلم داره از دوری یوسف و مغزم از فکر و خیال‌های بد در مورد حال و روزش منفجر میشه، اما می‌ترسم از این احساسی که به برادرم دارم چون شما یوسف رو لایق نمی‌دونستید، چون شما سال‌ها گفتی کسی حق نداره واسه یوسف دل بسوزونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری یوسف و آخر و عاقبت نامعلومش بغضم شکست. از گریه کردن متنفر بودم، ولی وقتی از درون پر می‌شوی ناچاراً اضافه‌اش از چشمانت بیرون می‌زند دیگر!

_آرشام اینا حرف‌های دلته پسرم؟ من این بلاها رو سرت آوردم؟

پدر باور نداشت این تعریفی که از او کرده بودم، نمی‌توانست حقیقت ظلمی که در حق ما کرده بود را بپذیرد چون همیشه خودش را مبرا می‌دانست از هر خطا و اشتباهی.

_آره بابا... من لهستان شدم و شما آلمان نازی.

چشمان سبزش مرطوب شده بود، چه کسی باورش میشد یک روزی من باعث خیس شدن چشمان پدرم شوم؟

_تو رو خدا تمومش کن آرشام. برو بخواب، بیدار که شدی با هم حرف می‌زنیم

وحشیانه کف دستم را روی چشمانم و گونه‌هایم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا مگه بچه‌ی سه ساله گول می‌زنی؟ بخوابم و بیدار بشم چی میشه؟ این منِ آلوده به ترس و عوضی یکی دیگه میشه؟ هیچ کدوم‌تون مثل یوسف خوب منو نشناخت چون فقط اون بود که منو عوضی صدا می‌زد.

با تلفظ نام یوسف عزاداری مادر علنی شد و پدر به سمتم آمد و لب‌هایش را محکم به گیجگاهم فشرد و از سرناچاری بوسید.

_پسرم تمومش کن. ببین چقدر همه‌مون ناراحتیم؟ تو اینجور آدمی نبودی! تو راضی به شکستن دل پدر و مادرت نبودی، بودی؟

عقب رفتم تا جایی که چسبیدم به در بسته‌ی نشیمن. با بیشترین فاصله‌ی ممکن از هر سه‌تایشان ایستادم و انگشتم را نشانه گرفتم به سوی تمام مفاهیم و مشکلات موجود در صحنه که پدر بود.

[01.07.21 01:33]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۵۹

_نه نبودم، الانش هم نیستم و می‌دونم چند ساعت دیگه مثل سگ پشیمون میشم، ولی الان زبونم افتاده روی دور گفتن از حسرت‌هام. احساس می‌کنم قلاده‌ای که انداختین دور گردنم شُل شده و راه گلوم باز شده برای بالا آوردن عقده‌های روی دلم... خسته شدم از دست سوء استفاده‌هاتون. از اینکه مدام برنامه ریختین و من اجراش کردم... شما از وجود من استفاده کردی تا پُزش رو به بقیه بدی و خودشیفتگی و باور به همه چی تموم بودن خودتون رو ارضا کنین. توی نگاه شما، من شاهزاده‌م چون خودتون رو پادشاه می‌بینید. این اعتماد به خودتون و خودشیفتگی‌تون بیشترین آسیب رو به من زد چون هر وقت رفتاری ازم سر زد که متفاوت از انتظار شما بود با تهدید و اجبار و انداختن ترس توی دلم اعتمادبنفس و باوری که به خودم داشتم رو با خاک یکسان کردین. شما بخاطر عقاید و باورهای خودتون منو مدرسه‌ای فرستادین که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتون صلاح دونستید، رشته‌ی دانشگاهی رو برام انتخاب کردین که خودتون صلاح دونستین و آرزوی ناکام خودتون بود. همسری رو برام انتخاب کردین که خودتون صلاح دونستید، حتی مدل ماشینمم به سلیقه‌ی شماست... روی زندگی من سوار شدید و اونقدر آزادی عمل بهم ندادید که منی از این من باقی نمونده . احساس می‌کنم این شما هستین که دارین من رو زندگی می‌کنین نه من خودم رو. منی رو که باید یه آدم با هویت و شخصیت مستقل باشم.

مادر آستین لباسم را گرفت و سمت بیرون کشید، پدر تا آخرین لحظه با اشک و بهت و افسوس به تماشای دست پرورده‌ی خودش نشست .

پناه صندلی‌ای از پشت میز ناهارخوری برایم عقب کشید. به محض نشستنم روی صندلی، مادر جلویم زانو زد و دستانم را محکم در دست گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـپسرم این حرف‌ها چی بود به پدرت زدی؟ می‌خوای مثل یوسف بشی و آخرش به خاطر تحمل نکردن بابات و مخالفت‌هاش بری و منو تنها بزاری؟ می‌بینی حال مادرت رو؟ آتش جهنم توی سینمه برای اولاد بی‌نام و نشونم. برای اولاد بی‌شانس و چاره و آواره‌م. با رفتن یوسف انگار یه پام رو بریدن تو هم بری دیگه پایی نمی‌مونه برای سرپا ایستادن. یکی دو ماه دیگه آپارتمان‌تون آماده میشه و با پناه میرین سر خونه و زندگی‌تون. با پدرت راه بیا و نذار حرمت شکنی توی این خونه رسم بشه. اگه زبونم لال بلایی سرت بیاد من میمیرم به جون خودت به جون بچه‌ی ویلانم قسم.

دستانش را گرفتم و محکم بوسیدم. مادر نمی‌دانست که مشکل من بودن در یک خانه و زندگی در کنار او نیست. پدر مرا طوری بار آورده بود که این من را در معیت او بامعنا و کاربردی می‌دیدم و بدون او هیچ و پوچ!

ـبرو بخواب قربونت برم بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخاست و سرم را روی سینه‌اش گذاشت و محکم بوسید.

_خوابم نمیاد عزیزم. میرم لباس و حوله‌ت رو آماده کنم یه دوش بگیری بعد بخوابی.

چرخید سمت پناه

_دخترم بی‌زحمت کمکش کن این لباس‌های خیس رو از تنش...

[01.07.21 01:33]

۲۶۰#

_نه مامان. احتیاجی به کمک پناه نیست مگه دستام شکسته؟ یه دفعه‌ای توی حموم عوضش می‌کنم.

مادر نگاهش را میان من و پناه رد و بدل کرد و آه بلندی کشید.

_باشه مادر پس زود بیا تا سرما نخوردی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر رفت و چند دقیقه‌ای نگذشت که صدای بسته شدن محکم در حیاط باعث شد شانه‌هایم از ترس به عقب بپرد.

_عمو رفت

فنجان شفاف چای را مقابلم گذاشت.

_بخور تا گرم بشی... یه چیزی بگم؟

_هر چی دلت می‌خواد بگو

صندلی کنار من را عقب کشید و نشست.

_امشب وقتی اینطوری دیدمت با خودم گفتم پناه، تو چطوری تونستی این آرشامی که با زبون خودش داره توصیف میشه رو دوست داشته باشی؟ من باید آرشام شجاع امشب رو دوست می‌داشتم نه اونی که حتی کنترل رابطه‌ش با زنش هم دست باباش بود. به عمو گفتی همسری رو برات انتخاب کرده که...

_پناه من

دستش را جلوی دهانم نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی نگو آرشام. حالا که اینقدر خوب و شجاع پیش رفتی و تونستی برای اولین بار خودت باشی لطفاً با یه دروغ یا بهانه برای دلجویی از من خرابش نکن. باور کن بهت افتخار می‌کنم و برام مهم نیست چی باعث طغیانت توی این ساعت از صبح شده، اما می‌دونم اون چیز خیلی مهم و باارزش بوده برات و اینم می‌دونم که اون چیز مربوط به من و رابطه‌ی بینمون نیست. می‌خوام اینو بدونی من دختری نیستم که به خاطر صلاح یه پدر، زن پسرش بشم. یا وسیله‌ی جلب رضایت یه پدر توسط پسرش بشم پس سعی نکن هیچ‌وقت من رو واسطه‌ی خوشحالی و رضایت کس دیگه‌ای کنی یا نادیده‌م بگیری چون در اون صورت ضرر می‌کنی. من یتیمم نه بی‌کس و کار. روی دست خان‌بابا و مادرجون نموندم که از هولشون بندازنم توی بغل تو. مادرم بارها خواست من رو از ایران ببره. توی بهترین دانشگاه آلمان ثبت نامم کرد، دعوت نامه برام فرستاد، اما نرفتم چون خان‌بابا و مادرجون بدون من حالشون

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نبود، چون جوابم به خواستگاری تو مثبت بود و دوستِ داشتم، چون خان‌بابا و مادرجون آرزوشون بود این وصلت .

فنجای چای را به دستم داد.

_بخور تا سرد نشده

بدون حرف اطاعت کردم. چایی با بوی هل معطر شده بود و با گرمایش توی تن سردم غوغا می‌کرد.

_هیچ وقت دوست نداشتم دلت رو بشکنم.

مچ دستم را گرفت.

_می‌دونم! تو رو خوب و کامل نشناخته باشم کم هم نمی‌شناسم. هیچوقت دوست نداشتی به کسی آسیب برسونی و من امروز فهمیدم هر لحظه به خودت آسیب زدی. خواهش می‌کنم از خواب که بیدار شدی بازم همینطور بمون و آرشام سابق نشو. حالا که شروع کردی به مستقل شدن و روی پای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت ایستادن عقب نکش و مطمئن باش منم تا آخرین لحظه پشتت هستم .

پیشانی‌اش را بوسیدم.

_خیلی ازت ممنونم

لبخندی ضعیف زد و قندان را پیش کشید.

_تلخ نخور

جلوی چشم پناه بروز ندادم، اما حقیقتش ترسیدم. ترسیدم از اینکه از پس ساختن این من مستقل برنیایم .

بزرگترین مشکل و مانع برای من همین ترس بود، اگر کنارش می‌زدم بدون شک موفق میشدم.

خجالت کشیدم از نگاه کردن به پناهی که اینطوری دست یاری به سمتم دراز کرده بود برای ادامه‌ی این مسیر در حالی که اولین کسی دلش می‌شکست و تا مرز نابودی پیش می‌رفت خودش بود. آن چیزی که خودش گفت، مهتاب بود و آیا اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرای عشق و علاقه‌ام به مهتاب را و سرمنشا این شجاعت و ایستادگی‌ام را می‌فهمید اتفاقی وحشتناک رقم نمی‌زد؟!

ولی خب از برگشتن به آن آرشام به ظاهر شیک و متمول با باطن وابسته و ترسو هم بیزاری می‌جست .

در حال حاضر قادر به انتخاب و همینطور تصمیم‌گیری نبودم، باید ابتدا دوش می‌گرفتم و بعد چند ساعتی می‌خوابیدم و با تلاش زیاد برای فراموش کردن حال و روز پدر، یک راه را انتخاب می‌کردم.

مستقل شدن و دفاع از منی که فراموش و انکار شده با تاوان ناراحتی پدر!...

یا

وابسته ماندن و ادامه‌ی نادیده گرفتن این من با حفظ ترس و حسرت و عذاب وجدان!...

[03.07.21 23:46]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۶۱

برلین_ آلمان

جوزف:

بوی عطرم تمام اتاقک آهنی را پر کرده بود و

برای آخرین بار خودم را از داخل آینه‌ی تعبیه شده توی آسانسور بررسی کردم.

جین تنگ و تیره با پالتوی کوتاه و مشکی و بافت یقه اسکی توسی. موهایم مرتب به یک سمت واکس خورده بود و پوست گونه و چانه‌ام بخاطر اصلاح صاف و براق شده بود. امروز خیلی شبیه به مرد توسی شده بودم!

حین خروج از آسانسور عینک آفتابی مشکی‌ام را روی چشمانم گذاشتم و از ساختمان خارج شدم.

هوا به قدری روشن بود که شبیه به ساعت‌های اولیه صبح بود نه ساعتی مانده به غروب آفتاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را از جیب پالتویم خارج کردم و در جهت ماشین دوست داشتنیf8 تریبوتو آبی رنگم قدم برداشتم، سه روز گذشته خریده بودمش و بنیامین باور داشت برای خرید یک خودرو زیادی هزینه کرده‌ام. اما بنظر من برای آنچه که دوست داری هر چقدر هزینه کنی باز هم کم است نه زیاد.

همین که اقدام کردم برای باز کردن درِ خودرو، الیزا را چند مایل مانده به کبابخانه‌ی آدولف‌پیر دیدم. او هم مرا دید. ناخودآگاه اقدام کردم به پایین کشیدن عینک از روی چشمانم تا بدون واسطه ببینمش. موهایش به طرز وسوسه انگیزی از زیر کلاه کج آلمانی سفید رنگش آویزان شده بود روی شانه‌هایش و گونه‌هایش هم از سرمای هوا سرخ شده بود.

آخرین باری که دیده بودمش شب گذشته بود و در خواب. از خواب پریده بودم و خودم را نمی‌دیدم، انگار که جا مانده بودم در خوابم و در آغوش الیزا .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خواب همدیگر را بوسیدیم مثل آن شب توی تراس خانه‌ام. هنوز هم می‌توانم طعم شیرین شهد بوسه‌ای که از کندوی لب‌هایش در خوابم چشیده بودم را در دهانم احساس کنم و این برای قلبم تاسف‌آور بود.

دستانش را داخل جیب کاپشن کوتاه قرمزش فرو برد و شکمش را کمی جلو داد. پابرجا ماندم در نگاهش، همانطور که او مانده بود در نگاهم. هیجان در درونم زیاده از حد شد. با وجود سکون و سکوتش باز هم یک چیزی توی دلم بود که تمنا می‌کرد برای اینکه جذبش شوم. این دختر حتی در خواب هم مرا تسلیم خودش کرده بود حال در بیداری هم داشت همین کار را می‌کرد. نمی‌دانم چرا! گویی یک طناب نامرئی میان هردویمان متصل کرده و مرا روی زمین به سوی خودش می‌کشد.

[03.07.21 23:46]

۲۶۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت نیاوردم و قبل از اینکه بخواهد بیشتر از این روی من مسلط شود در ماشین را باز کردم و سوارش شدم. از داخل آینه‌ی ماشین دیدم که الیزا قصد آمدن به سمت مرا دارد. پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و با منقبض کردن فکم از بینی‌ام نفس کشیدم و...

چشم‌هایم را روی حضورش بستم و با آخرین سرعت دور شدم از او.

حال که داشتم تمام تلاشم را می‌کردم تا یاد بگیرم چگونه بی‌اعتنا باشم به دلتنگی‌ام و تلاش شبانه روزی داشتم برای بیرون کشیدن ریشه‌های خشکیده‌ی عشق از درون قلبم و چشمانم را از اشک ریختن به هر دلیلی تحریم کرده بودم، این دختر داشت مزاحمت ایجاد می‌کرد برای تمام اقدام‌ها و برنامه ریزی‌هایم.

نمی‌دانم چرا ذهنم سعی می‌کرد این دختر را در جایی دور از این خانه و شهر و خیابان و حتی زندگی دیگری به من

رمان بازار
romanbazar.ir

یادآوری کند و چشمانم به گونه‌ای نگاهش می‌کردند که یک آشنا را نگاه می‌کنند نه غریبه‌ای دور از من و جهانم. این حس نزدیکی و آشنایی با او در عالم خیال، متناقض بود با این همه فاصله و دوری در عالم واقعیت. جسم ما کنار هم و به یکدیگر نزدیک، اما زندگی‌مان از هم دور و به موازات هم ترسیم شده بود!...

صدای سیستم ماشین را تا جایی بالا بردم که دیگر مغزم کلافه و گوش‌هایم مشغول شود و نتوانم به هیچ چیز و هیچکس دیگری فکر کنم.

خیابان‌ها شلوغ بود و مملو از ازدحام جمعیت. برلین یکی از بهترین نقاط روی کره زمین است که می‌شود سال نو را در آن گذراند. لحظاتی را که می‌توان در این یک روزِ مانده به سال نو در برلین تجربه کرد از خاطره انگیزترین و مسحور کننده‌ترین لحظات زندگی است. برای اهالی برلین این روزهای نزدیک به سال نو از مهم‌ترین روزهای سال محسوب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شوند و هر کدام از آن‌ها تمام تلاش خود را می‌کنند تا بزرگترین و بهترین جشن سال نو را در کل دنیا برگزار کنند و ثابت کنند که چه شهر غنی، پویا و سرشار از سنت‌ها و فرهنگ گرانبهایی دارند .

دسته گل بزرگی را که در میانه‌ی مسیر رسیدنم به خانه‌ی بنیامین خریداری کرده بودم را بغل گرفتم و زنگ در را فشردم.

خدمتکار در را باز کرد. داخل شدم و دسته گل را به او دادم.

_برای شیوا خانومه

لبخندی زد و گفت:

_توی سالن منتظرتون هستن

[03.07.21 23:48]

#۲۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل سالن که شدم شیوا با کمی تلاش و با تکیه به پشتی مبل برخاست و برای خوشامدگویی به استقبالم آمد.

_خوش اومدی جوزف... با وجود خودت احتیاجی به این گل‌های زیبا نبود.

خدمتکار دسته گل را به شیوا داد.

_ممنونم... در برابر زیبایی تو خیلی زیبا بنظر نمی‌رسن.

لبخندی زد و دسته گل را داخل گلدان روی میز گذاشت. بنیامین انبری را که در دستش بود به نشانه‌ی سلام و خوشامدگویی به من بالا برد و با لحن بامزه‌ای گفت:

_خوش اومدی جوزف. ماشینت جلوی در خونه‌م باعث شده ساختمون قدیمی این خونه قیمتی‌تر بنظر برسه و خیابون هم زیباتر دیده بشه.

سمتش رفتم. مشغول بهم زدن آتش شومینه بود و به کمک انبر و با تبحر هیزم‌ها را جا به جا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست بردار پسر! می‌تونم با کمال میل به تو تقدیمش کنم.

جرقه‌های آتش به طرف دودکش شومینه بالا رفتند. برخاست و مقابلم ایستاد.

_جدی؟ اونوقت به چه مناسبت این هدیه‌ی فوق‌العاده رو به من میدی؟

لحنش، لب‌هایم را به خنده وا داشت.

_هدیه‌ی کریسمس قبوله؟

از کنارم عبور کرد و سمت پنجره‌ی منتهی به حیاط رفت.

_خیلی مسخره بود. قبولش نمی‌کنم.

بنیامین از آن دسته مردهایی بود که مدل ماشین و مارک لباس آخرین اولویت‌های زندگی‌اش بودند و برخلاف من هرگز پول زیادی را صرف خرید یک ماشین یا کفش و عینک آفتابی نمی‌کرد که صرف برچسب یک مارک، قیمت چشمگیری داشتند. از زمانی که بخاطر دارم همینطور بود از

رمان بازار
romanbazar.ir

تجملات دور و به جنبه‌ی زینتی وسایل بی‌اعتنا. انتخاب‌هایش مثل ذات خودش ساده و در عین حال زیبا بود.

_جوزف چرا نمی‌شینی؟

[03.07.21 23:48]

۲۶۴#

برگشتم سمت شیوا. همراهه خدمتکار به سالن برگشته بود و با هم خوراکی و نوشیدنی‌ها را روی میز گذاشتند.

_شیوا لطفاً استراحت کن. بخاطر همین تصمیم گرفتم دیر به ملاقات‌تون بیام چون بخاطر من اذیت میشی.

روی مبل دو نفره نشست و چین دامنش را روی برآمدگی شکمش صاف کرد.

_اینکه تمام روز روی مبل یا توی تختخواب باشی اذیتت میکنه نه چند قدم توی خونه راه رفتن. تو هر وقت دوست داری می‌تونی بیای پیش ما.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم روی مبلِ مقابل پنجره. بنیامین کلاه پشمی‌اش را تا نزدیکی چانه‌اش پایین کشیده بود و ضرباتی محکم روی یک میخ لجباز در وسط پرچین چوبی می‌کوبید.

_این مهربونی تو رو نسبت به من نشون میده.

یکی از لیوان‌ها را برداشتم. گلوه‌واین بود، یک نوشیدنی گرم و میوه‌ای که مناسب زمستان‌های برلین بود. مقداری نوشیدم و از داخل ظرف روی میز چندتایی مارون برداشتم، آجیل و فندق داغ و پخته شده که کمی مزه‌ی سیب‌زمینی پخته شده می‌دادند و مناسب این فصل بودند.

_انتظار برای تولد بچه خیلی هیجان انگیزه درسته؟

چند تا آجیل برداشت.

_من و بنیامین روزی چندین ساعت در موردش صحبت می‌کنیم. حس فوق‌العاده‌ایه و البته برای بنیامین بیشتر چون

رمان بازار
romanbazar.ir

اون اولین بار که داره طعم پدر بودن رو تجربه می‌کنه و من دومین بار که دارم مادر میشم.

بنیامین به جمع‌مان پیوست و کف دستانش را سمت شعله‌های آتش نگه داشت تا کمی گرم شود.

_خب من دیگه کامل در اختیار شما هستم .

_تو هم یکی از این نوشیدنی‌ها رو بردار.

بنیامین سریع درخواست شیوا را پذیرفت. یک لیوان برداشت و کنار شیوا نشست.

_جوزف مهمون‌مون از اومدنت به اینجا خبر نداره. من و شیوا بهش گفتیم حداقل یک ماه دیگه می‌تونه تو رو ببینه. می‌خواستیم سورپرایز بشه. به طرز عجیبی به صدات علاقه داره.

هنوز موفق به دیدن این میهمانی نشده بودم که بنیامین طی این مدت در موردش گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب الان کجاست؟

شیوا همراه با لبخندی که نشات گرفته از تصور به سرانجام رسیدن این ملاقات بود، گفت:

_کلاسِ زبان، چیزی به برگشتنش نمونده.

[03.07.21 23:48]

۲۶۵#

برخلاف بنیامین و شیوا و آن میهمانی که طرفدارم بود من، هیچ اشتیاق و هیجانی برای دیدن یک فرد غریبه و البته خارجی نداشتم. احساسم نسبت به این ملاقات کاملاً خنثی بود. ذات من اینگونه بود، برای دیدن آدم‌های جدید مشتاق نبودم.

به محض نواخته شدن زنگ خانه خدمتکار سمت در رفت برای گشودنش. شیوا و بنیامین هم هیجان‌زده برخاستند و به در

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوختند. من همچنان روی مبل و پشت به در نشسته و نوشیدنی‌ام را مزه می‌کردم.

_سلام

-سلام یوسف‌جان خوش اومدی

صدایش باعث شد قید نوشیدنی‌ام را بزنم .

_می‌تونم برم توی اتاقم؟

شیوا برای کنترل هیجانش دستانش را درهم گره زده و جلوی شکمش نگه داشت.

_دوست نداری به میهمان‌مون خوش‌آمد بگی و بعد بری؟

صدایی نشنیدم بجز صدای قدم‌های سست‌اش روی سرامیک‌ها.

_خوش اومدید

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را در کمترین فاصله و از پشت سر شنیدم. به رسم ادب برخاستم و حین چرخیدن سمتش جواب خوشامدگویی‌اش را هم دادم.

_ممنونم ازت یوسف

خدای من! برای لحظه‌ای احساس کردم مثل چند ساعت پیش مقابل آینه‌ی آسانسور ایستاده‌ام و خودم را در حالی که تازه از رختخواب بیرون آمده‌ام و موهایم بهم ریخته و صورتم خسته است، نگاه می‌کنم.

رنگ چشمانش سبز بود، مثل من!

رنگ پوستش بور بود، مثل من!

رنگ موهایش روشن بود، مثل من!

ترکیب اجزای صورتش بیشترین شباهت ممکن را با صورتم داشت و تنها تفاوتمان در این بود که او چند کیلویی از من لاغرتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این اندازه شباهت، چیزی نبود که در واژه بگنجد.

[03.07.21 23:49]

#۲۶۶

شوکه چند قدم جلو آمد و با خنده‌ای که از میزان بالای ناباوری‌اش تراوش کرده بود، گفت:

_جوزف وایزمن! اینجا جلوی من ایستاده؟

شیوا اشک ریخت.

_آره عزیزم جوزف وایزمن الان جلوی تو و وسط سالن خونه‌ی من ایستاده.

مرا طوری در آغوش گرفت که گویی گمشده‌اش بودم که بعد از سالیان متمادی جستجو و تلاش بالاخره مرا یافته است و اینکه چنان محکم گرفته که ترس از دوباره گم شدنم را دارد. ذهنم علاوه بر شباهت ظاهری درگیر صدایش هم شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش مثل صدای بوسه بازی باران و برگ‌ها در ماه نوامبر دلنشین و جالب بود.

دستانم غیرارادی به سمت پشتش کشیده شد و این آغوش را محکم‌تر کردم.

بعد از چند دقیقه توانست بر هیجان و شوقش مسلط شود و روی مبل کنار من بنشیند. چشمانش برق میزد و صورتش بازتر شده بود. طوری با عجله سوالاتش در مورد موسیقی را از من می‌پرسید که گویی من دم در ایستاده بودم و قصد خداحافظی و ترک این خانه را داشتم.

_جوزف تو هم به همون دلیلی که بنیامین مهاجرت کرده به آلمان اومدی؟ چون در این مورد چیزی توی اینترنت و مصاحبه‌هات پیدا نکردم و فکر می‌کنم تمایلی هم به گفتنش نداشته باشی درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام گرفته بود، من بیدار بودم آیا؟ این لحن دوستانه‌اش و جوزف صدا زدنش چرا مثل سابق آزرده خاطرم نمی‌کرد و حتی برایم لذت‌بخش بود!

_هیچکس بجز خانواده و قومم در این مورد چیزی نمی‌دونن چون دوست ندارم آدم‌های زیادی و بخصوص غریبه‌ها رو در جریان زندگی و گذشته‌م قرار بدم. با اینحال به هیچ‌وجه با تو احساس غریبگی نمی‌کنم و این حتی برای خودم هم جالب و غیرمنتظره‌ست! بله خانواده‌ی من هم همراه با بنیامین و خانواده‌ش به آلمان مهاجرت کردن .

بنیامین ادامه‌ی بحثم را دنبال کرد تا کنجکاوی یوسف را کاملاً برطرف کند.

_خاخام یوریل گلدمن یکی از رهبران فرقه‌ی ما بود و اعتقاد داشت وقتی این گروه در اسرائیل و از سوی دولتی که خود را یهودی می‌خوانند مورد تعقیب و آزار و اذیت قرار می‌گیرن، نشان از نفرت سیاسی داره که حتی از اعطاء حقوق شهروندی

رمان بازار
romanbazar.ir

به اعضای آن نیز ممانعت به عمل آورده. قوم من استقرار دولت یهودی رو با اشغال و زور اسلحه مخالف آموزه‌های تورات و مانع ظهور منجی آخرالزمان می‌دونن.

[03.07.21 23:49]

۲۶۷#

میل و کشش عجیبی داشتم برای متقابلاً زل زدن به صورت این جوان ایرانی.

مثل دریا بود، چهره‌اش اندوه‌انگیز و صدای‌اش غرورآمیز... چقدر شبیه من بود، یک قلب مرده!

شیوا مشتاقانه صدایم زد.

_جوزف دقت کردی علاوه بر شباهت چهره‌تون اسم‌هاتون هم یکی هست؟ جوزف اسم عبری یوسف هست.

یک لحظه! اشتباهی پیش نیامده؟ این آدم همزاد من نبود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا به الان هیچکسی رو تا این اندازه شبیه به خودم ندیده بودم. این اشتراکاتمون به همون اندازه که جالبه وحشتناک هم هست شما اینطور فکر نمی‌کنید؟

بنیامین خنده‌اش را با صدای بلند ادا کرد.

_دلیل اومدن یوسف رو برات تعریف کنم مطمئناً فراتر از این هم شگفت‌زده خواهی شد.

حق با بنیامین بود، وقتی همه چیز را در مورد یوسف برایم تعریف کرد به نهایت تعجب رسیدم. اما از رفتار پدر یوسف با پسرش سخت متاثر شدم. باورش برایم سخت بود که یک انسان فرزندش را اینچنین قربانی تعصبات و باورهای خودش کند. پدر من هم یک مرد مذهبی و متعصب بود پس چرا برای حمایت از من، مقابل همه ایستاد نه خودم؟ خب چون این من بودم که فرزندش و از خون و گوشتش بودم نه بقیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف تو فقط به این خاطر اومدی برلین؟ دلیل اصلیت برای دور شدن از خانه و خانوادەت چی بود؟

از اینگونه مخاطب من قرار گرفتن دستپاچه شد .

_وقتی دیدی جایی هستی که ارزشت حفظ نمیشه، تحقیر میشی و گلایه کردنت باعث بدهکاریت میشه باید نمونی، باید بیشتر از این صبر نکنی چون اوضاع بدتر میشه نه بهتر... من رفتم و تازه بعد از رفتنم متوجه شدم که چقدر دیر کردم برای این رفتن و الان چقدر آزادتر و رهاترم...

سکوت می‌کنی آن زمان که حرف مناسبی برای گفتن پیدا نمی‌کنی. به جای من، شیوا با لحنی تاسف‌آور گفت:

_دیترهالروردن میگه؛ از آدم‌های مذهبی بترسید! اینان به درجه‌ای رسیده‌اند که مطمئن هستند هر غلطی بکنند اشکال ندارد چون می‌توانند با عبادت جبرانش کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن بنیامین خشمگین شد. خشمی که تحت تاثیر تجربیات خودش و دیدن روزهای سخت من در گذشته و شنیدن دردهای یوسف در زمان حال بود.

[03.07.21 23:49]

۲۶۸#

_هر چقدر که با چنین آدم‌هایی برخورد می‌کنم و یا در موردشون می‌شنوم یک موضوعی بیشتر از قبل برای من ثابت وروشن‌تر میشه، اینکه فرقی نداره از چه مذهب و مکتب و فرقه‌ای باشی چون همه اصل رو رها کردن و چسبیدن به فرع‌ها.

یوسف چشمانش را تکیه داد به نگاه من. هر آنچه صدایش نمی‌توانست به من بگوید را چشم‌هایش گفتند، ما بدون به زبان آوردن حتی یک کلمه چندین ساعت با هم حرف زدیم.

_جوزف می‌تونی به یوسف کمک کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از شیوا پرسیدم:

_من؟ چه کمکی؟

_یوسف از کودکی تا الان رویای خواننده شدن رو داره. بنیامین که گفت! یکی از دلایل اصلی مخالفت پدرش با یوسف بخاطر همین علاقه‌ش به موسیقی بوده.

نگاهم برگشت توی صورت یوسف. تمام وجودش به انتظار لب‌های من نشسته بود.

_می‌تونی طوری زندگی کنی که انگار بجز خودت هیچکس دیگه‌ای رو نداری؟ می‌تونی اینقدر تلاش کنی و قوی بشی که کسی نتونه تو رو به زمین بزنه؟ می‌تونی فقط به خودت اعتماد کنی و به بقیه شک؟ می‌تونی از همه قطع امید کنی و فقط روی خودت حساب کنی و انتظاری از هیچکس بجز خودت نداشته باشی؟ قدرت این رو داری که برای رسیدن به هدفت همه‌ی موانع و بهانه‌ها رو زیر پا بذاری و تنها به جلو نگاه کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اطراف و پشت‌سر؟ دنیای شهرت و محبوبیت همون اندازه که زیبا و وسوسه انگیزه چند برابر خطرناک و نابود کننده‌ست. کافیه یکبار به یک آدم اشتباه اعتماد کنی اونوقته که نه من و نه بنیامین و هیچکس دیگه‌ای نمی‌تونه کمکی بهت بکنه.

شانه‌هایش را صاف کرد و به صدایش استحکام بخشید.

_من اگه الان اینجا هستم این معنی رو میده که فقط خودم رو دارم. همه‌ی اون چیزهایی که گفتی رو من الان دارم زندگی می‌کنم.

بنیامین و شیوا هر دو تحسینش کردند، من فقط تماشایش.

احساسات زیرکانه و شجاعت دفن شده‌ای در عمق نگاهش پیدا بود، هیچ شکی نبود که ما دو تا با وجود این همه اشتراکات در ظاهر و باطن و همینطور هدف و آرزویمان در یک مسیر مشترک قرار می‌گرفتیم و تا پایان این ماجرا با هم بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به دنیای موسیقی و دوستی با من خوش اومدی.

ناباورانه چند دقیقه‌ای چشم دوخت به لب‌هایم و بعد از تحلیل آنچه شنیده بود در ذهنش، به سمتم آمد و از خوشحالی فریاد کشید.

منی که تنهایی‌ام را با تمام دنیا هم مبادله نمی‌کردم در کمتر از یکساعت با آدمی غریبه تعویض‌اش کردم!...

چرا؟ به این خاطر که او را خودم می‌دیدم نه فرد دومی؟

نقطه‌ی آغاز رابطه‌ی عجیب ما دو تا از همین لحظه شروع شد.

[06.07.21 00:38]

۲۶۹#

برلین_ آلمان

یوسف:

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شهر حال و هوای جشن کریسمس داشت و پر از نور و چراغ و زیبایی بود. بنیامین گفته بود، در فصل زمستان مسابقات کوچک و بزرگ اسکی در سراسر آلمان برگزار می‌شود و همه‌ی مردم در یک جشن همگانی به سر می‌برند.

نمی‌دانم برایتان پیش آمده است یا نه! وقتی در جریان تعبیر یک رویایتان قرار می‌گیرید احساس می‌کنید واقعیت ندارد و همچنان در خیالت است که تا این حد پیش رفته‌ای چون گاهی بعضی آرزوها به حدی بزرگ و دست نیافتنی هستند که فقط می‌توانی آرزویشان را داشته باشی نه راه و برنامه‌ای برای رسیدن به آن... روزی حتی فکر و رویای اینکه همراه با یک خواننده‌ی مطرح جهانی در کشوری دیگر قدم بزنم را هم نمی‌کردم چون بنظرم آنقدر سخت و غیرممکن بود که حتی رویایش هم در سر پروراندن خنده‌دار و احمقانه بنظر می‌رسید.

_هی یوسف به چی فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که صدای پناه را حین صدا زدن اسمم دوست داشتم، لحن ناشیانه‌ی جوزف را هم حین تلفظ اسمم خیلی دوست داشتم.

_اگه بخوام بگم بیست سالی زمان میبره. فرصتش رو داری برات تعریف کنم؟

روی سرش کلاه بود و شال گردنش را دور گردنش پیچیده و تا نزدیکی بینی‌اش بالا کشیده بود. برای نشناخته شدن تمام تدابیر لازم را به کار برده بود.

_امشب تو رو دست من سپردن تا برلین رو بهت نشون بدم. منو ببین؟ بخاطرت شبیه مومیایی‌ها شدم پس به این همراهی من دل بده پسر. همچین فرصتی علاوه بر اینکه برای هرکسی پیش نمیاد بلکه آرزوی میلیون‌ها آدم هست. پس از این فرصت بودن با من استفاده کن و اینقدر احمقانه از دستش نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم، لبخندهایم این چند وقته شبیه گریه بود.

_بخاطر همین چیزهایی که گفتی نمی‌تونم حواسم رو جمع کنم، چون فکر می‌کنم همش یه خوابه! من هنوز با تعبیر این رویام کنار نیومدم.

لب‌هایش را از پشت شال ندیدم، اما چین خوردن کنار چشمش لبخند روی لب‌هایش را تایید کرد.

_وقتی هدف داشته باشی، قوه‌ی تخیلت حد و مرزی نمی‌بینه و تا هر جا که بخواد پیش میره. از الانت لذت ببر چون ذهنت برای طرح چنین رویایی مستحق پاداش هست. من فکر می‌کنم تو آدم شجاعی باشی چون تونستی قید همه‌ی وابستگی و روابط و حتی وطنت رو بزنی و همه چیزت رو جمع کنی و سفر کنی به یه جای دور.

[06.07.21 00:38]

۲۷۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان به قدم زدن در بازاری که به زبان آلمانی وایناخت مارکت گفته میشد ادامه می‌دادیم.

_حق با توئه من شجاعت این رو داشتم و همه‌ی زندگیم رو ریختم توی یه چمدون. خانواده‌م رو، وطنم رو و هر چیزی که بهش تعلق و علاقه داشتم رو گذاشتم توی چمدونم و اومدم اینجا، اما هر لحظه این احساس با منه که باید چمدونم رو ببندم و برگردم، خیلی حس بدیه، خیلی بد. با این وجود باورت میشه اگه بگم در ایران هم دلم برای اینجا و این اتفاقاتش تنگ بود؟ می‌تونی حرفم رو درک کنی؟ دلتنگ جایی بودم که فقط اسمش رو شنیدم. عجیب نیست؟

جلوی اغذیه فروشی ایستاد. نوشیدنی میوه‌ای گرم در کنار قارچ پخته و سوسیس و فندق برای هردویمان خرید. این ترکیب غذایی تقریباً امشب در دست اکثر آدم‌هایی بود که در خیابان شارلوتنبرگ گرفته تا فریدریک شاین حضور داشتند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه برای منی که دیگه یه آلمانی هستم عجیب نیست چون واژه‌ای در ادبیات آلمان داریم به اسم fernweh به معنای احساس دلتنگی برای جایی که هیچ وقت نبودی و نرفتی.

با وجود اینکه کسی چهره‌ی جوزف را نمی‌دید، اما حس افتخار و سعادت از همراهی‌اش در صورتم هم مشخص بود.

_جوزف من نمیدونم باید چیکار کنم! دوست داشتم جایی بجز اینجا بودم، ولی اگه اینجا هم نبودم تحمل نمی‌آوردم و دوست داشتم همین جا باشم.

شالش را بااحتیاط پایین آورد و مقداری از نوشیدنی‌اش را نوشید. در هر حالتی جذابیتش حفظ میشد.

_اگه احساس کردی به جایی تعلق نداری هرگز اونجا نمون.

هوا به نسبت روزهای قبل کمی سردتر شده بود. چند فندق گرد و گرم توی دهانم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشبحالت. همه‌ی اون چیزی که من آرزوش رو دارم تو به دست آوردی. هدفت مشخصه و حتی برای چند ماه آینده‌تم برنامه‌ریزی کردی و من هنوز درگیر گذشته‌م هستم و در مواجه با زمان حال بلاتکلیف موندم.

ایستاد، چند ثانیه‌ای نگاهش را درگیر من کرد و دوباره ادامه‌ی مسیر را در پیش گرفت. دو قدم از من جلوتر بود.

[06.07.21 00:38]

۲۷۱#

_کشور انگلستان از لندن لذت میبره، آمریکا عاشق نیویورکِ و فرانسه شیفته پاریس، اما آلمان با افتخار به پایتخت خودش، برلین می‌نگره. بیش از دو دهه پس از فرو ریختن دیوار برلین، شهر از فضای فرهنگی رنسانس، از موزه‌ها تا مد، غذا و کلوب‌های شبانه‌اش، لذت می‌بره. قصد ندارم بگم که این شهر، گذشته‌ی تاریک خودش رو از یاد برده. جاذبه‌های گردشگری قدرتمندی چون یادبود یهودیان کشته شده، توپوگرافی ترور

رمان بازار
romanbazar.ir

و موزه چارلی چک پوینت، نشان از احترام استوار آن‌ها به گذشته داره و حفظ شده... یوسف گذشته رو میشه انکار کرد نه فراموش. این گذشته هر چقدر هم بد گذشته باشه باید یه تجربه یا درسی برای آینده‌ت داشته باشه و تو باید از اون بدی هم استفاده کنی و درس عبرت بگیری برای تصمیمات بعدیت. باید اون روزهای بد و لحظات سخت رو منجمد کنی و توی روزهای بعدی هم حفظش کنی تا با دیدنش یادت بیاد که برای رسیدن به جایگاه الانت از چه مسیرهای پرمشقت و خطرناکی عبور کردی. تو اگر فقط با پدرت جنگیدی من با یه قوم جنگیدم. تو رو تنها پدرت طرد کرد و من رو صدها نفر از قوم و بستگانم و حتی برادر خودم. زنی رو که برای من خدای روی زمین بود به خاطر رسیدن به این روزها پشت‌سرم جا گذاشتم .

ماشین جوزف را که کنار خیابان پارک شده بود از فاصله‌ی دور دیدم. ابهت ماشین نگاه هر رهگذری را چند ثانیه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر خود می‌کرد و نمیشد نسبت به آن ماشین گرانقیمت کنار خیابان بی‌تفاوت بود. پوستری از این ماشین را تا سال پیش توی اتاقم و روی دیوار بالای تختم نصب کرده بودم و حال بواسطه‌ی آشنایی با جوزف می‌توانستم روی صندلی نرم و معرکه‌اش هم بنشینم و میزان سرعتش را با تمام وجود احساس کنم.

_برات راحت بود گذشتن از دختر مورد علاقه‌ت؟

شالش را کامل پایین کشیده بود و در حال خوردن سوسیس‌اش بود. این سوالم باعث از حرکت ایستادن دهانش از جنب و جوش شد.

_هرگز! من می‌تونم این ادعا رو داشته باشم که در هر زمینه‌ای قوی هستم، اما اقرار می‌کنم که در عشق ضعیفم. روزی هزاران بار لعنت می‌فرستم به اون مردی که لب‌هاش رو می‌بوسه، بارها قصد جون اون مردی که پهلو به پهلوی تنش خوابیده رو کردم و متنفرم از اون مردی که با زنی که معشوق من بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر شد. گاهی روزها حتی صدای نفس کشیدن‌هاش رو در آغوش اون مرد و از این راه دور هم می‌شنیدم و چند ساعتی دیوونه میشدم، اما دیگه دارم با این واقعیت کنار میام که این جدایی انتخاب خودم بود. من برای رسیدن به موسیقی، عشقم رو فدا کردم. خب این یعنی علاقه‌م به رویام بیشتر از اون زن بود. همونطور که اعتقاد اون به دینش بیشتر از علاقه‌ش به من بود.

[06.07.21 00:39]

۲۷۲#

ظرف‌های غذا را داخل سطل زباله انداختم و جوزف درِ ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدیم. شال را کامل از دور گردنش باز کرد و روی پوست گردنش دست کشید. حتی تصور فراموشی علاقه‌م به پناه که مطمئناً تا الان زندگی مشترکش با آرشام را هم شروع کرده محال بود و من حتی نمی‌توانستم مثل جوزف با این موضوع کنار بیایم..

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید اونقدر که فکر می‌کنی عاشقش نبودی.

ماشین را روانه‌ی جاده کرد و با لحنی حق به جانب گفت:

_اگه عاشقش نبودم هنوز هم بعد از ده سال بهش فکر نمی‌کردم و تختم رو با دخترهای زیبا و جوانی که طرفدارم بودن گرم می‌کردم و خودم رو سرگرم. من حتی به خودم اجازه‌ی دوباره عاشق شدن هم نمیدم چون با این کار میخوام خودم رو تنبیه کنم. تو چی؟ واقعاً عاشق اون دختری هستی که نامزد برادرت بود؟ اونقدری به احساست اعتماد داشتی که بهش بگی عشق؟

انگار که قلبم را در دست گرفتن و مثل یک پرتقال، محکم فشردند .

_من تعداد مژه‌های پایین چشم چپش رو هم می‌دونم اونوقت تو می‌پرسی از عشقم مطمئنم؟ من اگه ازش دور شدم به این خاطر بود که هیچ راهی برای رسیدن بهش وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق من یکطرفه بود و حتی نگاه کردن بهش حرام. من بخاطر هیچ چیز و هیچکس ازش نگذشتم مگر بخاطر خودش.

یک نخ سیگار از پاکتی که حروف Davidoff روی آن حک شده و برایم ناشناس بود بیرون کشید و با فندکش روشن کرد.

ـ پس مثل من هیچوقت فراموشت نمیشه... عشق نابود نشدنی‌ترین احساس در این دنیاست. اگه می‌خوای چیزی یا کسی رو هیچگاه فراموش نکنی فقط کافیه عاشقش باشی اونوقته که انگار آب زندگانی خورده و تا ابد توی ذهنت زنده می‌مونه .

نیاز شدیدی داشتم به یک نخ از آن سیگارهایی خوشبو و تلخی که بوی‌اش توی فضای ماشین پیچیده بود و سینه‌ام را به هوس انداخته. با لحنی خجالت‌زده درخواست هوسم را مطرح کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف می‌تونم یه نخ از این سیگارت بردارم؟

بلافاصله چشم از جاده‌ی پیش‌رو گرفت و پاکت را تقدیم کرد به من.

_تو بجز تختم می‌تونی در همه چیزم با من شریک بشی.

از این حجم توجه و محبتی که طی این مدت به من داشت گاهی دچار کمبود ظرفیت می‌شدم. تشکر کردم و سیگار را روشن.

_من توی دنیا دو بار عاشق شدم. اول عاشق پناه و دوم عاشق موسیقی.

توقف کرد و دستش را سمت دستگیره‌ی در برد.

[06.07.21 00:40]

۲۷۳#

_پس هیچوقت و تحت هیچ شرایطی فراموشت نمی‌شه. کلایوویرینگ موزیسین برجسته‌ای هست که به یک عفونت

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزی مبتلا شد، این عفونت تمام خاطرات اون رو به سرقت برد و همچنین مانع از ساختن خاطرات جدید شد و دچار فراموشی شده و بیشتر از سی ثانیه چیزی توی ذهنش باقی نمی‌مونه و همیشه خیال می‌کنه از کما بیدار شده و نسبت به خودش بیگانه باقی مانده، ولی در کمال تعجب دو چیز رو کامل یادشه و می‌تونه انجام بده. همسرش و رهبری ارکستر. کلایو با رها کردن خودش در موسیقی و بواسطه‌ی عشق ابدی به همسرش دوباره کامل می‌شه. اگر عشق واقعی باشه حتی آلزایمر هم بگیری فراموش نمیشه .

سیگار بدون استفاده مانده بود بین انگشتانم. درک و بزرگی این مرد فراتر از آن چه بود که چشم می‌دید. زبان که به گفتن باز می‌کرد تازه می‌فهمیدی چقدر عجیب و خارق‌العاده است و چقدر تحصیلاتش در عشق بالاست.

کار هر کسی نیست سواد عشق را داشتن!...

_نمی‌خوای پیاده بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم آمدم و سریع پیاده شدم. دستش را درون جیب‌های کوچک جین مشکی‌اش فرو برده و ماشین را دور زد برای رسیدن به من.

ــمن و تو شبیه زوج‌هایی شدیم که تازه زندگی مشترک‌شون رو آغاز کردن و همه‌ی گذشته‌شون رو برای هم تعریف می‌کنند. تو اولین غریبه‌ای هستی که من از عشقم به باتیا بهش گفتم.

کلاه کاپشن قهوه‌ای‌ام را روی موهایم کشیدم و کنارش ایستادم. چند سانتی از من بلندتر بود و شانه‌هایش هم پهن‌تر.

ــو تو دومین و آخرین کسی هستی که از علاقه‌ی من به پناه آگاهه. اولیش هم خودشه.

خنده‌اش گرفته بود. مجدد شال را پیچید دور گردنش و اینبار تا نزدیکی لب پایینش آن را بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب بهتره با برلین و کریسمس آشنا بشی چون قراره در اینجا دوباره متولد بشی و زندگی جدیدت رو آغاز کنی... از مشخصه‌های جشن سال‌نو در برلین همین جشنی که در فضای باز می‌گیرن.

آرام در میان جمعیت قدم برمی‌داشتیم و به خاطر هیاهو و صدای موسیقی اطرافمان، شنیدن حرف‌های جوزف کمی دشوار بود.

_این جشن در نوع خودش بزرگترین مهمانی در کل دنیاست. این مراسمی که در دروازه براندنبرگ برگزار شده از مهمترین شاخصه‌های تاریخی و امروزی آلمان هست. بیش از یک میلیون نفر از هر گوشه دنیا به برلین میان تا شاهد این مراسم خیره کننده و منحصر بفرد باشن. کریسمس در بسیاری از کشورهای جهان جشن گرفته میشه و چگونگی اون به پراکندگی مسیحیان، فرهنگ و ترکیب آن‌ها با جشن‌های زمستانی ارتباط داره. اما مشترکات این مراسم در سراسر دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

اینه که مسیحیان برای جشن گرفتن میلاد مسیح به کلیساها خواهند رفت و در خانه‌هاشون یک درخت کاج رو تزیین و چراغانی می‌کنن. همچنین در خیابان‌ها و کوچه‌ها سرودهای شکرگزاری اجرا می‌کنن.

[06.07.21 00:40]

۲۷۴#

نگاهم در اطراف پرسه می‌زد. حق با جوزف بود، این مهمانی بزرگ به قدری سرشار از شور و هیجان است که با هیچ مهمانی در هیچ نقطه از جهان قابل مقایسه نیست.

دختری با جعبه‌ای بزرگ و صورتی که روی ساعد دستانش نشانده بود سمت ما آمد و محتویات داخلش را تعارف کرد. جوزف یکی برای خودش و یکی هم برای من برداشت و تشکر کرد.

_بگیر بخور طعمشون خیلی خوشمزه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

روکش‌اش را باز کردم.

_آبنبات؟

_بله آبنباته. به مناسبت تولد حضرت مسیح آبنبات پخش می‌کنن تا نشان دهنده‌ی شادی باشه .

دستم را روی درختان کاج مصنوعی جلوی مغازه‌ها کشیدم. عید کریسمس با عید نوروز کوچکترین شباهتی هم نداشت .

_از این جوراب‌ها توی فیلم‌ها دیدم.

جوزف خم شد و از داخل جعبه‌ی مقوایی یک جفت جوراب قرمز بیرون آورد.

_کودکان این جوراب‌ها رو جایی میزارن تا بابانوئل اون رو با هدیه پر کنه. من زمانی که بچه بودم از شومینه‌مون آویزونش می‌کردم و داخلش رو پر از هویج و یونجه میکردم چون فکر می‌کردم اینطوری گوزن‌های بابانوئل زودتر پیداش می‌کنن و بابانوئل به جای اون آبنبات یا شیرینی میذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن این رسم و باورهایشان برایم جالب و شیرین بود.

ـو این کار فایده‌ای هم داشت؟

خندید و جوراب‌ها را به داخل جعبه عودت داد.

ـپدر مخفیانه و بدور از چشم ما خالی‌شون می‌کرد و با آبنبات و شکلات و هدیه پرشون می‌کرد. بعدها فهمیدم بابانوئل هرگز به خونه‌مون نیومده و همش کار پدر بوده، اما پدرم هرگز زیر بار نرفت و همچنان میگه بابانوئل جوراب‌هام رو پر کرده. شاید این کار پدرم بنظرت مسخره باشه، اما راستش اون نمی‌خواد باور و امیدی که داشتیم رو قلابی نشون بده.

ناگهان پیرمرد و پیرزنی مسن در حالی که دست‌هایشان را بهم گره زده بودند از مقابل سمت ما آمدند. پیرزن موهای فر و سفید و کوتاهی داشت و همسرش قد بلند بود و تقریباً چاق. یاد خان‌بابا و مادرجون افتادم و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد. گلویم از شدت بغض متورم شد و چانه‌ام لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف این زنگوله‌های طلایی زیبا رو می‌بینی؟ زنگوله‌ها از دیرباز ارتباطی نزدیک با کلیساها در دین مسیحیت داشتن و هنوز هم در اغلب کلیساها در سراسر دنیا یکشنبه‌ها ناقوس‌ها به...

سکوتم وادارش کرد به چرخیدن صورتش.

[06.07.21 00:40]

۲۷۵#

_پسر تو داری گریه می‌کنی؟

بغضم متلاشی شد توی صورتم.

_من دارم از دلتنگی می‌میرم... دارم جون میدم برای دیدن خان‌بابا و مادرجونم... برای بوی تن مادرم

مرا محکم در آغوش گرفت و سرم را روی شانه‌اش گذاشت.

_این دلتنگی سراغ همه‌ی آدم‌ها میره .

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم مهم نبود که چند رهگذر با تعجب نگاهمان می‌کنند. برایم بی‌اهمیت بود نگاه پر از سوء ظن چند پدر و مادری که فکر می‌کردند ما همجنسگرا هستیم. برایم هیچ چیز و هیچکس مهم نبود. من فقط دلم تنگ بود همین!

ـ هرچی تلاش می‌کنم و دست روی سیم‌های گیتار و کلاویه‌های پیانو می‌کشم بی‌فایده‌ست و نمی‌تونم صدای خنده‌هاشون رو بشنوم. با هیچ نت موسیقی نتونستم صداشون رو بسازم. بین این همه آدم یه نفر رو پیدا نمی‌کنم که عطر تن اونا رو داشته باشه تا اینقدر باهاشون احساس غریبگی نکنم.

جوزف دستم را گرفت و سمت میز و صندلی‌هایی که جلوی یک شیرینی فروشی قرار داشت برد.

ـ یوسف تو می‌تونی همین فردا صبح برگردی. خودمم بلیتت رو اوکی می‌کنم، اما با توجه به چیزهایی که بنیامین و شیوا و خودت برام تعریف کردین مطمئنم که دو روز بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتنت پشیمون میشی. دو روز واسه رفع دلتنگی کافیه و روز سوم دوباره همه چیز برمی‌گرده به روال سابق. پدرت حاظر میشه با تو صلح کنه؟

دستمالی از داخل جعبه‌ی روی میز برداشتم و چشمانم را خشک کردم.

_هیچ‌وقت

صندلی‌اش را جلوتر کشید و با لحنی متاسف گفت:

_پس چرا می‌خوای هر چیزی که تا الان ساختی رو خراب کنی؟ اگر برگردی استعداد و علاقه‌ت یه قطره آب میشه و مخالفت بقیه و مشکلات هم یه دریای بزرگ. این قطره استعداد توی این دریای موانع ناپدید و بی‌اثر میشه، ولی اینجا با کمک من و بنیامین با امکاناتی که در اختیارت هست می‌تونی اون قطره رو شبنمی کنی که روی برگ افتاده و می‌درخشه. تاثیر مکان و امکانات رو برای رسیدن به آرزوت

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیده نگیر چون چندین سال عقب میفتی و دلسرد میشی. تو حیفی که بخاطر دلتنگی حیف بشی.

از بیرون سردم بود و از درون گرم. امشب دلتنگی‌ام به نقطه‌ی جوش رسیده بود و ناامیدی به هر دری می‌زد تا بهانه‌ای جور کند برای سلطه گرفتن روی تصمیمم.

_خب من حتی نمی‌دونم هدفی که این همه سال داشتم و برای رسیدن بهش قید همه چیزم رو زدم به موفقیت منجر میشه یا نه! من روی همه چیزم حتی هویتم ریسک کردم و اگه موفق نشم نابود میشم.

[06.07.21 00:42]

۲۷۶#

یک شکر شاسه‌ای از داخل جعبه‌ی چوبی کوچک روی میز برداشت و به بازی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـیوسف می‌خوام چیزی که بهش باور دارم رو باهات سهیم بشم. از نظر من، خود هدف اصلاً مهم نیست، بلکه اهمیتش در مسیر و انگیزه‌ای هست که به انسان میده. اهمیت هدف در این هست که مغزت رو قلقلک بده تا شروع به کار و تلاش کنی. اگر میگم خود هدف خیلی مهم نیست به این خاطر که ما نمی‌تونیم مطمئن باشیم که هدف امروز ما، شادی فردای ما رو تضمین خواهد کرد. این حساسیت بیش از حد روی خود هدف، باعث فریب ذهن میشه تا مانعی بشه که اجازه نده در عمل، دست به کار بشی و تلاش کنی. به حرف‌های من خوب گوش کن، درست و غلط بودن اهدافت رو بزار کنار چون ارزش اصلی هر هدفی، در این هست که مغزت رو قلقلک بده و وسوسه‌ت کنه برای شروع. دارم آدرس مسیری که خودم رفتم رو بهت میدم، مهم تلاش با ثبات و هر روزه در مسیر هدفه، خود هدف زیاد برات مهم نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکر ساشه‌ای توی دستش پاره شد و بلورهای درشت و سفیدش مثل برف روی سطح آبی میز به چهار طرف قل خورد. اشتیاقی به جانم انداخت که هر چیزی به غیر از خودش و حرف‌هایش را غلط تصور کردم.

_پناه همیشه می‌گفت بهتره روی عملی کردن تصمیماتی که در زمان دلتنگی گرفته میشه خوب فکر کرد. حالا معنی حرفش رو درک می‌کنم .

سرش را بلند کرد و من را تماشا.

_یوسف تو دلت برای پدرت هم تنگ میشه؟ بهش فکر می‌کنی؟

چند دانه شکر میان انگشت شست و اشاره‌ام گذاشته بودم و با ساییده شدن انگشتانم به هم زبری‌شان را زیر پوستم احساس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیشتر از بقیه‌شون، میدونی چرا؟ چون همش حسرت این رو می‌خورم که اگه اینقدر سرسخت و متعصب و عصبانی نبود ما می‌تونستیم از این نسبت پدر و پسری‌مون نهایت لذت رو ببریم و بزرگترین حامی همدیگه بشیم. حسرت محبت‌ها و دلبستگی و رابطه محمکمی که می‌تونست بین‌مون شکل بگیره هر لحظه با منه. جوزف اون پدر منه! من بخشی از وجود اون هستم!

لبخند زد. بیشتر ترسیم یک شکل متفاوت از غمگین بودن بود تا لبخند.

_تو قلب خیلی پاک و بزرگی داری. اولین کسی هستی که می‌بینم هیچ کینه‌ای به سرزمین وجودت راه پیدا نکرده و با وجود همه‌ی سختی‌ها و ناملایمت‌ها و ظلم‌هایی که در حقت شده همچنان مهربون موندی.

[06.07.21 00:42]

#۲۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

دانه‌های شکر را توی هوا رها کردم.

_من فقط از یه چیز متنفرم، از بد شدن.

_می‌دونم!

___من می‌خوام همونطور که خودت گفتی در این کشور دوباره متولد بشم. می‌خوام هیچکسی من رو نشناسه. اسم و زبان و ملیتم گمنام باشه و همیشه مثل یک راز سربسته باقی بمونم و حقیقتم برای هیچکس برملا نشه.

انگشتانش را دور شال گردنش انداخت و سمت جلو کشید تا کمی شل شود. تعجب کرده بود.

_تو میخوای به این صورت وارد دنیای موسیقی بشی؟

_آره. هر چی زودتر هم می‌خوام شروع کنم و ازت یاد بگیرم.

_فردریش نیچه آهنگساز و فیلولوژیست کلاسیک بزرگ آلمانی میگه که هر که می‌خواهد پرواز کردن بیاموزد ابتدا باید ایستادن، راه رفتن، دویدن، صعود کردن و رقصیدن را یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد. هیچ‌کس پرواز کردن را با پرواز کردن نمی‌آموزد. این جمله رو همه‌ی افراد موفق آلمان در ابتدای شروع فعالیت‌شون شنیدن و بهش عمل هم کردن.

صورتم را جلو بردم، رنگ سبز چشمانش بخاطر ژاکت سبزی که به تن داشت روشن‌تر شده بود.

_تو بگو من باید چیکار کنم؟

پاکت سیگارش را از داخل جیب پالتویش به روی میز منتقل کرد.

_ابتدای شروع به هر کاری باید یاد بگیری برای خودت ارزش قائل بشی. اگه خودت برای خودت ارزشی قائل نشی هیچکسی برات ارزش قائل نمیشه. پس تلاش کن، مستقل باش و هدف داشته باش .

ناگهان ذهنم به روزهای دور سفر کرد، شبیه این حرف را از خان‌بابا هم شنیده بودم و حتی حالت چهره‌اش را هم حین

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفظ حدیث عربی‌اش خوب بخاطر داشتم. "مَنْ هَانَتْ عَلَیهِ نَفْسُهُ فَلَا تَأمَنْ شرَّهُ

کسی که شخصیتش بر او بی ارزش باشد "ارزش برای خودش قائل نباشد"از شرّ او در امان نباش.

_گفتی بیست و پنج سالته درسته؟

حضور خان‌بابا را به همان شکل توی ذهنم حفظ کردم و سوال جوزف را هم تایید.

_آره

سیگارش را گوشه‌ی لبش جا داد.

_بهترین زمان برای ساختن یک هویت بین بیست تا سی ساله. از الان باید شروع کنی برای ساختن هویتی که بهش فکر می‌کنی و جنگیدن با خودت رو یاد بگیر. پنج سال فرصت کمی نیست پس از دستش نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار دیگر اجازه نگرفتم برای برداشتن سیگار دوم. حفظ ظاهر می‌کردم در این ساعت شلوغ از شب تا جوزف نفهمد هنوز هم دلتنگی‌ام به قوت خودش پابرجاست.

سیگارش توازن خوبی از لحاظ نرمی و مزه تنباکو داشت.

[06.07.21 00:42]

۲۷۸#

_فکر می‌کنم تو پاداش دعاهای خان‌بابا و مادرجون هستی. وگرنه منِ رانده شده از خونه و خانواده کجا و جوزف وایزمن بزرگ کجا؟!

لب‌هایش را جمع کرد و دود سیگارش را باریک و غلیظ توی هوای سرد آزاد کرد.

_من اونقدری که برای تو هستم برای هیچکس نبودم چون تو رو خودم می‌بینم نه یکی دیگه. درد مشترکی که بین

رمان بازار
romanbazar.ir

مادوتاست باعث این احساس صمیمیت شده. به اسم جدیدی که گفتی فکر هم کردی؟

پک زدم به فیلتر سیگار.

_نه همین امشب به ذهنم رسید.

_این فکر خیلی خوبیه یوسف... هیچ وقت اجازه نده مردم درباره‌ت زیاد بدونن.

برای لحظه‌ای دلم خواست پناه هم اینجا بود چون بیشتر از هرکسی او بود که مرا باور داشت و به رسیدن این روزهای من امیدوار. این دلِ زبان نفهم من امشب سر لج افتاده بود، ها!

_پروازت امشبه؟

خاکستر سیگارش را تکاند روی زمین.

_نه فردا ساعت۱۱قبل از ظهر. من شب کریسمس حتما باید خونه باشم و امسال بخاطر ساعت بلیتم مجبور شدم به مونیخ و پیش خانواده‌م نرم و کنار تو و شیوا و بنیامین باشم. اوه فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنم کمتر از یکساعت دیگه اونجا نباشیم بنیامین خیلی عصبانی میشه. چون هر مناسبتی که باعث جمع شدن دور هم بشه رو خیلی دوست داره.

_دوست داشتم منم توی این تور همراهیت می‌کردم

به این خواسته‌ام توجه‌ای نکرد و در عوض خواسته‌ی خودش را مطرح کرد.

_یوسف می‌تونی همین جا بدون هیچ موسیقی برام یه آهنگ بخونی؟

دستپاچه شدم و خودم را روی صندلی جمع کردم.

_اینجا؟ این وقت شب؟ خب من هنوز نمی‌تونم یه ترانه‌ی کامل رو به زبان آلمانی بخونم و...

_به زبون خودت بخون. من به ترانه‌ش اهمیتی نمی‌دم. هر بهانه‌ای برای شنیدن صدای تو قشنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوزف داشت زیاده‌روی می‌کرد و با اینگونه تحسین و بها دادن به من شوق و استعداد سرکوب شده‌ام را در وجودم زنده می‌کرد.

_آخه من...

_بی‌خیال پسر برام بخون. از پشت همین میز شیرینی فروشی شروع کن تا روزی برسه که روی استیج و برای هزاران و میلیون‌ها نفر آواز بخونی.

[06.07.21 00:42]

#۲۷۹

حرف‌هایش غرور خرد شده‌ام زیر پای پدر و صاحب رستوران و همه‌ی کسانی که روزی در ایران مسخره‌ام کرده بودند را به هم چسبانده و کم‌کم شکل می‌داد. در کنارش خودت را کوچک نمی‌شمردی، بی‌ارزش احساس نمی‌کردی، ناتوان

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دیدی. حال می‌فهمم که این مرد لیاقت این حجم زیاد از موفقیت و محبوبیت و ثروت را دارد.

چشمانم را بستم و اولین اهنگی که به ذهنم خطور کرد را به زبان آوردم.

-نگاه مهربان تو پناه آخر من!

با یادت جهان من آشوب است

در عشقت هوای مردن خوب است

خاموشی بهای عشق است!

می‌دانم که برده‌ای از یادم

بی‌تابم که داده‌ای بر بادم

تنهایی سزای عشق است!

پنهان نکردم شوقم، شورم، عشقم را من از تو

پیدا نبودی سرگشته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

در من شکسته بغضم، روحم، قلبم از رفتن تو

با من نبودی آشفته بودم

پیدا نبودی سرگشته بودم!

بی‌یادت از این جهان دلگیرم

در عشقت چه بی ثمر میمیرم!

خاموشی سزای عشق است

میترسم از این همه تنهایی

میدانم که بی خبر می آیی

تنهایی بهای عشق است!...

_یوسف دوست داری توی این تور چهارده روزه همراهیم کنی؟ فکر می‌کنم جا برای یه نفر در قسمت VIP کنسرتم باقی مونده باشه.

داشتم اشتباه می‌شنیدم من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف تو می‌خوای منو همراه خودت ببری نیویورک؟ به پیشنهاد صندلی...

با دستانم صورتم را پوشاندم و چند نفس عمیق کشیدم. کافی بود من گنجایشش را نداشتم خدای من!

_یوسف مثل پسر بچه‌های پنج ساله از شدت خوشحالی شوکه نشو. خیلی خنده‌دار بنظر میرسی.

یا من خواب بودم یا جوزف امشب حالش خوب نبود و مست بود که مرا اینگونه مورد لطف و عنایتش قرار داده بود.

_یه اسمی به نظرم رسیده دوست داری بشنوی؟

سرم را با شتاب بالا و پایین کردم .

_ تو قلب خیلی پاکی داری و من دوست دارم لوطاهور صدات بزنم چون شایستگیش رو داری .

_لوطاهور؟ اما این اسم قوم توئه!

رمان بازار
romanbazar.ir

توده‌ای بزرگ از دود سفید سیگار توی هوای بینمان پراکنده شد.

_ آره اسم قومم هست و به معنای قلب پاک و مطهر هست البته این یه پیشنها...

_ عالیه این اسم رو خیلی دوست دارم. از این لحظه به بعد من لوطاهور هستم.

زیر لبهایم زمزمه‌اش کردم تا گوشهایم به شنیدنش عادت کند و ذهنم با اسم جدیدم آشنا شود. به جوزف چشم دوختم و تمام لحظات این چند ساعت را توی ذهنم مرور کردم تا سر در بیاورم تا بفمم اصلاً یک دفعه چه شد؟

جوزف برخاست .

_بهتره هرچی زودتر بریم پیش شیوا و بنیامین و بیشتر از این منتظرشون نذاریم لوطاهور.

شوکه خندیدم و دستم را دور دهانم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی می‌داند امشب اینجا چه خبر شده است؟!

[07.07.21 23:29]

۲۸۰#

پناه:

یک طرف صورتم چسبیده بود به در و وزن بالا تنه‌ام روی دوش دستگیره‌ی فلزی بود. صدایشان را کاملاً واضح می‌شنیدم و کماکان هیچ تصویری نداشتم گویی هندزفری داخل گوش‌هایم گذاشته و به یک آهنگ منزجر و افشاگر گوش می‌دهم.

_مهتاب باورم نمیشه این رفتار بچه‌گانه رو انجام داده باشی؟ این کارها چه معنی میده؟ ساعت نه صبح زنگ زدی و تهدید به خودکشی می‌کنی؟ می‌دونی من از سر ساختمون تا برسم اینجا چند بار مردم و زنده شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دمپایی روفرشی‌های خزدار مهتاب روی سرامیک‌ها را هم به خوبی شنیدم و چند ثانیه بعد صدای ملتهب و نگران خودش را.

_آرشام من نمی‌تونم. خیلی تلاش کردم که فراموشت کنم و نشد. اگه نمی‌گفتم می‌خوام خودکشی کنم می‌اومدی؟

دستگیره از سقوط شانه‌ام رو به پایین متمایل شد. لب پایینم را به نیش کشیدم و نفس در سینه‌ام حبس شد.

_معلومه که نمی‌اومدم! مگه قرار ما همین نبود؟ مگه این خواسته هر دو طرف‌مون نبود؟

مهتاب آشفته بود .

_پناه می‌گفت جلوی پدرت وایسادی و هر چی عقده که این چند سال توی دلت بود و فقط پیش من به زبون می‌آوردی رو بهش گفتی. آرشام شجاع شدی؟ چقدر دیر! چرا سهم من

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود دیدن تو در این روزهایی که بزرگ شدی و داری به خودت میای؟

قلبم می‌سوخت. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و از زیر مانتو ماساژ دادم.

_مهتاب من اونقدر حالم بد که...

دستگیره تحمل نکرد. نود درجه چرخید و در باز شد. آب دهانم را از گلوی دردناکم عبور دادم و وارد سالن شدم.

_پناه؟!

آرشام وسط سالن مثل مجسمه خشکش زد و مهتاب تکیه زد به اولین دیوار خالی در دسترس‌اش.

_یوسف هشدار همین رو بهم داد؟

[07.07.21 23:29]

#۲۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم شبیه مرد وانتی سر کوچه شده بود که از بس قیمت و تعریف میوه‌هایش را فریاد میزد صدایش کلفت و گرفته شده بود.

_آرشام به من خیانت کردی؟ به زنت؟ به دخترعموت؟ به تنها یادگار عموت؟ به امانتی خان بابا و مادر جون؟ به مادرم که دستش از روی سر من و این شهر کوتاه بود؟

آرشام دستانش را مماس لب‌هایش گذاشت و پی در پی در آن فوت کرد. درست مثل یوسف!

_مهتاب عمداً اون حرف‌ها رو زدی تا من با زبون خودم رابطه‌ای که داشتیم رو اعتراف کنم؟ نقش بازی کردی آره؟

سراسیمه نگاه و توجه‌اش را به من پس داد.

_پناه بزار واسه‌ت توضیح...

فریاد کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو آرشام، خفه شو عوضی. می‌خوای چی رو توضیح بدی؟ حضورت توی این خونه و حرف‌هایی که چند دقیقه پیش به زبون آوردی اظهر من الشمسه این خیانته.

موهایش را چنگ زد و دانه‌های اشک از چشمانش بیرون جهید. مهتاب را بی‌قرار کرد این گیر افتادن آرشام در تله‌ای که خودش برای او پهن کرده بود.

_وقتی مهتاب همه چیز رو برام تعریف کرد گفتم دروغ میگه، گفتم عمداً داره این حرف‌ها رو می‌زنه چون از شوهرم متنفره چون دلش از رفتن یوسف خونِ و آرشام رو مقصر می‌دونه. منِ احمق ندونستم که تنفر کجا بود؟ این دختر زنِ شوهرم شده و تموم .

بغض و حرص بهم آمیخته در صدایم غوغا کرد.

_مهتاب من تو رو خواهرم دونستم و تو منو هووی خودت؟ روز عقدم خودت آرایشم کردی! اگه به قول خودت، عذاب

رمان بازار
romanbazar.ir

وجدان به جونت نمی‌افتاد و این حقیقت کثیف رو برملا نمی‌کردی من ماه دیگه عروس آرشام می‌شدم. عروس مردی که خیلی قبل‌تر رخت دومادیش رو با تو به تن کرده بود و مردت شده بود... چه جوری دلتون اومد؟ خیانت به اعتماد یتیم کردین؟ نگفتین خودش نفهمه خداش که میبینه؟

می‌لنگید قدم‌هایی که سمت آرشام برمی‌داشتم، علیلم کرده بود این مرد ذلیل شده.

_چرا از همون اول نگفتی که عاشق مهتاب شدی؟ چرا گذاشتی رابطه‌مون تا اینجا پیش بره؟ بخدا اگه از همون اول راستش رو می‌گفتی برای رسیدنتون به همدیگه کمکتون هم می‌کردم... منم عاشق شدم پس درک کردن یه عاشق کار سختی نبود برام.

عاشق شده بودم؟ عاشق کی؟ این حرف را زبانم نگفت قلبم گفت!...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد من سکوت کرده و اشک می‌ریخت به پهنای صورت و عرق شرم می‌چکید از پیشانی‌اش... ولی آرشام که مرد من نبود؟ مرد مهتاب بود!

_مهتاب؟

[07.07.21 23:30]

۲۸۲#

سرش را بالا آورد و به من نگریست. علاوه بر یک شوهر مشترک حالا بغض‌های مشترک هم داشتیم.

_جانم

حالم بهم خورد از این همه درماندگی در وجود آن‌ها و حس بد در دلِ خودم .

_آرشام همیشه در جواب من که حالش رو می‌پرسم میگه خوبم! امروز که تو این سوال رو ازش پرسیدی بغض کرد و با صداقت تمام گفت حالش مثل همیشه‌ست بد و ویران. این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مدت من رو غریبه و نامحرم می‌دید که تعارف می‌کرد و جوابم رو با خوبم می‌داد و تو رو محرم و زنش می‌دید که اینقدر راحت از بد بودنش می‌گفت؟!

اشک‌های مهتاب روی کرم پودرش ریخته و پاکش کرده بود و قسمت‌هایی از گونه‌اش برق می‌زد.

_تو هر چی بگی و هر کاری بکنی حق داری قربونت برم. اصلاً همین الان جون من و آرشام رو بگیر بخدا قسم که خودمون هم کمکت می‌کنیم. با زغال صورتمون رو سیاه کن و توی شهر بچرخون تا آروم بشی تا رسوا بشیم.

چنگ انداختم به یقه‌ی ژاکت آرشام و فریاد کشیدم.

_معلومه که حق دارم. چون شما دو تا کثیف‌ترین کار دنیا رو با من کردین، خیانت! این ارزش و علاقه‌ی من رو زیر سوال برده. اعتماد و باورم رو نابود کرده .

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت آرشام حریص‌تر می‌کرد منی را که با خیانتش در حقم اجحاف شده بود. حجم بیشتری از ژاکتش را لای پنجه‌هایم پیچاندم و تکانش دادم.

_تو حق نداشتی به من خیانت کنی چون خیانت حق من نبود، در شان من نبود، جواب وفاداریم نبود. منو نگاه کن؟ می‌بینی چیکار کردی باهام؟ یه زن رو از باوری که به مردش داشت مایوس کردی .

به شکلی تهی از ادب و نزاکت چانه‌اش را گرفتم و سمت مهتابه افتاده گوشه‌ی دیوار کشیدم.

_حالا مهتاب رو هم ببین. دیدی؟ یه زن عاشق رو هم از معشوق‌ش خسته و عاجز کردی. تو در حق من و عشق خیانت کردی لعنتی... تو بیخود کردی منو لمس کردی وقتی با یه زن دیگه همبستر شدی. غلط کردی بهم گفتی دوستم داری در حالیکه قبلش به زن دیگه‌ای گفتی عاشقش هستی. مگه من رو به عنوان پیشکشی قبول کردی که فکر کردی هر طور

رمان بازار
romanbazar.ir

دلت بخواد می‌تونی باهام رفتار کنی و گوشه‌ی زندگیت به عنوان وسیله‌ی تزئینی جا بدی؟

[07.07.21 23:30]

۲۸۳#

صورتش سرخ شده بود. دستانم را گرفت و زل زد توی صورتم .

_متاسفم... پناه منو ببخش... باور کن همه چیز بین من و مهتاب تموم شده بود. من خیلی تلاش کردم تا دلت نشکنه، اما نشد و آخرش مهتاب با این حماقتش همه چیز رو خراب کرد. خواهش می‌کنم آروم باش .

کوبیدم تخت سینه‌اش. چطور می‌توانست انتظار داشته باشد واکنشی غیر از این نشان بدهم؟

_آروم باشم؟ منو با بیچارگی که سرم آوردی روبرو کردی و پریشون و سردرگمم کردی بعدش ازم طلب آرامش می‌کنی؟ لابد انتظار داری برای تموم کردن این رابطه ازت تشکر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنم، آره؟ آرشام من اگه آروم بودم، اگه جلوی دستورات پدرت و بزدلی خودت سر خم کردم بخاطر این بود که نمی‌خواستم زندگیم خراب بشه، نمی‌خواستم آرامش خودم و شوهرم رو خراب کنم وگرنه منم می‌تونستم مثل تو مرتکب همچین کار کثیفی بشم و با هر بهانه‌ی کوچکی توی خونه و زندگیت جنجال به پا کنم. دلیل گذشت و مهربونی و سکوتم این بود که اولویتم آرامش خودم بود. نمی‌خواستم هر لحظه زندگی خودم و شوهرم رو با جنگ و دعوا زهرمار کنم. من بی‌ارزش و گناهکار نیستم که در حقم خیانت بشه !

آرشام سرش را باز برگرداند سمت مهتاب و با نگاهش از او پرسید چرا؟ مهتاب با زبانش جوابش را داد.

_آرشام من اگه راز و رابطه‌ای که بینمون بود رو برای پناه فاش کردم برای این نبود که رابطه‌ی شما دو تا رو بهم بزنم و به این امیدوار باشم که از سرناچاری باز برمی‌گردی پیش من. هرگز! من بخاطر خیانتی که به اعتماد پناه و یوسف شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم توی آتیش جهنم می‌سوختم. یوسف با دلِ شکسته از من خداحافظی کرد و رفت. وقتی پناه از سرد بودن تو توی رابطه شون و حتی لمس کردنش می‌گفت هزار بار توی خودم و روی شخصیتم بالا آوردم. از خودم متنفر بودم و روی نگاه کردن توی صورت پناه و خانوادەت رو نداشتم.

از فشار عصبی و درد شدید پوستم در تب می‌سوخت و سینه‌ام از هق‌هق‌هایی که کنترل نمی‌شد از درون می‌جوشید و از بیرون می‌لرزید.

_چرا این کار رو با من کردی؟ بودن کنار من خستەت می‌کرد و مشتاق دیدن مهتاب؟ به خاطر بابات با من ازدواج کردی؟ آره حقیقت همینه و نیازی به پرسیدن نیست! بخاطر همین اون شب موضوع یوسف رو مطرح کردی و تا همین امروز هم قبل از اومدنت توی این خونه پیگیرش بودی چون می‌خواستی به من بقبولونی که عاشق یوسف هستم نه تو و اینطوری از خیانتی که کردی خودت رو تبرئه کنی؟ بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین! درسته من با مهتاب بودم خب زنمم بدون اینکه خودش بخواد عاشق برادرم شده و این به اون حساب. من یکبار هم قصد نکردم به گول زدنت یا حتی برای یکبار هم شده توی ذهنم فکر نکردم بهت خیانت کنم در حالیکه تو چند ساله که این کارها رو عملیش کردی و هرچی تحویلم دادی فقط دروغ بوده.

[07.07.21 23:30]

۲۸۴#

چشمانش دریای سیاه بود و هزاران زورق از احساسات متفاوت در آن سرگردان .

_نه... من به این خاطر اون حرف رو نزدم و هرگز به خوم اجازه ندادم چنین تهمتی بهت بزنم فقط خواستم از احساسی که این همه سال به یوسف داشتی و خودت خبر نداشتی آگاهت کنم چون همیشه من مقابلت بودم و مانعی برای ندیدن یوسف و حالات عاشقیش... بخدا من اشتباه نمی‌کنم یوسف واقعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق تو بود و تو هم همینطور. یوسف خواسته‌ی دلش رو می‌دونست و تو نه. چون از بس توی گوشت خوندن عروس آرشامی که باورت شد تقدیرت منم که مرد مطلوبت منم در حالیکه دلت داشت راه خودش رو می‌رفت، به دنبال یوسف.

می‌خواست با این حرف‌هایش من را دیوانه‌تر از اینی کند که هستم؟ تعداد زخم‌هایی که بر تنم زده را کم می‌دید؟ حرف‌هایی که این همه مدت از آن فراری بودم را اینقدر واضح و شفاف برایم به اثبات می‌رساند تا چشم‌پوشی کنم از خیانتش و خطایش؟ با یادآوری یوسف خنجر فرو می‌کرد توی قلبم تا زودتر بیفتم از پا؟ مظلوم گیر آورده بودن؟ به یتیم ظلم روا می‌داشتند؟ و خدا هم در این بین فقط تماشا می‌کرد و کاری نمی‌کرد؟

_آرشام اگه اینطوری باشه که تو میگی می‌دونی چه لطمه بزرگی به من زدی؟ وقتایی که به تظاهر وانمود می‌کردی منو می‌خوای یکی اون‌ورتر از تو بود که واقعاً منو می‌خواست، وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو بااجبار با من بودی یکی دیگه بود که آرزوش بودن با من بود. وقتی توی دلت منو پس می‌زدی یکی دیگه بود که حسرت منو داشت. اون شب‌هایی که تو شب رو توی بغل مهتاب به صبح می‌رسوندی یکی بود که بخاطر من شب تا صبح پلک روی هم نمی‌ذاشت و مدام به این فکر می‌کرد که توئه عوضی لیاقت منو نداری. اون لحظاتی که از کنار من بودن حالت خوش نبود یکی بود که خوشبحال تو می‌گفت برای داشتن من.

با زانو افتادم روی زمین. آرشام در این سقوط همراهی‌ام کرد و با دستانش صورتش را پوشاند. اشک‌های مهتاب روی تار مژه‌هایش آرشه می‌کشید و در فضای خفقان بینمان آهنگی تاسف‌آمیز می‌نواخت.

_آرشام تو هم به من خیانت کردی هم به خودت. ارزشش رو داشت؟ بابات کجاست الان که جای تو شرمنده باشه؟ کجاست مثل همیشه حق بجانب دست به کمر بزنه و بگه اینی که من

رمان بازار
romanbazar.ir

میگم به صلاحت و تو باید انجامش بدی. اونشب راستش رو گفتی که بخاطر جلب رضایت پدرت با من ازدواج کردی. تو بارها بهم فهموندی که من انتخاب پدرت هستم نه خودت، اما از بس احمق بودم که متوجه نشدم.

[07.07.21 23:31]

۲۸۵#

دستانش را پایین کشید از روی صورتش. در اوج خشم و نفرتی که در آن لحظه نسبت به او داشتم دلم به طرز غیرقابل مفهومی برایش سوخت.

_حق با توئه... هر چی بگی حقیقته. من دوشادوش تو در یه مسیر پیش رفتم در حالیکه دوست نداشتم. قدم‌هایی با تو برداشتم که همش اشتباه بود چون عاشقت نبودم. در حالیکه می‌شد هر کدوم‌مون با کسانی باشیم که دوستش داشتیم و دلمون هواش رو کرده بود. بابا به من ظلم کرد و من به تو. ما

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تا برای تو ظالم شدیم و می‌دونم خدا نمیزاره به تقاصش آب خوش از گلومون پایین بره.

روی زمین سوی من خزید و دستانم را گرفت. صدایش پوزش آمیز بود.

_منو ببخش تو رو خدا... حاضرم برای بخشش و جبران هر کاری بکنم. فقط کافیه یه راه جلوی پام بذاری.

عقب کشیدم. نباید به من دست میزد این نامرد نامحرم.

_جبران کنی؟ چی رو؟ اعتماد و فرصت‌های باطل شده‌ی من رو؟ مگه من ایستگاه قطارم که هر وقت از سفر و دور زدن و رفتن خسته شدی یه جا منتظرت بمونم تا برگردی و توی زندگیم پیاده بشی؟

برخاستم. شالم را که روی شانه‌ام افتاده تا تصویری کامل از یک عزادار را در معرض نمایش بگذارد دوباره بالا کشیدم سمت موهایم و با انتهایش صورتم را خشک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرگز تو رو بخاطر اینکه اجبارت بودم نه انتخابت، سرزنش نمی‌کنم، اما بخاطر تظاهرت به دوست داشتنم نمی‌بخشمت، چون این تظاهرت باعث شد من باورت کنم و غافل بشم از احساسات پاک و واقعی یکی دیگه. تو فقط خیانت نکردی جنایت هم کردی در حق من و چند نفر دیگه. یوسف اگه منو داشت نمی‌رفت و این همه دل در انتظارش نمی‌سوخت. پس نه می‌بخشم و نه فراموش می‌کنم پسر حاج توسلی.

بی‌تفاوت‌ترین حالت را نسبت به مهتاب گرفتم حین رفتن سمت در. بیچاره عاشق پسر چه پدری شده بود .

در را که باز کردم برگشتم به عقب تا بار دیگر ببینم خانه‌ای را که مراسم ختم زندگی مشترکم با آرشام در آن برگزار شده بود.

_آرشام یه اعتراف بکنم؟ منم بی‌تقصیر نیستم چون اشتباه کردم و وابستگی و همخونگی رو عشق و دوست داشتن قلمداد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام تباه شده زیر دستان اصلاح طلب حاج محسن توسلی چشم برنداشت از روی من.

ناگهان جایگاه آرشام و احساسم به آن در قالب حوادث طبیعی و غیر طبیعی نمود پیدا کرد در نگاهم... پلاسکو شد بعد از فرو ریختن، بم شد بعد از زلزله، سیستان شد بعد از سیل.

[10.07.21 23:35]

۲۸۶#

آرشام:

موبایلم را از باجه‌ی ورودی دادگاه تحویل گرفتم و سمت پله‌های خروجی سرازیر شدم.

ماشینم آنطرف خیابان دادگاه و زیر سایه‌ی یک درخت بزرگ توت پارک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر را دیدم که از خان‌بابا و پناه جدا شده و با قدم‌هایی تند سمت من می‌آید.

_آرشام بجنب بیا تا بیشتر از دیر نشد پناه رو متقاعد کن تا کوتاه بیاد.

رسید به من. چشمانم روی صورتش گذر کرد، بخاطر تَنِش و دویدن مسافت کوتاهی، سرخ شده بود و نفس‌هایش قابل شمردن.

_با توام نمی‌شنوی؟ دیوونه شدی؟

دیوانه نشدم، دیوانه‌ام کردند.

_مامان بس کن همه چیز تموم شد

چادر سیاهش را تا وسطهای پیشانی‌اش جلو کشید و محکم روی گونه‌اش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای وای... این چه بلایی بود سر بچه‌هام اومد؟چشم و نظر کی بود که هر دو پسرم رو از راه به در کرد. دیگه دلخوشی‌مون به چی باشه؟ به جای خالی یوسف؟ به روزگار سیاه تو؟

دستم را گرفت و سمت پناه و خان‌بابا کشید. جسمم را سنگین کردم، ناچاراً مقابلم ایستاد.

_چته تو؟ دردتون چیه آخه؟ مگه ازدواج مسخره بازیه؟ سر هیچ و پوچ طلاق گرفتین که چی رو ثابت کنین؟ می‌خواین تز روشن فکری بگیرین و بگید بخاطر عدم تفاهم بود؟ شما با هم بزرگ شدین و کم‌کم مهرتون به دل هم نشست حالا چی شد که یه دفعه از چشم هم افتادین؟ نه تو چیزی میگی نه پناه! از قدیم تا الان دعوا و اختلاف بین زن و شوهر بوده و کیه که بگه من توی زندگی مشترکم از این مشکل‌ها نداشتم؟ ها؟ کیه؟

صدایم از سکوت لبریز شد. مادر ساده‌لوحِ من، فکر می‌کرد عدم شباهت و تفاهم طبیعت زندگی مشترک و همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه‌هاست و باید روی عدم حضور عشق در زندگی چشم بست و مثل خودش چشم بسته ادامه‌اش داد تا بالاخره یک روزی به دست مرگ پایان یابد نه دوری و جدایی.

_آرشام یه کلام حرف بزن بگو چرا زندگی ساده‌مون رو اینطوری بهم ریختین؟ بابات گوشه‌ی خونه افتاده و دیگه روی نگاه کردن به فامیل و اهل محل رو نداریم .

شانه بالا انداختم و دستم را به نشانه‌ی مهم نیست تکان دادم.

[10.07.21 23:36]

۲۸۷#

فسخ نکاح و طلاق همیشه وحشتناک‌ترین اتفاق بود برایم چون پدر طوری نسبت به مرتکبینش واکنش نشان می‌داد که گویی هر هفت گناه کبیره را مرتکب شده و خداوند تمام درهای توبه و بخشش را به روی آن‌ها بسته است... گاهی تصور وقوع یک اتفاق آنقدر وحشتناک بود که خود آن اتفاق نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل امروزِ من، تصورش کابوس هر شبم بود و اکنون که اتفاق افتاده بود می‌دیدم که روشنایی است. روشنایی که باعث شده بود به خودم بیایم و احساسات واقعی و عقاید مختص به خودم را کشف کنم نه خواسته‌ها و مصلحت‌های دیگران را تحمل. من خسته شده بودم از نقش بازی کردن و دیگر تحملش را نداشتم پس خوب شد که این کابوس اتفاق افتاد و سیاهی‌اش به زندگی مشترک با پناه سرایت نکرد. حق پناه این نبود چون من لایقش نبودم و برایش کافی نبودم.

مادر با صدا اشک ریخت. پناه تکیه زده به بدنه ماشین و دستانش را زیر سینه‌اش گره زده بود، خان‌بابا سعی می‌کرد چهره‌ام را پنهان کند از دید چشمان سالخورده‌اش. با اینکه پناه چیزی از حقیقت ماجرا را نگفته و فقط پافشاری کرده بود به طلاق آن هم با آوردن دلایل مضحک و سواستفاده از عنوان عدم تفاهم باز هم خان‌بابا احساس کرده بود گناهه منه

رمان بازار
romanbazar.ir

گناهکار را و پدر هم که خیلی وقت بود فهمیده بود خیانت منه خیانتکار را.

_آرشام چیکار کردی که دلِ دخترم طوری ازت کنده شد که با هیچ چیز بهت نچسبید؟ خیانت کردی به امانتم؟

می‌خواستم بگریزم از این نامِ خیانت که هر بار از زبان یکی با منظورهای متفاوت به من هجوم می‌آورد، اما به کجا؟ حقیقت هر کجا می‌رفتم پِی‌ام می‌آمد و دست بردار نبود چون برارنده‌ام بود.

_خان‌بابا چند بار گفتم نمی‌خوام دیگه در این رابطه حرفی بشنوم؟

خان‌بابا دست پناه را گرفت.

_چی به روز دلِ اولادهام اومده! کدوم از خدا بی‌خبری چشم بودنمون کنار هم رو ندید که اینطوری هر کدوم افتادیم یه گوشه دور از هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر باز دخیل بست به پناه... دیر نبود؟ خطبه طلاق جاری شده بود!

_زن‌عمو خواهش می‌کنم اصرار نکن وقتی با چشم‌های خودتون دیدین که همه چیز تموم شده.

مادر روی کانیویی که در حاشیه‌ی خیابان بود نشست و چادرش را روی صورتش کشید و ادامه داد به گریستن‌اش.

_منه پیشونی سیاه و بدبخت چیکار کنم خان‌بابا؟

[10.07.21 23:36]

#۲۸۸

چشمان خان‌بابا روی صورتم شروع کرد به چرخیدن و تمام چهره‌ام را از زیر نظر گذراند، گویی توی اجزای صورتم به دنبال جواب می‌گشت برای سوال‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام من روی تو خیلی حساب باز کردم و همیشه نور چشمم بودی... چرا یکی‌تون نمیگه چی شد که یهویی تصمیم به طلاق گرفتین و چشمم رو کور کردین؟

نوک کفش کالج مشکی‌ام را روی سطح سخت و زبر آسفالت خیابان فشردم و تلاش کردم تا کلامی تازه پیدا کنم، دریغا که نبود.

_آرشام میشه برای آخرین بار باهم حرف بزنیم؟

بدون حرف راه افتادم دنبال پناه.

_هوا سرده بریم توی ماشین من؟

سر جنباند به نشانه‌ی موافقت. هر دو داخل ماشین نشستیم و پناه شروع کرد به خرد کردن دستمالی که توی مشتش چروک شده بود.

_کار خوبی کردی برای طلاق نگرفتنم اصرار نکردی و اجازه دادی خیلی آبرومندانه از هم جدا بشیم. من نمی‌خوام خان‌بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادرجون هیچوقت به خیانتت و رابطه‌ای که با مهتاب داشتی پی ببرن. نه بخاطر تو! چون تو دیگه پیش من خاطری نداری. برای اون پیرمرد و پیرزن تنها میگم چون می‌دونم بعد از دور شدن یوسف از جلوی چشم‌شون طاقت ندارن تو هم از چشمشون بیفتی. تو بزرگترین اهانت رو به من کردی، منو ساده و احمق فرض کردی!

روی صندلی کمی متمایل شدم سمتش و آرنجم را گذاشتم روی فرمان ماشین.

_من شرمنده‌ی توام پناه. قصدم خیانت بهت نبود، ولی...

نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن را به ته ریه‌هایم فرستادم.

_پناه این جدایی به نفع هردومون بود و بیشتر هم به نفع تو، ازدواج که فقط به معنای تصاحب تن نیست بلکه آمیزش روح و تولد عشق و علاقه بین طرفین هست و افسوس که اینو دیر فهمیدم... من گناه و اشتباه بزرگی کردم چون وقتی که رویای

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق به مهتاب رو توی دلم پرورش داده بودم حق نداشتم با تو ازدواج کنم. نباید برای برآورده کردن آرزوی پدر با آینده و آرزوهای دو تا دختر دیگه هم بازی می‌کردم. حالا منو ببین؟ مهتاب رو از دست دادم، تو رو طلاق دادم و همه رو از خودم رنجوندم.

اگه بخاطر هوس خودم هم باهات ازدواج می‌کردم اینقدر ناراحت نبودم که بخاطر اجبار بابا حاضر به قبول این وصلت شدم.

[10.07.21 23:36]

۲۸۹#

پوزخندی زد. موهایش آشفته بیرون زده بود از گوشه و کنار مقنعه‌ی سرمه‌ای و شُل‌اش.

_من بزرگترین و عمیق‌ترین زخم زندگیم رو از تو دارم، می‌دونم با گذشت زمان و به ندرت یکم التیام پیدا می‌کنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

از دردش کم میشه و حتی کمرنگ میشه، اما ردش برای همیشه با من می‌مونه و به یادم میاره که این زخم علامت باورم به یک مرد بود. در اون لحظاتی که توی سکوت و در ذهنم با تو آینده‌م رو تصور می‌کردم تو داشتی با یکی دیگه بهم خیانت می‌کردی. تو باید تا آخر عمر خودت رو مدیون من بدونی چون هر کس دیگه‌ای جای من بود نصف علت این طلاق رو به پا نمی‌گرفت و به همه می‌گفت که علت اصلیش خیانت تو بوده.

زل زدم به روبرو. رابطه‌ی ما ماهیت خودش را از دست داده بود، بی‌رودروایسی و عریان از حقیقت ماجرا بود، اشتراکی که بینمان بود از بین رفته بود و پناه را دلشکسته و خطرناک کرده بود و من را شکسته و آسیب پذیر.

_تا آخر عمر مدیونتم. و امیدوارم یه روزی بتونم جب...

_بس کن آرشام! این اتفاقی که افتاد رو اینقدر کوچک جلوه نده که بگی میشه جبرانش کرد. من از امروز یه زن مطلقه

رمان بازار
romanbazar.ir

میشم که هر کسی به خودش اجازه میده در موردم هر فکری بکنه و هر چرندیاتی به ذهنش رسید رو به زبون بیاره. توی جامعه‌ی ما همیشه بیشترین ضربه و خسارت از طلاق نصیب زن میشه نه مرد. به واسطه رابطه فامیلی بینمون نمیشه از هم دور باشیم یا همدیگه رو نبینیم، اما اینو بدون که از این لحظه به بعد تو، فقط یه زخم هستی با نسبت پسر عمو و نه بیشتر.

خودم را دستمال کاغذی دست پناه دیدم که خرد شده و ریخته روی پای‌اش. همین قدر کوچک، بدون استفاده و سبک.

_من از اون خونه میرم تو و خان‌بابا و مادرجون اسباب کشی کنین توی آپارتمان‌تون.

دستگیره‌ی در را کشید. احساس می‌کردم دلش می‌خواهد روی من استفراغ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لازم نکرده بیشتر از این بخاطر من آواره‌ی خونه‌ی دختر مردم بشی. ما توی همین خونه می‌مونیم و من واحدهای خودم رو هم اجاره میدم.

نگفتم؟ حرف‌هایش بوی تعفن می‌داد... آواره‌ی خانه‌ی دختر مردم!

_راستی یه چیزهایی رو هم فهمیدم مثلاً؟ علت علاقه‌ت به این شعر خان‌بابا،

گفتی که چو خورشید زنم سوی تو پَر

چون ماه شبی می‌کشم از پنجره سر،

اندوه که خورشید شدی تنگِ غروب،

افسوس که مهتاب شدی وقت سحر

آهنگ گوشی‌تم سونات مهتاب بود. قشنگ نیست؟ تو در کنار من بودی و از راه دور برای زن دیگه‌ای عاشقی می‌کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام واقعاً عشق قدرت این رو داره که یه آدم رو تا این حد خائن کنه؟

[10.07.21 23:36]

۲۹۰#

او می‌گفت و کوتاه نمی‌آمد، من دم نمی‌زدم و رد می‌شدم از معنای حرف‌هایش. پناه احتیاج داشت به انجام این رفتار. چون ضرر کرده بود، خیانت دیده و خودش را بازنده‌ی احساسی که به من داشت می‌دانست. باید زمان می‌دادم برای تخلیه شدنش و کنار آمدنش. ای‌کاش میمردم، اما هرگز باعث زخم زدن به پناه نمی‌شدم چون ناحقی جبران ناپذیری بود.

در را باز کرد و قبل از اقدام به پیاده شدن با لحنی متاسف گفت:

_ما گذشته‌ی مشترکی با هم داشتیم، و از این بابت متاسفم، اما آینده‌ای جدا از هم داریم و از این بابت خوشحالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را محکم روی هم کوبید و رفت، یک رفتن تا همیشه. از آن آرشام سابق هیچ چیز باقی نمانده بود جز همین اسمش که آن هم اگر یوسف بود با عوضی جایگزینش می‌کرد و مرا راحت.

من که از همان روز اول می‌دانستم خودم بودن تاوان دارد، تقاص دارد، تنهایی مضاعف و بی‌احترامی دارد پس الان چرا اینقدر دلم نازک شده بود و چشمانم مدام قصد گریه داشت؟!

من زود خودم را فراموش کرده و دیر به خودم آمده و در موقعیت نامناسبی اقدام به خودخواه بودن کرده بودم.

همش تقصیر پدر بود که از دوران کودکی یکریز توی گوشمان خواند که خودخواهی خیلی بد است و خدا آدمی که خودخواه باشد را دوست ندارد. خب چرا هیچوقت درک نمی‌کرد این حرف‌هایش را و نمی‌فهمید که از خودش خودخواه‌تر پیدا نمی‌شود، یک خودخواهه خودباور و خودرای که هیچ بنده خدایی دوستش ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از امروز به بعد پناه و پدر مرا می‌دیدند، اما نگاهم نمی‌کردند.

مهتاب تمام خط‌هایم را مسدود کرده و در خانه‌اش را به رویم قفل کرده بود. حال کوکی را داشتم که در وسط بازار بزرگی از مادرش جدا شده و میان فشار انبوه جمعیت رهگذرها وحشت زده دور خودش می‌چرخد و به دنبال ردی از پیدا شدن می‌گردد.

احساس تهی بودن می‌کردم همانطور که سال گذشته و دو سال گذشته و سالیان گذشته کرده بودم. زندگی‌ام محتوم بود به پذیرفتن این حالت هراسان از درد و خاطراتی که به اندازه‌ی مرگ دور دیده میشدند.

من هراسان بودم از راوی این سوگ بدون مرگ!...

[13.07.21 01:18]

#۲۹۱

برلین_ آلمان

رمان بازار
romanbazar.ir

جوزف:

فضای استودیو به دو قسمت تقسیم شده بود، اتاق فرمان"کنترل روم"و اتاق ضبط صدا"ددروم".

در کنترل روم روی مبل راحتی تاکسیدو که دسته‌های بلند و هم سطح با پشتی‌اش داشت و کل سطح‌اش با پارچه پوشانده شده بود نشستم. این مبلِ مورد علاقه من بود.

وستل از کنارم عبور کرد و سمت اتاق ددروم رفت. سیگار نیمه سوخته‌ام را گوشه‌ی لبم جا دادم و بعد از گشودن قفل صفحه گوشی مستقیم وارد پیج اینستاگرامم شدم .

انگشتانم بدون اطاعت از من برای رفتن به آدرس پیج الیزا روی صفحه‌ی گوشی‌ام تلاش می‌کردند. تمام لحظات کمی از زندگی‌ام که با او سهیم شده بودم با حال عجیبم درهم آمیخته و یکی شده بودند برای تحمیل احساس احتیاج به یادآوری صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دود غلیظ سیگار از ریه‌هایم خارج شد و صورت الیزا روی صفحه گوشی‌ام ظاهر... لعنتی خیلی زیبا و جذاب بود در نگاه من!

قصد کردم به مسدود کردنش و گذاشتن یک قانون و مجازات سخت برای خودم تا بیشتر از این ذهن و جسمم را درگیر خود نکند... نشد. این توجه به او از راه دور عادت و وابستگی‌ام شده بود. مثل اعتیادم به همین سیگار. هزاران بار قصد کرده بودم به ترک هردویشان و هر هزار بار هم این ترک به شکست ختم شده بود.

او در اینستاگرام مرا دنبال می‌کرد، اما من نه. مسخره نبود! اینکه من هم متقابلاً او را در فضای مجازی دنبال نکرده بودم، ولی در واقعیت مدام در ذهن و نگاهم به دنبالش می‌دویدم.

از میان بیست میلیون دنبال کننده چرا فقط این یک نفر برایم مهم بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

این عکس‌اش را خیلی دوست داشتم. تاریخ‌اش مربوط به ژانویه سال گذشته بود. در اتاق محل کارش و کنار میز طراحی‌اش ایستاده بود. لباس بلند و کوتاه توسی‌ای به تن داشت و چین‌های دامنش تا نزدیکی ساق پاهای سفیدش بود. موهایش را محکم بسته بود و چشمان توسی‌اش بخاطر کشیدگی موهایش کشیده‌تر و مرموزتر شده بود. چرا من در برابر رنگ توسی اینقدر افراطی واکنش نشان می‌دادم؟ شاید بخاطر این است که من یک مرد توسی بودم!

هر دو بُعد وجودم به این دختر تمایل پیدا کرده و در شور و التهابی به سر می‌بردم که تا قبل از این فقط مختص باتیا بود و حال؟!

صدای اعتراض آیلا را شنیدم. سرم را بلند کردم تا ببینم چه مشکلی دارد. کنترل روم را به شکل شش ضلعی ساخته بودند و تمام زوایای اتاق را از بین برده بودند و ارتباط آیلا و بقیه

رمان بازار
romanbazar.ir

افراد حاضر در کنترل روم با لوطاهور در ددروم، تنها از طریق پنجره ثابتی به نام ویزور استودیو صدابرداری بود.

[13.07.21 01:18]

۲۹۲#

_آیلا مشکل چیه؟

روی صندلی چرخ‌دارش سمت من به عقب چرخید و هدفون مانیتورینگ را از از روی گوش‌هایش پایین کشید.

_جوزف دهمین بار که داریم این قطعه رو ضبط می‌کنیم. لوطاهور حواسش جمع نیست و ریتم آهنگ رو حفظ نمی‌کنه.

_آیلا این طبیعی و ما باید بهش فرصت تجربه و تمرین کردن بدیم... من از تو انتظار صبوری بیشتر از این داشتم!

اودل سیگارش را روشن کرد و پاهایش را روی میز دراز کرد.

_صدای خوبی داره، اما نمی‌دونه چه جوری ازش استفاده کنه.

سمت اتاق ددروم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب ما طرز استفاده‌ش رو بهش نشون می‌دیم. مگه نه بچه‌ها؟

اودل چشمکی زد و آیلا کلافه دست داخل موهای لختش کشید و آنها را مجبور به عقب نشینی از روی پیشانی‌اش کرد.

وارد اتاق ددروم شدم. یک فضای نسبتاً بزرگ با شکل هندسی. برای رکوردها و ضبط‌های حرفه‌ای و استقرار سازهای متعدد لازم بود به رعایت شکست زاویه‌ها که با تقویت دیوارهای استودیویی به این شکل ایجاد می‌شد.

_لوطاهور مشکل چیه؟

کف دستانش را به صورت عرق کرده و بی‌قرارش کشید.

_جوزف نمی‌دونم چرا یه دفعه همه چیز از کنترلم خارج میشه! موسیقی، متن و صدا و همه چیز.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و محکم فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اول از هر چیزی باید به آهنگی که قصد اجراش رو داری علاقه‌مند بشی. اینطوری هم ملودی و هم شعر در حافظه‌ی بلند مدتت ثبت میشه و می‌تونی در هر لحظه اون رو تکرار کنی. لازمه این رو بدونی که زیبایی آهنگ به همینه که می‌تونی بارها و بارها به اون گوش بدی و از تکرارش خسته نشی. اگر آهنگی که انتخاب کردی دلنشین باشه به راحتی دلت رو به دست میاره و در ذهنت می‌مونه. شرط یادگیری هر چیزی وجود علاقه به اون چیز هست. همین علاقه‌ست که استعداد رو کشف می‌کنه و انرژی میشه برای تلاش کردنت و تحقق رویات.

[13.07.21 01:19]

۲۹۳#

کاغذهایی که متن ترانه‌اش روی آن نوشته شده بود را از پایه نت جدا کرد و مقابل خودش نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حق با توئه من باید تمام علاقه‌ای که به موسیقی دارم رو در ذهنم جمع کنم و به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکنم.

من همانطور که قادر بودم ظاهر لوطاهور را کامل ببینم باطنش را هم می‌دیدم و احساساتش را می‌شناختم. مدام تلاش می‌کرد برای کشف راز فراموشی و بی‌اعتنایی به آنچه دلتنگی‌اش متقاضی‌اش بود و آموختن راهی برای منفک شدن واقعیت ذهنش از احساسات درون قلبش.

_آیلا رو ببین؟ خسته‌ش کردم. همینطور وستل و اودل و تو رو.

نگاهی به آیلا انداختم. دستانش را ستون چانه‌اش کرده بود و ما دو تا را از پشت پنجره ویزور تحت نظر داشت.

_آیلا سختگیره خیلی هم زیاد چون می‌خواد بهترین آهنگ‌ها برای این استودیو باشه. فکر می‌کنی خواننده‌های معروف و مشهور آلمانی که با آیلا کار کردن این رفتار رو ازش ندیدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اون هر کاری می‌کنه بدون شک به نفع توئه بعد خودش و بقیه... حالا از اول شروع کن.

هدفون را محکم به گوش‌هایش چسباند و با شعفی درونی اطاعت کرد.

از ددروم خارج شدم و پشت صندلی آیلا ایستادم.

_از اول ضبط کن

آیلا نفس‌اش را کلافه و با صدای بلند از سوراخ‌های بینی‌اش خارج کرد و انگشت شست‌اش را به نشانه‌ی شروع کردن به لوطاهور نشان داد.

لوطاهور چشمانش را بست و با ریتم آرامی شروع کرد به خواندن. اینبار داشت خوب پیش می‌رفت. سکوت اودل و آیلا این نظر من را تایید می‌کرد.

لوطاهور داشت یاد می‌گرفت که چگونه برای رسیدن به آرزو و هدفش تلاش کند. به طور واضح و آشکار از من و تجربیات

رمان بازار
romanbazar.ir

و هنرم سود می‌برد. این پسر ایرانیه شبیه به من داشت کم‌کم خود من میشد و من خوشحال بودم از یافتنش چون دیگر همدم و همدرد و همراه من شده بود و در آینده‌ای نزدیک هم همکارم میشد.

آیلا بشکن کوچکی در هوا زد.

_این عالیه پسر... همینطور ادامه بده.

[13.07.21 01:19]

۲۹۴#

لبخند پاداش لب‌هایم شد برای گفتن حرف‌هایی این چنین اثربخش به لوطاهور.

_بهتون نگفتم بچه‌ها؟

اودل پاهایش را پایین انداخت و سرش را سمت من بالا گرفت.

_همیشه به خودت و حرفات ایمان داشتم پسر.

وستل با لیوان قهوه‌اش نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تاثیر مانیتورینگ‌های صدا روی میز و جلوی ویزور رو هم دست کم نگیرید و همینطور تعداد فاصله میان هر لایه شیشه ویزور رو که می‌تونه تمام راه‌های نشت صدا از این متریال استودیویی رو کور کنه و صداش رو زیباتر از اینی که می‌شنویم بکنه. به نظر من تا چند هفته دیگه آمادگی لازم رو برای ضبط نهایی موسیقی در استودیوی جوزف داره.

شنیدن این نظر از دهان آهنگساز باتجربه و موفق و سختگیری مثل وستل باعث شادمانی‌ام شد. مطمئن بودم لوطاهور هرگز حاضر به پذیرفتن چنین نظر مساعد و غرورآمیزی در مورد خودش از سوی وستل نخواهد بود چون هنوز هم به اندازه‌ی کافی قدرت شگفت‌انگیز صدایش را نشناخته بود و دچار کمبود اعتمادبنفس بود.

_بهتره این رو به خودش نگی تا روز موعودش. نمی‌خوام هیجان‌زده بشه و تلاشش رو در همین اندازه حفظ کنه و بیشتر نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلا با لبخندی حرفم را تایید کرد.

_موافقم. لوطاهور می‌تونه بهتر از این هم بشه.

سمت قهوه‌ساز کنار در رفتم. قوری را از روی گرمکن قهوه‌ساز برداشتم و یکی از ماگ‌های زرد را از قهوه پر کردم. در مسیر برگشتم به روی مبل کمی از سر داغ‌اش نوشیدم.

قهوه‌ام را تا انتها ننوشیده بودم که لوطاهور از ددروم بیرون آمد و با اودل کف دستانشان را توی هوا به هم کوبیدند.

با اشتیاق سمتم آمد و کنارم نشست.

_خوب شد نه؟

اهرم فندک را نگه داشتم برای روشن شدن سیگارم.

_از این بهتر هم میشه.

به نیم‌رخ ام مسلط شد و با صدای آهسته‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرت اگه تمام تلاشم رو بکنم می‌تونم تو و آیلا رو راضی کنم؟

[13.07.21 01:19]

۲۹۵#

نگاه معترض‌ام را همراه با دود سیگار روانه‌ی صورتش کردم. چهره‌اش هنوز آثار خوشحالی چند دقیقه پیش را حفظ کرده بود. آدم‌هایی شبیه به او وقتی شاد بودند تازه عمق رنج‌شان مشخص میشد چون این رنج مثل نکته‌ای مهم پشت شادی‌اش پنهان شده و مانع عرضه‌ی کامل لبخندش میشد.

_لوطاهور هنوز که ابتدای این مسیر هستی و کسی تو رو نمی‌شناسه باید با این قضیه کنار بیای که به همون اندازه صدات طرفدار جذب میکنه منتقد و آدم‌هایی که صدات رو دوست ندارن هم پیدا می‌کنه. در هر عرصه‌ای این موافق و مخالف وجود داره. نه تو و نه هیچکس دیگه‌ای قادر به این نیستید که همه رو متقاعد کنید و راضی نگه‌شون دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلایق آدم‌ها با هم متفاوته! تا حالا دقت کردی چند دین و مذهب مختلف در سراسر دنیا وجو داره؟ دین اسلام و مسیحیت و یهود و زرتشت و بودا و خیلی دین‌های دیگه که نشون میده حتی اگه خدا هم باشی باز یه عده هستن که طرفدارت نباشن و ازت ناراضی باشن و باهات مخالف. پس این فکر که همه تشویقت کنن و دوست داشته باشن رو از ذهنت دور بنداز.

به مبل تکیه داد و یک نخ سیگار روشن کرد. بیان واقعیتی که حتماً در آینده رخ می‌داد توی ذوق شادی و هیجانش زد.

_حق باتوئه. تو خیلی خوب در مورد هر چیزی اطلاع داری.

_خیلی زود خواهی فهمید که موسیقی داستان عجیبی داره و هر آهنگی داستان مختص به خودش رو.

پک زد به سیگارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من اگه یه روزی بخوام داستان زندگی خودم رو ضبط کنم قطعاً داستان غمگینی خواهد شد... خیلی وقته که خنده‌هام بین بغض‌های توی گلوم گم شده.

لوطاهور شبیه به موسیقی راک بود... موسیقی راک تحت تاثیر ژانرهایی نظیر فولک و بلوز بود، غمین و شِکوه آمیز !

تاثیراتی از موسیقی جاز و کلاسیک را نیز در خود گنجانده بود، بازگو کننده مسائل عمیق روحی!

_این تتوی روی دستت رو خیلی دوست دارم.

به جمله‌ای که دو روز پیش روی ساعد دستم تتو کرده بودم اشاره کرد و با صدای بلند آن را خواند.

_بدون موسیقی زندگی یک اشتباه خواهد بود.

_این جمله رو نیچه فیلسوف مشهور آلمانی در مورد موسیقی گفته. خیلی وقت بود که قصد تتو کردنش رو داشتم، اما فرصتش نبود. اگه دوستش داری چرا تو هم تتوش نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو پک پی‌درپی به فیلتر سیگارش زد.

_نه. من دوست دارم، ولی مادرم دوست نداشت. می‌گفت مگه پوست آدم دفتر نقاشی!

لوطاهور را از آن روزی که شناخته بودم تا الان طوری رفتار و زندگی می‌کرد که گویی همچنان تحت نظر و مراقبت خانواده‌اش هست. از هر چیزی که عزیزانش دوست نداشتند دوری می‌کرد حتی با وجود اینکه خودش آن چیز را دوست داشت.

[13.07.21 01:20]

۲۹۶#

_جوزف این پاکت برای توئه؟ لا به لای نامه‌ها و رسیدهای توی صندوق جلوی در پنهان شده بود. شبیه پاکت‌های قبلی نیست؟ فکر می‌کنم دوباره اون آدم ناشناس برات ترانه فرستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله برخاستم و پاکت را از دست وستل قاپیدم.

_درسته خودشه... روی پاکت نوشته؛ این پاکت هدیه‌ی من به مرد توسی و دوست مهربانش!

آیلا متعجب شد.

_دوستت؟ دوست مهربان؟

ناخودآگاه نگاهم دوید سمت لوطاهور. نباید وحشت می‌کردم؟ حق نداشتم دیوانه شوم؟

_حتماً منظورش لوطاهور

اودل دستانش را دو طرف کمرش نشاند و با ابروهای گره خورده گفت:

_خب بازش کن ببینیم چی نوشته این آدم.

دستانم می‌لرزید. لوطاهور کمکم کرد برای باز کردنش و کاغذ را بیرون کشید و دستم داد. ترانه‌ای جدید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-Da wo sie scheitern, musst du angreifen, in einen höheren Gang schalten

اونجایی که بقیه شکست میخورن، تو باید بجنگی، باید دنده رو عوض کنی

Und auch wenn der Rest dann aufgibt, heißt es festbeißen

و همینطور وقتی بقیه جا میزنن، این معنیش اینه که تو محکم‌تر گاز بگیری “ رها نکنی”

Dran bleiben, anspannen und standhalten

دووم بیار، به خودت فشار بیار، ایستادگی کن

Glück nicht verwechseln mit Können, aber dein Können niemals anzweifeln

توانایی‌ت رو با شانس اشتباه نگیر، و هیچوقت به توانایی‌ت شک نکن

Nie genug, aber auch nie zu große Ziele

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ زمانی کافی نیست، هیچ زمانی برای هدف‌های بزرگ کافی نیست

Mach die Luft in deiner Lunge zu Benzin für die Maschine

هوا برای ریه هات مثل بنزین برای ماشینه"منظور ارزش تلاش برای رسیدن به هدف هست"

Den Neid von so vielen zu Öl für das Getriebe

حسد خیلی‌های دیگه مثل روغن برای جعبه دنده‌ست"بهره‌وری از احساس حسادت آدم‌ها برای قوی شدن"

Neuer Tag, neues Glück, neue Regeln, neue Spieler

روز جدید، شانس جدید، قانون جدید، بازیکن جدید

Hoch fliegen heißt fallen in die Tiefe

بلند پروازی به معنی سقوط به اعماقه

رمان بازار
romanbazar.ir

Doch ohne große Opfer gibt es keine großen Siege

با این حال بدون فدا کردن، پیروزی بزرگی بدست نمیاد

Wir hören kein Nein, kein das geht nicht, kein der Weg ist zu weit

ما "نه" نمیشنویم “ نه حالیمون نمیشه”، "نمیشه" نداریم، "راه زیادی دوره" نداریم

Denn nur mit Blut, Schweiß und Tränen bezahlt man die Unendlichkeit

چون آدم برای رسیدن باید بی‌نهایت خون و عرق و اشک بپردازه

[13.07.21 01:20]

#۲۹۷

Und noch einen anderen Weg kenn ich keinen

رمان بازار
romanbazar.ir

و یه راه دیگه؟ من که سراغ ندارم!

Und selbst wenn, schätzt man erst den Wert, zahlt man auch den echten Preis

و اگه راه دیگه‌ای هم وجود داشت، آدم وقتی ارزش چیزی رو میفهمه، حاضره بهای واقعی‌ش رو بپردازه

Du sagst, du kannst nicht, dann willst du nicht - ganz einfach

تو میگی نمی‌تونم، پس راحت بگو نمیخوای!

Talent ist nur Übung und Übung macht den Meister

استعداد فقط تمرینه و تمرین تو رو استاد میکنه

Erfolg ist kein Glück

موفقیت شانسی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

Sondern nur das Ergebnis von Blut, Schweiß und Tränen

بلکه نتیجه خون و عرق و اشکه

Das Leben zahlt alles mal zurück

زندگی همه چیزو دوباره بهت بر می‌گردونه

Es kommt nur ganz drauf an, was du bist

همش بستگی به این داره که تو چی هستی...

Schatten oder Licht

سایه یا روشنایی

Erfolg ist kein Glück

موفقیت شانسی نیست

Sondern nur das Ergebnis von Blut, Schweiß und Tränen

بلکه نتیجه خون و عرق و اشکه

رمان بازار
romanbazar.ir

Das Leben zahlt alles mal zurück

زندگی همه چیزو دوباره بهت بر می گردونه

Es kommt nur ganz drauf an, was du bist

همش بستگی به این داره که تو چی هستی...

Schatten oder Licht

سایه یا روشنایی؟

Neuer Versuch, neues Glück, es ist zu spät für noch nichts

تلاش جدید، شانس جدید، هنوز برای هیچی دیر نشده

Denn man erntet nur so viel, wie man auch gibt

آدم همون قدر که میکاره برداشت میکنه

Und wenn deine Flamme dann erlischt, warst du nur ein kleines Licht

رمان بازار
romanbazar.ir

پس اگه شعله درونت خاموش شده، یه روشنایی کوچیک بهش بوده

Oder ein Feuer hoch wie Häuser, dass auch brennt bei starkem Wind

یا یه آتیش به بلندی خونه‌ها، که حتی با بادهای قوی هم خاموش نمیشه و باز میسوزه

Du musst es wollen, wie deine Lunge die Luft zum Atmen will

باید بخوای، مثل هوایی که ریه‌هات برای تنفس بهش نیاز دارن

Denn Flügel wachsen einem nur, wenn man den Mut auch hat und springt

بال و پر رو کسی در میاره که جرئت پریدن داشته باشه

Wenn ich stürze, bleib ich liegen, steh ich härter auf und fliege

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی زمین می‌خوری، محکم تر بلند شو و پرواز کن

Nur wer Angst hat vor dem Fall, muss ein ganzes Leben kriechen

کسی که از سقوط میترسه، باید تموم زندگی رو سینه خیز بره

Geh nie auf die Knie, der Blick immer Richtung Sonne

هیچوقت زانو نزن، همیشه به جهت خورشید نگاه کن

Den Anblick speichern für den Fall, dass es mal länger blitzt und donnert

این صحنه رو برای روزهایی که طوفانی و پر رعد و برقه توی ذهنت نگه دار

Auch wenn man einmal verliert, muss man besser zurückkommen als man ging

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آدم یه بار شکست میخوره باید دفعه بعد قوی تر از دفعه اول برگرده

Der Wille macht das Fleisch auf deinen Knochen zu Beton

اراده گوشت روی استخونات رو تبدیل به بُتن میکنه

Nichts ist umsonst, jeden Zentimeter muss man selber gehen

هیچی بیهوده نیست، هر سانتی متر رو خود آدم باید طی کنه

Denn von alleine wird nichts kommen

چون هیچ چیزی خودش بدست نمیاد

Motiviert, der Tunnelblick ans Ziel

با انگیزه، هدف آخر تونله

Denn wann wenn nicht jetzt und wer wenn nicht wir.

اگه الان نه پس کی؟ اگه ما نه پس چه کسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین ترانه با حروف بزرگ و پررنگ نوشته بود:

_جوزف حرف‌های من رو بخوان، من به غیر از این ترانه‌ها هیچ راه دیگه‌ای ندارم برای گفتن احساسم به تو.

[14.07.21 23:34]

۲۹۸#

برلین_ آلمان

لِو طاهور:

در یکی از بزرگترین اتاق‌های خصوصی بهترین بیمارستان غیردولتی برلین و مقابل تخت شیوا ایستاده بودم. اتاق از جمعیت اعضای خانواده‌ی بنیامین و جوزف و همینطور دوستان و همکارانش اشغال شده بود.

دستانم را پشت کمرم گذاشتم و تکیه زدم به دیوار تا آسوده منظره‌ی دوست داشتنی و لبریز از حس امید و زندگی مقابلم را تماشا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوزاد دختر در آغوش بنیامین بود که کنار تخت شیوا سرپا ایستاده بود و نوزاد پسر هم در آغوش شیوا در حال مکیدن سینه‌اش بود .

بنیامین نوزادش را به گونه‌ای در آغوش گرفته بود که گویی تنها ساکن این کره‌ی خاکی است. تمام انتظار چند ماهه‌اش را برای دیدن فرزندش می‌شد در نگاهش دید. یک لحظه هم از او چشم بر نمی‌داشت. شک ندارم به این تجربه‌ی جدیدش فکر می‌کرد.

من و بنیامین با هم این اتاق را تزئین کرده بودیم. در گوشه و کنار اتاق و تخت شیوا و دو نوزادش بادکنک‌های هلیومی، ریسه‌های رنگی، عروسک‌های فانتزی آویزان کرده بودیم و روی مبل سه نفره بزرگ زیر پنجره‌ی اتاق هم کوهی از اسباب بازی و هدیه‌های رنگی ملاقات کنندگان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیوا سرش را بلند کرد و لبخندی که برای کودکش بود را اینبار به من تقدیم کرد. دلم لک زده بود برای دیدن لبخندهای مادرانه.

خواهر بنیامین چند نفر را کنار زد و خودش را به شیوا رساند.

_عزیزم تماس تصویری داری وصل کنم؟

شیوا تلِ پاپیونی صورتی را از روی موهایش به سمت عقب کشید و به صفحه موبایلش چشم دوخت.

_پناهمه... بنیامین لطفاً بچه رو بده به من و دوربین موبایل رو طوری تنظیم کن که خواهر و برادرش رو خوب ببینه.

نگاهم روی شیوا بی‌حرکت و سرد ماند. انگار که چشمانم مرده باشند.

_گریه نکن مامان جانم... امروز بهترین روز زندگی تو و منه

ابتدای مکالمه‌شان را به خاطر شوک شنیدن اسم و بعد صدای‌اش از دست داده بودم. صدای لطیف و آرام پناه در

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش‌های تبعید شده‌ام از او، پیچید و این بیت شعر در وجودم نمایش داده شد... نامت مژگانم را دُر می‌گیرد، نامت در جانم گُر می‌گیرد.

_پناهم...

[14.07.21 23:35]

#۲۹۹

شیوا بعد از اینکه یکبار دیگر اسم او را تلفظ کرد، نگاهی به منه چسبیده به دیوار انداخت و نمی‌دانم حال و روزم را چگونه دید که به هق‌هق افتاد و کمی بعد هم صدای ناخوشایند گریه‌ی پناه با او همراه شد. خب احتمال اینکه هق‌هق‌اش برای دخترش باشد نه من، بیشتر بود.

منی که جدا از بقیه ایستاده بودم و به گونه‌ای نمایشی ضعفم آشکار دیده میشد. از اتاق دویدم سمت بیرون. انگار که بی‌فایده است این همه فرارم به سوی هر راه و بی‌راهه‌ای چون

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین فقدانی مرا هر لحظه مجبور می‌کرد به یادآوردن و بی‌قراری و دلتنگی...

پناه یک زندگی داشت و در دو مکان می‌زیست. یک مکانش در تهران و همراه با آرشام بود و یکی هم در وجود من که همچنان با این همه فاصله و از راه دور به زیستن‌اش در قلبم ادامه می‌داد.

بدون کاستن از شتاب قدم‌هایم از آتریوم اصلی سمت فضای بیرون تاختم. در وسط محوطه باز بیمارستان ایستادم و برای کشیدن نفس‌های عمیق دستانم را روی زانوهایم گذاشتم و سینه‌ام را بالا دادم.

این حالتم چند دقیقه‌ای طول کشید و وقتی نفس کشیدنم نرمال شد سمت یکی از صندلی‌های فلزی در حاشیه‌ی محوطه رفتم. شبکه‌ای از درختان در اطراف ساختمان سیمایی قوی به محوطه داده بودند و با کاشت درختان بزرگی

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج از شبکه کاشت و به صورت تصادفی، فضاهایی باز و آفتاب‌گیر ایجاد کرده بودند .

اواسط ماه مارس بود و هوا کم‌کم داشت سردی و خشکی‌اش را به سبزی و گرمی بهار می‌باخت. چندین ماه بود خانه و خاطرات و عزیزانم توی تهران را ترک کرده و آمده بودم به اینجایی که هر لحظه‌اش پُر از دلتنگی و غم مختص به غربت است. از آمدنم پشیمان نیستم! شجاعت بزرگی انجام داده بودم و هر روز بیشتر از روز قبل به آرزو و هدفم نزدیکتر میشدم و کلی فایده و سود عایدم شده بود، ولی گاهی مثل الان که دلتنگی تا گلویم بالا می‌آمد و قصد خفه کردنم را داشت به این فکر می‌کردم که اگر به گذشته برگردم شاید هیچوقت شهامت ترک تهران را نداشته باشم. تهران اگر پر بود از درد اگر آلوده بود به دود باز هم وطنم بود. من متعلق به آن دودها و دردها بودم نه این برج و ساختمان‌های سر به فلک کشیده برلین و هوای پاک و مرطوبش و آدم‌های باکلاس‌اش... من

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکی‌ام در خانه‌ی کاهگلی و گرم خان‌بابا سپری شده بود و جوانی‌ام با عطر دل‌انگیز باغچه‌اش. به این زودی کنار آمدن با حصار آهن و فولاد این کشور ممکن نبود. اگر درخت نخل را ببری توی هوای سرد بکاری تا زندگی کند آن درخت نخل دیگر زندگی نمی‌کند، تحمل می‌کند، تحمل!...

[14.07.21 23:35]

#۳۰۰

تکیه دادم به پشتی فلزی صندلی و چشمانم را محکم بستم. بخاطر همین بود که مدام فراری بودم از تنهایی چون این غم و حسرت‌ها مجال پیدا می‌کردند برای حمله به منه بی‌رمق و خسته. شاید یک روزی با نبود و دوری از هر چیزی کنار بیایم، اما ترک احساسم به پناه را محال می‌دانستم. این احساس تا گور همراهم بود. در نبودش نبض ثانیه‌ها کُند بود و آسمان همیشه غروب و دلم همیشه دلگیر. تکرار این احساسم به پناه تکرای نمیشد برایم بلکه هر بار مشتاق‌ترم می‌کرد مثل علاقه

رمان بازار
romanbazar.ir

خان‌بابا به صدای اذان در سپیده دم و اشتیاقش به تکرار شنیدنش در هر روز صبح.

آیا از این دورتر هم جایی هست برای فراموش کردن؟ اصلاً چه کسی گفته که مسافت طولانی و گذر زمان می‌تواند علاقه و احساست را کمرنگ و ناپدید کند؟ !

منی که برای فراموشی احساسم دخیل بستم به گذر زمان و دوری مسافت، با قاطعیت می‌گویم که سلول خاطرات و احساسات در وجود آدم نه کوتاه می‌شود نه از بین می‌رود بلکه مدام تکثیر می‌شود در ذهن و قلب .

آخ قلبم... چه بی‌شرمانه می‌تپید برای زنی که همسر برادرم بود. ذات این عشق باید تا ابد نهان می‌ماند و من می‌دانستم که عاقبت در تب این تقدیر خواهم مرد.

شقیقه‌هایم را گرفتم و محکم فشردم، درد می‌کردند. به حافظه دیداری ذهنم دخیل بستم برای دادن رشوه‌ای به دلِ تنگم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچگی در آزمایشگاه ذهنم یکی از خاطراتم با پناه را بازسازی کردم و این کپی عینی از لحظات سپری شده را پشت پلک‌هایم احضار کردم... چقدر زیبا بود، هم پناه هم زندگی‌ام در آن برهه از شکل گیری این خاطره!

_یوسف؟

صدای جوزف مرا برگرداند به زمان حال .

_حالت خوبه؟

گاهی وقت‌ها که فقط من بودم و خودش، یوسف صدایم می‌زد. اسمم را که هم اسم خودش بود دوست داشت.

_خوبم... سرم درد می‌کرد اومدم بیرون یه هوایی تازه کنم.

کنارم نشست. ماسک‌اش را از روی بینی‌اش پایین کشید و با نفس عمیقی توده‌ای از هوای تازه را بلعید. بوی عطرش توی بینی‌ام و هوای اطرافم را پر کرده بود .

[14.07.21 23:36]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۰۱

_این مدت برای ساخت آهنگت خیلی تلاش کردی و حالا هم استرس هفته دیگه و بازخورد بعد از انتشارش رو داری. منم این روزها رو طی کردم و البته سخت‌تر از تو. چون من فقط خودم و بنیامین رو داشتم، ولی تو من رو هم داری. در ضمن چشم‌هات میگه که دلتنگ هم هستی. گفتم که فکر نکنی نفهمیدم.

خنده‌ام گرفت. آمبولانس با سر و صدا وارد محوطه شد و جلوی ساختمان زمخت بیمارستان از حرکت ایستاد.

_چرا اینقدر دیر اومدی؟

پاکت سیگارش را از جیب پلیور کلاه‌دار کرمی‌اش بیرون کشید.

_تا ظهر استودیو بودم و بعد برگشتم خونه یه دوش گرفتم و سریع اومدم بیمارستان... بچه‌های بنیامین خوشگلن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو پرستار از آمبولانس پیاده شده بودند و زن بیمار را روی اسپاین بورد منتقل کرده و با عجله سمت ساختمان بردند.

_همه بچه‌ها خوشگلن

سیگارش را گوشه‌ی لبش جا داد.

_امیدوارم شبیه شیوا باشن نه بنیامین چون قرار نیست که تا ابد بچه بمونن و یه روزی بزرگ میشن

انگشتانش را توی هوا تکان داد.

_به شخصه دختری که شبیه بنیامین باشه رو زیبا و جذاب تصور نمی‌کنم.

لبم را گاز گرفتم تا نخندم.

_بشنوه ناراحت میشه

سیگارش را از لبش جدا کرد و چشمانش را تا جایی نزدیک به صورتم پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حقیقت همیشه همینطوره... بیشتر باعث ناراحتی میشه تا خوشحالی.

این بی‌پروایی‌اش را دوست داشتم. جوزف شجاع بود چه در کوچکترین مسائل چه در بزرگترینش. پک به سیگارش می‌زد و به قانون جامعه مبارزه با استعمال دخانیات در اماکن عمومی هم اهمیتی نمی‌داد .

_اون آدمی که برات ترانه می‌فرسته رو هنوز پیدا نکردی؟

ابروهایش بهم گره خورد و لبش را کج کرد.

_نه... هر چی بیشتر جستجو می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. یوسف هر روز چندین جعبه و هدیه و کارت پستال و نامه از سمت طرفدارهام برام ارسال میشه که تا امروز باعث نشده پیگیر فرستنده‌شون باشم، ولی این یکی با بقیه‌شون تفاوت داره چون از همه‌ی زندگی من خبر داره. اغلب متن ترانه‌هاش حادثه و اتفاقاتی هست که قبلاً توی زندگیم رخ داده. حتی به

رمان بازار
romanbazar.ir

الان من هم مسلطه و تا جایی توی زندگیم نفوذ کرده که تو رو هم شناخته. آهنگی که هفته آینده منتشر میشه و با هم خوندیم رو اون برای تو سروده بود چون از حال و روزت و ترس از شکستت آگاه بود.

[14.07.21 23:36]

۳۰۲#

یک پای‌اش را روی پای دیگرش سوار کرد و چشمان من روی سطح کفش‌های اسپرت مارکدارش بالا و پایین شد .

_جوزف من اگر جای تو بودم به همه‌ی اطرافیانم شک می‌کردم تا بالاخره اون آدم رو پیداش کنم و بفهمم قصدش از این پنهان بودن چیه!

به پس زمینه‌ی فضای مقابلش خیره شد. جایی که سایه‌ی الیاف مانند درخت‌ها شبیه به یک تور بزرگ و گسترده اطراف محوطه را پوشانده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه با شک به همه نگاه کنی مطمئناً به همه مشکوک میشی و برای متهم کردنشون بهانه پیدا می‌کنی. در بین آلمانی‌ها قصه‌ای هست که اینطور تعریف شده؛ مردی صبح از خواب بیدار شد و دید که تبرش ناپدید شده! شک کرد که همسایه‌ش تبر رو دزدیده باشه، برای همین تمام روز اون رو زیر نظر گرفت. متوجه شد که همسایه‌ش در دزدی مهارت داره، مثل یک دزد راه می‌ره، مثل دزدی که می‌خواد چیزی رو پنهان کنه پچ‌پچ می‌کنه، آنقدر از شکش مطمئن شد که تصمیم گرفت به خونه‌ش برگرده تا لباسش رو عوض کنه و پیش قاضی بره و شکایت کنه، اما همین که وارد خونه‌ش شد، تبرش رو پیدا کرد! زنش اون رو جا به جا کرده بود، مرد از خونه بیرون رفت و دوباره همسایه‌ش رو زیر نظر گرفت و دید که او مثل یه آدم شریف راه می‌ره، حرف می‌زنه و رفتار می‌کنه! همیشه این نکته رو به یاد داشته باش که ما انسان‌ها در هر موقعیتی معمولاً اون چیزی رو می‌بینیم که دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داریم ببینیم...! اگه بخوام به توصیه‌ت گوش کنم اولین نفری که باید بهش مشکوک باشم خود تویی مخصوصاً بخاطر اون ترانه‌ای که دقیقاً شرح حال خودت بود.

اینبار از سر ناباوری لبخند زدم و دستانم را مماس لب‌هایم گذاشتم و در آن فوت کردم.

_من؟!

بی‌خیال بود.

_آره تو... البته گفتم که؟ با توجه به توصیه‌ی خودت وگرنه من معمولاً بجز خودم به حرف کس دیگه‌ای گوش نمیدم.

_پس بهتره من دیگه هیچ توصیه‌ای نکنم چون خودم رو در معرض خطر و اتهامت قرار میدم.

[14.07.21 23:36]

#۳۰۳

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار نگاهش سایبان فولادی و بلندی را پیگیر شد که ورودی بیمارستان را به بخش اورژانس متصل کرده بود.

_کار خوبی می‌کنی

به سه رخ‌اش زل زدم. چرا نمی‌توانستم او را آنطوری بشناسم که او مرا شناخته بود؟!

_امشب منو بنیامین به مراسم قیدوشن یکی از دوستان یهودی‌مون دعوت شدیم. تمایل داری همراهی‌مون کنی؟

_مراسم قیدوشن؟

فیلتر سیگارش را سمت سطل زباله‌ای که چند متری با ما فاصله داشت پرتاب کرد. مستقیم افتاد توی چاله‌ی سطل. نشانه‌گیری‌اش حرف نداشت.

_به مراسم مذهبی عقد در زبان عبری قیدوشن گفته میشه که از ریشه‌ی قیدوش هست و به معنای تقدس بخشیدن و

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدس کردن هست. مراسم‌های ما با شما مسلمون‌ها و حتی مسیحی‌ها متفاوته لوطاهور.

ناگهان شبیه کسی که موضوع مهمی را به خاطر آورده باشد پای‌اش را پایین انداخت و کامل چرخید سمتم.

_آها یه تصمیمی گرفتم. می‌خوام اسم movement رو بزارم لِو طاهور. اینطوری علاوه بر اسم تو اسم گروه‌مون هم میشه لِو طاهور. این اسم برازنده منم هست و حتی بیشتر از تو، چون چند دقیقه پیش ثابت کردم که مثل تو آدمی نیستم که بی‌جهت به همه مشکوک باشم و خب یه لِو طاهور اصیل هم هستم و قلبمم مثل آب پاک و روشنه... اینا فقط چند مورد کوتاه از صدها موارد برجسته و ممتازم بود که برات بیان کردم.

دست داخل موهایم کشیدم و آن را بهم ریختم. هم خنده‌ام گرفته بود و هم تعجب کرده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر خوبیه

برخاست.

_می‌دونستم که اینو میگی... بعد از دیدن شیوا و بچه‌هاش بریم یکم خوش بگذرونیم؟ چیزی هست که هوس کرده باشی تجربه‌ش کنی؟

ناخودآگاه به زبانم آمد.

_جوزف اینجا سبزی شاهی هم پیدا میشه؟

ماسک‌اش را سوی بینی‌اش بالا کشید و با چشمان گشاد شده پرسید.

_شاهی؟! نمی‌دونم، اما هر طور شده برات پیدا می‌کنم اگه نباشه هم توی باغچه خونه‌ی بنیامین برات میکارم. باشه؟!

به همین خاطر بود که تاکید داشتم بر تنها نبودن و بودن حوالی این آدمِ مغرور و صریح و فوق‌العاده!...

[18.07.21 00:49]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۰۴

پناه:

مادرجون امروز عصر تا همین یک ساعت مانده به ده شب یکریز گریه کرده بود برای یوسف گمگشته‌اش و پناه شکست خورده‌اش و آرشام سردرگمش. من و خان‌بابا با کمک دو قرص بالاخره خواب را میهمان چشمانش کرده بودیم.

_یه چایی دیگه بیارم براتون خان‌بابا؟

از روی مبل برخاست و سمت پشتی رفت. روی مبل نشستن خسته‌اش می‌کرد بخصوص روزهایی که تا دیر وقت سرکار بود و پشت میز.

_نه باباجان دیگه نمی‌خورم شب باید مدام برم دستشویی.

سبد میوه و کاسه‌ی آجیل مشکل‌گشا را برداشتم از روی میز و سوی خان‌بابا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب از اینا بخورین .

تکیه زد به پشتی و نگاهش سفر کوتاهی را درون اتاق آغاز کرد. بعد از رفتن یوسف ندیده بودم لبخند روی لبش و خوشی توی صورتش.

_هزاران عاقل و فرزانه رفتند

ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی

نه در دست زمانه داستانی

در خواب هم لب‌هایش از ذکر اسم یوسف و خیالش از یاد او غافل نمی‌شد و این اواخر دیگر توی صورت عمو نگاهم نمی‌کرد چون فقط او را مقصر این جدایی می‌دانست... مقابلش روی فرش چهار زانو نشستم و در عین حال تلاشم برای فرو نریختن اشکم را هم بیشتر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_غصه نخور قربونت برم

یک پای‌اش را جمع کرد توی شکمش تا ستون دستش شود برای راحت عبور دادن دانه‌های تسبیح از بندش.

_اینو که ما مدام به تو میگیم پناه؟... خودت رو دیدی توی آینه دخترم؟ کجاس سرخی گونه‌ات که مثل انار بود؟ لب‌هات مثل کویر خشک شده و از صورتت دو تا استخون مونده.

با چاقویی تیز به جان یک پرتقال درشت افتادم. بوی خوب و مرطوبش بینی‌ام را مالش داد.

_به قول خودتون این روزها هم می‌گذره

[18.07.21 00:49]

#۳۰۵

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش خواست لبخندی بزند، به نظر من که بیشتر کج شدگی آزار دهنده بود چون این روزها دیگر خنده به معنای حقیقی‌اش بر ما مستولی نمی‌شد.

_اون حرفم برای شما جوون‌هاست وگرنه واسه من اونی که می‌گذره روزگاره نه یاد و خاطِرش. خاک سرد و سنگ گور هم نمی‌تونه داغی که من برای اولاد می‌کشم رو از یادم ببره. خدا نکنه تو ببینی یا تجربه‌ش کنی باباجان چون شنیدنش هم سخته وای به حال کشیدنش... انتظار مثل زهر میمونه، کم‌کم اثر می‌کنه و آخرش آدم رو از پا در میاره.

غافل بودی از دلِ من خان‌بابا! من خیلی وقت بود که بیشتر از تو در انتظار بودم و سراپا می‌سوختم در آتش این انتظاری که علم داشتم به بی‌سرانجامی‌اش.

_پناه جانم ناراحت نباشی از این جدایی چون کار خدا بی‌حکمت نیست باباجان. همین که زود فهمیدین هم قد و

رمان بازار
romanbazar.ir

قواره‌ی هم نیستین جای شکرش باقیه. اگه صاحب بچه‌ای میشدی و بعد این اتفاق می‌افتاد چی؟ همیشه بعد از هر اتفاق بدی به این فکر کن که ممکن بود به بدتر ختم بشه و خدا رو شکر کن که با همین بد فیصله پیدا کرد.

پرتقال را از وسط نصف کردم و توی بشقاب شیشه‌ای گذاشتم جلوی دستش.

_احساس می‌کنم این روزها عقربه‌های ساعت سرعت‌شون کم شده و راحت از روی یه عدد نمی‌گذرن بلکه روی هر کدومشون یه مدت طولانی توقف و تامل میکنن بعدش عبور... کاش هر چی زودتر این روزها و دوری‌ها تموم بشه و غم‌هاش هم فراموش بشه.

همراه با تکه‌ای از پرتقال بغض‌اش را هم فرو داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تموم هم نشه فراموشت میشه دخترک قشنگم... ریشه‌ی واژه‌ی انسان از دو تا کلمه‌ی اُنس و نسیان می‌آد؛ یعنی موجودی که زود اُنس می‌گیره و زود فراموش می‌کنه.

نگفتم خان‌بابا غافل است از نوع درد من که اینگونه دواهای بی‌مداوا تجویز می‌کند؟ !

_می‌خواین بمونم و یه چند وق...

_نه! حرفش هم نزن. چند ساله که انتظار می‌کشی برای دیدن مادرت و حالا هم که اوضاع روحیت خوب نیست بهترین فرصت برای دور شدن از این خونه و آدم‌هاش همین رفتنه. برو خواهر و برادرت رو ببین، مادرت رو و همینطور شوهرش رو... خوش بگذرون، بگرد، بخند، یه دل سیر نفس بکش با سینه‌ی سبک شده از آه و حسرت دوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستش را رساندم به لب‌هایم و بوسه‌ای از عمق جان روی آن نشاندم. دستانش بوی درخت سیب می‌داد. سیب‌های وسوسه‌انگیز بهشتی!

[18.07.21 00:50]

۳۰۶#

_تو و مادرجون و این خونه تموم دنیای من هستین. بهترین روزهای عمرم اینجا و زیر سایه‌ی شما گذشت.

آهی بلند کشید.

_خدا رو هزار مرتبه شکر که جای حمید خالی نموند و تو به جاش نشستی و سبز شدی.

آب دهانم را پر سروصدا فرو دادم و برخاستم.

_رختخوابتون رو پهن کنم؟ چشماتون خسته‌ست قربونتون برم

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره باباجان خیلی خسته‌م زحمتش رو بکش

رختخوابش را همانجا توی نشیمن پهن کردم. یک پارچ آب و لیوان هم بالای سرش گذاشتم.

_چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

روی تشک نشسته بود.

_نه باباجان تو هم برو به کارهات برس.

_شبتون بخیر

دراز کشید و من قبل از خاموش کردن لامپ سوی مبل رفتم برای برداشتن موبایلم. صدای خان‌بابا با سوز درون اتاق پیچید.

_می‌سرایم یک غزل از مطلع دیوان عشق

تا که شاید بشنوم آواز خوش الحان عشق

آسمان ابری و سرما و زمستان سوزناک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نشینم تا ببارد بر سرم باران عشق

دست‌هایت را به من ده و چشم‌هایت را ببند

بال بگشا تا ببینی قدرت ایمان عشق

کوری یعقوب یا رسوایی بانوی مصر؟

اولی عشق است، اما دومی تاوان عشق!...

دم مزن عاشقی زیرا که در پایان کار

باید از جان بگذری مانند درویشان عشق

[18.07.21 00:50]

#۳۰۷

قبل از اینکه خان‌بابا برسد به بیت آخر این شعری که هر شب قبل از به خواب رفتن چشمانش در وصف یوسف می‌خواند، آهسته در نشیمن را بستم و سوی اتاقم رفتم.

زیر لب زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کوری یعقوب یا رسوایی بانوی مصر؟

اولی عشق است، اما دومی تاوان عشق!...

پاهایم خودکار سمت اتاق یوسف قدم برداشت. این روزها مدام دلم می‌خواست وداع کنم با یادگاری‌های‌اش.

در اتاقش را باز کردم و کلید برق را زدم. همه چیز مثل سابق سرجای‌اش بود. کمد و تخت و پوستر خواننده‌ها و ماشین‌ها و چند دست از لباس‌هایش و... توی ذهنم یادداشت کردم که یک روزی از زن عمو تشکر کنم بخاطر اینکه راضی به خالی کردن این اتاق نشد و وسایل یوسف را همین جا گذاشت به امید اینکه روزی خودش بازگردد به این خانه و اتاق‌اش.

روی تختش و روبروی کمدش نشستم. درهای کمد بسته بود، برعکس گذشته که بیشتر اوقات باز بود و دل و روده‌اش بیرون ریخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امید داشتم که عید امسال را بهانه‌ای محکم می‌کند برای برگشتن و مثل هر سال کمکم می‌کند برای آماده کردن هفت سین... ولی خب امیدم بیهوده بود چون قصد یوسف از رفتن برنگشتن بود. در هیچ کجای این شهر و خیابان‌هایش پیدا نبود هیچ اثر و نشانی از او، گویی ماهی شده و در اعماق دریا پنهان.

دست کشیدم روی روتختی‌اش. چند باری روی همین تخت نشسته بود و با لحنی طنز که من غافل بودم از جدی بودنش گفته بود که اگر چند ساعت مرا نبیند دلشوره می‌گیرد و حال! ساعت که فدای سرش روز هم پیشکش‌اش، به چند ماه رسیده بود مرا ندیدن! نکند دلش را کنده و دور انداخته و به جای‌اش قلوه سنگ کاشته است؟!

یوسفم طاقت دوری از مرا نداشت که! داشت؟

[18.07.21 00:50]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۰۸

فردا روز تولدش بود، زاده‌ی اولین ماه سبز سال بود. اصلاً یوسف اگر رنگ بود شکی ندارم که سبز بود و با بهار نسبت تنگاتنگ داشت و رقابت می‌کرد با نسبت شکوفه‌های پرتقال با بهار.

امسال به اندازه‌ی سال‌های عمرش از من دور بود، قلب پاکش، چشمان سبزش، دست‌های نوازشگرش...

ای‌کاش حداقل یک آدرس داشتم از او. تا عطر درختان این خانه و چند قطره از اشک آدم‌هایش و چند دانه از میوه‌های نوبرانه‌اش را با مقداری زیاد از دلتنگی‌ام با هم مخلوط می‌کردم و لای کاغذ می‌پیچیدم و برایش پست می‌کردم .

روزی ده‌ها بار در این اتاقش را باز می‌کنم و می‌بندم با این توهم که برگشته و بی‌صدا توی تختش خوابیده است. درِ بیچاره لولاهایش شکسته، زحمت این انتظار روی دوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده. امشب هم احساس می‌کنم پشت در ایستاده. برخاستم و سوی در رفتم و بازش کردم...

پشت در یوسف نبود، تنهایی با هیبت بزرگش تا توی چهارچوبش آمده بود. داخل که شد در را پشت سرش بستم و با هم برگشتیم توی اتاق.

روی تخت دراز کشیدم. تنهایی و چشمان بسته و قلب خسته و حسرت واقعی شدن این خیال... فقط همین!

آنقدر که دلتنگ صدای‌اش بودم دلتنگ خودش نبودم. یعنی هنوز هم حین حرص خوردن و عصبی شدن، دستانش را مماس لب‌هایش می‌گذارد و پی در پی در آن نفس‌هایش را خالی می‌کند؟

بهار آمده بود، اما من در زمستان جا مانده بودم .

نیمخیز شدم و تکیه زدم به دیوار پشت‌سرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشتش را بردشتم و مردد به بینی‌ام نزدیک کردم و یک نفس عمیق کشیدم از بوی یار، بوی‌اش پریده بود از روی ملحفه، مثل خودش و یادش از این خانه و من.

توهمات و خیالاتم زیادی فکاهی نبود!..

[18.07.21 00:50]

#۳۰۹

_پناه؟

با شنیدن صدای آرشام ترسیدم و دستم را روی سینه‌ام گذاشتم.

_وای...

_ببخشید قصد ترسوندنت رو نداشتم

خودم را روی تخت جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عادت کردی به اینکه آزارم بدی و بعد بگی قصدش رو نداشتی؟

نشست کنارم روی تخت.

_مجبور شدم بیام اینجا

بدون اینکه سوالی بپرسم یا برای این اجبار به آمدنش کنجکاوی کنم خودش توضیح داد.

_با بابا دعوام شد. نمی‌تونه با این منِ جدید کنار بیاد. از خونه زدم بیرون و به خودم که اومدم دیدم توی حیاط خونه‌ی خان‌بابام... ما مگه بجز اینجا جای دیگه‌ای هم داریم؟ شاید از نظر تو خودخواهی باشه، اما خوشحالم که راضی نشدن این خونه رو خالی کنن و بیان توی آپارتمان‌های بسته‌ای که چهار فصل سال پشت دیوارهاش مخفی می‌مونه.

چشمانم نزول پیدا کرد روی پایه‌ی تخت و جایی نزدیک به پاهای آرشام که ضربدری روی هم قرار گرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خان‌بابا گفت بعد از رفتنم تو میای اینجا.

پشت گردنش را خاراند. چقدر خسته و شکسته بنظر می‌رسید.

_آره... اینطوری خان‌بابا و مادرجون تنها نیستن و منم مجبور نیستم مدام با بابام بحث و دعوا کنم.

چشمانم هنوز درگیر پایه‌ی تخت یوسف بود. لعاب پایه‌اش کنده شده و چند گردی کوچک روی پایه‌های تخت ایجاد شده بود.

_خوبه. آرشام یادت نره اگه مامانم دوباره بهت زنگ زد چیزی لو ندی؟ خیلی باهوشه زود میفهمه بخدا.

لبخندی غم‌انگیز زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیالت راحت. همونطور که خودت خواستی نه من و نه هیچکس دیگه‌ای در مورد جدایی‌مون به مادرت چیزی نخواهیم گفت. بلیت هم گرفتی؟

چشمانم به هر چیزی دخیل می‌بست برای روبرو نشدن با صورتش. روشنایی اتاق مثل غبار از پنجره‌ی محدب قدیمی به بیرون تابیده و روشنش کرده بود.

[18.07.21 00:51]

#۳۱۰

_آره

این چند روز کمی زنگار نفرت و کینه نسبت به آرشام از قلبم زدوده شده بود. نمی‌دانم بخاطر رفتنم بود یا بخشیدنش یا شاید هم تصمیم به فراموش کردنش!

صبر کنید، یک دلیل قابل قبول دیگر هم بود، احساسم به یوسف را برایم شفاف و آشکار کرده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـای‌کاش می‌تونستم کاری برات بکنم تا حداقل یه درصد کمی از ظلمی که در حقت کردم جبران بشه. افسوس که من دستم از همه چیز کوتاه شده حتی از خودم... هیچ وقت رفتنت رو نخواستم، کاش این رابطه‌ی کوتاه محرمیت بینمون شکل نمی‌گرفت تا مثل یه پسرعمو ازت خواهش می‌کردم که بمونی و با هم بگردیم برای پیدا کردن یوسف. آخه با این حال و روز می‌خوای کجا بری؟

چشمانم اجازه گرفتند برای خیس شدن، غرورم با ترکه تهدیدشان کرد به تنبیه‌ای سخت. در نتیجه فقط کمی پلک‌هایم مرطوب شد.

ـرَوَم به جای دگر

دل دهم به یار دگر

هوای یار دگر دارم و دیار دگر

به دیگری دهم این دل که خوار کرده‌ی توست

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

اقدام کرد برای گرفتن دستم، قبل از اینکه من عقب بکشم خودش منصرف شد. به گمانم لحظه‌ای فراموشش شد که دیگر محرمم نیست.

_منو هیچکس نفهمید چون در نظر همه آدم خوبه بودم و یهویی بد شدم... من هیزمی شدم که برای روشنایی بخشیدن و گرم کردن بقیه سوختم و آخرش هم زغال شدم و روسیاه.

آرشام باز آمده بود پیش من، هر چند دلش جای دیگری بود.

_وقتی با یه جرقه پدرت روشن میشدی و شعله می‌کشیدی باید فکر این روزها هم می‌کردی... یه روزی این سکوت ما می‌شکنه و من می‌ترسم اون روز خیلی دیر شده باشه و ما حتی حرف زدن هم فراموش کرده باشیم چه برسه به فریاد زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهم کرد، منم همینطور... در نگاهش یک فقدان تراژدی مشخص بود .

_من و تو هر دو عاشق شدیم، اما معشوقه‌هامون ازمون دور شدن و حتی نمی‌تونیم بهشون نزدیک هم بشیم. پناه عاشق که بشی محاله عوض نشی و تلاش نکنی برای به چشم اون اومدن و انجام دادن هر کاری که باعث خوشحالیش میشه. عشق میشه باید و بقیه احساساتت میشه اما و شاید... منو ببین؟ با اینکه مهتاب دیگه حاضر نیست حتی صدام رو بشنوه دارم تلاش می‌کنم به بابام بفهمونم که اونو انتخاب کردم و حتی اگه اون برای بار دوم هم منو انتخاب نکنه.

[18.07.21 00:51]

#۳۱۱

آرشام شبیه حیوانی شده بود که از همان روز اول تولدش زیر دست صاحبش تربیت شده و اهلی‌اش شده بود و حال که در

رمان بازار
romanbazar.ir

طبیعت رها شده سردرگم و بلاتکلیف دور خودش می‌چرخد و از این روی پای خودش ایستادن و مواجه شدن با حوادث پیرامونش می‌ترسد، اما حاضر هم نیست باز برگردد پیش صاحبش چون حس آزادی و جنگیدن برایش برتر از حس امنیتی است که مملو از ترس و وابستگی بود.

ـ‌می‌دونی بابات بفهمه اومدی اینجا چقدر عصبانی میشه؟ میدونی خان‌بابا تا من توی این خونه هستم دوست نداره تو سروکله‌ت حتی اطراف این خونه هم پیدا بشه؟

برخاست، نه مثل اینکه واقعاً خسته بود.

ـ‌می‌دونم... پناه کجا می‌رفتم بجز اینجا؟ من این روزها اگه جایی باشم که تنها بمونم یا حداقل یه نفر نباشه که مطمئن باشم دوستم داره دق می‌کنم. خان‌بابا اخم و تشر می‌کنه؟ خب بکنه! فدای سرش. مهم اینه که امشب تا صبح کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوابم و خیالم راحته که اگه حتی به زبونش هم نیاره باز دوستم داره. مدام سرزنشم نمی‌کنه و سرکوفت نمی‌زنه.

_خودت رختخوابت رو پهن کن، می‌تونی؟

رفت سمت در.

_می‌تونم... پناه این همه مدت زن من بودی یه بار این شکلی نبودی. چقدر شبیه عاشق‌ها شدی، مظلوم، زیبا و منتظر. دیدی راست گفتم؟ دیدی دروغ نبود حرفام راجع به احساست؟

گفت و رفت. سرآسیمه برخاستم و سوی آینه رفتم. چه شکلی شده بودم مگر؟!

آدمه توی آینه یوسف را کنارم به تصویر کشید و لب‌هایم جنبید به:

_من تماشای تو می‌کردم و غافل بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

کز تماشای تو خلقی به تماشای مَنَند

حق داشت آرشام؛ شبیه عاشق‌ها شده بودم، همانطور که خودش شده بود و بیچاره هردویمان!...

برگشتم سمت پنجره. دنیای بیرون از این اتاق، به طور کل تسلیم امپراتوری سیاهی و سکوت شده بود و تنها یک آهنگ خفیف و خیلی ضعیف از صدای فاخر باد که میان شاخه‌های سبز و تازه‌ی درختان عبور می‌کرد به گوش می‌رسید.

چشمانم بارید با شدت فراوان. درد وجوهِ متفاوت و متنوعی داشت، ولی انتظار صعب‌ترین و زجرآورترین نوعِ درد بود. انتظار گاهی آنقدر زمان را تلف می‌کرد تا امید نابود و باور خشک شود. انتظار هر بار نفس کشیدن را قریب به ممات می‌کرد و از حیات دور.

من متنفر بودم از انتظار...

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار برای یافتن مردی که بجز دو بار ابراز علاقه‌اش چیز دیگری از او در سوراخ سنبه‌های قلب و ذهنم پیدا نمی‌شد.

[22.07.21 00:18]

#۳۱۲

آرشام:

روی مبل دراز کشیده بود و زانوهایش را بالا آورده و تکیه‌گاهی برای کتاب باز و قطورش ساخته بود و در عین حال که چشمانش روی خطوط کتاب بالا و پایین میشد هرزگاهی به سیب سرخ دستش هم گاز می‌زد و آبش را هورت می‌کشید... بی‌توجه‌ترین آدم دنیا شده بود نسبتِ به منِ سراپا توجه به او.

_من بخاطر تو با همه می‌جنگم حتی با خودم... لطفا ببین منو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از روی کتاب جهت پیدا کرد سوی من. درخواستم را پذیرفته بود!

_الان؟ دیر نیست؟!

سوئیچ را روی کانتر گذاشتم و چند قدم نزدیکش شدم.

_نمی‌خوای با فراموش کردن گذشته یه فرصت بهم بدی؟ ببین بخاطرت قید همه رو زدم و فقط تو رو می‌خوام؟

چشمان درشت قهوه‌ای‌اش را کمی گشادتر از حد معمول کرد و بالاخره کتاب را محکم بست... آخیش خیالم راحت شد، بیشتر از یکساعت بود آن کتاب لعنتی جسم و نگاه و توجه‌اش را برده بود برای خودش.

_نه! فراموش نمی‌کنم چون خیلی چیزها درون من کشته شد. اعتماد و اشتیاق و امید و عشق... فکر کردی از جدایی تو و پناه خوشحال شدم؟ نه! دقیقه‌ای نیست که به حال و روز پناه فکر نکنم و خودم رو سرزنش. این برگشتنت چه فایده داره

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من؟ فکر کردی من احمقم؟ آرشام اگه من بخاطر عذاب وجدان و حداقل یک درصد جبران خیانتی که به پناه و یوسف شد این رابطه رو لو نمی‌دادم تو شهامت گفتن احساست به من و پذیرفتن رابطه‌مون و مطرح کردنش با خانواده‌ت رو داشتی؟ این گذشته‌ای که میگی فراموش کنم روی آینده‌ی من هم تاثیر گذاشته و به طور کل تغییرش داده. زن‌ها مردهای شجاع رو خیلی لایق‌تر می‌دونن، اینو می‌دونستی؟ محاله فراموش کنم که پدرت رو انتخاب کردی و من رو رد چون اونی که همه چیزش رو فدات کرد من بودم نه پدرت... می‌دونی چرا برگشتی سمت من؟ چون از نظر روحی وضعیت خوبی نداری. اگه بخوام خیلی صریح و صادقانه باهات صحبت کنم باید بگم که تو هنوز عزت نفس معقولی نداری، دلبستگیت اَمن نیست و ترس شدیدی از طرد شدن داری و در نهایت احساس گناه بیمارگونه‌ای که یه عمر نسبت به پدرت داشتی رو الان نسبت به من و این جدایی‌مون داری...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتی چون هنوز به اون اندازه‌ای که باید، از سمت من تحقیر نشدی.

[22.07.21 00:18]

۳۱۳#

از روی مبل برخاست. اسلش مشکی زنانه با پیراهن آستین کوتاه سفید به تن داشت و لاغرتر از بار آخری شده که دیده بودمش... زیباترین حزن من بود این زن!

_حق باتوئه. اگه تو منو هول نمی‌دادی شاید هیچوقت هیچ تکونی به خودم نمی‌دادم و همچنان مسیر اشتباه رو ادامه می‌دادم... ولی وقتی از ضعف‌هام میگی از شرایط سختمم بگو! از اجبار و فشاری که تحمل می‌کردم راحت عبور نکن. من شهامت زیادی پیدا کردم برای تغییر زندگیم. دارم پذیرش مسئولیت کارهام رو یاد می‌گیرم و همین پذیرشِ که با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش تعهد هم میاره. دارم برای تغییر سبک زندگیم خیلی تلاش می‌کنم میشه این چیزها رو هم ببینی؟

پاشنه‌ی پای برهنه‌اش را به ساق پای دیگرش مالید و مستعد شد برای پرتاب حرف‌هایش سوی من.

_یادته! یه بار گفتی مقصدت فقط منم؟ بعدش لبخند روی لبم پررنگ نشده از این اعترافت، گفتی که آره تو یه مقصد قشنگی، اما از نوع اشتباهیش. یادته مگه نه؟ مرد ترسوی من توی گذشته!

نگاه‌اش خشم داشت و لحن‌اش خشن شد.

_گفتم یادته؟

سر جنباندم برای تایید این اتهام حقیقی و پر از مایه‌ی تاسف و خجالت.

_خوبه! پس راست میگی که داری شجاع بودن رو یاد میگیری. همین که شهامت پذیرفتن حرفی که بهم زدی رو داری خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی هم خوبه، اما دیر! خیلی دیر آرشام‌خان، پسر حاج توسلی بزرگ.

دستانم را بغل گرفتم و چشم برنداشتم از زنی که منطقی‌ترین دلایل را برای اینگونه رفتار و برخورد با من داشت. خدای من! این زن را چقدر دوست داشتم و چطور فکر کرده بودم که می‌توان با زنی غیر از او زیست؟!

ـتو هر چی بگی حق داری، تو الان تا آخر عمر ناز کنی من نیازت میشم. بخوای تقاص پس بگیری، حی و حاضر در خدمتتم. جون بخوای، خودم چاقو برات تیز می‌کنم. هر چی بخوای همون میشه چون حق با توئه چون تو زیادی هزینه کردی واسه منِ بی‌لیاقت... اعتراف می‌کنم که تا قبل از این اتفاقات من به خودم فقط اجازه‌ی عاشق شدن داده بودم و برخلاف تو تحمل نکردم سختی عاشق موندن رو. حالا که راه و چاه عاشق تو بودن رو یاد گرفتم می‌خوام تحمل کنم، مقابله

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و بجنگم برای هر چیزی که می‌خواد تو همچنان برای من نباشی و ازم دور.

حرف‌هایم عصبی‌اش کرد و به نفس‌هایش حین خروج از بینی‌اش صدا داد. به گمانم از اینکه تلاش‌اش برای دلزده و خسته کردن من از خودش اینگونه نتیجه‌ی عکس می‌داد داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

_مگه بجز خودت کی تونست باعث این جدایی و دوری بشه؟ رنده دست گرفتی و جاندار و بی‌جان رو رنده میکنی که خودت رو بی‌تقصیر و مظلوم نشون بدی؟ فکر کردی من همونم؟ همون دختر عاشق که از عشق جسور شده بود و آخرش کله پا شد؟ نه! منِ خام با تو پخته نشدم، سوختم... اگه به عقب برگردم هیچوقت به خودم اجازه نمیدم انگشتمم بهت بخوره چه برسه به زنت شدن چون باعث شدی نتونم خودم رو به خاطر خیانت در حق عزیزانم ببخشم و اعتمادبنفسم از بین رفت. فهمیدم تو به اینکه بارها بری و من

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظرت بمونم عادت کردی و خب عادت به هیچ چیز صلاح نیست! هست؟

[22.07.21 00:18]

۳۱۴#

با حسرت زل زده بودم به آغوش‌اش که مدت‌ها بود محروم شده بودم از آن و حرام شده بود برایم... تنها جای امن در این دنیا برای من آغوش‌اش بود و بس.

_من رو تو کشف کردی، مکشوف ثبت میشه به اسم کاشفش... حالا تو هی زیر بار این خواستنم و احساسی که خودت توی دلم پیداش کردی نرو.

فکر کردی من کوتاه میام از خواستنت؟ از ادامه‌ی این عشقی که حتی زجر کشیدنش هم برام خوشاینده؟

آتش گرفت از این جوابم. دوید سوی‌ام و با مشت‌های بی‌جانش کوبید روی سینه‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بس کن لعنتی. چی از جونم می‌خوای؟ میگم دیگه نمی‌خوامت چرا نمی‌فهمی؟

ضرباتش درد نمی‌کرد چون برایم مهم تماس دستانش روی سینه‌ام و قلب بی‌قرارم بود.

_چون نفهمم. چون خَرم

مشت‌هایش باز شد و چند قدم عقب رفت. کلافه‌اش کرده بود این سماجتم.

_آرشام بسه! برو دنبال زندگیت همونطور که قبلاً رفتی. بخدا من دیگه طاقت ندارم. میمیرم، ها !

ابروهایم در هم گره خورد و زیر لب زمزمه کردم.

_خدا نکنه

موهای بازش را که دلم لک زده بود برای بو کردن و نوازششان با خشونت به عقب راند و فریاد کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا نمی‌کنه تو می‌کنی... بریدم دیگه هم از تو هم از خودم هم از هر چی عشقه. چرا نمیزاری سرگرم زندگی خودم باشم؟ حالا که تونستم بدون تو بودن رو بلد باشم چرا برگشتی؟ چرا توی خیابون و جلوی دانشگاه و پیش دوستام و حتی جلوی آرایشگاهم جلوم رو میگیری و خودنمایی می‌کنی؟ می‌خوایی همه بدونن من با تو بودم؟ می‌خوای بفهمن که یه روزی زن تو بودم؟ تا کسی از ترس نزدیکم نشه؟

وقتی تعلق‌اش به من را با افعال گذشته بیان می‌کرد، عصب‌های درد توی وجودم نمایان می‌شدند.

_تو هنوزم مال منی. کی جرات داره دست روی تو بزاره وقتی من انتخابت کردم؟ کی می‌تونه بهت نزدیک بشه وقتی وجب به وجب تنت رو با انگشتام لمس کردم؟ فکر کردی میزارم با یکی دیگه ازدواج کنی؟ بخدا هم اون آدم رو میکشم هم خودم رو. من الانشم بدون تو توی جهنمم پس می‌خوای از چی

رمان بازار
romanbazar.ir

بترسونیم؟ هر کی دست روی تو بزاره من دست روی جونش میزارم .

دستانش را آشفته کشید روی صورتش و توی موهایش. بدنش از خشم می‌لرزید.

_خدایا من با این چیکار کنم؟

_عشق کن! زندگی کن!

[22.07.21 00:19]

#۳۱۵

با لب‌هایش واژه‌ها را تصنیف کرد برای منحط شدنم.

_من به قدری از اون رابطه‌ی مبتنی بر تزریق احساس گناه تو خسته شدم که دیگه حال و حوصله‌ی عاشق یکی دیگه شدن رو ندارم. این حرف‌هایی که الان زدی رویای شب و روزهای من تا قبل از این اتفاقات بود. حتی از تصور تو حین

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن‌شون قند توی دلم آب میشد و الان آزارم میده. می‌دونی چرا؟ چون از وقتش گذشته. هر چیزی سرجای خودش و به موقع‌اش ارزش نداره نه بعداً! هیچوقت در کنارت احساس آرامش و خوشبختی نکردم چون ترس از دست دادنت و لو رفتن رابطه‌مون رو داشتم. یه بار نشد از حضورت توی زندگیم لذت ببرم چون آشوب آینده‌ای که در اون برای یه زن دیگه بودی یه لحظه هم رهام نمی‌کرد. من الان حالم بهتره چون فقط مصیبت نبودنت رو دارم نه ترس هر بار رفتن و دیگه برنگشتنت رو... آرشام تو عزیزترین زخم من بودی، اما من دیگه تحمل درد این زخم رو ندارم.

دستانم چنان مشت شد که شبکه‌ای از رگ‌های ضخیم را که تا بازویم ادامه داشتند در معرض دیدش قرار داد.

_مهتاب این همه سال با خودم و تو جنگیدم فقط واسه از دست ندادنت، ولی دیگه میخوام بجنگم برای به دست آوردنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک روی هم خواباند و نفس‌اش را چند ثانیه توی سینه حبس کرد و بعد رها.

ـنظرم راجع آدمی مثل تو عوض شده، می‌خوای نظرم رو بگم؟

دندان روی هم ساییدم و جواب ندادم. اهمیت نداد و در عوض ادامه داد.

ـ می‌دونی؟

من بهشون میگم "آدم‌های مرجوعی!"

همون هایی که ترکت می‌کنند

و بعد از مدت‌های طولانی برمیگردند...

هیچ وقت نباید بهشون

فرصت برگشتن داد

چون هیچکس "دو بار" عاشق یه آدم نمیشه

هرچی هست

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همون "بار اول" خلاصه میشه.

آدم می‌تونه توی زندگیش "بارها عاشق شه"

اما هیچ وقت نمیتونه "دوباره" عاشق همون آدمی شه که یه بار عشق رو باهاش تجربه کرده!

"عشق رو فقط باید ادامه داد"

وقتی ترکش کنی و برگردی

دیگه نمیشناستت...

باور کن!

"مهسا مجیدی‌پور"

[22.07.21 00:19]

#۳۱۶

غم‌انگیزترین شکل انقراض احساس‌اش به من را با این توصیف بیان کرد و غم حریص شد برای بیشتر بلعیدنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من یه آدم دیگه میشم، یه آدم جدید و متفاوت که هیچ سنخیتی با اون آرشامی که در گذشته عاشقش شدی نداشته باشه اونوقت تو هم اگه خواستی دوباره عاشق بشی، عاشق من شو که یه آدم دیگه شدم. باشه؟

_آرشام...

_دیگه هیچی نگو مهتاب. تو به درستی من رو نقد کردی و به بزرگترین نقص‌ها و نقاط کور من اشاره کردی و استادانه و با مهارت ذات واقعی من رو بیدار کردی و باعث شدی که بخوام از این آدم بیخودی که اطرافیانم ازم ساختن دور بشم. تو همیشه تلاش کردی برای اینکه من خودم رو پیدا کنم و بالاخره هم موفق شدی حتی اگه دیگه رغبتی به این پیروزی نداشته باشی.

بغض کرد، دنیا با این حالِ مهتاب چه مزخرف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشحالم که اینو ازت می‌شنوم. از من که گذشت مبارک نفر بعدی باشه که وارد زندگیت میشه .

با یک حرکت غالفلگیرانه شانه‌هایش را محکم گرفتم.

_نفر بعدی وجود نداره اینو بفهم؟ یا تو یا هیچکس دیگه .

مرا پس زد و برگشت روی مبل و آن کتاب عوضی را دوباره برداشت و راه اتاقش را در پیش گرفت.

_آرشام دفعه بعد در رو برات باز نمی‌کنم و دیگه برامم مهم نیست که همسایه‌ها باخبر بشن و به بابام راپورت بدن. پس فکر اینکه بازم با این تهدید منو مجبورم کنی به دیدنت از سرت بیرون کن.

در اتاق خوابش کامل بسته نشده و به حالت معلقی داشت باز و بسته می‌شد. به خاطر عبور و مرور باد توی خانه بود که راحت از پنجره‌ها به داخل ورود کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبل از رفتنت لامپ‌ها رو هم خاموش کن.

همیشه وحشت داشتم از محول کردن این کار به من در عوض خداحافظی کردنش... معنای یاس و ناامیدی کامل بود این خواسته‌اش از من برای زدن کلیدهای برق و تاریک کردن خانه بعد از رفتنم.

کلیدهای برق را زدم و از آپارتمانش بیرون آمدم. برای اینکه فردا باز هم بهانه‌ای برای آمدن به این کوچه و دیدن حتی پنجره‌های خانه‌اش از این فاصله هم داشته باشم بی‌خیال ماشینم شدم و پیاده راه افتادم سمت خانه... با خودم کلنجار رفتم، حرف زدم، غصه خوردم، امید دادم، ناامید شدم...

من و مهتاب یک رابطه‌ی سخت و پر از درد و مشکل را پشت‌سر گذاشته بودیم و می‌دانم که او بیشتر از من دچار آسیب‌های عاطفی ناشی از رابطه‌مان شده است و بهتر نیست که قبل از اصرار برای شروع یک رابطه‌ی جدید مکث کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی که کمک می‌کرد به هردویمان تا فرصت تجزیه و تحلیل رابطه‌مان را داشته باشیم و بتوانیم نگاه واقع بینانه‌ای به نقش خودمان در رابطه‌ای که قبلاً بارها به اتمام رسیده داشته باشیم!

اگر دلش رضایت به بخشش می‌داد من در طول این مکث، نظرش را در مورد خودم و همه‌ی آنچه مربوط به من بود عوض می‌کردم.

[22.07.21 00:19]

#۳۱۷

به خودم که آمدم دیدم رسیدم به پارک ملت و مجسمه‌ی مرد چتر به دست.

عصر بود و پارک شلوغ از جمعیت کودک و جوان و پیر... زمین در این ماهِ بهار نفس کشیده بود. گل‌ها و درختان از طراوت و تازگی‌شان سرمست بودند. تعدادی چلچله هم که از قسمت

رمان بازار
romanbazar.ir

سر آبی رنگ و دمگاه و شکم‌شان کاملاً سفید بود توی پارک پراکنده شده بودند و در هوا و اطراف درختان می‌رقصیدند.

از دکه‌ای که همان حوالی بود چند نخ سیگار خریدم و یک نخ از آن را با فندکی که صاحب دکه قرض داد روشن کردم تا در ادامه‌ی مسیر همراهی داشته باشم.

من بدترین و کشنده‌ترین دردهای دنیا را در طول عمرم و به واسطه‌ی پدرم تجربه کرده بودم، ولی هیچکدام به اندازه‌ی احساس شرم به من ضربه نزده بود. احساس شرمی که اگر با احساس گناه تعویض میشد اوضاع اینقدر وخیم نمیشد و من تازه رغبت کرده بودم برای درک احساس گناه و تمایل زیاد به حفظش .

شاید برایتان سوال شود که بین شرم و احساس گناه مگر چه تفاوتی هست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خب شرم، یعنی من آدم بدی هستم و احساس گناه یعنی من کار بدی مرتکب شدم. احساس گناه دلیلش عشق و علاقه به دیگری بود، اما شرم دلیلش نفرت از خودم بود که می‌توانست به من احساس بی‌ارزشی بدهد .

احساس گناه، قضاوت منفی نسبت به عملکرد و رفتارم بود که می‌توانست با یک رفتار خوب منجر به اصلاح و جبران اشتباه شود در حالیکه وقتی نسبت به یک رفتار و اتفاق احساس شرم داشتم هرگز حاضر به بیانش نمیشدم و به طور کل آن اتفاق را پنهان می‌کردم و در یک موقعیت مناسب در گوشه‌ای از ذهنم رهایش می‌کردم تا برود پی کارش. اما از وقتی که تصمیم گرفتم برخلاف تربیت چند ساله‌ی پدر، احساس گناه را در وجودم بیدار کنم علاوه بر اینکه برای جبران اشتباهم تلاش می‌کنم تازه علت و چگونگی انجام آن خطا و رفتار اشتباه را هم به طرفم اطلاع می‌دهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بینید که احساس شرم چگونه سیستم پذیرش آدمیزاد را فلج می‌کند؟

ولی احساس گناه روابط را عمق می‌بخشد!

اگر پدر از همان دوران کودکی طوری مرا تربیت می‌کرد که به حال دیگران در مواقعی که مرتکب خطا شده‌ام اهمیت بدهم الان حالِ خودم اینقدر بد نبود.

اگر به جای احساس شرم، به من تجربه‌ی احساس گناه را یاد می‌داد من یک عمر به جای حمله به خودم، در صدد جبران خطایم بودم.

[22.07.21 00:20]

#۳۱۸

احساس شرم وقتی در من پرورش پیدا کرد که پدر به محض سر زدن خطایی از سوی من، خشم و واکنش شدیدی بروز می‌داد. با من قهر می‌کرد، تهدید به طرد شدنم می‌کرد، عشق

رمان بازار
romanbazar.ir

و محبتش را از من دریغ می‌کرد یا مثل یوسف با تنبیه واکنش نشان می‌داد. در این حالت بود که من و یوسف تصور می‌کردیم لابد آدم‌های بدی هستیم که اینطوری با ما برخورد می‌کند.

کف پاهایم می‌سوخت و درد ساق پای‌ام به سمت کمرم کشیده شد... ساعت پیاده گز کردن این مسافت طولانی از دستم در رفته بود و فقط می‌دانم ابتدای مسیرم عصر بود و حال انتهایش غروب نو پا.

جلوی ورودی ساختمان تازه بنا شده به دست خودم، توقف کوتاهی کردم... هنر دستانم عالی و محکم بود!

داخل آسانسور شدم. طبقه اول برای خان‌بابا و مادرجون بود، اما خالی مانده.

طبقه دوم برای پدر بود و مادر بود، ساکت و خاموش!

طبقه سوم برای پناه بود و طبقه چهارم برای من و...

آپارتمان چند طبقه پر بود از خالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاقک آسانسور بیرون آمدم و در سفید و محکم ساختمانم را باز کردم و داخل تاریکی‌اش شدم.

ناقص بود از هر وسیله‌ی ابتدایی برای زندگی. فقط یک مبل دسته دوم و یک آباژور در وسط سالن و یک یخچال کوچک و چند لیوان و یک کتری. همین!

برای من زیاد هم بود چون وسایل خانه برای کسی احتیاج بود که قصد زندگی نداشت نه من که تا فرصت بود پناه میبردم به خانه‌ی خان‌بابا و پیش دوستانم و بعضی شب‌ها هم تا صبح سرکار میماندم.

یک قرصِ خواب از روی کانتر چوبی برداشتم و با یک لیوان آب گرم از شیر ظرفشویی روانه معده‌ام کردم. تلخی طعم قرص روی زبانم پخش شد.

آب دهانم را تف کردم روی سرامیک زیر پای‌ام و با برداشتن قوطی کبریت در میان تاریکی قدم برداشتم سوی مبل.

رمان بازار
romanbazar.ir

آباژور را روشن کردم و دراز کشیدم. دو نخ سیگار برایم باقی مانده و هزاران فکر و خیال... کفاف نمی‌داد که!

زیر نور کم آباژور در ازدحام افکار هراس آمیز به مهمترین مسئله‌ی زندگی‌ام فکر کردم، به زنی که نسبت به من و عشق بی‌اعتماد شده بود.

زیر لب خواندم:

-ای پلنگ، از کوه بالا رفتنت بیهوده است

از کمین بیرون مزن امشب شب مهتاب نیست

از پس وسعت سردی و دوری مهتاب برنمیادم اگر امیدی به من نمی‌داد. اگر نویدی به بخشش نمی‌داد.

هیچکس به اندازه‌ی من به او نزدیک نشده بود. نزدیکی‌ای که شناخت در پی داشت... مهتاب می‌بخشید بار اول، یادآوری می‌کرد بار دوم، تهدید می‌کرد بار سوم و تمام، بار چهارمی نبود. فراموشت می‌کرد، به طرز آزار دهنده‌ای نادیده‌ات

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گرفت و آنقدر خودش را دور نگه می‌داشت که هر چقدر دست می‌کشیدی نمی‌رسیدی.

مهتاب مغرور بود، اما نه برای من... البته منِ گذشته نه این منِ حال.

پدر هم کلام نمیشد با من، مادر مدام گلایه می‌کرد، دلم تنگ بود برای برادر گمشده‌ام، حواسم پیش پناه بود، نگران حال خان‌بابا و مادرجون بودم، چند پروژه‌ی بزرگ ساختمانی داشتم... با همه این مشکلات میشد کنار آمد، اما دلزدگی و دوری مهتاب زمین زیر پای‌ام را سست می‌کرد و آسمان روی سرم را بارانی و توفانی.

من بدون مهتاب هیچ بودم، از هیچ بی‌ارزش‌تر هم هست؟ اگر هست من بودم!

چشمانم را روی هم گذاشتم. طعم تلخ سیگار جایگزین طعم قرص شده بود و پلک‌هایم داشت سنگین میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قول داده بودم به خودم که برای اثبات علاقه‌ام و به دست آوردن دل و اعتماد زن مورد علاقه‌ام دست به هر کاری بزنم حتی نابودی خودم و از نو ساختنم!..

[24.07.21 23:38]

#۳۱۹

برلین_ آلمان

جوزف:

ترتیب سالن اصلی ظرفیتی در حدود ۲۵۰۰ نفر و سالن کوچکتر برای ۱۲۰۰ نفر بود و امروز ما در سالن کوچک اجرا داشتیم.

این تالار مورد علاقه من بود و اشتیاق زیادی برای برگزاری اجراهای زنده در این مکان داشتم چون معمارش موسیقی را به عنوان اصلی‌ترین عنصر تاثیرگذار در کانسپت طرح در نظر گرفته بود و به همین خاطر در ساختار فضای داخلی امکان

رمان بازار
romanbazar.ir

اجرای زنده در قلب فضا و در قالب پلانی با هندسه‌ی شش ضلعی راحت امکان پذیر بود. دو سالن در دو حجم مجزا در حیاتی پویا و ارگانیک طوری طراحی شده که گویی احجام بنا با موسیقی کنسرت‌ها در حال رقصند.

لوطاهور برای چندمین بار دستانش را مقابل دهانش گذاشته و در آن نفس می‌کشید .

ـصورت و ظاهرت هم مثل درونت آشفته شده، آروم باش.

ایستاد مقابلم. جین زاپ‌دار و پیراهن آستین کوتاهه سبز غالب هیکلش، حسابی ظاهرش را ساخته بود.

ـمن خیلی می‌ترسم جوزف... اگه ترانه یادم بره یا نت‌ها رو اشتباه بزنم چی؟ اگه مردم وسط کنسرت خسته بشن از صدام و سالن رو ترک کنن چی؟ گند میزنم به اعتبار تو و گروه‌تم.

پشت صحنه تالار من بودم و لوطاهور و اودل. بقیه گروه در حال آماده کردن صحنه برای ورودمان بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نباید اعتراف کنی که می‌ترسی! واژه‌ها قدرت شگفت‌انگیزی دارن و نباید این جمله‌ی، من می‌ترسم رو به زبون بیاری. هیچ متوجه هستی که داری باعث استرس من و اودل هم میشی! ترس احساسیِ که راحت‌تر از ویروس آنفولانزا به بقیه انتقال پیدا می‌کنه... باید یاد بگیری بر ترست غلبه کنی. من بعد از ده‌ها بار اجرای زنده هنوز هم قبل از ورود به صحنه قلبم نسبت به حالت عادی تندتر می‌تپه، اما یاد گرفتم چطوری کنترلش کنم.

عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست گرفت. حق داشت بترسد چون بار اولش بود، ولی نمی‌خواستم از این حقش اطلاع پیدا کند و به آن بها بدهد.

_میشه به منم یاد بدی؟

اودل بطری نوشیدنی‌اش را از لب‌هایش جدا کرد و شانه‌ی لوطاهور را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی آسونه... با تمرین تنفس عمیق همراه با چرخش دست می‌تونی خیلی راحت به آروم کردن قلبت و تجمیع انرژی توی بدنت کمک زیادی کنی... منو ببین؟... این شکلی... حالا دوباره همین کار رو تکرار می‌کنم... متوجه شدی؟

[24.07.21 23:38]

۳۲۰#

لوطاهور بدون تلف کردن وقت حرکات اودل را تکرار کرد.

عقب رفتم، سوی گیتارم که داخل کاورش روی میز بزرگ و آبی بود. امروز باز هم دلم در حوالی خاطرات باتیا پرسه می‌زد و دلتنگی بی‌قرارم کرده بود .

به خودم یادآوری می‌کنم دورنمایی تاریک و پیچیده از گذشته را تا برای چندهزارمین بار دلم تفهیم شود که گذشته‌ی من با باتیا پایانی داشته و هرگز فرصتی برای آغاز دوباره‌اش وجود نخواهد داشت. یک بطری گرم شده از دمای فضا را برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از صدا زدن لو طاهور آن را سمتش پرتاب کردم و او هم با مهارت آن را از توی هوا قاپید.

_تشنه‌م نیست!

گیتار را از داخل کاور مشکی بیرون کشیدم.

_من گفتم تو تشنه‌ای؟ عسل مانوکا به همراه لیمو و مقداری هم زنجبیل توی اون آب حل شده که خوردنش باعث میشه اعصابت آروم بشه و صدات برای آواز خوندن خیلی بهتر بشه. فراموش کردی شالوا سفارش کرد که حتما از این بطری که خودش ترتیبش رو داده بنوشی؟

پیچ بطری را آرام باز کرد و مردد کمی از سر آن نوشید .

_طعمش خوبه!

بقیه محتوای بطری را هم یک نفس روانه‌ی گلویش کرد.

_آماده‌ای بریم و امشب این سالن رو با هم بترکونیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری خالی را روی میز برگرداند و نزدیک به من توقف کرد.

ـمی‌تونم یه حقیقت رو باهات درمیون بزارم؟

پایین تیشرت قرمزم را روی کمرِ جین آبی‌ام مرتب کردم.

ـالبته که می‌تونی پسر!

گوشه‌ی لبش را میان دندانش حبس کرد و...

ـجوزف من به طرز عجیبی از موفق شدن و دیده شدن می‌ترسم، هر لحظه که به هدف و رویام نزدیک‌تر میشم این ترس هم بیشتر میشه.

صدای تماشاچی‌ها همراه با موسیقی ابتدایی که قبل از ورود ما به روی صحنه نواخته میشد تا پشت صحنه هم نفوذ کرده بود و این یعنی زمانی برای معطل کردن باقی نمانده است، اما لو طاهور به شنیدن حرف‌های من احتیاج داشت. پس چند دقیقه تلف کردن زمان قابل توجیه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[24.07.21 23:38]

#۳۲۱

ـمن و بقیه‌ی بچه‌های گروه هم اوایل مثل تو بودیم. گاهی آدم‌ها از متمول شدن، زیبا شدن، موفق شدن، دیدنی شدن، شنیدنی شدن و شاخص شدن وحشت دارن و این هراس از شاخص شدن یه دلیل داره. ترس! ترس از اینکه مبادا بواسطه دیده شدن، آسیبی در انتظار خودشون و یا اطرافیانشون باشه، آسیب‌هایی که ناشی از نقد، حسادت، رقابت و کینه‌توزی دیگران هست. در حالیکه، دشمن داشتن و مورد حسد قرار گرفتن حقیقت اجتناب ناپذیر زندگی اجتماعی ما آدم‌هاست. وحشتت از تغییر سبک زندگیت بعد از حصول موفقیت باعث مانع تراشی میشه و سر راه موفقیت‌هات سد میشه. ترس باعث میشه از وقوع هر تغییری در روتین زندگیت جلوگیری کنی و در مقابل هر چیزی که احساس کنترل زندگیت رو تهدید می‌کنه مقابله کنی و در نهایت اینطوری میشه که ترجیح

رمان بازار
romanbazar.ir

میدی در مورد رویاها و هدف‌هات فقط فکر کنی و حرف بزنی و هیچ عمل و تلاش نکنی. سرنوشت آدم با خیال بافی‌های توی ذهنش و کفش‌های که می‌پوشه تغییر نمی‌کنه بلکه با اقدام‌هایی که میکنه و قدم‌هایی که برای رسیدن به سرنوشت مدنظرش برمیداره مشخص میشه. تا وقتی که بهای رویاهات رو نپردازی به واقعیت نمی‌پیوندن و برای تو نمیشن.

لبخندی زد و مرا محکم در آغوش گرفت.

_تو پاداش دعاهای مادرم و خان‌بابا هستی این رو دیگه الان مطمئن شدم .

از من جدا شد و چند جمله به زبان عربی که معنایش را نمی‌فهمیدم زیر لب زمزمه کرد.

_آماده‌ای؟

گیتار را روی دوشم انداختم و همراه با هم سمت سه پله‌ی فلزی و پهن منتهی به صحنه رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حواست باشه که چطوری روی صحنه حاضر بشی. روی حالت و تاثیر اولیه‌ای که هنگام راه رفتن روی صحنه ایجاد می‌کنی تمرکز داشته باش. بیش از هر چیزی بدن باید صاف و راست باشه و دست‌هات خیلی شُل و راحت دو طرف بدنت آویزون بشه و نسبت به بدن زیاد حرکت نکنه. خواننده باید اینگونه احساس کنه که سرش، بدنش رو با خودش سمت جلو می‌کشه و با انرژی و اقتدار گام بردار و بااعتماد بنفس روی صحنه برو... اگه اعتمادبنفس نداشته باشی ضعیف و زننده دیده میشی و این برای تویی که قراره اولین بار به طور زنده جلوی طرفدارهات حاضر بشی خیلی افتضاح میشه.

[24.07.21 23:39]

#۳۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطمئن باش تمام تلاشم رو برای اجرا کردن تک به تک حرف‌هات به کار میبرم. می‌خوام تو و بنیامین بهم افتخار کنید و از اینکه بهم اعتماد کردین پشیمون نشید.

به محض کنار رفتن پرده‌ها و حضور یافتن من و لوطاهور روی صحنه، تماشاچی‌ها برخاستند و شروع به دست زدن کردند. معمولاً تماشگران آلمانی در کنسرت‌ها یک برخورد ثابت را تکرار می‌کردند. روی صندلی‌هایشان می‌نشینند و سعی می‌کنند خودشان را عقب نگه دارند و فقط ابتدا و انتهای کنسرت دست می‌زنند.

_جوزف حالا باید چیکار کنم؟

صدایش از فرط هیجان می‌لرزید.

_آدم‌هایی که اینجا جمع شدن باارزش‌ترین دارایی‌های زندگی‌شون رو در اختیار ما گذاشتن، نگاه‌شون، پولی که هزینه کردن، زمانشون و همینطور توجه و احساساتشون... باید

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک اجرای بی‌نقص جبرانش کنیم. فراموش کردی چی بهت گفتم؟ تا وقتی که تشویق‌شون ادامه داره سرت رو اندکی به سمتشون نگه دار.

به حالتی که خودم در معرض نمایش گذاشته بودم نگاهی انداخت و بلافاصله آن را تقلید کرد.

_زیاد خودت رو خم نکن

شانه‌هایش را کمی عقب کشید.

_باشه

_تا وقتی که به گوشه‌ی پیانو نرسیدی تعظیم اصلی رو انجام نده. مدت زمان تعظیم به میزان تشویق بستگی داره

سرش را نامحسوس متمایل کرد سوی من و آرام زیر لب نجوا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میبینی جوزف! تهران کجا و برلین کجا؟ سکوی رستوران کجا و یکی از بزرگترین تالارهای موسیقی برلین کجا؟ یوسف سرخورده و دوست نداشتنی کجا و این تشویق و طرفداری کجا؟... وقتی خدا بخواد اینطوری می‌چینه و از فرش به عرش می‌کشه .

لبخندی زدم، معنای این جمله‌ی آخرش را هم به خوبی درک نکردم چون تابحال نشنیده بودمش.

_خودت رو ببین! یوسف از قعر چاه به اوج آسمون رسیده...

او که پشت پیانو نشست، انگشتان دست چپ منم منحنی‌وار روی سیم‌های گیتار خم شد و پای چپم هم روی زیر پایی نشست و با پیک شروع کردم به نواختن گیتار.

[24.07.21 23:40]

#۳۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قبل از رسیدن به ترانه‌ی آهنگ نگاهم را توی سالن چرخاندم. صحنه‌ی اجرا در مرکز پلان و جایگاه‌های نشستن گرداگرد آن قرار داشتند. تراس‌هایی هم پشت سر هم و حول مرکز در قالب سطوحی حلقوی و مدور جانمایی شده بود و... دیدمش! الیزا روی صندلی هفتم و در ردیف اول بود. زیر نور کم و تاریکی زیاد سالن زیبایی صورتش و همینطور جسمش، درجه بندی شده بود. تنها شانه‌های لاغر و برهنه‌اش و خط فرق موهای براق و درخشانش و هاله‌ای از چشمانش را میشد دید.

لوطاهور شروع کرد به خواندن ترانه:

-Du solltest nicht allein auf 'ne Party geh'n

Du solltest nicht so nah bei mir steh'n

Du solltest nicht, ich sollte nicht

رمان بازار
romanbazar.ir

Wir wünschten, dass wir beide alleine sind

تو مجبور نبودی تنهایی به یک مهمانی بری. تو مجبور نبودی نزدیک من بایستی. تو مجبور نبودی من مجبور نبودم... کاش هردو با هم تنها بودیم...

انگار قصد داشت با نگاه خیره‌اش مرا سوراخ کند. خواستم نگاه‌اش را پس بزنم. نشد! ناپذیرفتنی‌ترین دستاویز ممکن شده بود برای دلم که تنگِ زن دیگری بود نه او... شاید هم دلم سعی داشت این دلتنگی را جایگزین کند. ممکن است؟!

نوبت من شد برای خواندن ادامه‌ی ترانه:

-Du solltest nicht so weich dich im Takt umdreh'n

Und mir dabei so heiß in die Augen seh'n

رمان بازار
romanbazar.ir

Du solltest nicht, ich sollte nicht

Wir beide sollten und sollten uns nicht so woll'n

تو مجبور نبودی خودت را با این درایت برعکس چیزی که هستی نشان بدهی و خیلی بامحبت به چشمان من نگاه کنی.

تو مجبور نبودی... من مجبور نبودم... ما هر دو مجبور نبودیم که اینطوری همدیگر را بخواهیم!

وقتی چشمانم قدرت حرکت کردن از روی او را نداشت پس چاره‌ای نبود بجز محکم بستنش... شبیه پسر بچه‌هایی که هنگام ترس چشمانشان را با دست پنهان می‌کنند و فکر می‌کنند اگر عامل ترسشان را نبینند آن‌ها هم او را نخواهند دید .

نوبت به لو طاهور رسید برای خواندن:

- lag allein an dir

رمان بازار
romanbazar.ir

Mit einem Hauch von fast nichts an, wer wollt' dich nicht verführ'n

Warum hast du nicht nein gesagt, im Schatten dieser Nacht

Wir brannten so voll Leidenschaft, jetzt sind wir aufgewacht

چرا تو نه نگفتی؟ این تقصیر توست! کسی با کمی لمس کردن تو نمی‌خواست تو را دچار وسوسه کند.... در این سایه" سیاهی"شب ما خیلی سوختیم. در این شور و اشتیاق، اما الان ما بیدار شده‌ایم.

[24.07.21 23:40]

#۳۲۴

بیهوده بود این چشم بستن. زیر نگاه‌اش همچنان در حال سوختن بودم، مگر می‌توانست با یک چتر جلوی تابش نور خورشید را گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را باز کردم و نگاهم را احیا... ردی از احساس گمشده‌ام را پیدا کردم. احساسی که بعد از ده سال مفقودالاثری تازه داشت پیدایش میشد.

تمایل...! مناسب‌ترین اسم برای احساس مفقودالاثر من همین بود.

تمایلی که تلاش‌اش در راستای کشف یک وجه مشترک میان طعم بوسه‌های یک زن در گذشته‌ام و یک زن در زمان حالم بود.

لبم را نزدیک کردم به میکروفون:

_Ich sollte dich nicht mit all meinen Sinnen begehr'n

Als ob wir nicht schon beide vergeben wär'n

Ich sollte nicht, du solltest nicht

رمان بازار
romanbazar.ir

Und doch liegen wir beide heimlich hier

من مجبور نبودم تو را با تمام خودخواهی و طمع بخواهم. وقتی که ما هر دو همدیگر را نبخشیدیم نه من مجبور بودم و نه تو مجبور بودی! و الان هر دوی ما پنهانی اینجا دروغ می‌گوییم.

صدای همهمه‌ی ریزی که مخلوطی از زمزمه کردن ترانه و صحبت کردن با هم دیگر بود از میان تماشاگران به گوش می‌رسید. سرم را با یک فشار زیاد سمت پایین کشیدم. زیر ناخن‌هایم اندکی به حالت سفید در آمده بودند و این حالت بخاطر فشار سیم‌ها بود و تلاش عضلاتم برای منقبض نشدن.

صدای بلند و دلنشین لو طاهور بر صحنه مسلط شد. نگاهم بااشتیاق دوید سمتش... دیدنی بود این دل به دریا زدن رود پاک و زلال‌مان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-Deine Blicke sagen alles, deine Lippen machen süchtig nach mehr

Halt mich fest und frage mich nochmal

نگاه تو همه چیز را می‌گوید، لب‌های تو باعث اعتیاد می‌شود،

مرا محکم نگه دار و دوباره بپرس از من...

صدای بی‌نظیرش تماشاچی‌ها را به هیجان وا داشت. ساختار پلکانی و ایجاد سطوح متعدد جهت انعکاس صدا، بالاترین میزان آکوستیک را میسر ساخته و با این ترفندِ فاصله، دریافت صدا در دورترین جایگاه را به نحو چشمگیری کاهش داده و باعث شده بود تنها صدای او باشد که در عرصه می‌تازد:

-Warum hast du nicht nein gesagt, es lag allein an dir

Mit einem Hauch von fast nichts an, wer wollt' dich nicht verführ'n

رمان بازار
romanbazar.ir

Warum hast du nicht nein gesagt, im Schatten dieser Nacht

Wir brannten so voll Leidenschaft, jetzt sind wir aufgewacht

چرا تو نه نگفتی؟ این تقصیر توست! کسی با کمی لمس کردن تو نمی‌خواست تو را دچار وسوسه کند.

در این سایه" سیاهی"شب، ما خیلی سوختیم در این شور و اشتیاق، اما الان ما بیدار شده‌ایم.

می‌خواستم عطش شدید، حواسِ پرت، نگاه منحصر به او شده و همه‌ی احساسات واپس گرایانه‌ای که نسبت به او در وجودم احساس می‌شد را تحلیل و توصیف کنم.

قوه‌ی تحلیلم چند مسئله را مطرح می‌کند و شروع به پرسش... هر پاسخِ من خودش باعث طرح چندین پرسش دیگر می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت تسلیم این تحلیل می‌شوم... برای وابسته کردن یک نفر مهم این است که در روح و روانش نفوذ کنی و متمرکز شوی نه بر جسم‌اش.

اینبار بااختیار خودم سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه... مخاطب متن ترانه‌ام او شده بود.

_Warum hast du nicht nein gesagt

چرا تو نه نگفتی؟!

این انصاف نیست که سلاح مردها تفنگ و چاقو و کمان و تبر باشد و سلاح زن‌ها فقط چشمانشان... بُرد مردها شرطی باشد و بُرد زن‌ها حتمی.

[27.07.21 01:14]

#۳۲۵

برلین_ آلمان

رمان بازار
romanbazar.ir

لِو طاهور:

از ماشین پیاده شدم، پاهایم خواب رفته و کمرم درد می‌کرد از بس روی صندلی نشسته بودم. پلک و حدقه‌ی چشمانم بیشتر درد می‌کرد بخاطر زل زدن طولانی مدت به خانه‌ی بنیامین آن هم از این فاصله‌ی تقریباً دور.

تاریکی هوا یک پوشش مناسب به حساب میامد برای به چشم نیامدنم. از سه روز گذشته که شیوا گفته بود پناه و آرشام به آلمان می‌آیند دیگر خودم نبودم. بیشتر از یک ماه هم میشد شماره‌ام را عوض کرده بودم و ارتباطم با مهتاب را قطع. در بی‌خبری کامل به سر میبردم و گاهاً شیوا اطلاعی از احوالشان را به گوشم می‌رساند.

دستم رفت سمت موبایلم و... برای چندمین بار وسوسه‌ی تماس با مهتاب را در خودم دفن کردم و انگشتانم را از برقراری

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس با او منصرف کردم. ذهنم برای دلیل این آمدنشان چند سوال مزخرف طرح کرد.

سوالاتی که زیاد سخت و غیرقابل حل نبود! مثلاً آمده بودند ماه عسل؟ یا پناه برای دیدن مادر و خواهر و برادرش ترجیح داده بود دست در دست شوهرش مدتی را سفر کند به برلین یا... کافی‌ست!

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. نزدیک به ساعت ۹ شب بود. تاخیرشان داشت دلهره را بر وجودم کاملاً مسلط می‌کرد. اگر جوزف از این کشیکم مطلع میشد یا شیوا از احساسم به دختر متاهلش... حتی فکر کردن به آن را هم دوست نداشتم.

از ماشین فاصله گرفتم و چند قدم به جلو برداشتم و رسیدم به فِنس توری جدا کننده محوطه‌ی سبز از خیابان اصلی. پشت یکی از درخت‌های نسبتا بزرگ پنهان شدم و دوباره ادامه دادم زل زدن به در خانه‌شان را... من این طرف خیابان

رمان بازار
romanbazar.ir

و متمایل به سمت راست با فاصله‌ی شش خانه‌ی ویلایی چرا زل زده بودم به خانه‌ی بنیامین؟ منتظر چه بودم؟ داشتم چه غلطی می‌کردم؟

در دلم غوغایی عجیب به پا شد از شرم، خیانت به برادر، دلتنگی و متاسفانه عشق... از روی پیراهنم دلم را چنگ زدم. لحظه‌ای حواسم از تصویر روبرویم منتقل شد به گنجشک زردی که پرهایش را توی هوا تکان داد و روی علف‌های هرز روییده در اطراف ریشه‌ی درخت نشست و شروع کرد به خواندن. گویی در این شب تاریک و خلوت جفتش را صدا می‌زند. دلم خواست جای او بودم. بدون ترس و دردسر پشت پنجره‌ی سالن خانه‌ی شیوا می‌نشستم و به قدمت دلتنگی‌ام پناه را نگاه می‌کردم.

[27.07.21 01:14]

#۳۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی گنجشک؟ حاضری جای خودت رو با من عوض کنی؟

جمله‌ام به انتها نرسیده پرواز کرد و توی تاریکی هوا گم شد... یعنی پیشنهادم اینقدر وحشتناک بود که پرنده‌ی بیچاره در چشم بهم زدنی گریخت؟ من بودن اینقدر ترس داشت آخه!

ماشین بنیامین جلوی خانه توقف کرد، نفس در سینه‌ام حبس شد و اینبار چنگ زدم به معده‌ام.

نور چراغ‌های روشن ماشینش روی آسفالت خیابان ساطع شده و نیم دایره‌ای طرح کرده بود. چهره‌شان را نمی‌توانستم ببینم و این یعنی خودِ خودِ فاجعه برای دلی که با خواهش و التماس این یک فرصت را از عقل و وجدانم گرفته بود برای رفع دلتنگی.

بنیامین از دَر ماشینش که سمت من بود پیاده شد و بلافاصله دَر آنطرف ماشین هم که هیچ اجحافی روی آن نداشتم باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین سمت جعبه‌ی ماشین رفت و دو چمدان بیرون آورد. گردنم را بیشتر جلو کشیدم. می‌خواستم آرشام را هم پیدا کنم که ناگهان پناه ماشین را دور زد و قبل از رسیدن به چمدان‌هایش، صورتش خیلی کوتاه از نور ماشین در حال عبور روشن شد و... دیدمش! درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردم آخرین شانسم برای دیدن صورتش از دست رفته این معجزه رخ داد. همان پناه بود، پناهی که خیلی وقت بود برای من خراب شده بود و برای آرشام محکم و همیشگی. پناهی که من برایش میمردم و او با کس دیگری زندگی‌اش را می‌کرد. پناهی که بخاطرش رفته بودم از خانه‌ام و او بخاطر کس دیگری مانده بود در همان خانه. پناهی که من برایش می‌خواندم و او برای کس دیگری زمزمه‌اش می‌کرد .

تمام نیرویم را جمع کردم توی پاهایم و دویدم سمت ماشینم و با سرعت دور شدم از آن خیابان خوشبخت. احساس می‌کردم پناه با من آمده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیادی فشار عصبی و برای کنترل احساس و آشوبم شروع کردم به صدای بلند آواز خواندن و متاسفانه باز این پناه بود که در من می‌خواند!

روی فرمان ماشین کوبیدم و فریاد زدم.

_متاسفم آرشام عوضی چون هنوز هم زنت رو دوست دارم. متاسفم دلم که آوارەت کردم به خاطر دوری از پناه و حالا اون باز همین جاست، جلوی تو مثل آینه‌ی دق.

یکساعتی خیابان‌ها را بی‌هیچ مقصودی پیمودم و تماس جوزف را به بهانه‌ی سردرد خیلی زود خاتمه دادم.

[27.07.21 01:15]

#۳۲۷

آخرین بار که دیدمش تهران بود و حیاط خانه‌ی خان‌بابا و امشب ادامه‌ی این آخرین‌بار دیدنش را ختم کرده بودم به قسمت شمالی منطقه‌ی میته در خیابان فردریش... جغرافیای

رمان بازار
romanbazar.ir

این دو دیدار آخرین بار، چقدر عجیب بود و دور! اینطور نیست؟

ای‌کاش با جوزف به مونیخ می‌رفتم برای ملاقات با خانواده‌اش نه اینکه در اینجا با گستاخی و وقاحت انتظار آمدن برادرم را برای آورن عروس‌اش بکشم. حق عشق نبود که به دست من اینگونه کثیف دیده شود، ولی خب ناتوان بودم من عاشقِ عوضی.

از زمانیکه بخاطر دارم همین بوده است. هر جا که پناه بود، من باران پاییزی می‌شدم و پریشان و شوریده‌وار می‌دویدم سمتش .

از سرعت ماشین کاسته شد و نگاهم برای یافتن موقعیتی که در آن حضور داشتم شروع به گشتن روی تابلوهای نصب شده در حاشیه‌ی خیابان کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه‌ی این منطقه سمت هالشس تور امتداد پیدا می‌کرد. این قسمت از شهر به خاطر خانه‌های شیکش شهرت داشت و خط شِش متروی برلین زیر این گذرگاه مهم حرکت می‌کرد و جالبی این جاده در این بود که در جنگ سرد به واسطه‌ی دیوار برلین دو قسمت شده بود.

زندگی در این شهر صنعتی و متمدن اروپایی و ماشین قیمتی زیر پای‌ام و کارت بانکی پُر توی جیبم و محبوب شدن صدای‌ام و معروف شدن چهره‌ام و... امروز همه‌شان فراموش شد و حتی بی‌ارزش و فقط یک چیز مهم شد، یکبار دیگر پناه را دیدن حتی با فاصله و کلنجار و عذاب وجدان.

نمی‌دانم! کدام روزها حالم بهتر بود؟ روزی که چمدانم را بستم و قلبم را در دست گرفتم و با یک بلیت یکطرفه پرواز کردم به اینجا یا روزهایی که به جرم داشتن آرزویی که آهنگ و صدا داشت مدام می‌جنگیدم و تحقیر می‌شدم، اما هر روز پناه را می‌دیدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا برای من بهتر بود؟ آنجایی که کاشانه‌ی خان‌بابا را داشتم یا اینجایی که خانه‌ی خودم را ساخته‌ام؟!

نمی‌دانم آن روزها که خانه خراب بود و دل رو به راه و معشوق نزدیک، خوشبخت بودم یا حالا که خانه‌ام آباد است، ولی دلم تنگ و معشوق دور!...

جلوی کبابخانه‌ی آدولف پیر توقف کردم. حوصله‌ی رفتن به آپارتمان جوزف که مدتی بود خانه‌ی من هم شده را نداشتم. سکوت و تنهایی برای الانم حکم سم را داشت چون ممکن بود به سرم بزند و دوباره برگردم جلوی خانه‌ی بنیامین و اینبار تا خود صبح کشیک این را بکشم که پناه از پشت پنجره عبور کند و حداقل سایه‌اش را ببینم.

[27.07.21 01:15]

#۳۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

در کبابخانه را باز کردم و صدای زنگوله‌ی آویزان از سقف روی در، ورودم را اعلام کرد. آدولف و کبابخانه‌اش را دوست داشتم، شبیه خان‌بابا و خانه‌اش بود... یک ساحت پُر از آرامش و حس و حال خوب.

_اولین باره که تنها میای اینجا. به بودن جوزف کنارت عادت کرده بودیم... خوش اومدی.

لبخندی به آدولف زدم و دست هم را توی هوا محکم فشردیم.

_ممنونم آدولف

الیزا یک پر را که از طبیعی بودنش اطلاع نداشتم لای صفحه‌ی کتابش گذاشت و بعد از بستنش سمتم آمد.

_کار خوبی کردی به ما ملحق شدی لِو طاهور عزیز

دست کوتاهی با او دادم. ظریف بودنش با همین تماس کوتاه دست هم به خوبی احساس میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف خونه نیست منم حوصله‌ی تنها موندن رو نداشتم.

آدولف با نگاهش میز مشتری‌ها را چک کرد.

_تنهایی آدم رو نکشه دیوونه میکنه... بشین یه چیزی بیارم بخوری

همراه الیزا سمت صندلی‌های سفید کنار دیوار رفتیم.

_لب‌هات خشک شده

با این جمله‌ی الیزا سریع انگشت ساییدم روی لب پایینم.

_اوه آره... فکر کنم بخاطر حساسیت به این فصل باشه

انتهای موهایش را که محکم بالای سرش جمع کرده بود با انگشت به بازی گرفت.

_وقتی باهام دست دادی دستت هم سرد بود. به خاطر حساسیت به این فصله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت تفحصی در نگاهش موج میزد. خب من الان چه دلیلی داشتم برای این تغییر دما و خشکی؟

_راستش من امروز پناه... یعنی دختر عموم... نه نه زنِ برادرم با برادرم رو... لعنتی اصلاً چی گفتم؟... معذرت می‌خوام ذهنم درگیره و هر چیزی که توی لحظه اتفاقی به ذهنم رسید رو به زبون آورم.

لب‌هایش را که با رژ صورتی پررنگ شده بود کِش داد.

[27.07.21 01:15]

#۳۲۹

_یه افسانه‌هایی هستن که خیلی قشنگن و من خیلی دوستشون دارم... زمانی که دست‌هامون سرد میشه دلیلش اینه که یکی دلتنگمون میشه. چهره‌ای که الان داریم، چهره‌ی آدمیه که توی زندگی قبلی‌مون خیلی دوستش داشتیم. زمانی که به طور اتفاقی اسم کسی رو به زبون میاریم یعنی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

شخص داره راجع به ما فکر می‌کنه. اگه لبت ترک بخوره یعنی کسی توی رویاش تو رو بوسیده. اگه روی دست چپت نشونه‌ای باشه یعنی اینکه توی زندگی بعدیت تبدیل به فرشته میشی.

خلال دندان چوبی را از داخل جعبه‌ی فلزی روی میز برداشتم.

_خیلی قشنگ بودن، ولی همونطور که خودت گفتی افسانه‌ست و افسانه‌ها هرگز اتفاق نیفتادن.

نگاهش روی خطوط فرضی‌ای که با نوک تیز خلال روی سطح میز می‌کشیدم در جریان بود و با هر حرکت جزئی دستش، صدای النگوهایش بلند میشد.

_لِو طاهور کوتاه بیا! تو از یه چیزی عمیقاً ناراحت و افسرده هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه دهان باز کنم به گفتن، آدولف که در حال بردن بشقاب کباب‌ها برای مشتری‌ها بود از کنار ما عبور کرد و گفت:

_یه ضرب المثل هندی هست که میگه، همیشه یه بسته فلفل توی جیبت بزار تا هر وقت هوس درد دل با کسی کردی، بخوری.

با دستانم لبخندم را پنهان کردم. الیزا معترض شد.

_آدولف؟ ما دوست هم دیگه هستیم !

آدولف بی‌توجه به ما پیگیر سفارش مشتری‌هایش شد.

_دلتنگم ...

انتظار اعتراف به این یک کلمه‌ی تشکیل شده از احساسات و ماجراها و حوادث گوناگون را نداشت. دستش را از یقه‌ی تاپ

رمان بازار
romanbazar.ir

بنفش‌اش عبور داد و گردنبندش را از آن بیرون کشید و پلاکش را با انگشتانش لمس کرد.

_راز وحشتناکه مهاجرت همینه... وقتی به یه کشور دیگه پناه میبری فقط خونه و وطنت رو ترک کردی، نه اهالی خونه و عزیزانت رو چون اون‌ها هر جا هم که بری باهات خواهند اومد و همراه باهات زندگی می‌کنن و این همراهی‌شون توی ذهن و دل باعث میشه همیشه یه دلتنگِ سوگوار باشی.

[27.07.21 01:15]

#۳۳۰

جوزف حق داشت از این دختر بترسد... زیادی باهوش و تجربه بود!

_یه نوع دیگه دلتنگی هم داریم که من امشب بهش دچار شدم و قبل از اومدنم به برلین هم هر روز با این دلتنگی زندگی می‌کردم... شاید باورش برات سخته باشه، من یک

رمان بازار
romanbazar.ir

عمره دلتنگ کسی هستم که وقتی کنارمم میشینه باز دلم براش تنگ میشه.

دستش از پلاک جدا شد و من بالاخره توانستم ببینمش. یک قلب طلایی که داخلش پر شده بود از نگین‌های سفید و براق.

_منم مثل تو... فاصله تنها دلیل و معیار لازم برای ایجاد دلتنگی نیست که! دلتنگی فقط برای آدم دور شده و یا مرده نیست که! گاهی به اندازه‌ی وسعت این کره‌ی خاکی دلتنگ آدمی میشی که کنارت ایستاده یا مقابلت و جلوی صورتت، ولی هیچ تعلق و احساسی بهت نداره. اونوقته که دلتنگ اون احساسی میشی که توی وجود اون آدم نیست. دلتنگ داشتن اون آدمی میشی که اینقدر بهت نزدیکه، ولی داشتنش برای تو محاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام را همراه با پلک‌هایم بالا دادم و چند ثانیه خیره شدم به سقف. راهکار خوبی بود برای برگشت اشک به داخل چشم...

من دیگر یوسف نبودم، ایوب بودم در آزمون صبر!...

_متنفرم از اینکه مدام به این فکر می‌کنم که قبل از مرگ اون رو در چه فاصله‌ای از خودم میبینم، اصلاً میاد به دیدنم تا ببینمش و بعد بمیرم؟!

لبخندی زد. چقدر غمگین بود لبخندش و طرز نگاهش به حالِ من.

_توی این دنیا با میلیون‌ها جمعیت چه کسی شجاعت این رو داشت عاشق بشه اگر به وصال امیدی نداشت؟

از همان ابتدای درک احساسم می‌دانستم بر چکاد سرنوشت این عشق نوشته شده: محال است!

[27.07.21 01:15]

#۳۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

آدولف با دو بشقاب بزرگ خودش را میان ما دو تا جا داد.

_سوسیس براتوریست پادشاه غذاهای کبابی در آلمان تقدیم به خواننده‌ی جوان ما.

با هر دو دست بطری‌های سس خردل و کچاپ را برداشت و همزمان با هم روی سوسیس‌ها ریخت.

_بابت همه چیز ازت ممنونم آدولف

بطری سس‌ها را روی میز گذاشت و شانه‌ام را گرفت.

_تو دوست ما هستی مرد جوان

الیزا دستش را دراز کرد برای برداشتن دستمالی از گوشه‌ی میز، ولی دستش محکم به لیوان گود و بزرگ چوبی روی میز برخورد کرد و قاشق و چنگال‌های داخلش روی زمین افتادند.

من و آدولف با نگرانی برخاستیم.

_خوبی؟ دستت صدمه ندیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الیزا دستش را کمی مالش داد و دردگذرایی از چهره‌اش عبور کرد.

_خوبم نگران نباشید

آدولف برخلاف من حالش را نپرسید بلکه ترجیح داد با معاینه‌ی دستش متوجه شود صدمه دیده است یا نه.

_انگشتات رو باز و بسته کن

الیزا اطاعت کرد.

_آدولف باور کن خوبم!

آدولف با اخم نازکی که روی پیشانی‌اش تنیده بود سینی را برداشت و از هردویمان فاصله گرفت و به یکی از خدمتکارهایش گفت:

_پسر بجنب این قاشق و چنگال‌ها رو جمع کن و ببر آشپزخونه تا بچه‌ها بشورن

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر جوان با سرعت وظیفه‌ی محول شده به او را انجام داد.

_الیزا مطمئنی خوبی؟

_لِو طاهور! چی باعث شده فکر کنی یه حادثه‌ی ساده ممکنه به من آسیب برسونه؟ زن‌ها ظریف هستن، نه ضعیف!

آدولف سینی را از دستش آویزان کرد و بعد از چرخیدن سمت آشپزخانه‌اش گفت:

_یه ضرب المثل آفریقایی هست که میگه، زن‌ها و آینه‌ها همیشه در معرض خطرند و باید ازشون مراقبت کنی!

الیزا با دهان باز و متعجب به رفتار امشب آدولف واکنش نشان داد.

[27.07.21 01:16]

#۳۳۲

_آدولف که مست نیست؟ امشب چرا اینطوری شده با من!

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست داره اذیتت کنه

بشقاب سوسیس را سمتم هل داد.

_بخور طعم فوق‌العاده‌ای داره

بوی دودی‌اش را به خوبی توی بینی‌ام احساس می‌کردم.

_رنگ و شکل جالبی داره!

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. یک پیرسینگ نقره‌ای هم از پره‌ی بینی‌اش آویزان کرده بود. به صورتش می‌آمد.

_این سوسیس‌های لاغر و بلند از گوشت خوک تهیه میشن

_خوک؟ ولی من گوشت خوک نمی‌خورم!

چشمانش را ریز کرد.

_چرا؟ چون یه یهودی مقید لِو طاهوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان ابتدای آشنایی با جوزف قرار بر افشا نشدن رازهای بزرگ زندگی‌ام بود و او هم مردانه به قولش وفا کرده بود.

_می‌تونم به این سوالت پاسخی ندم؟

دستش را از زیر چانه‌اش آزاد کرد.

_اوه البته !

نگاهم روی نقاشی‌ها و هنرهای قدیمی روی دیوار مقابلم جا به جا شد. سکوت بینمان باعث شد صدای مشتری میز کناری را واضح بشنویم. مرد جوانی با لحنی عاجزانه از دختر آنطرف میز خواهش می‌کرد که او را ترک نکند. ناخودآگاه نگاهم با چشمان توسی الیزا تلاقی یافت. او هم مثل من گوش سپرده بود به این اصرارهای مرد.

_اگه تو هم به جای اون مرد بودی به زن مورد علاقه‌ت التماس می‌کردی برای موندن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدولف پیر قاشق و چنگال‌های شسته را برگرداند سر جای قبلی‌شان و گفت:

_یه ضرب المثل انگلیسی هست که میگه؛ برای کسی که می‌خواد از زندگی شما بره نه تنها راه رو باز کنین، بلکه هلش هم بدین.

الیزا برخاست و موبایلش را از روی میز چنگ زد.

_بهتره من برگردم خونه، فردا امتحان دارم

آدولف با حفظ جدیت صورتش بازوهایش را در آغوش گرفت و به کتاب روی میز آنطرف ما اشاره کرد.

_قصد نداری که کتابت رو فراموش کنی و با همین بهونه دوباره برگردی اینجا؟

الیزا نفس‌هایش را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون فرستاد و چند ثانیه بدون حرف چشمان آبی آدولف را تماشا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شبتون بخیر آقایون محترم ...

الیزا کیفش را از چوب لباسی ایستاده جدا کرد و کتابش را بغل زد و برای رسیدن به در خروج از کنار ما عبور کرد، اما در میانه‌ی راه از حرکت باز ایستاد.

_آدولف رفتار امشبت و اتفاقات توی کبابخونه رو فراموش نمی‌کنم

آدولف سر جای او در کنار من نشست.

_تو هم فراموش نکن این کبابخونه، خونه‌مم هست و یه ضرب المثل ژاپنی هست که میگه؛ کور وارد خونه‌ی مردم شو و لال از اونجا خارج شو...

الیزا اینبار متحیرانه و عصبی لبخند زد و بدون حرف کبابخانه را ترک کرد.

_شوخی‌هات رو باور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[27.07.21 01:17]

#۳۳۳

به بشقاب دست نخورده و سوسیس سرد شده زل زد.

_منم می‌خوام باور کنه... امشب قصد داشتم با کمک بچه‌ها تا صبح بیدار بمونیم و کبابخونه رو تمیز کنیم. الیزا خبر داشت و هر چی اصرار کردم که برگرده و خودش رو برای امتحان فرداش آماده کنه گوش نمی‌داد... خب لِو طاهور من نمی‌خواستم اون اینجا بمونه و به من کمک کنه.

برای لحظه‌ای حضور پناه در برلین و حال بدم فراموش شد.

_چرا؟ الیزا خودش دوست داشت کمکت کنه تو که مجبورش نکردی؟ اون تو رو دوست داره!

تکه‌ای از سوسیس را با نوک تیز چاقو برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمی‌دونم. الیزا دختر خیلی خوب و خوش قلبی، ولی من دوست ندارم پوستش رو توی این مواد شوینده‌های قوی که دشمن پوست هستن فرو کنه یا ناخن‌های بلندش که خیلی بهشون رسیدگی می‌کنه و مدام سوهان می‌کشه و لاک می‌زنه با میز و صندلی‌ها برخورد کنه و بشکنه... این چند روز که جوزف رفته مونیخ الیزا هم بی‌حوصله شده. فکر می‌کنه من نمی‌دونم، ولی پسر اون واقعاً جوزف‌مون رو دوست داره. جوزفِ بی‌لیاقت!

هرگز نمی‌توان گفت یک آدم را کامل شناخته‌ای، کاش پدر هم با آدولف پیر آشنا میشد و می‌فهمید چقدر برداشتش از آدم‌های خارج از مرز کشورش اشتباه است.

ـمن باید برم به مشتری‌ها برسم؟ شام رو که ظاهراً نپسندیدی، یه کاپِ لته برات درست می‌کنم... در ضمن

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه حال ناراحت تو هم شدم، خوبه که بخاطر من و الیزا لبخند زدی و چند لحظه حواست پرت شد.

_آدولف تو یه مرد فوق‌العاده هستی

برخاست و صندلی را سمت جلو و زیر میز کشید.

_بهتره تنها نباشی، جوزف هم که خونه نیست، چی بهتر از اینکه بمونی و به من در کمک کردن کبابخونه کمک کنی؟ تو یه اجرای زنده هم به من بدهکاری و امشب می‌تونی حین کمک کردن بدهیت رو پرداخت کنی.

خنده‌ام گرفته بود؛ نگفتم نمی‌شود روی شناختت نسبت به یک آدم خیلی مطمئن بود؟!

_من چه جوری می‌تونم این محبت تو رو جبران کنم؟

بی‌توجه به لحن مزاح‌ام رفت سمت آشپزخانه‌اش.

_با کار و اجرا... گفتم که بهت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر چیزی که باعث میشد بودن پناه را در این کشور و شهر نادیده بگیرم با روی باز استقبال می‌کردم... زهی خیال باطل!

برلین_ آلمان

پناه:

صدای عبور عقربه‌های ساعت در پس زمینه‌ی خانه که احاطه شده با سکوت و تاریکی، آزاردهنده بود. وسط مبل‌ها و روی زمین چهارزانو نشسته بودم پشت میز بزرگی که سطح تیره و چوبی‌اش زیر انبوه مدادهای رنگی و ماژیک‌ها و آبرنگ و... مخفی شده بود.

تنها منبع روشنایی سالن خانه یک آباژور ایستاده در انتهایی‌ترین گوشه‌ی سالن بود و لامپ‌های دیوارکوبِ توی راهروی منتهی به سرویس بهداشتی و البته چراغ مطالعه رومیزی که چند ساعتی بود در اختیار من بود و نور زردش

رمان بازار
romanbazar.ir

گستره‌ی چهارگوش میز را کاملاً برایم روشن کرده و روی دستانم و طراحی‌هایم می‌تابید.

مداد را روی کاغذ رها کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم و آرام ماساژ دادم. با فشردن شاسی گوشی، ساعت را چک کردم. ۴:۵۵ دقیقه صبح بود! نزدیک به چهارساعت بود که بی‌وقفه روی کاغذهای گراف طراحی کرده بودم و تلاشم برای خسته کردن چشمانم به خستگی مچ دست و گرفتگی عضلات گردن و کمر ختم شده بود نه خستگی‌ای که منتهی به خوابی عمیق و تهی از رویا شود. چون حقیقتش را بخواهید انبوهی درد و یاس پشت ناچاریِ نبود هیچ راهی برای یافتن عاشق گمگشته‌ام است که از عالم بیداری هم رج می‌شود تا توی خواب و خیالم.

پوف بلندی کشیدم و دوباره خودم را مسلط کردم روی کاغذ گراف تا طرحی را که در ذهنم پرورانده بودم به صورت خلاقانه روی آن رسم کنم و به آن جنبه‌ی مادی بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان‌هایی که طراحی می‌کنم ابتدایش کمی کرخت می‌شوم و سرم پر می‌شود از خلا، ولی ناگهان یاد یوسف شورش کرده و تمام روانم را تسخیر...

کاش به گذشته برمی‌گشتم، به آخرین باری که دیدمش... برای اینکه مانع رفتنش شوم؟ نه جانم! یوسف بال درآورده بود و دیگر هیچ کسی نمی‌توانست وادارش کند به ادامه‌ی اسارت در آن قفس و پرواز نکردن. فقط بیشتر نگاهش می‌کردم. آنقدری که مدل بودنش و نگاهش را حفظ می‌کردم برای این روزهای مبادا .

صدای گریه‌ی نوزاد از داخل اتاق روبرویی باعث شد سریع برخیزم. قبل از رسیدنم به اتاق خواب مادر، چراغ اتاق خواب روشن شد. بنیامین مدیربرنامه‌ی خواننده‌ای آلمانی به اسم جوزف بود و دو روز گذشته با او به ایتالیا رفته بود برای ساخت کلیپی برای آهنگ جدیدشان. به همین خاطر بود که باخیال آسوده و بدون در زدن دستگیره را پایین کشیدم و داخل اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. مادر روی تخت نیمخیز شده بود و توماس کوچولوی دوست داشتنی و زیبا را در آغوش گرفته بود.

[29.07.21 00:28]

۳۳۵#

_پناهم بیداری هنوز؟

_یه چند تا طراحی کردم فردا صبح نگاه کن و نظرت رو بگو... چند وقته خواب از چشمام فراری شده مامان.

توماس روی بالش شیردهی دایره‌ای در آغوش مادر بود و با چشمان بسته مشغول مکیدن سینه‌اش بود. دلم غنج می‌رفت برای گردی سفید صورتش و انگشتان کوچکش که گاهی مثل الان قلاب میشد به یقه‌ی پیراهن مادر و از بوی تنش هم که دیگر مست می‌شدم. طاقت نیاوردم و خودم را روی تخت جلو کشیدم و پای‌اش را محکم بوسیدم. لنا داخل گهواره‌اش در

رمان بازار
romanbazar.ir

آن سمت تخت مادر بی‌صدا خوابیده بود. خواهر کوچولوی من خیلی آرام بود.

_ای‌کاش من رو در جریان اتفاقاتی که توی زندگیت افتاد قرار می‌دادی. من مادرت بودم پناه! درسته از هم دور بودیم، ولی همیشه تلاش کردم باهم راحت باشیم و ظاهراً موفق نبودم .

بالشت معطر شده به عطر مادر را از کنار پشتی چرم تخت برداشتم و زیر گردنم و روی سینه‌ام نگه داشتم.

_اشتباه برداشت کردی مامان! تو ماه‌های آخر بارداریت بود و با وجود اینکه خودت هم این موضوع رو از من پنهان کردی بنیامین بهم گفت که بارداری پرریسکی داری. من با گفتن جداییم از آرشام ممکن بود جون تو رو به خطر بندازم! اگه می‌دونستی هم کاری ازت برنمی‌اومد. تو این طرف دنیا و من اونطرف دنیا و ...

_چرا از آرشام جدا شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر دلیلم برای این جدایی را هنوز هم قبول نکرده بود. خب حق داشت دیگر! دلیلم خیلی محکم نبود.

_گفتم بهت که؟ خیلی دنیاهامون از هم دور بود. اون شب و روز با بتن و مصالح و آهن سر و کار داشت و من با کاغذ و پارچه و مداد رنگی. و دلیل اصلیش هم عمو بود، آرشام سرباز عمو بود نه اولادش. مامان من نمی‌تونستم طبق معیارهای عمو زندگی کنم. هنوز که هنوز حسرت اون لباس روی دلم مونده. با امر و نهی و کنترل‌های مداومش من و آرشام و یوسف رو خسته و عاجز کرد. یوسف که فرار کرد و رفت.

بغض به گلوی‌ام چنگ انداخت بخاطر تلفظ اسم گمگشته‌ام.

[29.07.21 00:28]

#۳۳۶

_آرشام بدبخت هم توی این سن تازه داره می‌جنگه واسه مستقل شدن و منم راهی نداشتم برای خلاص شدن از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بجز اومدن پیش تو، تویی که یک عمر حسرت نفس کشیدن کنارت روی دلم مونده و هر کاری می‌کنم این کمبود و عقده جبران نمی‌شه. فکر کن من بعد از عروسی هم توی آپارتمانی که طبقه پایینش عمو بود باید زندگی می‌کردم و این غیرقابل تحمل بود دیگه. هر بار که لاک می‌زدم واسه اینکه متوجه نشه اینقدر دستام رو مشت می‌کردم و انگشتام رو جمع که کف دستم تا چند روز بعدش می‌سوخت. عمو هر روز به جای بهتر شدن بدتر میشه. مامان مردی که نتونه توازن رو بین رابطه‌ش با همسرش و خانواده‌ش برقرار کنه به هیچ وجه قدرت خوشبخت کردن یه زن رو نداره و باعث سوختن یه طرف و مدام دخالت کردن طرف دیگه توی زندگی مشترکش میشه. عمو اونقدر نسبت به من اختیار داشت که خود آرشام که شوهرم بود نداشت، باور می‌کنی؟

مادر با بغضی که حق داشته برای دختر یتیمش داشته باشد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـباور می‌کنم عزیز دلِ مادر... اون محسن سنگدل پیر شد، ولی آدم نشد. خودت که شاهد بودی وقتی آرشام و خان‌بابا تماس گرفتن و در مورد ازدواجت ازم پرسیدن چقدر مخالفت کردم؟ دقیقاً پافشاریم برای ازدواج نکردنت با آرشام به خاطر همین موضوع بود، اخلاق گند محسن. هیچکدومتون به اندازه‌ی من اون رو نمی‌شناسید. چندین سال تو رو ازم جدا کرد و هر جا رسید پشت سر خودم و بنیامین حرف‌های بی‌ربط و کذب زد. اوایل ازدواجم خانواده‌م مدام تماس می‌گرفتن و با اشک و نگرانی ازم می‌پرسیدن حرف‌هایی که محسن در موردت می‌زنه درسته؟ مادرم از دوریم دق کرد و من نتونستم سرخاکش باشم. چرا؟ چون از ترس محسن فرار کردم به دورترین جایی که به نظرم می‌رسید به آلمان. آرشام پسر خیلی خوب و مودبی بود، ولی بازم پسر محسن بود و من دوست نداشتم دخترم با خانواده‌ی محسن وصلت کنه. اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

رضایت دادم فقط بخاطر تو بود چون گفتی که راضی هستی و دوستش داری هر چند که...

توماس سیر شده بود، مادر او را روی دست بلند کرد و به شانه‌اش تکیه داد و حین ریختن اشک، ضربات آرامی هم به پشتش می‌زد و تا وقتی که آروغ نزد به این کارش ادامه داد.

_مامان؟

توماس را توی گهواره‌اش گذاشت و برگشت روی تخت کنار من.

_جانم؟

شبهه‌وار نگاهش کردم؟

_دلیل این رفتار عمو با تو چی بود؟ چرا از دستش فرار کردی؟ چرا روزی که ماجرای طلاقم رو برات گفتم تو هم باعصبانیت گفتی محسن زندگی من رو نابود کرد و پسرش زندگی دخترم رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[29.07.21 00:28]

#۳۳۷

اشک‌هایش بند آمد و اخم‌های روی پیشانی‌اش غلظت گرفت.

_محسن یه آدم متعصب و خودپرستِ که می‌ترسه نسبت به اعتقاداتش شک کنه و راه و رفتارش رو اصلاح کنه می‌دونی چرا؟ به قول برترند راسل چون با خودش فکر می‌کنه چه جوری می‌تونم به تاول‌های کف پاهام بگم تمام مسیری که آمدم اشتباه بوده... پدرِ تو تفاوتش با محسن از زمین تا آسمون بود. من در کنارش خوشبخت‌ترین زن دنیا بودم. هیچوقت دلم رو نشکست، بهم بی‌احترامی نکرد و تحت هیچ شرایطی علاقه‌اش بهم ذره‌ای کم نشد. اگه نمیمرد اگه جوون مرگ نمیشد و با هم پیر می‌شدیم دقیقاً شبیه خان‌بابا و مادرجونت می‌شدیم که تا آخر عمر مثل روز اول ازدواج‌شون عاشق هم دیگه هستن و باعزت و احترام با هم رفتار می‌کنن.

دراز کشیدم و وزن بدنم را روی آرنج‌ام انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد که بعد از مرگ بابا این اتفاقات تلخ افتاد؟ دلیل دشمنی عمو با خودت رو برام بگو؟ تو رو به روح بابا قسم میدم که دیگه اینقدر گذشته رو از من مخفی نکن.

مادر وقتی شروع کرد به شکافتن بخیه‌ی زخم‌های گذشته‌اش تازه فهمیدم بغض و نمناکی چشم هم مسری است .

_من و فرزانه همسایه بودیم. اون چند سالی از من بزرگتر بود و دوست صمیمی خاله‌ت. بیشتر جاها رو سه‌تایی با هم می‌رفتیم. فرزانه دختر خیلی خوب و مهربونی بود. خونه‌ی محسن و حمید هم سه کوچه پایین‌تر از ما بود. خونه‌ی الان خان‌بابا رو میگم .

مادر مکث کرد. احساس کردم از اینکه توی صورتم نگاه کند و حرف‌هایش را به زبان بیاورد رنج زیادی می‌کشد. نگاهم را سوی پنجره دور زدم. پرده‌ی کتانِ کرمی‌اش در یک سمت از قاب پنجره جمع شده بود و هوای بی‌جان و خالی از امید قبل از طلوع آفتاب از پشت شیشه‌اش دیده میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله‌ت که ازدواج کرد و رفت اهواز رابطه‌ی من و فرزانه صمیمی‌تر شد و سعی داشت در هر موقعیتی جای خالی خواهرم رو برام پر کنه... یه مدت بعدش متوجه شدم وقت رد شدن از کوچه و محله نگاه حمید پیگیر من میشه و گاهی هم اونطرف خیابون دبیرستانم می‌دیدمش.

[29.07.21 00:29]

۳۳۸#

امتحانات خرداد که تموم شد مادرجون یه روز صبح اومد دم خونه‌ی مادر فرزانه و اون رو برای پسر بزرگش خواستگاری کرد. خان‌بابا از همون اول حاجی معروف و محبوب محله بود، دستش به دهنش می‌رسید و از مردونگیش داستان‌ها تعریف شده بود. آرزوی هر خانواده‌ای وصلت با اون بود، ولی خب کی گفته بچه‌ها کاملاً شبیه پدر و مادرهاشون میشن؟ خونه‌ی خان‌بابا بهشته و خونه‌ی محسن جهنم و بیچاره به عمر بیهوده تلف شده فرزانه که حروم محسن بی‌لیاقت و احمق شد. پناهی

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه تمام ماجرا رو برات تعریف کنم دوست دارم بدونی که یوسف بیشترین شباهت رو به بابات و خان‌بابا داشت واسه همینه که من خیلی دوستش دارم. شباهت نه فقط به ظاهر بلکه باطنی.

صدای آکنده از گرسنگی لنا وقفه انداخت میان غبار روبی‌های های مادر از روی دفتر خاطرات گذشته... او هم مانند توماس در آغوش مادر جا گرفت برای سیر شدن.

_دو روز مونده به نامزدی محسن و فرزانه توی مسیر برگشت از آموزشگاه زبان به خونه‌مون بودم که محسن توی کوچه پایینی جلوم رو گرفت و گفت دلش با فرزانه نیست. گفت تو رفیقشی برو بهش بگو این ازدواج رو قبول نکنه. از ترس داشتم میمردم چون از وقتی که یادم می‌اومد از این مرد وحشت داشتم و دلیلش رو بعدها فهمیدم.

برخاستم، سینه‌ام از این نوع دراز کشیدن سنگین شده و تنفسم مشکل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب تو چی گفتی؟ قبول کردی به زن عمو فرزانه بگی؟

با انگشتانش تارهای انگشت شمار موهای روشن روی سر لنا را به سمت دیگر شانه کرد.

_نگفتم چون نه حقش رو داشتم نه جراتش و همین رو هم به محسن گفتم، عصبانی شد و با مشت کوبید به دیوار پشت سرم و با صدای تقریباً بلندی گفت که شیوا من عاشق توام نه فرزانه.

هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. تصور این اتفاقه افتاده در گذشته حتی در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید... مگر عمو محسن دلی هم داشت برای باختن به کسی؟ آن هم به یک زن؟ شما باورتان می‌شود تا من هم باور کنم؟!

تصور کنید! عمو محسن و عشق! عمو محسن و اصرار برای رسیدن به زنِ مورد علاقه‌اش!

بیشتر شبیه یک لطیفه بود تا برشی از واقعیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[29.07.21 00:29]

#۳۳۹

_پناه اینطوری بهم نگاه نکن! دنبال چی می‌گردی توی صورتم؟ می‌خوای اون چیزی که باعث شد محسن عاشقم بشه رو کشف کنی؟

خنده‌ای از جنس بهت و ناباوری زدم.

_دقیقاً... خب تو چی بهش گفتی؟ در جواب ابراز این عشق؟

لنا، فرشته‌ی کوچک مرا که احساس می‌کردم نیمی از وجودم شده به داخل گهواره‌ش منتقل کرد. تخت را دور زد و کنار من لبه‌ی تخت نشست.

_گفتم نه... چون می‌دونستم اخلاقش اینه. عصرها که مادرجون می‌اومد توی جمع همسایه‌ها پیش می‌اومد که از پسرهاش بگه. می‌گفت حمید و محسن با هم نمیسازن. محسن مخالف آهنگ‌هایی که حمید گوش میده و نوار

رمان بازار
romanbazar.ir

کاست‌هاش رو میشکنه و دعوا به پا میکنه توی خونه یا مثلاً میگفت محسن از اون مردهای غیرتی که همیشه حواسش به ناموسش هست و خیلی سختگیر و مومنه... پناه این خصوصیات شاید توی کتاب‌ها و فیلم‌ها جالب و جذاب باشه، اما در واقعیت زن رو ذله و دیوونه می‌کنه. برخلاف دخترهای محل که با شنیدن این حرف‌ها راجع به محسن آب از لب و لوچه‌شون آویزون میشد من ازش متنفر میشدم. غیرت افراطی، کنترل مداوم، امر و نهی بیست و چهار ساعته، تغییر دادن پوشش زنت به دلخواه خودت و مشخص کردن مکان‌هایی که به اونجا رفت و آمد کنه و هزاران دلیل دیگه باعث شد من از همون اول این آخر و عاقبت زندگی با محسن رو ببینم و خودم رو بیچاره نکنم. وقتی با زبون تند و تیز و توهین کاری کردم از سماجتش برای بهم زدن نامزدی با فرزانه و ازدواج با من دست بکشه علناً اعلان جنگ کرد باهام. پناه من اگه عاشق محسن هم بودم و اون بهترین مرد دنیا بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی بهتر از پدرت و خان‌بابا باز هم باهاش ازدواج نمی‌کردم چون اون نامزد دوستم بود، فرزانه واقعاً عاشق و دلباخته‌ی محسن بود و من حق خیانت به رفاقتمون رو نداشتم. روزی نیست که خدا رو شکر نکنم بخاطر نبود مردی مثل محسن توی زندگیم... حیف فرزانه، حیف آرشام و یوسف و حتی خان‌بابا و مادرجون برای زندگی در کنار همچین مردی .

بغض بزرگ توی گلوی‌ام را نشکستم، دندان‌هایم را محکم روی هم فشردم و نگه‌اش داشتم برای دقایق بعد چون می‌دانستم قرار است بدتر از این را هم بشنوم.

[29.07.21 00:29]

۳۴۰#

مادر لباس خواب صورتی‌اش را روی پای‌اش مرتب کرد و نگاه‌اش را سمت من هل داد. دنیایی قصه‌ی غم‌انگیز داشت چشمان سیاه‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکسال بعد از ازدواج فرزانه با محسن وقتی که من توی دلم و از دور عاشق حمید شده بودم و رسیدن به اون را با وجود کینه‌ی محسن نسبت به خودم غیرممکن می‌دونستم مادرجون اومد و قرار خواستگاری رو با مادرم گذاشت چون حمید بهش گفته بود خیلی وقته خاطر من رو می‌خواد. دیدی یه وقتایی یه اتفاقی میفته که در لحظه‌ی شروع اون اتفاق خودت رو خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌دونی و فکر کردن به روزهای بعد هم برات آزاردهنده میشه چون فقط دوست داری توی اون لحظه باشی و به لحظات بعدش بی‌اعتنا؟ من اون لحظه که سر سفره‌ی عقد جواب بله دادم به زن حمید شدن خودم رو خوشبخت‌ترین موجود روی این کره‌ی خاکی احساس کردم. عمر خوشبختی من با پدرت ۹سال بود چون اون تصادف شوم باعث جدایی‌مون از هم شد. وقتی محسن فهمید جواب خواستگاریم به حمید مثبت بوده صبح اول وقت دم دانشگاهم دیدمش که با توپ پُر ازم پرسید عمداً زنِ برادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شدی که منو حرص بدی؟ پناه طرز فکر محسن با هیچکس قابل مقایسه نبود و این هم یه نمونه‌ش بود. محسن از اون دسته آدم‌هاست که وقتی به نیش می‌خوره فکر می‌کنه اگه همون نیش رو به بقیه هم بزنه درد خودش کمتر میشه و این واقعاً جای تاسف داره. من فقط به این خاطر با پدرت ازدواج کردم چون عاشقش بودم.

در ذهنم شروع کردم به چهره پردازی پدر، حق با مادر بود، یوسف آنقدر به او شبیه بود که منی که فرزندش بودم نبودم. حال میفهمم که چرا عمو یوسف را آنقدر دوست نداشت و من برخلاف او دوستش داشتم، یوسف مثل پدرم بود و پدر مثل یوسف. همان چهره، همان خوی آزادی خواه، همان پاکی دل و راه و رسم عاشقی کردن... تاریخ تکرار شده بود؟! مادر درگیر میان دو برادر و سال‌ها بعد دخترش هم همینطور!

_بابا این موضوع رو می‌دونست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم با صدای مهیبی شکست... نگفتم؟ من می‌دانستم خبرهای بدتری هم خواهم شنید که بغضم را سفت و سخت نگه داشتم تا این لحظه.

_نه اگه می‌دونست دیوونه میشد. حمید غیرتی بود، ولی نه مثل محسن. فکرش رو بکن؟ بفهمی برادرت عاشق زنت بوده! چیکار می‌تونی بکنی به جز خودخوری و عذاب کشیدن؟ طرف حسابش پسر همسایه یا فامیل و غریبه نبود برادرش بود و هر کاری می‌کرد اولین ضربه رو به خودش می‌زد ...

دیگر علت تنفر عمو نسبت به یوسف و کارهایش واضح و آشکار بود. از اینکه پسرش شبیه برادرش بود عذاب می‌کشید، برادری که جلوی چشمش حقش را از عشق ربوده بود.

[29.07.21 00:29]

#۳۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای کمربند ابریشمی روبدوشامبرش را زیر چشمان قرمز و خیس‌اش کشید.

_چهلم بابات تموم شده بود و من با رخت سیاه توی اتاق خونه‌ی بابام داشتم دختر یتیم هفت ساله‌م رو به زور می‌خوابوندم که سر و کله عموت پیدا شد. با وقاحت زل زد توی چشمم و گفت؛ نمیزارم زنی که با برادرم سر روی یه بالش گذاشت زن یه مرد دیگه بشه. زن من میشی تا محفوظ بمونی از هر چی نگاهِ حروم و دندون طمع و حرف مفت که قراره بهت داشته باشن. منم بلند شدم و یه سیلی محکم زیر گوشش خوابوندم. کوتاه نیومد و حتی با بی‌شرمی جلوی خان‌بابا و مادرجون هم این درخواستش رو مطرح کرد، ولی اونا پدر و مادری کردن در حقم و گفتن هر چی شیوا خودش بخواد همون میشه. من حاضر بودم مثل حمید تیکه تیکه بشم و برم زیر خاک تا اینکه زن محسن بشم و هووی فرزانه. جلوی روی خان‌بابا هم بهش گفتم من وقتی مجرد بودی زنت نشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که زن داری و دو تا پسر می‌خوای زنت بشم؟ زجر دادن فرزانه سیرت نکرده می‌خوای تعداد اسیرهات بیشتر بشه؟ و از اون موقع بود که عذاب دادن من شروع شد و اولین کاری که کرد تو رو از من گرفت. توی دادگاه با هزار ترفند و پاپوش عدم صلاحیتم رو تایید کرد و تو رو داد به خان‌بابا و مادرجون. روزی نبود که بهم زنگ نزنه یا خبر نفرسته که یا شرطم رو قبول کن یا نمیزارم آب خوش از گلوت بره پایین... من رو مجبور کرد پناهم رو توی ایران جا بزارم و برای حفظ جون و آبرو و امنیتم پناه ببرم به آلمان. محسنِ آشغال به خیال خودش می‌خواست به من لطف کنه، مثلاً می‌خواست بگه سنت پیغمبر رو به جا میارم با این جور زن گرفتنم یا می‌خواست بگه من هنوز هم عاشقتم، ولی اینا همش دروغ بود چون عاشق حاضره خودش عذاب بکشه، اما معشوق‌ش نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان مادر را گرفتم و گریستم. در حالی که غم و درد به حرف کشیده شده و به گوش رسیده داشت خفه‌مان می‌کرد باز هم حواسمان بود که صدایمان دو فرشته‌ی پاک خفته در اتاق را بدخواب نکند.

_پناه بمیره برای بی‌پناهیت

سرم را به سینه‌اش چسباند و محکم روی موهایم را بوسه زد.

_خدا نکنه امید زندگیم، روشنایی چشمم و یادگاری حمیدم... تمام تلاشم رو کردم که هیچ‌وقت باعث سرافکندگیت نشم و همیشه بهم افتخار کنی.

چنگ زدم به سینه‌ام، تیزی انتهای پلاک گردنبندم توی کف دستم فرو رفت. سرم را بلند کردم و گردنبند را زیر پیراهن آستین کوتاهم جا به جا کردم و حواسم نبود که...

_پناه؟ میشه گردنبندت رو ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سوگ و بهت وقایع گذشته بیرون نیامده بودم که این سوال درخواستی مادر مرا میخکوب کرد.

_مامان من...

دیگر اعتنایی به حرفم نکرد و خودش اقدام کرد برای دیدن پلاک آویزان از گردنم و بار دیگر از یقه‌ی پیراهنم عبورش دارد و توی دست گرفت.

_این حرف لاتین y کیه که از گردنت آویزون کردی و بارها وقتی حواست پرت میشه با دست از روی لباست لمسش می‌کنی؟

برخاستم و با پشت دستم به تندی اشک را روی صورتم پخش کردم.

_پناه با توام؟ من مادر توام؟ این حق منه که ازت توضیح بخوام؟ اون آدم کیه؟

[29.07.21 00:30]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۴۲

زهِ جانم را کشیدم تا بُنِ گوش و رها کردم تیری از احساسم را...

_یوسفه... یوسف گمگشته‌مون... یوسفی که سال‌ها عاشق من بود و منم عاشقش بودم، یوسفی که از همون اول احساسش به من رو خوب فهمید برعکس منِ احمق که تا چند وقت پیش برداشت اشتباهی کرده بودم از احساسم بهش.

مادر دست مرا گرفت و از اتاق تا وسط سالن به دنبال خود کشید.

_پناه دخترم هیچ معلومه چی داری میگی؟ یعنی چی که یوسف عاشق تو بوده و تو هم تازه فهمیدی عاشقش بودی؟

در آن آشوب حواسم بود که برای اولین بار به غیر از خودم به مادر اعتراف کرده بودم این دلداگی‌ام را!...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره مامان تازه فهمیدم چون تا قبل از اون عمو فرصت نداد من با احساسم تنها باشم و بفهمم بجز آرشام توی زندگی من مرد دیگه‌ای هم هست که من در کنارش همیشه خوشحالم و لبخند زدن براش خیلی راحته برام... از دردی که داشت درد می‌کشیدم و همدردش بودم...

مادر ناباورانه دستانش را جلوی دهانش نگه داشت و زمزمه کرد.

_پناه شاید تو...

به صدایم جان دادم.

_شاید چی مامان؟ شاید اشتباه می‌کنم؟ شاید از فرط دلتنگی دچار توهم عاشقی شدم؟ نه! من همون وقتی که یوسف خونه رو ترک نکرده بود متوجه‌ی این احساسم بهش شدم. یوسف چند ماهه که رفته و من هر روز دلتنگ خونه‌ای هستم که الان توی اون زندگی می‌کنه! دلتنگ شهر یا کشوری‌ام که

رمان بازار
romanbazar.ir

الان شهروندشه! دلتنگ شهری که توی خیابوناش قدم میزنه. من حتی دلتنگ اون میزی هستم که روی اون غذاش رو می‌خوره... می‌دونم عجیبه، اما من دلتنگ تموم جاهایی هستم که هیچ وقت نرفتم و ندیدم، اما حدس می‌زنم که اون رفته و دیده... مامان خسته شدم از دلتنگی از ناامیدی برای یه بار دیگه دیدنش و جواب ابراز علاقه‌ش رو دادن.

دویدم سمت حیاط و نسبت به صدا زدن‌های مکرر مادر بی‌اعتنا ماندم. خودم را زلیخا می‌دیدم بعد از افشا شدن علاقه‌اش به یوسف و شرم از رسوایی‌اش.

یک نکته فقط داشت قضایای زلیخا

عاشق شدن ارزنده‌ترین لکه‌ی ننگ است.

تاریکی پُر هراس صبح داشت می‌رفت سمت روشنایی نویدبخش. پیچک‌ها پیچیده بودند به نرده‌های چوبی و خود را سمت میله‌های آهنی زنگ زده‌ی در خانه بالا کشیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[29.07.21 00:30]

#۳۴۳

قار قار کلاغِ بالای سرم و سبزی حیاط این خانه به یکباره دلم را وصله کرد به حیاط خانه‌ی خان‌بابا و صدای کلاغ هم به صدای اذان صبح و وضو گرفتن‌شان پای حوض... بوی نان سنگک داغ مادرجون پیچید زیر بینی‌ام و طعم پنیرهای لیقوان خان‌بابا رفت زیر دندانم. پر شدم از تجسم دلتنگی و اشک‌هایم بی‌اجازه شروع کردن به چکیدن روی پیچک‌ها و چمن‌های زیر پای‌ام.

یعنی الان خان‌بابا و مادرجون بدون من چکار می‌کردند؟ به اندازه‌ی من دلشان تنگ شده بود؟ ما تا ابد تاوان دیکتاتوری عمو را پس می‌دادیم این را مطمئن هستم...

_پناه حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای الیزا سریع سرم را بلند کردم و بدون هیچگونه تلاش برای مخفی کردن اشک‌هایم به صورت تمیز و آرایش شده‌اش در این ساعت از صبح نگاه کردم.

_به نظرت این ظاهر می‌تونه برای یه حال خوب باشه؟

از پرچین فاصله گرفت و حین باز کردن قفلِ در به صدای‌اش نگرانی بخشید.

_با این اوضاع میخوای بریم مصاحبه؟ رئیس دانشگاه تو رو ببینه وحشت می‌کنه. ما کمتر از نیم ساعت فرصت داریم برای آماده شدن بنظرت می‌تونی از خودت یه ظاهر موجه بسازی؟

دیگر گریه بس بود، خندیدم به حال و روزم.

_مگه ظاهرم چه شکلیه؟

ایستاد مقابلم و با انگشتان کشیده‌اش که بوی کرم مرطوب کننده میداد موهای توی صورتم را جمع کرد و پشت سرم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌قراره ...

_خب باید باشه!

قصد داشت حرفم را بفهمد .

_خان‌بابا همیشه میگه، بی‌قرار عشق را جز وصال آرام نیست.

[01.08.21 00:28]

#۳۴۴

آرشام:

پشت صندلی میز ناهارخوری نشستم و با دستانم پیشانی‌ام را گرفتم و محکم فشردم. پدر حتی هنگام ادای ساده‌ترین کلمات هم فریاد می‌کشید. داخل خانه‌ی خودش بود و دیگر خان بابا و مادرجون نبودند تا مراعات کند یا حرمت نگه دارد. حاکم این آپارتمان دویست متری خودش بود و به دو شهروندش که من و مادر بودیم ظلم می‌کرد. پدر حاکم ظالمی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخرین بار باشه به من بگی بابا بیا منو واسه این غلط بزرگی که می‌خوام بکنم همراهی کن.

پدر آنسوی کانتر آشپزخانه تسبیح‌اش را دور دستش پیچیده و یکریز حرف بارم می‌کرد.

_تو پدرمی، به تو نگم به کی بگم؟ مگه دایی دخترش رو از سر راه آورده همینطوری الکی بده به من؟

پدر با صدایی توهین آمیز خندید.

_برو ببینم بچه جون... این دختری که تو می‌خوای زنت بشه احتیاجی به خواستگاری و انجام این تشریفات نداره یه سوت بکشی افتاده دنبالت.

مادر که از ابتدای بحث تا الان بدون حرف، چربی روی کابینت‌ها را می‌گرفت عصبانی شد و دستمال را با قدرت کوبید روی میز، جایی نزدیک به دستان من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بسه! کم به برادر و برادرزاده‌م توهین کن. فکر کردی خودت و پسرت کی هستین؟ از همه کمتری و ادعات از از همه بیشتر... مهتاب روی دست داداشم نمونده که تو اینطوری در موردش حرف می‌زنی! این پسر توئه که عاشق مهتاب شده و دست از سرش برنمی‌داره.

پدر با حالتی تمسخرآمیز دهان کج کرد.

_اون دختره با چهره‌ی بیست و چهارساعته آراویرا شده پسر من رو نمی‌خواد؟ وقتی از هیچی خبر نداری الکی دهن باز نکن و پُز خانواده‌ت رو نده چون خنده‌م می‌گیره.

مادر طاقت نیاورد و هجوم برد سمت خروجی آشپزخانه، برخاستم و سد راهش شدم.

_قربونت برم آروم باش. مهم نظر منه نه بابا... من که مثل اون فکر نمی‌کنم. مهتاب خیلی هم باارزش و خانومه

برگشتم توی صورت پدر.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان درست میگه، این منم که عاشق مهتابم، یه عمره که عاشقشم... نمی‌دونین؟

[01.08.21 00:28]

#۳۴۵

سوالم را تمسخر قلمداد کرد و برآشفت.

_خاک توی سر بی‌لیاقتت. برادرزاده‌ی مثل دسته‌ی گلم رو کنار گذاشتی واسه کی؟ برای مهتاب؟ با اون شخصیت چیپ و تهوع‌آورش که انگاری توی خیابون بزرگ شده نه زیر یه سقف؟ شایدم زیر صدها سقف!

مادر جیغ کشید از دست توهین‌های تمام نشدنی پدر و من؟ خالی شدم از هر هراس و حرمتی، پوچِ پوچ شدم و فریاد کشیدم، آن هم بر سر پدر!

_به زن مورد علاقه‌ی من تهمت نزن... به زنی که عاشقشم اَنگ هرزگی نزن... اونی که کثیفه، اونی که خائن و عوضیِ و

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصیتش چیپ و حال بهم زنه منم نه مهتاب. یه زالو بزرگ کردی و انداختی به جون زندگی دختر مردم و باز هم دو قورت و نیمت باقیه؟ هیچکس حق نداره توی ذهنش هم به مهتاب بد بگه وگرنه دنیا رو بهم می‌ریزم. عاشق شدم قتل نکردم که اینطوری می‌کنی؟

پدر ترسید از منی که دیگر گردنم را از قلاده‌اش آزاد کرده بودم و پسر اهلی سابقش نبودم، وحشی شده بودم وحشی.

_خلی خب آروم باش... من که نگفتم عاشق نشو! فقط میگم درست عاشق بشو، میگم عاشق زنی بشو که به ما بخوره نه به...

_بسه... بسه... مگه ما کی هستیم؟ مگه من چه خری‌ام؟ به والله قسم که مهتاب ارزش و شعور و تربیتش هزار برابر بیشتر و بهتر از منه. چرا حاضر نیستی کثافت کاری‌های منم ببینی؟ اونی که به دختر مردم ضربه زد و خیانت کرد کی بود بابا؟ من بودم! پسری بود که تو تربیتش کردی، آفتی بود که از

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود تو شکل گرفت و به جون زندگی و آینده‌ی دختر جوون مردم افتاد. مقصر منم... گناهکار منم... بی‌شرف و بی‌ارزش منم... صاحبِ منم تویی پس حالا بگو کی مقصره؟ خیانت من به پناه و ظلمم به مهتاب نه جبران میشه نه فراموش! چرا؟ چون منِ انگل رو تو پرورش دادی که ای کاش نمی‌دادی. بدبختم کردی با این پدری کردنت...

پدر دستانش را به محاسن کوتاه صورتش کشید و زیر لب الفاظی را زمزمه کرد. مادر بی‌صدا برگشت به عقب و جای من را روی صندلی اِشغال کرد و شروع به گریستن.

ـتو رو پُر کردن از من که اینطوری بعد از سال‌ها به خودت جرات میدی نتیجه‌ی حماقت‌هات رو روی سر من خالی کنی؟ چی توی گوش‌هات خوندن که از چشمت افتادم؟ که پدرت خار شده و رفته توی چشمات؟ که هر چی زحمت کشیدم براتون به باد هوا رفت؟ بخاطر یه دختر توی روی پدرت می‌ایستی؟ یوسف این کار رو نکرد و تو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[01.08.21 00:29]

#۳۴۶

برای سبک شدن سینه‌ام و باز شدن راه تنفس‌ام یقه‌ی پیراهنم را جر دادم، دو دکمه‌ی شیشه‌ای و ابتدایی پیراهنم با ضرب آهنگ کوتاهی روی سرامیک‌های آشپزخانه افتادند.

_چرا کوتاه نمیای؟ چرا یه بار هم نمیگی اشتباه کردی؟ بابا مگه قبول اشتباه اینقدر سخته؟ مگه من قبول کردم که یک عمر اشتباه کردم مُردم؟ نه! خب چرا...

دوید میان صف کلماتِ تویِ دهانم.

_آره من فقط یه اشتباه کردم اینکه تو رو سوا از بقیه دیدم، تو رو عصای دستم و باعث افتخارم دیدم و باخیال راحت خواستم یادگار برادرم رو بسپرم دستت... بزرگترین اشتباه من اعتماد بی‌اندازه به توئه بی‌لیاقت بود، همین! و من با قبول این اشتباه از پا در اومدم چون مثل تو بی‌عار نیستم. اگه یه جو

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرت داشتی می‌فهمیدی این دختری که واسه‌ش یقه جر میدی نه حجاب داره نه آبرو.

کفر می‌کرد انگار با این گونه تهمت ناروا زدن به مهتابم.

_یه عمر گفتی مرد باغیرت زن باحجاب داره چرا یه بار هم نگفتی مرد باغیرت چشم باحجاب داره؟ هر کی طرز فکر و رفتارش با شما متفاوت باشه کافر نیست، دشمن شما و خدا نیست فقط یه آدمه که دلش می‌خواد اونطوری که دوست داره زندگی کنه! این خدایی که تو میگی مهتاب رو بخاطر دو تا تار مو بیرون از شالش کافر و فاسد می‌دونه بنده‌ای مثل تو رو که اَنگ و تهمت رو مثل آب خوردن به جوون مردم برچسب می‌زنه بنده‌ی خوب خودش می‌دونه؟ آره؟ اگه اینطوری که خدامون با هم فرق داره که یه عمر فکر کردیم بنده‌ی یه خدا هستیم در حالی که نبودیم! قرار نیست چیزی که ما غلط می‌دونیم واسه همه هم غلط باشه و بگیم اگه طرف انجامش داده پس غلط کرده. خسته‌م کردی بابا از قضاوت کردن و

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب و کتاب رفتار آدم‌های دیگه. ما آدمیم نه پیغمبر نه فرشته نه رهبر پس با چه پشتوانه‌ای یه عمره که می‌خوای مردم رو به زور وادار کنی راهی رو انتخاب کنن که تو انتخاب کردی براشون و ببریشون بهشت؟ به تو چه؟ به من چه؟ من از پس مراقبت از نَفس و امیال خودم بربیام شاهکار کردم بقیه رو پیشکش.

نشست روی مبل کلاسیک و کرم رنگ سالن و مضطرب پای معلق در هوای‌اش را تکان داد.

_من نمی‌تونم مثل شما ها بی‌تفاوت باشم... حرفمم همونی بود که زدم، پا توی خونه‌ی داییت نمیزارم واسه خواستگاری دخترش. هر چند شما این خواستگاری و رضایت بزرگتر رو برای ازدواج رسم و رسوم نمی‌دونید اَدا و اصول می‌بینید.

از آشپزخانه زدم بیرون. مقابلش ایستادم و سرم را پایین انداختم برای دیدن صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو و مامان و خان‌بابا و مادرجون آخر هفته با یه دسته گل بزرگ و چند جعبه شیرینی با من میاین خونه‌ی دایی برای خواستگاری از مهتاب که اگه نیاید کاری می‌کنم بگید کاش آرشام هم مثل یوسف بی‌نشون رفته بود نه اینکه میموند و به این آخر و عاقبت شوم دچار میشد.

[01.08.21 00:29]

۳۴۷#

عاقبت سرش را بالا گرفت و توی چشمانم زل زد. گویی دو سیاه چاله عمیق در انتهای چشمان سبزش حفر کرده که هر چه تقلا می‌کردی نه کور سوی امیدی می‌دیدی نه راه نجاتی.

_بجز من که بقیه‌شون دل دادن به دلدادگیت و با جون همراهیت می‌کنن دیگه منو می‌خوای چیکار؟

همچنان در عمق نگاهش دست و پا می‌زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دایی، پسری که بدون پدرش بره خواستگاری دخترش رو به دامادی قبول نمی‌کنه. می‌خوام بریم و نشون بدیم منت‌شون رو بردیم و از خدامه که دومادش بشم، اگه دایی گفت رقم سکه‌ی مهریه چهار رقمی باشه چونه نمی‌زنیم و میگیم باید هم باشه چون دخترت لیاقتش بیشتر از این‌هاست. اگه زندایی گفت، دخترم باید توی یه خونه‌ی بزرگ و توی بالا شهر با جهیزیه کامل زندگیشو شروع کنه میگیم به روی چشم چون دخترت توی خونه‌ی پدرش پرنسس بوده و توی خونه‌ی شوهرش باید ملکه باشه.

دستانم را گذاشتم دو طرف دسته‌های چوبی و طلایی مبل و نگاهم را روی صورت پدر تنظیم کردم و زیر لب زمزمه که:

_بیجاره دایی که اگه هزار برابر بیشتر از این‌ها بخواد و سخت بگیره باز هم ضرر کرده چون نمی‌دونه تو و شازده پسرت چه گندی زدین به زندگی عزیزکرده‌ش. نمی‌دونه دختری که لب تَر می‌کنه دنیا رو پاش می‌ریزه چه شب و روزهایی بخاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرت چشماش تَر شده. نمی‌دونه وقتی ازت می‌خواد واسه دخترش عروسی مجلل بگیری پسرت خیلی وقت پیش پنهونی و مثل این بیوه زن‌های عزادار توی محضر بدور از چشم همه عقدش کرده و عروس شده... دایی هر چی بخواد باز هم کم خواسته بیچاره.

رگ‌های برآمده‌ی کنار پیشانی‌اش آزرده خاطر می‌کرد منِ بد بار آمده را.

_من پدرتم!

لب زدم:

_منم پسرتم!

_نفرینت می‌کنم اگه کوتاه نیای

_خب منم تو رو نفرین می‌کنم اگه کوتاه نیای!

[01.08.21 00:30]

#۳۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا ازت نمی‌گذره

_از تو هم همینطور... همکار بودیم توی این گناه و خیانت

_پشیمون میشی پسرم

_من یه عمره پشیمونم بابا!

عقب کشیدم، کافی بود، بیشتر از این نای ایستادگی نداشتم. سالن خانه و سبک مینیمالش و چیدمان خالی از پیچیدگی‌اش با تِم استخوانی روشن و قهوه‌ای‌اش شروع کرد دور سرم چرخیدن.

_آرشام مثل الاغ گیر می‌کنی توی گِل... از پشیمونی زانوهات رو گاز می‌گیری و افسوس می‌خوری که چرا یهویی احمق شدی و همه چیزهایی که با هم برات ساخته بودیم رو یه شبه ویران کردی... فکر می‌کنی عاشق شدی و به معشوق برسی تمومه؟ نه اشتباه متوجه شدی! این احساست شبیه بارون‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

رگباری اول بهاره، اوایلش برات جذاب و هیجان‌آور، ولی یه مدت که بگذره عصبی و خسته‌ت می‌کنه.

احساسم باتعجب انگشت اشاره‌اش را سمت خودش نشانه گرفت و گفت، این حرف‌ها را راجع به من زد؟ این وصله‌ها به ما نمی‌چسبد آرشام!

به احساسم گفتم حق باتوست و خودم را رساندم به داخل اتاق خواب.

از پشت روی تخت مادر و پدر افتادم و موبایلم را جلوی چشمانم نگه داشتم و با انگشتانم برای مهتاب تایپ کردم.

_زندانی تو بودم و مهتابِ من چرا، باز امشب از دریچه زندان نیامدی؟

با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز

چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان زیادی گذشت و حتی پاسخ کوتاهی هم نیامد. صدای دعوا و درگیری مادر با پدر بالا گرفته بود. شجاعتِ من، دل و جرات داده بود به مادر بعد از این همه سال... موبایلم زنگ خورد. اسمش را زیباترین و بهترین اشتباه زندگی‌ام ذخیره کرده بودم.

_این مسخره بازی‌ها چه معنی میده؟ یعنی چی که عمه زنگ زده و به بابا گفته آخر هفته میایم خواستگاری مهتاب؟ تو واسه من تموم شدی چرا نمی‌خوای اینو بفهمی؟ دیگه دست بردار از سرم. بخاطرت خیانت کردم به عزیزانم، گناه‌های بزرگ کردم، خطاهای غیر قابل جبران کردم، قتل کردم، به اعتماد پدر و مادرم پشتِ پا زدم... برای زنِ تو شدن همه چیزم رو باختم و دیگه نمیزارم یه بار دیگه با زنِ تو...

[01.08.21 00:30]

#۳۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینبار فقط زن من نمیشی که؟ عروس یه خانواده میشی. لباس عروس تنت می‌کنی، فامیل و آشنا پاگشامون می‌کنن، عصرها همراه با هم از خیابون راه آهن تا میدون تجریش بدون ترس از دیدن یه آشنا دستای همدیگه رو می‌گیریم و بلندترین خیابون خاورمیانه رو قدم می‌زنیم.

پوزخند بلندی زد.

_محاله... دیگه نمیزارم منو توی خوابم ببینی.

بین خودمان بماند، دیشب تا صبح توی خوابم بود! نمی‌گوییم به خودش تا مبادا خوابم را تهدید کند و دیگر به رویاهایم سَرَک نکشد.

_مهتاب من واقعاً تو رو دوست دارم

بغض کرد... لعنت به من که لبخندش را گرفته بودم و فقط بغض داده بودم در عوض‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آرشام منم واقعاً میگم که دیگه فایده نداره نه این خواستنت نه این شجاعتت. کاری رو که اول باید می‌کردی آخر کردی!

_من برای دوباره به دست آوردنت حتی توی روی خودمم ایستادم. تو به غیر از من مال هیچکس نیستی. سرنوشت ناف تو رو برای من بریده حالا تو هی سنگ بنداز جلوی پام... مهمه برام؟ نه! من که مثل روز برام روشن آخر هفته تو و دایی چه برخورد بدی با من و بابام می‌کنید و بعدش بابا چه قیامتی به پا می‌کنه، ولی سرِ سوزنی برام مهم نیست چون می‌خوامت. من بجز تو بلد نیستم کس دیگه‌ای رو بخوام آخه!

لحنش تند شد، من فدای این تندی‌اش.

_کوتاه بیا که اگه نیای برات دردسر میشم، یه دردسر خیلی بزرگ

قهقهه زدم، دیوانگی شاخ و دُم داشت که من نداشتم؟!

_برام دردسر باش عیبی نداره فقط باش همین کافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[01.08.21 00:30]

#۳۵۰

صدای نفس‌های بلندش از توی موبایلم فوت میشد توی گوشم.

_فکر آبرومون نیستی؟ نمیدونی مردم چی میگن؟ با این رفتارهات رسوامون کردی، هنوز زیاد نگذشته که...

_وقتی گفتم: دوستت می‌دارم، می‌دانستم که شورش کرده‌ام بر قبیله‌ام و به صدا در آورده‌ام شیپور رسوایی را!...

"غسان کفانی"

بغضش تَرَک برداشت و صدای‌اش خَش.

_دیگه با حرف خامِ تو و عشق نمیشم... منِ خام با تو پخته نشدم، سوختم.

صدای بوق ممتدد گوشی یعنی قطع کردن تماس بدون ذره‌ای نرمش و خیال بخشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب بود! یک روزی از خواستنم کوتاه نمی‌آمد و حال از نخواستنم... وقتی آدم‌ها را از خواستن خسته می‌کنی، نتیجه‌اش می‌شود همین!...

چشمانم با ساعد دستم پوشیده شد و دوباره آماجِ دردهایم واضح شد .

گذشته‌ام پر از افسوس و حسرت، حال‌ام خالی از امید و با ذره‌ای دلخوشی و آینده‌ام مبهم و کمی هم غمگین... داشتم یک چیزهایی را از درونم و اطرافم می‌انداختم دور برای تغییر احتمالی این آینده‌ای که پیش بینی کرده بودم.

صدای عربده‌های پدر روانم را به چالش می‌کشید. حوصله‌ام تمام شده بود، صبرم سَر رسیده بود و تحملم تاریخ انقضایش سپری شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این روزها که پر بودم از احتیاج، مهتاب را نداشتم، اجازه نمی‌داد داشته باشمش، حق داشت این اجازه را نداشته باشم، ولی خب اگر بود من قوی‌تر از اینی بودم که داشتم میشدم.

داشتنش را دریغ می‌کرد، مثل صاحب خانه‌ای از مرمت مخروبه‌اش ... پزشکی از مداوای بیمار صعب العلاج‌اش... مادری شیرش را از نوزاد گرسنه‌اش... صاحب دمی، رضایتش را از قاتل فرزندش... کشاورزی آبش را از زمین خشکش!...

[01.08.21 00:30]

۳۵۱#

صدای گریه‌ی مادر مرا کشاند به داخل سالن.

_مامان این چیه؟

به چمدان بزرگی که زیپش تا نیمه باز بود و کمی از محتوای داخلش از آن بیرون زده بود اشاره کردم.

_من دیگه یه لحظه هم توی این خونه نمیمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت گرفت سمت پدر.

_بمونه برای خودت تا خدا خرابش کنه روی سرت... منت خونه‌ت رو میزاری سرم؟ تو منو ببری توی کاخ هم باز برام مثل قبر. جوون عزیزم رو از خونه و خانواده‌ش دور کردی، عزت و احترام برام نذاشتی، یه بار هم توی یه تصمیم و انتخاب و مشکل آدم حسابم نکردی و باهام مشورت نکردی، همش خودت رو به رخ خانواده‌م کشیدی و من تحمل کردم بخاطر اولادهام. حالا که از دستم رفتن، حالا که توی اوج جوونی اینطوری ویلان و سرگردان و پریشان شدن بمونم با تو که چی بشه؟ خجالت می‌کشم از خودم که این همه سال زیر بار ظلم و حقارتت زندگی کردم و دَم نزدم.

پدر حق بجانب سینه جلو داد.

_تو تحمل کردی؟ مگه شکنجه‌ت دادم؟ میخوای بری پیش کی؟ اصلاً برو ببینم کی یه شب تو رو راه میده خونه‌ش... خودت و خانواده‌ت دست بردارین از سر من و پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هم ساییدم .

_بس کن بابا... خودم نوکریش رو می‌کنم از امروز تا آخر عمر مراقبشم و نمیزارم منت هیچکسی رو ببره. پیرش کردی، پیرمون کردی!

دسته‌ی چمدان را گرفتم. پدر انتظار نداشت چون با این رفتارهایم آشنایی نداشت.

_صبر کن آرشام...

دست مادر را گرفتم و با هم بیرون زدیم از زندان روشن و سفید و نوساز پدر. در را با شقاوت بستم و دستم را دور شانه‌ی مادر حلقه کردم.

_آرشامم من دیگه نمی‌تونم با این مرد زندگی کنم، نمیگم طلاق می‌گیرم چون دیگه توی این سن باعث سرافکندگی تو و یوسف میشم، ولی دیگه باهاش زندگی هم نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم توی آسانسور، پدر را دیدم که درِ آپارتمان را باز کرد، خوشبختانه درِ آسانسور بسته شد.

_مهم تویی قربونت برم. هر چی بخوای همون میشه .

دستم را گرفت و وادارم کرد به دیدن صورت خیس‌اش. دلم می‌خواست بمیرم، ولی حیف که هر چیزی مطابق خواست دلِ آدم اتفاق نمی‌افتاد.

_ببرم خونه‌ی خان‌بابا

_آخه...

دست گذاشت روی دهانم.

_گوش کن... هیچ کجا بهتر از اون خونه نیست برای من. الان اگه برم خونه‌ی داییت یا عمه‌ت میفهمن با محسن دعوام شده و میگن بخاطر خواستگاری از مهتابه و ممکنه داییت سر لج بیفته و با دلت راه نیاد. الانشم راضی نیست وای به حال اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمه بابات چی بهشون گفته و چه تهمت‌هایی به دخترش زده.

سرش را چسباندم به سینه‌ام. مادر بود دیگر! در همه حال اولویتش اولادش بود و متحمل رنج و عذاب این دنیا و آدم‌هایش هم تنها خودش .

مادری شبیه بود به عاشقی یا عاشقی شبیه بود به مادری...؟!

آخر قصه‌ی همه‌ی ما طور دیگری رقم می‌خورد اگر به جای اجبار همیشگی، گاهی امتحان می‌کردیم و گاهی هم انتخاب.

[03.08.21 00:18]

۳۵۲#

برلین_ آلمان

جوزف:

همراه لِو طاهور از ماشینم پیاده شدیم.

_چرا ماشین رو نمیبری توی پارکینگ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را دور زدم و کنارش ایستادم.

_من نمیام بالا می‌خوام یکم هوا بخورم

با کف دستانش چشمان خسته و خواب آلودش را مالید.

_این وقت شب؟ خوابت نمیاد؟

موهای بهم ریخته و چشمان نیمه بازش چهره‌اش را بامزه کرده بود.

_نه خوابم نمیاد... تو برو بخواب قبل از اینکه توی خیابون بیهوش بشی. چمدون‌ها رو هم خودم میارم بالا

دستش را روی گونه‌ام کشید و قبل از رفتن سمت ورودی آپارتمان، گفت:

_شبت بخیر جوزف

_شب تو هم بخیر پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه زدم به بدنه‌ی ماشین و یک نخ سیگار بین لب‌هایم کاشتم. خیابان خلوت بود و هر چند دقیقه یکبار شاید یک خودرو با سرعت بالا عبور می‌کرد. هوا بوی باران داشت. این بارش‌هایی که در طول سال اتفاق میفتاد سبب بسیار خوبی برای متعادل سازی دمای آب و هوا شده بود.

نور ساعت دیجیتالی بزرگ کبابخانه‌ی آدولف، کنجکاوی باسابقه‌ام در مورد این ساعت را در ذهنم بیدار کرد .

راز... رازها همیشه برایم جالب و جذاب بودند. غیرممکن بود رازی فاش شود و حداقل یک نفر غافلگیر نشود. رازها گاهی هم مهم و قیمتی بودند مثل راز ترانه‌های آن فرد ناشناس.

چانه بالا دادم برای سوق دادن دود سوی آسمان... سقف زمین به رنگ زمرد کبود بود و آمیخته با مختصر ابرهای پراکنده‌ی سفید_ خاکستری. و این قدرت فقط مختص طبیعت بود برای ایجاد یک تصویر خیره کننده در آسمان تیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پسر تو کی برگشتی؟

[03.08.21 00:18]

۳۵۳#

صدای متعجب آدولف باعث فرود نگاهم روی زمین شد.

_چند دقیقه‌ای بیشتر نیست

با مشت محکم کوبید به بازوی‌ام.

_دلتنگت بودیم

درد منتقل شده از جای مشتش را مالش دادم.

_منم همینطور

_دوستت کجاست؟ فراریش دادی؟

_اوه دست بردار مردِ پیر! من اونقدرها هم که نشون میده بداخلاق و غیر قابل تحمل نیستم.

برگشت سمت درِ کبابخانه‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تنها و خسته که هستی!

بودم، پس با سکوتم تایید کردم.

_نوشیدنی می‌خوای؟ فکر نمی‌کنم ساعت ۲نصف شب این اطراف خبرنگار دیوونه‌ای پیدا بشه که بخواد از صحنه‌ی نوشیدن تو با یه پیرمرد جذاب و مهربون جلوی کبابخونه‌ش عکس بگیره و توی روزنامه‌ها منتشر کنه... هست؟

از صفاتی که خودش را با آن تعریف کرده بود خنده‌ام گرفت.

_اگه باشه هم مهم نیست... بزن بریم مردِ پیر

دو صندلی با نشیمنگاه اَبری و پشتی چوبی جلوی در ورودی کبابخانه گذاشت و با بطری باز کن شیشه‌های نوشیدنی را باز کرد.

_بگیر

بطری را گرفتم و کمی نوشیدم.

_چرا بیدار موندی؟ تو هم مثل من بی‌خوابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌ی نوشیدنی‌اش را کمی توی هوا تکان داد.

_من شب‌ها نمی‌خوابم

_نمی‌خوابی؟ چرا؟ چه جوری؟

نگاهش را دوخت به آن سمت خیابان، جایی حوالی ورودی ساختمانِ من.

_یک شب که نباید می‌خوابیدم، خوابیدم و به تاوانش تا آخر عمر شب‌ها بیدار می‌مونم.

[03.08.21 00:18]

۳۵۴#

از روی صندلی متمایل شدم سمت نیمرخ‌اش.

_میشه در مورد این موضوع بیشتر حرف بزنی؟ علت آویزون کردن این ساعت و روشن شدنش بعد از نیمه شب چیه؟ بهم بگو و مطمئن باش که هرگز این راز تو از جانب من فاش نخواهد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از نیمی از نوشیدنی‌اش را بدون تنفس سَر کشید.

ـ چهل و پنج سال پیش ...

چرخید سمت من. صورتش تغییر کرده بود و اعتراف می‌کنم این شکل از آدولف پیر را دوست نداشتم. سرخورده، لبریز از افسوس ممتد و رنجی که پایانی برای آن پیدا نبود.

ـ جوزف من دلباخته‌ی دختر یکی از اقوام مادریم شدم. یک دختر لاغر و بلند قد با صورت رنگ پریده و چشمان بزرگ آبی که زیر پلک‌هاش هم حلقه‌ای تیره بود، یک جور سایه‌ی طبیعی و در نگاهِ من زیبا. اون هم منو دوست داشت، خیلی زیاد، خیلی پاک و خیلی عمیق ...

تن صدایش دگرگون شد. چقدر داستان‌های عشق عجیب بود!

ـ پدرم در جوانی برای ارتش آلمان خدمت کرده بود و چند سال بعد از ارتش جدا شد و شغل ماهیگیری رو مناسب خودش دید و مادرم هم پارچه‌های رومیزی رو برای فروش

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدوزی می‌کرد. وضعیت مالی خوبی نداشتیم مثل خیلی از آدم‌های دیگه‌ی این کشور که بعد از گذشت سال‌ها از جنگ جهانی دوم باز هم با تلفاتش زندگی می‌کردند و حتی میشه گفت، وضعیت ما نسبت به بقیه همسن‌هامون بهتر هم بود چون حداقل پدر و مادرم هر دو زنده بودند و دو اتاق بیست متری داشتیم که صاحبش خود ما بودیم نه یه مزدور یا دولت... به محض بیان علاقه‌م به اون دختر مادر و پدرم از انتخابم استقبال کردن. دختری آروم و محجوب که...

ناخواسته به زبانم آمد.

_اسمش چی بود؟

لبخندی زد تلخ‌تر از طعم نوشیدنی‌مان.

_کارولین

چندین و چند بار این نام را زیر لب نجوا کرد، انگار که آبنباتی میمکد و از طعم شیرینش لذت می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پدر کارولین دائم الخمر بود و نسبت به چهار فزندش هیچ مسئولیتی احساس نمی‌کرد. کارولین چون دختر بزرگتر بود و ۱۷ ساله‌ش بود با مادرش برای تهیه‌ی مخارج خونه همکاری می‌کرد. نظافت خوابگاه سربازها، خدمت کردن به زن‌های اشراف و... جوزف باید انگشت‌های کارولین رو می‌دیدی کشیده و استخوانی با پوستی که مثل حریر نازک بود و حتی رگ‌های برجسته‌ی بدنش هم به خوبی از زیرش مشخص بود. من دیوونه‌ی اون بودم پسر میفهمی چی میگم؟

[03.08.21 00:19]

#۳۵۵

نمی‌فهمیدم؟! منی که داستان عشقم با نهایت تلخی‌اش به سرانجام رسیده بود قدرت درکش را نداشتم؟ من می‌توانستم با استفاده از کلماتی که بیان می‌کرد حجم علاقه و عطش‌اش نسبت به وجود آن زن را حس کنم!

_میفهمم آدولف عاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری‌اش را خالی کرد از نوشیدنی و شیشه‌اش را کنار پایه‌ی صندلی گذاشت.

_خوبه که میفهمی چون دیگه هیچکس حرف کس دیگه‌ای رو نمیفهمه... من برای اینکه بتونم یه زندگی خوب برای هردوتامون فراهم کنم خیلی تلاش کردم. ساعت‌ها برای مرد بداخلاق و عوضی‌ای که ساندویچ کباب می‌فروخت کار می‌کردم. حتی گاهی منو مجبور می‌کرد سیفون توالتش رو هم بکشم چون بهم کار و دستمزد ناچیز می‌داد فکر می‌کرد خدای من شده. فکر می‌کرد اونقدر به من لطف کرده که اگه به جای دستمال از دست‌های من هم برای پاک کردن خودش استفاده کنه باز هم کم لطفی کرده در حق خودش. ولی من تحمل می‌کردم چون هدف داشتم چون می‌دونستم چند خیابون پایین‌تر یه دختر هست که به من امید داره و ازم توقع داره نجاتش بدم. در یک دوره بخاطر گرسنگی و کمبود غذا دزدی توی شهر خیلی زیاد شده بود. چند باری که به مغازه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کباب فروشی دستبرد زدن صاحب کارم فکر کرد بهتره شب‌ها مغازه خالی نباشه و کی بهتر از منِ محتاج برای نگهبانی؟ با اضافه کردن چند سکه به حقوقم تونست متقاعدم کنه تا شب‌ها با یه چوب محکم کریکت که از پدرش به ارث رسیده بود توی مغازه‌ش بخوابم و با این سلاحی که در اختیارم گذاشته از پس مراقبت از بسته‌های چند گرمی گوشت‌هاش بربیام. یه جوون لاغر سی ساله با کمبود انواع ویتامین و پروتئین در مقابل ده جوان دزد و شیاد! جوزف پول و احتیاج داشتن به پول، باعث میشه هر نوع شکلی از بی‌عدالتی رو تجربه کنی ...

آه بلندی کشید. دلم در تب و تاب شنیدن پایان داستانش بود و به خوبی می‌دانستم که پایانش به مراتب تلخ‌تر و ناگوارتر از داستان من است.

ــیه روز عصر کارولین سرآسیمه اومد دم مغازه و گفت آدولف بابام می‌خواد بااجبار منو بده به یکی از سرگردهای

رمان بازار
romanbazar.ir

بازنشسته‌ی ارتش که از خودش هم پیرتر و بزرگتره. ازم خواهش کرد که جلوی پدرش رو بگیرم و هر چه زودتر برم خواستگاریش، نرفتم چون می‌خواستم با جیب پُر برم. نرفتم چون می‌خواستم قبلش چند بطری شراب بخرم و بدم به پدرش تا دست برداره از سرمون و کوتاه بیاد، نرفتم چون... جوزف سیگار داری؟

دو نخ از پاکت بیرون کشیدم. یکی برای او که تعریف می‌کرد و یکی برای خودم که می‌شنیدم.

[03.08.21 00:19]

۳۵۶#

_چند وقت بعد نزدیکای غروب و بعد از رفتن صاحب مغازه، برادر شش ساله‌اش در حالی که بخاطر دویدن مسافت زیاد و طولانی نفس‌نفس می‌زد اومد و یه تیکه کاغذ کوچک و کثیف به دستم داد و گفت، اینو خواهرم داده تا به دست تو برسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت پرسیدن حتی یه سوال هم بهم نداد و با همون سرعتی که اومده بود برگشت و از جلوی چشمام ناپدید شد .

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و فشرد.

_هنوز هم اون کاغذ رو دارم. با خط افتضاح و ناخواناش نوشته بود، آدولف امشب ساعت دوازده شب سر کوچه‌مون منتظرم باش تا با هم فرار کنیم چون پدرم منو در عوض چند بطری شراب فرانسوی و مقداری پول به اون سرگرد داده و فردا صبح میاد تا با هم ازدواج کنیم. آدولف ازت خواهش می‌کنم دیر نکن و سر ساعتی که گفتم خودت رو برسون... البته اگه دوستم داری! دوستم داری مگه نه؟

آدولف اشک ریخت و این دومین باری بود که اشک‌هایش را می‌دیدم. اولین بار چند سال پیش بود و بعد از شنیدن خبر ربوده شدن یک دختر بچه که بعد از چندین بار تجاوز به او، جان سپرده بود و جسد بی‌جانش کنار چاه فاضلابی در خارج از شهر مونیخ پیدا شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف خیلی ترسیدم از اینکه کارولین با کس دیگه‌ای ازدواج کنه، ولی فکر فرار هم اصلاً راه حل درستی نبود. ما خارج از برلین حتی یک دوست هم نداشتیم. تا قبل از دوازده شب چند تا نقشه کشیدم که اجرا نشده و توی همون ذهنم با شکست مواجه شد. اون شب مغازه رو بستم تا برم و با کارولین صحبت کنم. میانه‌ی راه پشیمون شدم از ترس اینکه تا برمیگردم دزدها به مغازه بزنن و صاحب مغازه هم تمام پس اندازم رو به عنوان خسارت ازم بگیره و هیچی برام باقی نمونه و برای همیشه کارولین رو از دست بدم. به همین خاطر دوباره قفل مغازه رو باز کردم و برگشتم داخل و با خودم گفتم صبح زود میرم، قبل از رسیدن اون سرگرد حرومزاده، قبل از اینکه اون پدر حیوون و عوضیش بخواد کارولین من رو به کس دیگه‌ای بده... و گاهی زودتر از اونچه که فکرش رو می‌کنی دیر میشه و فرصت از دستت میره. وقتی که من رسیدم کارولین رو که مثل یک گل بود توی هوا پرپر کرده بودند. اون

رمان بازار
romanbazar.ir

حرومزاده‌ی جاسوس قبل از طلوع آفتاب اومده بود و عشق من رو برده بود و من دیگه چیکار می‌تونستم بکنم؟ مادرش به سر و صورتم کوبید و نفرین کرد که چرا کاری نکردم؟ که چرا وقتی دخترش هفت ساعتِ تموم پشت قاب پنجره انتظارم رو کشید نرفتم سراغش؟ چرا وقتی دخترش رو با موهاش تا توی ماشین سرگرد کشیدن و اون با جیغ و فریاد اسم منو صدا زد نبودم تا کمکش کنم؟ ازم پرسید که چرا نیومدم؟ گفت، کارولین قبل از رفتن گفته که آدولف عاشق من نبود برای همین نیومد؟!... در حالی که من بخاطر اینکه دوستش داشتم حماقت کردم و نرفتم.

[03.08.21 00:20]

#۳۵۷

برای سیگار دوم خودم اقدام کردم و لای انگشتانش گذاشتم که از شدت دردِ مرور جراحت آن روزها می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سه روز بعد جنازه‌ی کارولین رو برگردوندن و جلوی در خونه‌شون انداختن. دوام نیاورده بود و با تفنگ سرگرد یه گلوله توی سر خودش خالی کرده بود.

به یکباره برگشت سمتِ من و به طرز ترسناکی زل زد به صورت خیس شده از اشکم. چشمان آبی‌اش بخاطر تابش مستقیم نور چراغ کبابخانه داخل صورتش، روشن‌تر شده بود و رگه‌های نازک و باریکی از خون در اطراف عنبیه‌هایش تنیده بود.

_آدولف خوبی؟

_از اون روزی که دیر رسیدم تا الان هیچوقت خوب نبودم. من چهل و پنج ساله که یه لحظه هم خوب نبودم. این ساعت روی درِ کبابخونه هم هر شب روشن میشه تا یادم بمونه یه دختر از نیمه شب تا طلوع آفتاب انتظار من رو کشید و مدام به ساعت نگاه کرد. تا فراموش نکنم یک ساعت دیر رسیدن قدرت نابودی یک عمر رو داره. می‌خوام هر عابر و مشتری که

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینجا عبور می‌کنه بواسطه‌ی این روشنایی متوجه‌ی زمان بشه و برای رسیدن عجله کنه و هیچی رو به فردا موکول نکنه می‌خوام... بسه! دیگه نمی‌خوام چیزی بگم و تو هم حق نداری سوالی بپرسی جوزف وایزمن.

_متاسفم

_منم برای خودم متاسفم

از چهار نخ سیگار باقی مانده یکی دیگر برای خودم روشن کردم و محکم به فیلترش پُک زدم. برای اولین بار در طول این چند سال رنج و درد، خدا رو شکر کردم برای خوب بودن همسر باتیا و زندگی مشترکش که دوام پیدا کرده بود.

_جوزف تا الان به زمان توجه کردی؟ وحشتناکتر از جنگ همین زمانه و ما متوجه نیستیم. وقتی که میگذره با هیچ خواهش و التماسی به عقب برنمیگرده. گاهی هم برعکس میشه و هر چی تلاش می‌کنی جلوتر نمیره و این واقعیتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهان سنگدل بودن زمان اصلاً زیبا نیست... مادرم می‌گفت اشک نریز و آروم باش با مرور زمان همه چیز حل میشه، ولی نشد! دردم بیشتر شد نه کمتر. زخم‌هام التیام پیدا نکرد، بلکه بیشتر شکافته شد. بعد از اون خیانتی که زمان در حق من کرد بارها تلاش کرد برای جبران با ایجاد حداقل ساعتی لحظات شاد رقم زدن و من قبولش نکردم. چون می‌دانستم ذات زمان خائن است. بعد از رفتن کارولین با آن طرز فجیع و به خاک سپردنش در گورستان سرد و انبوه از کشته‌های جنگی و تلف شده از گرسنگی و بیماری، شادی هم با آن دفن شد. امید و آروز را دست همان زمان سپردم تا با خیال راحت برایم پشت سر بگذارد... بعضی دردها خاصیت‌شان درمان ناپذیریِ و با هیچ راه حلی نمیشه درمانش کرد و تو ناچاری با اون درد زندگی کنی. مدارا جایگزین مداوا میشه و تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

[03.08.21 00:21]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۵۸

خیره ماندم به حفره‌ی کنار خیابان .

_و این بنظرم وحشتناکتر از زمانِ!

شانه‌هایش را روی پشتی کوتاه صندلی رها کرد. گویی بار سنگینی را برای چند دقیقه از روی شانه‌هایش برداشته و روی شانه‌های من گذاشته.

_فصل بهار و پاییز خیلی قشنگه چون طبیعت به طور عادی زیبا میشه. می‌دونی چرا بهار در جنوب آلمان دیرتر شروع میشه؟

یک تغییر سیصد و شصت درجه‌ای به موضوع مورد بحث‌مان داد. آدولف داشت با خودش چه می‌کرد؟ از تصور دچار شدن به سرنوشت او و رسیدن به سن او در حالی که تنها هستم و حضور آخرین زن در زندگی‌ام به ده‌ها سال پیش برمیگردد به خود لرزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخاطر رطوبت پایین هوا؟

برخاست.

_درست گفتی جوزف وایزمن... بهار واقعی برای ما در فصل آوریل با زمان شکوفه‌ها آغاز میشه و بهترین آب و هوا هم از ماه می.

منم برخاستم.

_آدولف؟

پشتی‌های هر دو صندلی را به هم چسبانده و با حلقه کردن دستانش دور آن سعی داشت هر دو را همزمان با هم بلند کند.

_چیز دیگه‌ای مونده که بخوای در مورد من بدونی جوزف وایزمن؟

به خودم جرات دادم برای پرسیدن این سوال:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد از کارولین، برای دوست داشتن زن دیگه‌ای تلاش کردی؟

قصدم از این سوال را فهمید که لبخندش را به این شکلِ تاسف آور تحویل داد.

_پس از وفات سینه الصالح از همسرش محمد الماغوط پرسیدن: آیا نمی‌خواهی بعد از او زن دیگری داشته باشی؟ گفت؛ تمامِ زنان بعد از او ستارگانند، می‌گذرند و خاموش می‌شوند، فقط اوست که آسمان است و بر قبرش اینگونه نوشت: اینجا آخرین دخترک جهان آرام گرفته است.

[03.08.21 00:22]

۳۵۹#

برگشتم توی خیابان. دوست داشتم مثل چند ساعت پیش کنجکاوی‌ام را داشتم و همچنان به ساعتِ آویزان از کبابخانه به چشم یک راز نگاه می‌کردم. بعضی قصه‌ها برای تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن قشنگ نبودن، بعضی رازها فاش نمیشدن جذاب‌تر بودند.

_جوزف؟

سرم را بلند کردم. الیزا با پیراهن روشنی که بلندی‌اش تا روی زانوهایش بود و بی‌شباهت به لباس خواب نبود کنار ماشینم ایستاده بود .

_الیزا این وقته شب با این سر و وضع اینجا چیکار می‌کنی؟

با برداشتن گام‌های بلند سمت من آمد. همراه با هر گام لباس‌اش بلند میشد و دو مرتبه روی تنش می‌نشست، گویی بدنش زیر لباس ساتن‌اش نفس می‌کشد... با چنان شدتی مرا در آغوش گرفت که به سمت عقب متمایل شدم.

_دلم برات تنگ شده بود جوزف، چند روزه مدام از تراس خونه‌م چراغ خونه‌ت و توی خیابون رو چک میکنم که شاید برگشته باشی. امشب که کاملاً ناامید بودم و از سر بی‌خوابی

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره رو باز کردم، ماشینت رو دیدم و با سرعت خودم رو رسوندم بهت تا...

جدا شد و چند قدمی فاصله انداخت میان هردویمان و من همچنان در شوک حرکت غیر منتظره‌اش به سر می‌بردم.

_دلم برات تنگ شده بود. این چند روز که رفتی ایتالیا و نمی‌تونستم حتی توی این خیابون و یا از توی تراس خونه‌ت ببینمت به اندازه‌ی چندین سال انتظار و درد کشیدم. فهمیدم برام مهم فقط بودنتِ حتی با دونستن اینکه تو با نبودنم خوشحال میشی. می‌خوام دیگه به بعد فکر نکنم و همین الان بهت بگم که چه احساسی بهت دارم.

نگاهم از روی موهای شُلِ بافته شده روی شانه‌اش تا مچ پاهای برهنه‌اش در رفت و آمد بود. رنگ پوستِ گرمش در این لباسِ نامناسب برای حضور جلوی چشم عموم، شهوت انگیز و زیادی جذاب شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الیزا هیچ متوجه رفتارت هستی؟

قدم‌های رفته را دوباره برگشت. نفس‌های گرمش می‌خورد به پوست گلوی‌ام و این در آن لحظه آزاردهنده و سخت و غیرقابل تحمل بود.

_جوزف اجازه بده خوب نگاهت کنم، چشم‌هام سیر نشدن از دیدنت. برام حرف بزن مهم نیست چی میگی فقط بزار صدات به گوشم برسه و کمی آروم بگیرم... من فقط در کنار تو دل به خوشبختی می‌بندم.

خدای من! امشب در این خیابان چه اتفاقی افتاده بود؟ بهتر نبود از همان ابتدا با لِو طاهور بالا می‌رفتم و بیداری‌ام را با غلت زدن توی تخت یا سیگار کشیدن توی تراس سپری می‌کردم!

_الیزا تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را روی لبم گذاشت و محکم فشار داد. از تماس انگشتش روی لبم سر تا پا یخ بستم.

_من می‌دونم که تو آدم معروف و محبوبی هستی و هزاران دختر مثل من وجود داره که عاشق تو هستند و تو هم اختیار داری عاشق هیچ کدوم‌شون نباشی، اما من هم این حق رو دارم که عاشق تو باشم و همچنان هم عاشق تو بمونم.

[03.08.21 00:22]

۳۶۰#

حرف‌های احساسی‌اش مثل مشت یک بوکسور حرفه‌ای توی دهانم کوبیده میشد. دستانم را از دو طرف بدنم جدا کرد و در دست گرفت. شانه‌هایش را به سینه‌ام چسباند و نگاه توسی‌اش جلوی فضای دیدم را گرفت.

_جوزف وایزمن تو قبول کنی یا نکنی، دوست داشته باشی یا نداشته باشی، عصبانی بشی یا ناراحت دیگه اهمیتی برام نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

و صادقانه میگم که عاشقت هستم و تمایلی هم به فراموش کردن بوسه‌ی اون شب ندارم که هیچ! مشتاق تکرارش هم هستم.

ثانیه‌ای پلک روی هم خواباندم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم و این غیرممکن بود چون الیزا به سینه‌ی من چسبیده بود و من از داخل در حال ذوب شدن بودم. احساساتم برخلاف برخورد با بقیه در برابر این دختر متغیر و آزادانه صورت می‌گرفت... از ترس اینکه احساسم به سوی عشق گرایش پیدا کند لب‌هایم را به تکاپو واداشتم و متنی را که ذهنم آماده کرده بود را سخنرانی کردم.

ــولی من آمادگی لازم برای شروع یه رابطه‌ی عاشقانه‌ی جدید رو ندارم! می‌تونم درک کنم که منو دوست داری، اما من اون شخصی نیستم که فکر می‌کنی می‌تونه زندگیت رو کامل کنه و تو رو خوشبخت. تو در کنار من نمی‌تونی خانواده‌ای داشته باشی و من هم هیچوقت به طور جدی به این موضوع فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

نکردم و عجله‌ای هم برای فکر کردن بهش ندارم. چون اولویتم حرفه‌م و کارهام و مسائل مربوط به زندگی خودم هست. من مدت‌هاست دارم برای برگشت سلامت روحی خودم تلاش می‌کنم و قصد دارم اگر روزی که فکر می‌کنم هیچ وقت نرسه، تصمیم به تقسیم زندگیم با شخص دیگه‌ای گرفتم در سالم‌ترین و موفق‌ترین نسخه از خودم باشم.

قلبم حیرت زده بود از گفتن حرف‌هایی که عقلم بدون مشورت از او به من فرمان داده بود. الیزا بدون کوچکترین تغییری همچنان به نگاهش روی صورتم عمر داد و با صدای لطیفش که از شبیخون بغض در امان نمانده بود، گفت:

_جوزفِ دروغگو... این‌ها بهانه‌های تو هستن برای جواب ندادن به احساس من و دلیل‌های محکمی برای من تا ادامه بدم احساسم رو به تو... تلاش نکن که با این حرف‌ها من رو از خودت دور کنی، من هرگز از تو مایوس نشدم و نخواهم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس من قدمت داره، سابقه‌ی طولانی داره پس خیلی راحت و الکی نمی‌تونی اون رو از بین ببری .

قدرت تکلمم را کاملاً از دست داده بودم. روی نوک انگشتان پای‌اش ایستاد و با ارتفاع دادن به نگاه‌اش، مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد.

_بسه وانمود کردن به ندیدنم. از امشب تموم میشه برای من اینطوری پنهونی دوستِ داشتن و حتی از خودت هم نمی‌ترسم برای گفتن این حقیقت که از همون اول عاشقِ تو، من بودم .

چشمانش... چشمان توسی‌اش، مرا به یاد کسی در گذشته می‌انداخت که وجود نداشت!

_بس کن

لب‌هایش غفلت کرد و با وجود اشک چشم‌هایش لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر چقدر وانمود کنی قوی هستی و بدون عشق حالت خوبه باز هم یه جاهایی سوتی میدی جوزف وایزمنِ مغرور و یکدنده... هر آدمی در نهایت احتیاج داره یکی رو توی زندگیش داشته باشه که به تقلاهای شب بیداری‌هاش و مایوسی‌های روزمرگیش خاتمه بده .

با حفظ لبخند روی لب‌هایش و همانطور اشک درون چشمانش از من جدا شد، دور شد، ناپدید شد.

سرم از مسیر رفته‌اش چرخید سمت ساعت دیجیتالی...

این زن از کجا این همه مرا شناخته بود؟ کی آنقدر مرا فهمیده بود که من نفهمیده بودم!

در کدامین رفتارم ترسم را برای شروع یک رابطه‌ی جدید دیده بود و می‌دانست که زبانم توان اعلام احساس آمادگی قلبم را برای دوباره عاشق شدن ندارد!...

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی، این زن از کی در تمام وجودم نفوذ کرده و بر قلبم حکمرانی می‌کرد که من تا امشب از آن اطلاعی نداشتم؟

چشمانش این وسط چه می‌گفت؟ حرف او چه بود که وانمود می‌کرد با من غریبه نیست؟!

[04.08.21 23:49]

#۳۶۱

برلین_ آلمان

پناه:

بنیامین بسته‌ی شکلات را باز کرد و سمتم گرفت.

_برای تو گرفتم چون خودم رابطه‌ی خوبی باهاش ندارم. بیشتر روزهای دوران نوجوونیم با دندون درد سپری شد که بخاطر خوردن همین شکلات و شیرینی‌ها بود.

مهربانی‌اش و حتی نوع رفتارش غریب بود، بسته را گرفتم و با لبخند بزرگی تشکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برلین خیلی متفاوت با تهرانِ

دستم را سمت محیط باز اطرافم دراز کردم و انگشتم را از فاصله‌ی دور بر روی عناصر طبیعت و اِلمان‌های داخل شهر کوبیدم.

_مثلاً نوع و شکل درخت‌ها و همینطور آب و هوا و رفتار و پوشش آدم‌ها

عینک طبی‌اش را از روی بینی‌اش سمت چشمانش بالاتر کشید.

_اینجا آزادی پوشش هست و نوع آب و هواش هم با کشور تو خیلی متفاوته. برلین یکی از سبزترین شهرهای اروپاست و قراره به سرسبزترین شهر دنیا تبدیل بشه. مادرت عاشق سرسبزی این شهر.

دستم را داخل بسته‌ی شکلات فرو بردم و پر سر و صدا یکی بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بنیامین از زندگیت راضی هستی؟ با مادرم خوشبختی؟

هم چنان که به ادامه دادن مسیر سنگی مقابلمان ادامه می‌دادیم، نگاهش را برگرداند سمتِ من.

_خوشبختم، خیلی زیاد. زن‌های ایرانی ثابت کردن که قدرت خوشبخت کردن هر مردی رو دارن

طلق شکلات را باز کردم و گاز کوچکی به محتوای گرد و قهوه‌ای‌اش زدم.

_خوشحالم که هر دوتون در کنار هم خوشبختین. در مورد نظرت راجع به زن‌های ایرانی هم باید بدونی که در هر کل استثنا هم وجود داره و همه‌شون مثل مادرم نیستن.

دستش را داخل جیب پشتی شلوار جینِ تیره‌اش فرو برد و حین خروج موبایل‌اش گفت:

_تو خیلی صادقی!

[04.08.21 23:50]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۶۲

مغز شکلات که یک فندق برشته شده بود زیر دندانم رفت... طعم بی‌نظیری داشت.

_و همین طور هم تو... می‌تونم یه سوال دیگه ازت بپرسم؟

_البته

آب دهانم که با محتوای شکلات شیرین شده بود را فرو دادم و مردد پرسیدم:

_از اینکه مسلمون شدی...

_پناه، مسلمون شدن بزرگترین دستاورد و شانس زندگی من بود که بواسطه عشق به دستش آوردم.

پای‌ام را روی سنگ فرش بعدی که گذاشتم لَق بود و مشتی آبِ گل آلود جمع شده زیر سنگ فرش پاشیده شد به ساق شلوار آبی‌ام.

_ای وای

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین سریع دستمالی از جیبش بیرون آورد و جلوی پای‌ام زانو زد.

_نگران نباش الان پاکش می‌کنم

شانه‌هایش را گرفتم و وادارش کردم به برخاستن.

_ممنونم بنیامین... کافیه... بهتر شد

برخاست و بعد از مچاله کردن دستمال و پرت کردنش داخل سطل زباله، گفت:

_می‌خوای بشینیم؟

همراه با هم رفتیم سمت فضای سبزی که در محوطه‌ی یک پاساژ بود.

_بیا اینجا بشین

روی تخته سنگ بزرگی که با آفتاب گرم شده بود نشستیم و من بلافاصله موبایلم را چک کردم. بک گراند گوشی تصویری

رمان بازار
romanbazar.ir

از توماس و لنای دوست داشتنی و زیبای من بود. ناخودآگاه با دیدنشان لبخندی روی لب‌هایم شکل گرفت.

_خیلی شبیه تو هستن. توماس که دیگه سایز مدیومی از توئه

بنیامین هم بعد از دنبال کردن مقصد نگاهم لبخندی بزرگ و رضایتمندانه زد.

_خب وقتی با زنی که دوستت داره ازدواج کنی طبیعی که دوباره تو رو به دنیا بیاره

[04.08.21 23:51]

۳۶۳#

صورتشان را از روی صفحه‌ی گوشی بوسیدم.

_منم خیلی شبیه پدرم هستم.

نگاهش را گرفت از من و به دور دست دوخت .

_می‌دونم، من عکس پدرت رو دیدم. یه مرد جذابِ ایرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

_من عاشق موهای لنا هستم خیلی زیبا و نرم هستن

یکی از شکلات‌ها را برداشت، در نهایت آرامش طلق‌اش را باز کرد و به دستم داد.

_منم عاشق موهای خواهرم بودم. موهای بلند و بور که در انتها موج داشت. فوق‌العاده زیبا بودند، وقتی که بازش می‌کرد و شانه رو داخلش می‌کشید شبیه گندمزاری میشد که باد در اون پیچیده، گندمزاری که با داس تیز از ریشه زده شد.

انتهای تعریفش باعث تعجبم شد. به نیمرخش توجه کردم. صورتش با درد و لحنش با اندوه ترکیب شده بود.

_موهاش رو تراشید؟ چرا؟ به خاطر بیماری؟

نیمرخ گرفت از من و تمام رخ داد.

_نه! پناه در فرقه‌های مختلف ارتدوکس عفت از مهمترین ارکان دینی هست. عقیده محوری این گروه‌های دینی در باب عفت اینه که زن باید موی خودش رو از نامحرم بپوشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌های ما بعد ازدواج موی سر خودشون رو بوسیله کلاه گیس یا روسری از غیر همسر می‌پوشونن. و در موارد سختگیرانه‌تر هم دختران‌مون باید موهای خودشون رو از ته بتراشن. پدربزرگ من هم یک مرد فوق‌العاده مذهبی و سختگیر بود که آداب و اصول سختگیرانه‌ش رو روی من و خواهرم و بقیه‌ی نوه‌هاش پیاده می‌کرد .

ناخودآگاه یاد عمو افتادم و دستی به موهایم کشیدم که ساده پشت سرم رها شده و قسمتی از آن به وسیله یک سنجاق سرِ فلزی جمع شده بود.

ــو این خیلی وحشتناکه! دیدن یک زن سالم و بالغ با موهای کاملاً از ته تراشیده برای هیچ چشمی خوشایند نیست.

مجدد نگاهش را از من گرفت و به جای قبلی دوخت. جایی که آفتاب تلویحی از لا به لای شاخه‌های پُر بار درختان به روی سنگفرش و چمن‌های کوتاه می‌تابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخاطر همین سعی کردم با این باورهاشون بجنگم و وقتی هم شکست خوردم مجبور شدم به تغییر دادن خودم به تنهایی، اکتفا کنم.

[04.08.21 23:51]

۳۶۴#

_مثل یوسف!

با شنیدن اسم یوسف عکس العملی غیرطبیعی نشان داد، چرا؟!

_اوه حق با توئه

دلم نمی‌خواست در مورد واکنش‌اش کنجکاوی کنم، چون شناخت بنیامین از یوسف منتهی به اطلاعات محدودی بود که من در موردش تعریف کرده بودم .

_پناه به چی فکر می‌کنی؟

_به حرف‌های تو و...

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم حرفی بزنم چون در کنارش، حالتی ماخوذ به حیا داشتم. در هر حال او ناپدری من بود و هنوز تا این حد با او احساس صمیمیت نمی‌کردم که بخواهم در مورد عشق و احساسم درد و دل کنم پس ترجیح دادم بحثِ در جریان را ادامه بدهم.

_زندگی در کشورهای اروپایی و بخصوص آلمان، برای قوم لِو طاهور سخت نیست؟ بخاطر آداب و سنت و محدودیت‌هایی که دارند؟

روی تخته سنگی جا به جا شد و پا روی پا انداخت. باد لطیفی هم شروع به وزیدن کرده و موج‌های نرمی داخل چمن‌ها ایجاد می‌کرد و گل‌ها را نوازش می‌داد.

_خیلی سخته نه در آلمان که در همه‌ی کشورهای دیگه. تفاوتی نداره یهودی باشی یا مسیحی یا مسلمان در هر صورت وقتی به عنوان مهاجر در کشوری زندگی می‌کنی که دین

رمان بازار
romanbazar.ir

رسمیش خلاف دین تو هست زندگی کردن اونطور که می‌خوای راحت نیست .

_پوشش زن‌هاتون خیلی جلب توجه می‌کنه. من عکسی از خواهرت رو دیدم که توی بیمارستان و روز تولد توماس و لنا گرفته شده بود، یک پوشش بسته و سر تا پا سیاه.

با طلق خالی شکلات توی دستش شروع به بازی کرد.

_تعدادی از زن‌های قوم من، از چادر به عنوان یه پوشش سراسری برای پوشاندن اندامشون استفاده می‌کنن و صورتشون هم توسط روبنده مستور می‌شه. البته روبنده معمول نیست و به عقیده اون طرف برمیگرده، اگه سختگیری‌شون به اندازه‌ی پدربزرگم باشه روبنده رو هم ضمیمه چادرشون می‌کنن.

_و تمام زن‌های قومت با کمال میل این پوشش رو قبول می‌کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[04.08.21 23:51]

۳۶۵#

_نه! همونطور که من و جوزف مخالف برخی آداب و باورهاشون بودیم یه تعداد از دخترها هم به سن قانونی که رسیدن از خانواده‌هاشون جدا شدن و حتی از مونیخ و آلمان هم رفتن.

_به نظر من حق داشتند

با لبخند این جمله‌ام را تایید کرد و به فکر فرو رفت. انبوهی سکوت بینمان لم داد و نگاهِ من در سه جهت به گردش درآمد. اکثر مردم با سن‌های متفاوت و رفتاری که مشخص بود از دیرباز در وجوشان نهادینه شده است از فضای سبز اطراف حداکثر استفاده را می‌کردند.

_می‌خوای برگردیم خونه؟

به ساعت مچی صورتی دور دستم نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره دلم تنگ شد بهتره برگردیم

برخاستم و بسته‌ی شکلات را هم همراه با موبایلم از روی تخته سنگ برداشتم. بنیامین هم چین شلوارش را که روی کفش‌های اسپرتش صاف کرد، کنارم ایستاد برای هم قدم شدن توی مسیر بازگشت.

انگشت شست و سبابه‌ام از میان فاصله‌ی دو دکمه‌ی ابتدایی پیراهنم گذر کرد برای رسیدن به پلاک و لمس اسمش. این تنها کاری بود که حین دلتنگی از دستم برمیاد ...

ای بی‌نشانِ محض، نِشان از که جویمت...؟

گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت!...

چند کارگر مشغول نصب نرده‌های فلزی در اطراف محوطه بودند و دو مرد دیگر هم در حال انجام پاره‌ای تعمیرات عمرانی در دستِ اجرا. به ناچار دور زدیم برای وارد شدن به خیابان. حین قدم برداشتن سمت جلو بنیامین اطلاعاتی در مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهنگ و جاذبه‌های برلین می‌داد و من در سکوت گوش سپرده به حرف‌هایش و نگاهم روی آسفالت و جلوتر از جسمم بود که... خودش بود. اشتباه نمی‌دیدم یوسفم بود. زانو زدم و تراکتی را که به خاطر جای چند رد پا روی آن کثیف شده بود برداشتم و در نزدیکترین فاصله از چشمانم نگه داشتم. کنار خواننده‌ای چهره آشنا ایستاده بود و با لبخند دستانش را در آغوش گرفته بود. چشمانم حیرت زده شروع کرد به خواندن نوشته‌های روی تراکت کنسرت، چند شماره تلفن و آدرس و مکان اجرا و نام سالنِ پیربولز و بالاخره اسم خواننده‌ها، جوزف وایزمن و لِو طاهور!

_پناه!

سرم را که روی جسمم سنگینی می‌کرد به سختی تکان دادم. بنیامین کنارم زانو زد و مچ دستم را گرفت.

_این کیه؟ لِو طاهور کیه؟

[04.08.21 23:51]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۶۶

آشفته شده بود حال و روزش، بیشتر از من؟

_من و شیوا می‌خواستیم بهت بگیم، یوسف خودش اجازه نداد. این خواسته‌ی خودش بود که به هیچکس حرفی نزنیم.

نشستم همانجا کنار خیابان. تراکت را به سینه‌ی داغم چسباندم و غوطه‌ور شدم در شهد شیرینی که از یافتن گمشده‌ام توی وجودم راه پیدا کرده بود به سوی قلب ناآرامم.

_یوسف توی آلمان و اروپا یه شخصیت محبوبه با هزاران طرفدار

چشمانم را باز کردم و برای اطمینان از خواب نبودنم دوباره تراکت را نگاه کردم. پشت سر هم پلک می‌زدم تا مِه اشک را از چشمانم پاک کنم. اشک‌های بی‌شعور چرا هیچوقت با مراعات میانه‌ای نداشتند؟

_تاریخ روی تراکت برای چند روز دیگه‌ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی دست کشید روی موهایم. گلویم زار می‌زد برای فریاد کشیدن.

_برای یکشنبه‌ی هفته‌ی آینده‌ست. یوسف و جوزف برای طرفداراشون یه اجرای زنده برگزار می‌کنن. نمی‌تونی باور کنی که چقدر برای مردمِ برلین محترم و دوست داشتنی.

گمشده‌ام را یافتم... معشوق عالمی شده بود!

_اما مامان باید به من می‌گفت وقتی می‌دونست از دوری یوسف هر روز زجر و عذاب می‌کشم!

شانه‌هایم را گرفت تا کمکم کند روی پاهایم بایستم. نگاهم به دوران افتاده بود و به خوبی احساس می‌کردم که چیزی به تشنج نهایی‌ام نمانده است.

کارگرها و فرغون‌های پر از مصالح‌شان، انعکاسی محو از آدم‌های رهگذر، تلِ بزرگی از خاک توی محوطه و چند شیء منحنیِ شبیه به سیم، تصویر یوسف روی تراکت و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نباید این کار رو با من می‌کردید. نه یوسف نه مامان نه...

آخرین چیزی که دیدم چند تکه اَلوار بود و کارگر جوانی که مشغول جا به جایی‌شان بود... به یکباره از این دنیا به دنیای سیاهی مطلق پرتاب شدم، به جایی شبیه به راهی منتهی به خوابی عمیق.

[07.08.21 22:39]

۳۶۷#

برلین_ آلمان

لِو طاهور:

دمر افتادم روی مبل و صورتم را توی نشیمن نرم مبل فرو بردم. مغزم از فکردن درد می‌کرد.

هی فکر و فکر و فکر و در نهایت تسلیم خیالِ اشتباه دیدن...

_لِو طاهور؟

صدای محکم و عصبی جوزف وادارم کرد به بلند کردن سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟

_بس کن! تو که یه پسربچه‌ی احمق نیستی اینطوری رفتار می‌کنی

وزن بدنم را روی آرنجم انداختم. قرار ملاقات داشت، تیپ رسمی زده بود و اگر بخواهم نظرم را راجع به او در یک جمله خلاصه کنم باید بگویم، فوق‌العاده شده بود.

_رنگ مشکی کت و پیراهنت خیلی بهت میاد.

مقابل آینه‌ی روی کنسول که کنار دَر ورودی بود، ایستاد.

_من از تو در مورد ظاهرم نظر خواستم؟ من رو احمق فرض می‌کنی زمان‌هایی که بحث رو اینقدر مسخره عوض می‌کنی؟

نفسی بلند کشیدم. پشت کرد به آینه و چشمانش را باریک کرد.

_تو مواد نکشیدی؟ اینا تَوهمِ که می‌زنی؟

خنده‌ام گرفت. با یه تکان برخاستم و به پشتی مبل تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی پافشاری روی چیزی که فکر می‌کنی حقیقت داشته باعث میشه از دید بقیه متوهم بنظر برسی؟

مجدد برگشت سمت آینه و گره‌ی کراواتش را محکم کرد.

_آدمِ تشنه سراب می‌بینه، تو هم تشنه‌ای، تشنه‌ی دیدار... طبیعی که یه نفر رو با اون اشتباه بگیری.

چهره‌ی دلگیر پناه در میان جمعیت تماشاچی‌ها و در هاله‌ای از تاریکی و روشنایی، هر لحظه مثل یک حباب در نگاهم رها میشد و بلافاصله نابود.

_شاید حق با تو باشه. پناه اگه می‌دونست من اینجام حتماً می‌اومد دیدنم. با شوهرش، آرشام.

[07.08.21 22:40]

۳۶۸#

مبل‌ها را دور زد و پشت کرد به میز و مقابلم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی تو اینقدر آشغال هستی که هنوز هم چشمت دنبال زنِ برادرت هست؟

غرورم شکست، دلم شکست، شرفم زیر سوال رفت و متاسفانه این سوال حقیقت داشت.

_من فقط نمی‌تونم فراموشش کنم... من... خب من نمی‌تونم به این راحتی عشق چندین ساله‌م رو به دست باد فراموشی بسپارم.

با بند ساعتِ Roger Dubuis دور مچاش مشغول شد، انگار نه انگار با حرفی که زده بود مشت کوبیده به دل یک دیوار سست و آن را فرو ریخته‌است.

_بادی وجود نداره یوسف، نهایت تلاشت می‌رسه به وانمود کردن به فراموشی جلوی چشم بقیه و گول زدن خودت توی ذهنت... ناراحت نشو از حرفم چون تو تنها نیستی و منم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

آشغالم مثل تو که تا مدت‌ها چشمم دنبال زنی بود که شوهر داشت ...

دست کشیدم روی موهای تا حدامکان کوتاه شده‌ام. آشفتگی‌ام را دید که ادامه داد به گفتنِ:

_من و تو اگه داریم اینقدر خوب و زود به موفقیت دست پیدا می‌کنیم بخاطر همین دلِ شکسته و عشق ناکام‌مون هست... عذاب عشق، لازمه‌ی هنر است. این رو فراموش نکن.

صورتش می‌درخشید، اما مثل یک بامداد خسته.

_برای ساعت چند با صاحب کمپانی قرار داشتی؟ زود نیست برای رفتن؟

در مسیر بازگشت به اتاقش گفت:

_نه من باید سروقت حاضر بشم چون با یه آلمانی قرار ملاقات دارم و یه آلمانی همیشه سر وقت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای فرار از فکر کردن به اینکه ممکن است آن شخص پناه بوده باشد خودم را سمت میز جلو کشیدم و به طور تصادفی یکی از صفحات نت را از وسط ورقه‌هایی که مرتب روی میز چیده شده بودند بیرون کشیدم.

_و الان ازت میپرسم که چطور بنظر می‌رسم؟

بوی سنگین عطرگران قیمتش، کت و شلوار مارکدارش، غرور توی نگاهش و صورت اصلاح شده‌اش از او یک مرد برازنده ساخته بود.

_بی‌نظیر شدی... تو اگه خواننده نمیشدی شکی ندارم مدل موفقی میشدی.

[07.08.21 22:40]

۳۶۹#

لبخندی زد، سرد و بی‌اشتیاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف چرا من و تو هر کاری می‌کنیم و هر چقدر هم موفقیت به دست میاریم باز هم حالمون خوب نیست؟ چرا هر چقدر تلاش می‌کنیم باز هم از ته دل خوشحال نخواهیم شد؟

برخاستم و چشم دوختم به چشمان سبزِ روشنش.

_من از دوری و تو از کوری... یه دختر فوق‌العاده پیدا شده که واقعاً تو رو به خاطر خودت دوست داره و نیمه شب وسط خیابون باشجاعت از احساس علاقه‌ش بهت میگه و تو قدرت دیدن و درک این فرصت بی‌نظیر رو نداری... اگه از دستش بدی ممکنه تا آخر عمر دیگه این فرصت برات تکرار نشه. جوزف این دنیا اونقدر مهربون و بخشنده نیست که دوبار به یه آدم فرصت بده.

نگاهش بدون حرف به من بود. نمی‌دانم توی ذهنش چه می‌گذشت که اینقدر راحت میشد از چشمانش بفهمم که با خودش درگیر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جوزف؟

موبایل و سوئیچش را از روی میز برداشت.

_بله!

_اینکه یه زن عاشقت باشه و اینقدر قشنگ تو رو بخواد خیلی حس خوبیه مگه نه؟ لعنتی تو مرد خیلی خوش‌شانسی هستی!

با انگشت اشاره کوبید به گیجگاه‌اش.

_تو اینجات تکون خورده و داری کم‌کم دیوونه میشی

طرز بیانش مرا به خنده وا داشت. شب بخیر آرامی گفت و سوی در رفت .

بدرقه‌اش که کردم میل عجیبی به دیدن خودم توی آینه پیدا کردم. کف دستانم را روی کنسول گذاشتم تا ستون بدنم شود و گردنم را خم کردم توی دل آینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای زیادی کوتاه شده، شانه‌های پهن شده و تیشرت قرمزِ به تن شده مرا متفاوت ساخته بود با گذشته‌ام. این ورژن از خودم را که آغشته شده بود به طعم موفقیت و تعبیر بزرگترین رویایم، خوب نمی‌شناختم، ولی با دیدن خودم از یک چیز بیشتر از قبل مطمئن شدم... رشد کردن قشنگ است!

یک به یک کلیدهای برق را فشردم و به روشن ماندن تنها لوستر آویزان از وسط سقف سالن اکتفا کردم. فضای توسی و مشکی خانه با تاریکی طبیعی ادغام شده و فضایی دلگیر ایجاد کرده بود.

در تراس باز بود و بادهایی که نشانه‌ی آخرین تلاش بهار برای خودنمایی بودند توی خانه در رفت و آمد بودند .

دلم مالش رفت از بوی هوا و یادم افتاد به درختان سیبِ پر از برگِ ریز و کُرک‌دار حیاط خان‌بابا و درختان به ثمر نشسته‌اش در این فصل... من با بهار امسال بیگانه بودم چون این فصل را در غربت بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[07.08.21 22:40]

۳۷۰#

ناگهان به ذهنم آمد که خانه خالی از حضور جوزف است و این یعنی غنیمت... باشتاب سمت اتاق خواب دویدم برای برداشتن موبایلم. زیر روتختیِ نامرتب و مچاله شده پیدایش کردم و بلافاصله سیمکارت دومم را روشن کردم و یک تماس برقرار.

یک بوق، چهار بوق، شش بوق و...

_الو... الو... پناه جان تویی عزیزم؟ صدات نمیاد

صدای خان‌بابا سنگ شد و چشم من تُنگِ بلوری پُر از آب... شکست و آبش جاری شد روی صورتم.

_الو... صدام میاد؟

لبم را محکم گاز گرفتم تا مبادا خان‌بابایم صدایی بشنود از یوسف گمگشته و بی‌وفای‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

_کیه؟ پناهه؟

صدای مادرجون از پشت خط آمد که مدام این سوال را از خان‌بابا می‌پرسید.

افتادم روی سرامیک سرد و سخت. من چگونه این همه مدت دوام آورده بودم دوری از صاحب این صداها را؟!

مرا به این سخت جانی امیدی نبود که!

خان‌بابا، مایوس از نشنیدن صدایی تماس را قطع کرد. تکیه زدم به پایه‌ی مبل و باعجله شماره‌ی بعدی را گرفتم... مادر پاسخ نداد، فکر می‌کنم بعد از چند باری تماس گرفتن و حرف نزدن ترسیده بود از این شماره و آدم پشتِ خط.

دنیا اگر برای من بود، ولی مادر کنارم نبود چه فایده‌ای داشت؟ حتی بودن در بهشت هم ارزش دلخوشی نداشت بدون حضور مادر!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم تنگِ پدر هم بود، پدری که بارها گفته بود از دست کارهای من، این دنیا مثل گور برایش تنگ شده و جانش به لب رسیده است. حتی برای آرشام هم که عشق مرا برده و کِیف دنیا را از داشتنش می‌برد.

چنگ زدم به دلم و خودم را تا کنار پیانو در آن سمت سالن روی زمین کشیدم.

به قول جوزف باز شدم یک آدم آشغال و به پناه فکر کردم. مقصد دلتنگی‌ام بود و کاری از دستم برنمی‌آمد برای دوست نداشتنش و حتی قبولِ برای همیشه از دست دادنش.

ولی جوزف کنار آمده بود؟ خب او توانسته بود و دمش هم گرم، اما من نمی‌توانستم، بخدا می‌خواستمم نمی‌توانستم وگرنه فاصله بیشتر از این برای دور شدن از او؟ بی‌خبری از من، بیشتر از این مدت؟ برای گمنام ماندن از نگاه او، بیشتر از این حد عوض شدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر چه کاری باید می‌کردم برای کسب فراموشی که نکردم منِ غریبِ در غربت؟!

[07.08.21 22:40]

#۳۷۱

از اینکه دلم می‌خواست دیدن پناه توهم و سراب نبود و او واقعاً توی آن کنسرت بود حالم از خودم بهم می‌خورد، اما ته دلم یک حس امید عوضی هم بود که با وقاحت دلداری‌ام می‌داد.

پشت پیانویی که بیشتر از دو متر بود نشستم. درِ بزرگش را باز کردم و با کمک پایه‌ی کوچکش در وضعیت نیمه باز قرارش دادم.

ابتدا انگشتان شست هر دو دستم و سپس سایر انگشتانم با شدت و احساس زیاد روی کلاویه‌ها ضربه زدند و ترانه‌ای سروده شد توسط تنگی دلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی بود چند سال توی زندگیم

که من کل دنیامو مدیونشم

کسی که هنوزم دلم پیش‌شه

کسی که هنوزم مثل جونشم

کسی که هنوزم تو تنهایی‌ها

دلم وقتی خیلی براش تنگ میشه

می‌رم پای سازم که دلتنگی‌هام

با یک شعر غمگین یه آهنگ شه

زمانی که رو صحنه وا می‌ایستم

زمانی که چشمم تو مردم گُمه

محاله نپرسم یه بار از خودم

یعنی امشب اون بین این مردمه؟!

محاله نپرسم یه بار از خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم مثل من بی‌قراره یعنی؟!

کدوم شعرمو زمزمه می‌کنه؟

این آهنگمو دوست داره یعنی؟

زمانی که روی صحنه می‌رم هنوز

زمانی که پر میشم از بغض و تب

محاله روی آخرین صندلی

یکی عین اونو نبینم یه شب

یکی عین اونو نبینم یه شب

زمانی که رو صحنه وا می‌ایستم

زمانی که چشمم تو مردم گمه

محاله نپرسم یه بار از خودم

یعنی امشب اون بین این مردمه؟!

محاله نپرسم یه بار از خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم مثل من بی‌قراره یعنی؟!

کدوم شعرمو زمزمه می‌کنه!

این آهنگمو دوست داره یعنی؟!

صدای هق‌هق گریه‌ام با ریتم آهنگ تنظیم شد و حساب زمانِ نواختن و خواندن و از اول تکرار کردن و دوباره تکرار کردن و دوباره... از دستم در رفت.

چشمانم خسته نمیشد از انتظار حتی با اینکه عقل و وجدانم مدام گوشزد می‌کردند که قرار بر تا ابد ندیدن است.

من بلد نبودم زندگی کردنِ بدون عاشقی را!...

[10.08.21 00:07]

۳۷۲#

آرشام:

مدام با عصبانیت موهای بازش را که می‌ریخت توی صورتش به زیر شال سفیدش می‌کشید. دلِ منم با این حرکتش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت و دستانِ دلتنگم، حسادت می‌کردند به این دسترسی راحت او به موهایش.

_آرشام خسته‌م کردی کافیه دیگه... آبرو برام نمونده... مشتری‌ها توی آرایشگاه معطل من شدن.

نگاهی گذرا به نمای بیرونی آرایشگاه بزرگ و لوکس‌اش انداختم.

_به جهنم. یعنی به اون‌ها بیشتر از من اهمیت میدی؟

یک دستش را به کمر نشاند و دست دیگرش را روی پیشانی‌اش گذاشت. ژست‌اش نمودی از کلافه‌گی بود.

_این همه دختر چرا نمیری سراغ یکی دیگه‌شون؟ چرا گیر دادی به من؟ به منی که به قول بابات وصله ناجورم برای تو؟ بابات اسم و رسمش معتبره و یه اهل بازار روی اسمش قسم می‌خورن دست روی دختر هر کس بزاره نه نمی‌شنوه پس...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستم چانه‌اش را محکم گرفتم. جا خورد، من بیشتر از او، چون حق نداشت مرا به کسی غیر از خودش وصل کند.

_آخرین باری باشه از این حرف‌ها می‌زنی فهمیدی؟ الانشم دیوونه شدم پس کاری نکن بزنم به سیم آخر فهمیدی؟

لب‌هایش از فشار دستانم جمع شده و شبیه دهان ماهی شده بود. چانه‌اش را از اسارت دستم آزاد کرد و شانه‌هایم را به عقب هل داد .

_وای از دستِ تو... به خاطرت به همه گناهی آلوده شدم و به خواست خودت ازت جدا شدم و روزی هزار بار مُردم از این همه درد و رنج تا به اینجا برسم به این نقطه از زمان که بدونِ تو زندگی کردن رو بلد شده باشم.

حرف‌هایش درد و زهر را توی رگ‌هایم تزریق می‌کرد و از این طریق در تمام تنم سرازیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگی دیگه دوستم نداری میمیرم، مثل سگ جلوی چشم‌های خودت جون میدم. الانشم هر لحظه بدون تو نفس کشیدن برای من حکم مرگ رو داره.

تکیه زد به دیوار سنگی مجاور درِ آرایشگاه‌اش و زیر لب نجوا کرد.

_خدا نکنه بمیری

[10.08.21 00:07]

#۳۷۳

دلخوشی بزرگتر از این؟ هنوز هم دلواپسِ من بود، مگر آدم می‌توانست برای کسی که دوستش نداشت دلواپس شود!

_چیکار کنم برات مهتابم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را متمایل کرد سمت شانه‌اش. چند قدم برداشتم و بدون توجه به نگاه پیگیر و کنجکاو رهگذرهای توی کوچه و عدم رعایت فاصله، مقابلش قرار گرفتم.

_نمی‌خوام منو ببخشی و بهت نمیگم که گذشته رو فراموش کن چون می‌دونم این خواسته‌هام محاله، فقط می‌خوام عاشقم باشی مثل روزهای اول رابطه‌مون... با عشق تمام ناممکن‌ها و محال‌ها ممکن میشه.

دستی به مانتوی جلوباز سفید با خطوط صورتی‌اش کشید و پوزخند زد.

_باز هم عاشقت بشم؟ مگه چیزی مونده برام که بخوام دوباره باهاش سر عشق قمار کنم؟

دستم از کنار سرش عبور کرد و رسید به دیوار پشت سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر کاری می‌کنم تا گذشته برات کمرنگ بشه. اونقدر لحظات خوب برات رقم می‌زنم که زمان کم بیاری برای فکر کردن به هر روزی بجز امروزت.

سرش را بالا گرفت و چشمانش را دوخت به چشمان بی‌قرارم... چیزی نگذشت که نگاه‌اش با بی‌قراری چشمانم هماهنگ شد.

_داری اذیتم می‌کنی! یه روزهایی اصرار می‌کردم به اینکه پای تصمیمی که من بودم و گرفتیش بمونی و حالا ازت خواهش میکنم که اینقدر منو نخوای... توی پیام‌هات تهدیدم می‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ چه جوری می‌تونی بگی اگه بابام کوتاه نیاد ماجرای گذشته رو بهش میگی؟ می‌خوای توی روی بابام وایسی و بگی دخترت آدم حسابت نکرد و بخاطر من پشت کرد به همه چیز و زنم شد؟ آره آرشام؟

بغضِ با اصالتی همراهی می‌کرد حرف‌هایش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من غلط بکنم همچین کاری بکنم. عصبی بودم یه چیزی گفتم... بهت چی گفتم؟ اینکه برای داشتنت با همه و حتی خودم جنگیدم، ولی قرار نیست که با خودت هم برای داشتنت بجنگم!

منو میبینی مهتاب؟ حالم بدِ و برای تسکین دردم هر روز باید ببینمت. به عشق توئه که رفتم سمت هرچی که گفتن نباید بری. بخاطر علاقه‌م به تو بود که انتخاب کردم هر چیزی رو که یه عمر منع شده بودم ازش. بخاطر تو بود که خراب کردم هر چی رو که یه عمر ساخته بودم. اینایی که میگم منت نیست بخدا! دارم برات حرف می‌زنم چون می‌خوام بدونی چقدر می‌خوامت. می‌خوام بدونی که یادم نرفته بخاطرم چیکارها کردی و چقدر از دست منِ عوضی زجر کشیدی.

[10.08.21 00:07]

#۳۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بردم پایین و لبم را نگه داشتم کنار گوشش که نیمی از آن پنهان شده بود زیر موهایش.

_به خاطر تو بود که یه عوضی عوض شد.

صدای نفس‌هایش ضربان قلبم را بالا برد . پلک‌هایم روی هم نشست. در آهنگ صدایش و عطر موهایش قصد مردن داشتم نه خفتن که...

_برو عقب آرشام. الان همسایه‌ها زنگ میزنن صد و ده واسه‌مون ...

جسمم عقب رفت و به انتظار برگشت هوش و حواسم از سمت او، نشست.

_کسی که دیگه از حاج محسن توسلی نترسه از مامور آگاهی می‌ترسه آخه؟... اگر یکم دیرتر واکنش نشون داده بودی توی تب دوری از آغوشت جونم در رفته بود و راحت شده بودی از دستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس اینطوری نمیمیری. یعنی تا حالا یه آدم هم ندیدم که از تب دوری آغوش یه نفر مرده باشه که تو بخوای دومیش باشی. اینا همش بازی با کلماته واسه بزرگ نشون دادن احساست. این راهی که تو رفتی رو من خیلی قبل‌تر از تو رفتم پسر حاج محسن توسلی... هفته‌ها و گاهاً ماه‌ها منم این تب رو داشتم، اما میبینی که؟ نمردم و زنده‌م!

دستم را کشیدم داخل موهایم و انعکاسی از لبخند غمگینم در چشمان قهوه‌ای‌اش افتاد.

_داری تلافی می‌کنی؟ داری انتقام می‌گیری؟ از اینکه شب و روزم از ترس جواب خودت و پدرت به اون خواستگار آشغالت یکی شده، خوشحالی؟ می‌خوای بری زن یکی دیگه بشی تا بفهمم وقتی با پناه ازدواج کردم تو چه حالی داشتی؟

برآشفت آنطور که دور از انتظار بود. بی‌توجه به شال‌اش که افتاد روی شانه‌اش چند قدم سمت من برداشت و دیگر به میزان بالا رفتن صدایش اعتنایی نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه... نه... نه... آرشامِ احمق این چه فکریه که کردی؟ این چه حرفی بود که زدی آخه؟ من به خاطر تلافی کردن هرگز کاری که باهام کردی رو نمی‌کنم! بخاطر انتقام گرفتن، از خودِ واقعیم و باورهایی که داشتم فاصله نمی‌گیرم. نه تو نه هیچکس دیگه‌ای این ارزش رو نداره تا بخاطرش اینقدر بد و بیخود بشم که یه آدمه بی‌خبر از همه چیز رو واسطه‌ی انتقام از آدم سابق زندگیم کنم. من فهمیدم هیچکس لیاقت اینو نداره که بخاطرش نجابت و شخصیتت رو زیر سوال ببری. هزار تا راه دیگه هم هست برای تلافی! لازم نیست که کثیف‌ترین راه رو برای انتقام و تلافی انتخاب کرد. من می‌خوام با خوب بودن و پاک کردن ذاتم از هرگناه و خطایی اجازه بدم روح زخمیم ترمیم بشه و دوباره قوی بشم. اونقدر قوی که هرکسی یه روزی منو ضعیف کرد حسرت بخوره که چرا منو از دست داد؟! اینی که تو گفتی انتقام از خودم و بیشتر از این بدبخت کردنم بود نه انتقام از تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

[10.08.21 00:08]

۳۷۵#

خورد توی ذوقم... من با خودم چه فکری کرده بودم و او چه فکر و قصدی!

_تو هر چی بگی درسته... ببخشید عزیزدلم. آدم خسته و ناامید فکرش به سمت چیزهای خوب نمیره. من نمی‌تونم خودم رو قانع کنم که سهمم از بودنت توی زندگیم و روزهام اینقدر کم باشه. حتی تصور آینده بدون تو هم سخت و دشواره وای بحال زندگی کردنش.

برای لحظه‌ای حواس‌اش پرت باز و بسته شدن صدای درِ چوبی آرایشگاه شد. به گمانم یکی از شاگردهایش بود که حرف‌هایمان را شنیده بود و دیگر جرات بیرون آمدن و صدا زدن مهتاب را نداشته بود.

_برو دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش برخلاف اَمر کردنش بود.

_می‌خوام مثل سابق بزرگترین راز زندگیم تو باشی. راز بزرگ خوشبختی من! چی میشه دوباره رازم بشی تا نگهت دارم؟

تلاش کرد برای لبخند نزدن. تلاش‌اش مثمر ثمر واقع نشد.

_از دستت فرار نکنم دیوونه شدم بخدا. برگرد خونه‌تون غروب شد دیگه!

یک دستم خزید توی جیب شلوار کتانی زغالی‌ام و دو قدم برداشتم سمت جلو. زن جوانی هم با قدم‌های تند از کنار ما گذشت برای رسیدن به تهِ کوچه.

_هر کجا که تو نباشی و من باشم خیلی بد و سخت میگذره. منِ بدون تو یه حضور پوچِ که وجودش پیش تو جا مونده .

زل زدیم به چشمان یکدیگر... یک اجبار غیرعادلانه با اشتباهات به وفور تکرار شده درهم تنیده بود و مسیر تصحیح و جبران را شبیه گره‌ای کور و روشنایی‌ای کدر کرده بود. با

رمان بازار
romanbazar.ir

این وجود هردویمان در نگاه هم تلاش را میدیدم برای باز کردن این گره‌ای که دیگر با دست باز نمیشد و حواله شده بود به دندان و پاک کردن این کدری را از تن روشنایی احساسمان با هر وسیله‌ای که در دسترس‌مان بود .

موبایلم را از جیب پشتی شلوارم بیرون کشیدم و تماس گرفتم با آخرین شماره‌ای که در لیست تماس‌های اخیرم بود.

_حالا می‌تونی بیای

[10.08.21 00:08]

۳۷۶#

مهتاب با تعجب و کمی هم ترس چشم دوخته بود به لب‌هایم.

_به کی زنگ زدی؟

سوالش را جواب ندادم و سوال خودم را مطرح کردم.

_می‌دونی که بابام از خونه‌ش پرتم کرده بیرون؟

لب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم

_شنیدی که هر روز تهدید و نفرینم می‌کنه؟

_شنیدم

_خبر داری دشمنم شده؟

_باخبرم

گلویم می‌خارید، فکر کنم از بغض بود.

_می‌دونی از یوسف دوست نداشتنی‌تر شدم واسه‌ش؟

اشک ریخت.

_می‌دونم!

_میبینی بخاطرت چقدر عوض شدم؟ چقدر اونی شدم که تو می‌خواستی؟ اونی شدم که توی ذاتم بود نه اونی که بخاطر تربیت اشتباهم بودم؟

_میبینم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ماشینی که داخل کوچه شد در حوالی گوش‌هایم چرخید. اعتنایی نکردم.

_میبینی و تن به همراهی دوباره‌م نمیدی؟

سکوت کرد.

_یادته اولین باری رو که بهم گفتی دوست دارم؟ یادت اون متنی رو که برام فرستادی؟

_یادمه!

_بخونش

ماشین توقف کرد پشت سرِ من و مقابل مهتاب.

_آخه

محکم و بلند تکرار کردم.

_گفتم بخونش

[10.08.21 00:08]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۷۷

چشم گرفت از ماشین و آدمی که از آن پیاده شده بود. با تن صدایی که سقوط کرده بود از سنگینی حسرت روزهایی که بد گذشته بودند، حرف‌های آن روزش را تکرار کرد.

_من دختری هستم پیرو آزادی، عاشق ریسک کردن، بی‌پروا از حرف‌های خاله‌زنکِ در و همسایه!

و تو پسری محتاط، پیرو حرف‌های پدرت، آرام و منضبط!

من دختری با خنده‌های بلند، کفش‌های پاشنه بلندِ قرمز، دامن‌های گلدار مخملی، تو پسری با ظاهر آراسته و معقول، ریش‌های مرتب، پیراهن‌های ساده‌ی بی‌خط و نگاهِ آبیِ بی‌ریا!

ما از دو جهان جدا، دو تفکر متفاوت، دو انسانِ کاملاً دور از هم... بین ما باید تنفر زاییده می‌شد، اما... عشق حادثه‌ای است که خبر نمی‌کند.

"زهرا مصلح"

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم عاشق این متنی بودم که واسطه‌ی ابراز علاقه‌اش به من شده بود؟

_منم از وقتی یادم می‌آد عاشق تو بودم! اگه بگن عشق چه شکلیه، میگم شکل مهتابه.

قبل از اینکه حرفی بزند عقب‌تر رفتم. گفته بودم کلمات وقتی برای بیان احساسِ علاقه به کار گرفته شوند بی‌اندازه دلبر می‌شوند؟!

_آرشام شروع کنم؟

مهتاب با بهت و حیرت چشم دوخته بود به من و دوستِ یوسف و گیتار توی دستش.

_شروع کن

مهتاب به خودش نیامده بود هنوز.

_آرشام می‌خوای چیکار کنی؟

نگاهم درگیر دست‌های پارسا بود روی سیم‌های گیتار.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوام مردم این شهر ببینن رسوا شدن برای عشق چقدر قشنگه. می‌خوام ببینن که عشق یک زن چی می‌سازه از وجود یک مرد. می‌خوام به اندازه‌ی همه‌ی اون روزهایی که تلاش کردم کسی از علاقه‌ی بینمون ندونه فریاد بزنم احساسم رو بهت.

با گام‌های بلند آمد سمتم تا مانع شود... دیر شده بود، پارسا شروع کرده بود به نواختن و من از گفتن احساسم.

یادم رفت بگویم که عشق آدم شجاع می‌خواهد نه ضعیف .

عاشقِ بدون جسارت خسارت احساسی به بار می‌آورد!...

[12.08.21 00:01]

۳۷۸#

برلین_ آلمان

جوزف:

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک آفتابی‌ام نیمی از صورتم را پوشاند، آدولف با لحن عصبی غُر زد.

_بجنب پسر معطل چی هستی؟

نگاهی گذرا به جمعیت زیاد مشتری‌های داخل کبابخانه انداختم.

_نمیشه خودت ببری؟ یا کسی دیگه؟

کوله را محکم کوبید به سینه‌ام.

_خفه شو جوزف... نمی‌بینی چقدر مشتری دارم؟

داشت اذیتم می‌کرد با این سماجت‌اش.

_پس میدم به یکی دیگه بِ...

_جوزف تو از چی می‌ترسی؟

جا خوردم. کوله همچنان در آغوش‌ام بود.

_ترس! چه ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری شراب را روی میز کنار دستش گذاشت و دستانش را از دو طرف روی کمر نشاند.

ـ‌می‌ترسی با الیزا روبرو بشی. می‌ترسی با احساست روبرو بشی. می‌ترسی از حقیقت ماجرایی که بین تو و اون دختر اتفاق افتاده روبرو بشی.

خیلی معذرت می‌خواهم، اما آدولف پیر دیگر داشت چرند می‌گفت.

ـ‌بس کن! تو از چیزی که وجود نداشته داستان ساختی؟

بازویم را گرفت و به دور از احترام سوی در کبابخانه کشید.

ـ‌یا این کوله رو میبری و میدی به الیزا یا دیگه حق نداری از جلوی در کبابخونه من رد بشی... مردهای ترسو خیلی حال بهم زن هستن و منم تمایلی به دوستی باهاشون ندارم.

در کبابخانه را محکم روی هم کوبید و من را تنها گذاشت با توهین و تهدید و کوله‌ی الیزا. از ابتدا اشتباه کردم که بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت‌ها تمرین در استودیو بخاطر سر دردی که داشتم لِو طاهور را با بنیامین تنها گذاشتم و بعدش به جای رفتن به آپارتمانم و لم دادن روی مبلم و نوشیدن یک آبجو، هوس دیدن این پیر بداخلاق و زورگو را کردم.

[12.08.21 00:01]

۳۷۹#

کوله‌ی قرمز نه چندان سنگین‌اش را بلند کردم و جلوی چشمانم تاب دادم. چند پیکسل به آن سنجاق شده و از ماشین زیپش هم یک خرس کوچک آویزان شده بود. پوف بلندی کشیدم و با قدم‌هایی که گویی خالی از هر گونه عجله برای رسیدن است سمت آپارتمان الیزا رفتم، جلوی در آپارتمانش که رسیدم فکری به ذهنم رسید. کوله را به یکی از همین بچه‌های مشغول بازی توی خیابان می‌دادم تا برایش ببرد. ولی قبل از اینکه از پیدا کردن این راه حل خوشحال شوم یادم آمد که آدولف پشت تلفن به الیزا گفت که نگران

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشد خودش کوله‌اش را برایش می‌برد و بعد که من را دید تماس را قطع کرد و نظرش را تغییر داد و این مسئولیت مسخره را بر عهده‌ی من گذاشت. اگر الیزا به آدولف می‌گفت که یک پسر بچه کوله‌اش را به او تحویل داده اصلاً شکل خوشایندی نداشت برای من و شخصیتم و ادعایم که تاکید داشت من نسبت به این دختر بی‌تفاوتم.

چند پله‌ی پهن و مشکی ورودی را بالا رفتم. بدون توجه به نگهبان که توی لابی مرا نگاه می‌کرد سمت آسانسور رفتم و سریع داخل اتاقک خالی‌اش شدم. کلید سه گوش طبقه‌ی هفتم را فشردم و عینک آفتابی‌ام را از روی چشمانم برداشتم و بعد از تا کردن دسته‌هایش از یقه‌ی تیشرت آبی‌ام آویزانش کردم .

رسیدم به طبقه‌ی سوم... ناگهان حس عجیبی به کوله‌ی توی دستم پیدا کردم. حسی شبیه به تمایل... نه تمایل به فضولی در مورد محتوای کوله بلکه نوعی کشش برای لمس بند کوله

رمان بازار
romanbazar.ir

که بارها روی شانه‌های ظریف و عریانش دیده بودمش. به بینی‌ام نزدیکش کردم بوی برگ درخت کاج می‌داد تند و نافذ.

دو تار از موی سرش هم گیر کرده بود به سگک کوله‌اش. بااحتیاط هر دو تار را از میان سگک بیرون کشیدم و باخیال راحت از اینکه کسی نیست واکنش دلخواه‌ام را نشان دادم. ابتدا لمسشان کردم، و بعد استشمام، بوی خاصی نمی‌داد، یک دستمال کاغذی از جیب شلوارِ جین‌ام بیرون آوردم و موها را داخلش گذاشتم و بعد از تا کردنش به داخل جیب پشتی‌ام منتقل کردم این یافتنیِ قیمتی‌ام را.

رسیدم به طبقه‌ی هفتم و در آسانسور باز شد. مردد به سمت چپ رفتم، سعی کردم آدرسی که آدولف داده بود را بار دیگر مرور کنم و با دیدن عدد ۱۲۶ روی در واحدش ایستادم. در ورودی باز بود و صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم. انگشتانم را گرد کردم و چند ضربه به در چوبی نواختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوه آدولف تویی؟ زود رسیدی! در رو باز گذاشتم می‌تونی کوله رو بزاری توی راهرو و بری... من دارم میرم دوش بگیرم، لطفاً حین رفتن در رو محکم ببند...

خبیثانه سکوت کرده بودم و از اینکه با او روبرو نمی‌شوم خوشحال شدم.

[12.08.21 00:01]

#۳۸۰

چند دقیقه‌ای ایستادم و بعد از کشیدن نفس عمیقی به آرامی در را سمت داخل هل دادم. فضای داخل خانه‌اش باعث کنجکاوی‌ام شد و دوست داشتم سلیقه‌اش را با چشم خودم ببینم. داخل راهروی سفید و طویل ایستادم، کوله را کنار دیوار رها کردم و با شنیدن صدای آب از دورترین نقطه‌ی آپارتمان خیالم راحت شد که چند دقیقه‌ای زمان برای رفع کنجکاوی‌ام دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ کاراملی در تمام نقاط آپارتمان بزرگش به چشم می‌خورد و فضای عمومی بواسطه‌ی راهرویی به بخش‌های خصوصی‌ترِ خانه منتهی و متصل شده بود.

سالن نشیمن‌اش از یک نقطه‌ی کانونی مسحور کننده برخوردار بود، شومینه‌ای که از تخته چوب ساخته شده بود .

طرح کفپوش سالن به صورت افقی و متغیر بود. پرده‌های سنگین و وفور بافت‌های رنگی در محیط سالن، یک نشیمن فوق‌العاده دنج و گرم و نرم برای استراحت و لَم دادن بوجود آورده بود .

حین قدم زدن توی سالن، دستم را روی سطح نرم مبل‌های توسی‌اش کشیدم. اثاثیه‌ی آپارتمانش همگی بزرگ، لطیف و راحت بود و براساس مُد سال انتخاب شده بود.

نگاهم یک چرخش نهایی را در محیط اطرافم آغاز کرد. رومبلی و منسوجات خصوصیات خاص خودش را داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ توسی‌شان یک فضای باشکوه و مجلل به وجود آورده بود.

نگاهم روی جزیره‌ی مدرن و مینیمال آشپزخانه‌ی سفیدش پایان یافت و به سمت عقب قدم برداشتم. نرسیده به درِ خروجی پاهایم توقف کرد. هر چه اصرار کردم راه نیامدن و برای اولین بار دوست داشتم این کنجکاوی‌ام را تا انتها پیش ببرم. به خودم آمدم و دیدم توی اتاق خوابش هستم. اتاقی که حال و هوایش رو به انحطاط بود و میز بزرگ طراحی زیر پنجره‌ی بسته و پرده‌ی حریرش بود. مداد رنگی‌ها، پارچه‌ها و تابلوهایی از ژست‌های مختلف و نورپردازی نامحسوس و رنگی سقف اتاق جالب و در عین حال زیبا بود .

دیگر کافی بود، اینکه توی خانه و اتاق یک دختر مجرد پرسه بزنم کار غیر اخلاقی و خلاف تربیت و اصولم بود. قدم تند کردم برای بیرون رفتن از اتاق و ترک آپارتمانش که نرسیده به تخت باز ایستادم از حرکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دسته کاغذ ریخته بود روی تخت. خم شدم و یکی از کاغذها را برداشتم و متنش را خواندم:

Obwohl dumir tausend Grunde gegeben hast zu gehen habe ich einen gesucht um zu bleibekn

“تو هزاران دلیل برای رفتن آوردی در حالی که من دنبال یک دلیل برای ماندن بودم و آن دلیل هم حماقته!”

این یادداشت را گذاشتم روی تخت و کاغذ دیگری را به طور تصادفی برداشتم و...

متن ناتمام یک ترانه بود! چند کاغذ دیگر را هم برداشتم و یکی از آن‌ها چرک نویس ترانه‌ای بود که سه روز گذشته آن فرد ناشناس برایم فرستاده بود.

_ اوه خدای من؟ جوزف تو اینجا چیکار می‌کنی؟

[12.08.21 00:01]

#۳۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را که از حدقه بیرون زده بالا آوردم و دوختم به الیزا... حوله‌ی پالتویی سفیدی به تن داشت و موهای خیس‌اش ریخته بود روی شانه‌اش. زبانم به لکنت افتاد.

_ای... این... تَ... ترانه‌ها... چی... چیه؟!

موهایش را از توی صورتش کنار زد و چشم دوخت به لب‌های من.

_احساسم به توئه... این ترانه‌ها بهانه‌ای شد برای گفتن احساسم به تو. تویی که تازه منو شناختی و من قبلاً از اینکه حتی تو منو ببینی عاشقت بودم.

سرم گیج رفت. افتادم روی تخت، با نگرانی نزدیک شد و اقدام کرد برای گرفتن دستم و پرسیدن حالم... به تندی واکنش نشان دادم و به عقب هلش دادم.

_به من نزدیک نشو... تو کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای؟ چه نقشه‌ای توی سرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گره‌ی کمربند حوله‌اش را با عصبانیت محکم کرد و روی زمین و مقابل زانوهایم زانو زد.

_جوزف منو ببین

رو برگرداندم سمت جایی که او نبود، می‌خواستم تلاش کنم برای تمرکز روی ته مانده‌ی انرژی‌ام و جمع کردنش توی پاهایم برای فرار از دست این دختر و خانه‌اش.

_با توام جوزف؟ یه بار هم شده نگام کن تا بفهمی من کی هستم!

دستانش را دور گردنم انداخت و مجبورم کرد به دیدن چشمانش ...

_چی می‌بینی؟

لحنم پر از نفرت شد. من بازی خورده بودم از این دختر!

_ازت متنفرم الیزا

عصبی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟ به خاطر اینکه یازده سال تمومه دارم تلاش می‌کنم اون چیزی بشم که تو نیاز داری؟

روتختی ساتن توی مشتم مچاله شد. احساس می‌کردم در حین مستی خوابیده‌ام و کابوس می‌بینم.

_تو کی هستی؟ یعنی چی یازده ساله که...

صورتش را نزدیک‌تر کرد. بوی مرطوب شامپویش بینی‌ام را پُر کرده بود.

_یازده سال که سایه‌ت شدم، بخاطرت همه کاری کردم بدون اینکه روحت هم آگاه بشه. چرا اجازه نمیدی چشمام خودشون رو بهت معرفی کنن؟

رطوبت دستانش که پشت گردنم قفل شده بود از طریق منافذ پوستم نفوذ کرده بود توی وجودم و صدای ضربان قلب هردویمان را واضح می‌شنیدم. به چشمان توسی‌اش زل زدم، مدت زمان غرق شدن در نگاهش را نمی‌توانستم حدس بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفته بودم؟ چشمان توسی‌اش مرا به یاد کسی در گذشته می‌انداخت که وجود نداشت!

_شناختی؟

[12.08.21 00:01]

۳۸۲#

زبانم خشک شده بود و حدقه‌ی چشمانم از فاصله‌ی زیاد بین دو پلکم درد گرفته بود.

_من الیزام دوست باتیا... همونی که نگهبانی قرارهای پنهانی و عاشقانه‌تون رو میداد. همون دختری که فقط از پشت روبنده و چادر مشکی و با فاصله دیدیش... اونقدر که من عاشقت بودم، باتیا نبود. من بلافاصله بعد از رفتن تو از مونیخ، مقابل خانواده و قوم‌مون ایستادم. حتی تو هم نمی‌تونی ادعای این رو داشته باشی که خیلی عاشق بودی چون من چندین برابر عشقی که تو به باتیا داشتی عاشقت بودم. اون ساعت‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دور از شما می‌ایستادم و مراقب بودم کسی از خانواده‌تون شما رو نبینه بدترین لحظات عمرم بود. ولی انجامش می‌دادم چون می‌دونستم تو با دیدن باتیا لبخند می‌زنی و حالت خوب میشه. چون می‌دونستم هیچوقت احساسم رو نمیفهمی، چون توی دنیا فقط یه زن برای تو وجود داشت، اون هم باتیا بود.

وحشت‌زده عقب کشیدم. ناگهان تمام خاطرات روزهای گذشته به یکباره جلوی چشمانم صف‌آرایی کردند... دوست باتیا درست مثل خودش چادرِ سیاه به سر داشت و با روبنده چهره‌اش را پوشانده بود. دختری که قبلاً در موردش برایتان گفته بودم و اینکه هرگز موفق به دیدن چهره‌اش نشده بودم تا بعدها به پاس کمک‌هایش از او تشکر کنم. دختری که...

_جوزف؟

چشمانم برگشت توی صورتش و روی چشمان خیس‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه با باتیا ازدواج می‌کردی هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم که دیگه حتی توی ذهنمم بهت فکر کنم، ولی قسمت شما دو تا به هم نرسیدن بود. تو که اومدی برلین منم به دنبالت اومدم. هر چیزی که تو قبول نداشتی رو منم دیگه قبول نداشتم. همون اندازه که تو بخاطر علاقه‌ت به موسیقی تغییر کردی من هم به خاطر علاقه‌م به تو، تغییر کردم. عوض شدم، یه آدم دیگه شدم تا لیاقتت رو داشته باشم. تا به چشمت بیام. فکر می‌کنی اون زمان‌هایی که تفریحی به تراس خونه‌م نگاه می‌کردی متوجه نمی‌شدم؟ من از داخل همون تراس مدام کشیک رفت و آمدهای تو رو می‌کشیدم و وقتی از دور منو نگاه می‌کردی قلبم می‌سوخت از این همه خودداری برای تظاهر به بی‌تفاوتی و بی‌خبری از نگاه پیگیر تو، چون می‌ترسیدم با کوچکترین واکنشم دیگه از توی تراس خونه‌ت نگاهم نکنی، اولین و تنها جایی که تو منو می‌دیدی همونجا بود و نباید تحت هیچ شرایطی از دستش می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[12.08.21 00:02]

۳۸۳#

دستانم را روی تخت ستون بدنم کردم تا بلند شوم، تعادل نداشتم و باز افتادم روی تخت. کاغذها را توی دستانم گرفتم، متن ترانه‌هایش برایم زیادی آشنا بود چون ماه‌ها در استودیو و خلوت خودم خوانده بودمشان و به گوش میلیون‌ها نفر رسانده بودم .

_تمام آهنگ‌های عاشقانه‌ای که تا امروز خوندم برای تو بود و درباره‌ی احساست به من !

آب بینی‌اش را بالا کشید و برخاست. کنارم روی تخت نشست و سرش را روی سینه‌ی سنگینم گذاشت.

_هیچ راهی نبود برای بیان احساسم بهت مگر همین ترانه‌هایی که احتمال زیادی داشت دوستشون نداشته باشی، وقتی اولین بار ترانه‌ای که من برات فرستاده بودم رو خوندی

رمان بازار
romanbazar.ir

از خوشحالی شروع کردم به رقصیدن اون هم کجا؟ توی محوطه دانشگاه و جلوی چشم صدها دختر و پسر... تازه راهِ گفتن احساسم رو بهت پیدا کرده بودم و یه بهانه‌ی بزرگ داشتم برای ادامه‌ی مسیر رسیدن به تو.

تمام بدنم فلج شده بود بجز گوش‌هایم که سالم مانده و می‌شنید. الیزا سرش را از روی سینه‌ام برداشت و با دستانش صورتم را قاب گرفت. برای لحظه‌ای نگاهم از یقه‌ی باز حوله‌اش عبور کرد و به صورتش رسید.

_چه جوری تونستی به اینجا برسی؟ اصلاً از کجا اینقدر به من و زندگیم نزدیک شدی؟ چه جوری تونستی مقابل قوم‌مون بایستی؟

پاسخی نداد .

_باتوام الیزا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن عصبی‌ام باعث شد کمی فاصله بگیرد. اشک چشمانش هم که بند نمیامد.

_یعنی اینقدر من رو دوست داشتی؟ منی که می‌دونستی فقط عاشق باتیا بودم؟ برای منی که می‌دونستی برای هیچکسی به غیر از باتیا نیستم این همه سال تلاش کردی و از راهِ دور عاشقی؟

نگاهش را برای لحظه‌ای هم از من نمی‌گرفت.

_من به همون اندازه که ازت دور بودم و از داشتنت محروم، دوست داشتم و دارم. عشق همینه دیگه! همه چیزت رو بدی و توقع و انتظار گرفتن هیچ چیزی رو نداشته باشی. عاشق اگه یه چیزایی رو فدای معشوق نکنه که عاشق نیست! عاشق اگه فداکار نباشه یه جای احساسش می‌لنگه.

به محض درک یافتن مقداری جزئی انرژی در وجودم سریع برخاستم از کنارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمی‌تونم با این ماجرا و احساس تو کنار بیام... می‌دونی چقدر دنبال صاحب این ترانه‌ها گشتم؟ من در مورد تو کلی فکر خوب کرده بودم و تو الان نشون دادی اونی نیستی که فکر می‌کردم! من نمی‌تونم با این موضوع که یه دختر یازده سال عاشقم بوده و دست به همچین کارهایی زده کنار بیام... این... این... خیلی وحشتناکه... این...

[12.08.21 00:02]

۳۸۴#

فریاد کشید. غافلگیر شدم و شانه‌هایم از تُن صدای‌اش به عقب پرید.

_بس کن جوزف. چرا نمی‌تونی میزان عشق و علاقه‌م رو بفهمی؟ چون فهمیدی یکی هست که از خودت بیشتر عاشق بودن رو بلده؟ از اینکه من مثل تو و باتیا بخاطر آرزو و مذهبم از عشقم دست نکشیدم برات غیرقابل باوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش داشت اذیتم می‌کرد. من هنوز با کشف صاحب ترانه‌ها کنار نیامده بودم و الیزا داشت حقیقت‌های بزرگتری را برایم آشکار می‌کرد. من دیگر تحملش را نداشتم چرا نمی‌فهمید؟!

_من باید همین الان از اینجا برم

دور خودم چرخیدم. الیزا به موهایش چنگ زد و با التماس نالید.

_جوزف باز هم داری مثل گذشته همه‌ی تلاشت رو می‌کنی تا دوست نداشتنی بشی برام تا دلسرد بشم از این وابسته بودن بهت .

صدایش را بالاتر برد. می‌خواست حال و احساس این همه سال را طی یک ساعت شرح بدهد!

_ولی نکن جوزف... این کار رو نکن چون تو هر چی سعی می‌کنی من دوست نداشته باشم من به همون اندازه و حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از قبل وابسته‌ت میشم و دوست دارم. در برابر پَس زدن و دوری کردن‌هات مقاومت کردم چون به همین تلاش برای رسیدن بهت هم قانع بودم. حتی اگه رسیدنی هم در کار نباشه و سهمم از تو جدایی باشه باز هم این ماجرایی که با تو داشتم و این ماجراجویی برای به دست آوردنت رو دوست دارم.

آمد سمتِ من. صورتش از خیسی اشک‌هایش ملتهب شده بود و قلب من از حادثه‌ی امشب.

_تو که با حال عاشقی آشنایی و می‌دونی بدون معشوق زندگیت چه حال بدی داره، پس چرا درکم نمی‌کنی؟ جوزف هیچکس به اندازه‌ی من تو رو دوست نداره حتی خودت! من تو رو بیشتر از خودت هم دوست دارم. تا حالا اینطور دوست داشتنی رو دیدی؟ در موردش شنیدی؟ کلی حرف هست برای گفتن، ولی الان فرصتش نیست، حس و حالش نیست. نه من دیگه قدرت حرف زدن دارم و نه تو توان گوش سپردن

[12.08.21 00:02]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۸۵

_من حالم خوب نیست!

دستم را گرفت و روی قسمتی نرم از حوله که قلبش زیر آن می‌تپید گذاشت. دلم زیر و رو شد با این ارتباطی که برقرار کرد.

_منم همینطور! تا وقتی تو خوب نباشی من بدم.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم، انگشت اشاره‌ام خودسرانه سمت فضای باز میان حوله‌اش رفت و روی پوست زیر گردنش نشست. این نوازش و لمس‌اش از تشویش و بی‌قراری‌ام کاست. برجستگی استخوان ترقوه‌اش و پرزهای روی پوستش داشت مرا دچار حالتی می‌کرد که تا به حال دچارش نشده بودم. من باید از این خانه و از دست این دختر فرار می‌کردم توی خیابان نه اینکه از دست خودش به خودش پناه ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الیزا

چشمانش را که در حال بستن بود باز کرد و به لب‌هایم دوخت .

_دیگه هرگز به من نزدیک نشو... من...من... نمی‌تونم...

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند فکرم را عملی کردم و هجوم بردم سمت بیرون.

متن تمام ترانه‌هایی که الیزا برایم فرستاده بود توی ذهنم تکرار شد .

خدای من...! این ترانه‌ها چطوری توانسته بودن این همه خاطره و احساس را در بطن‌شان حمل کنند !

رسیدم توی خیابان. نگاهم در اطرافم سرگردان شد و تعدادی از معماهایی که تا قبل از ورود به این خانه حل نشده بود توی ذهنم اکو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یک نفر غریبه باور داشت که من جزو مردهای توسی هستم... جوزف تو مرا نمی‌شناسی، اما من به خوبی تو را می‌شناسم تو، یک آدم توسی هستی... می‌توانم منظورم را از این اسم مناسب برای تو، کمی شرح بدهم... رنگ توسی نمایانگر بزرگواری و وقار یک شخص است... این رنگ در طیف رنگ مشکی و سفید قرار دارد، میانه‌ی سیاهی و سفیدی... توسی رنگ توافق و صلح است... تداعی کننده حس آرامش و در عین حال تعقل و منطق... جزو رنگ‌های زیباست، اما تاریک است و دراماتیک... به نظر خودت چه کسی بیشتر از تو شایستگی این اسم را دارد؟

یقه‌ی تیشرتم را پایین کشیدم و عینک با صدای بلندی به زمین افتاد و زیر قدمی که برداشتم خرد شد. شقیقه‌هایم را گرفتم و محکم فشردم. سرم داشت منفجر میشد از این حجمِ زیادِ فهمیدن... از اینکه بخواهم بار دیگر مقابل الیزا بایستم و او حرف‌های ناتمامش را تمام کند احساس ضعف کردم. پاهایم

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی زمین سمت کبابخانه کشیدم و تازه یادم آمد که نام بِرند شیوا روی طرح‌های الیزا بود. و آیا این تصادفی بود؟!

چطور می‌توانستم با این همه احساس و این شکل عجیب و متفاوت از عشق یک دختر کنار بیایم و به زندگی عادی‌ام برگردم؟!

آن یوسف لعنتی الان که لازمش داشتم کجا بود؟!

یک نفسِ عمیق کشیدم از پوست تن خودم، بوی او را می‌دادم، بوی شامپویش، موهای خیس‌اش، پوست مرطوبش، عطر تنش... گویی او شیشه‌ای عطر شده بود و من سراپا آغشته به او!...

[14.08.21 22:56]

#۳۸۶

برلین_ آلمان

پناه:

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم شروع کرد به بی‌قراری و چانه‌ام منقبض شد. برای فرو دادن آب دهانم تمام صورتم را جمع کردم و دسته‌ی فلزی صندلی‌ام را محکم گرفتم. صدای تماشاچی‌ها که روی صندلی‌هایشان نشسته بودند کم و کمتر میشد و صدای موسیقی بیشتر. از وقتی که پیدایش کرده بودم این سومین باری بود که پنهانی به کنسرت‌هایش می‌آمدم و از دور یک دل سیر نگاهش می‌کردم و توی دلم قربان و صدقه‌اش می‌رفتم .

چند باری هم مخفیانه از داخل ماشین بنیامین و توی خیابان محل سکونتش تماشایش کرده بودم. ولی هرگز جسارت نزدیک شدن به او را نداشتم. اویی که گمان کرده من و آرشام برای ماه عسل به برلین آمده‌ایم و به زودی هم باز خواهیم گشت به ایران و سرخانه و زندگی‌مان... هه! چه مضحک بود این خیالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده‌ی زرشکی رنگ در جهات عمودی جمع شد و تماشاچی‌ها برخاستن و برایش دست زدند. برای اینکه نزدیک به سن بودم و زیادی جلوی چشم، ناچار شدم برخیزم تا به خاطر عدم تبعیت از بقیه جلب توجه نکنم.

یوسفم را دیدم که به نشانه‌ی تعظیم خم شده بود و چند دقیقه بعد قدم برداشت سمت جایگاهش و میکروفون و گیتارش... دیگر خودم را نمی‌فهمیدم و نگاهم روی او یخ زده و منجمد شده بود.

در فضایی گود بین سالن و صحنه قرار گرفته و گیتارش را به خودش چسبانده بود تا شروع کند به خواندن با آن صدای جادویی و معرکه‌اش... من این ایام دوری را چگونه بدون دیدن روی‌اش و شنیدن صدای‌اش دوام آورده بودم؟!

Du warst immerda-

تو همیشه اینجا بودی

Ganz egal wo ich auch war

رمان بازار
romanbazar.ir

فرقی نمی‌کرد من کجا باشم

Du warst bereit alles zu teilen

تو حاضر بودی همه چیز را تقسیم کنی

Doch jetzt bin ich am Ende

و حالا من به آخر رسیدم

am Ende jedes wegs

به آخر همه مسیرها

In dessen Hande du Hoffnungen und wunsche legst...

در دست‌های کی، تو امید و آرزوها را می‌گذاری...

Das ich Dich wieder she

امید من این است

Mein wunsch ist

که تو را دوباره ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

[14.08.21 22:56]

#۳۸۷

با لب‌هایی که شور شده بودند از ریزش اشک‌هایم، زمزمه کردم ترانه‌ی آهنگش را و حس کردم که قلب آماسیده‌اش را درون این کلمات پیچیده و به گوش‌هایمان تقدیم می‌کند.

ولی خب از آن روزی که پیدایش کرده بودم این ترس هم با او در دلم پیدا شده بود. ترس از اینکه احساس یوسف به من تغییر کرده باشد یا مثل سابق عاشقم نباشد و مرا همانطور که از زندگی‌اش پاک کرد از ذهن و قلبش هم پاک کرده باشد. دیگر یاد گرفته باشد که عاشق من نباشد و حتی وحشتناک‌تر اینکه در نبودِ من یکی بوده باشد که جای خالی‌ام را در دل یوسف پُر که نه، اشغال کرده باشد.

آهنگ روی ریتم تندی افتاد و همهمه میان تماشاچی‌ها... با صدای بلند شروع کردن به همراهی یوسف در خواندن ترانه‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هق‌هق افتادم و از اینکه ممکن است یوسف دیگر دوستم نداشته باشد اطمینان پیدا کردم. او برای خودش کسی شده بود و من به خاطر او بی‌کس... اصلا یادش مانده بود پناه و حوض آبی خانه‌ی خان بابا و علاقه‌ای را که به آن‌ها داشت؟!

سرم کج شد سمت شانه‌ام و با چشمان خیسی که واضح نمی‌دیدش به ادامه‌ی تماشایش نشستم. شکل و قیافه‌اش برای من، تفسیر سه حرفِ عشق شده بود. عین... شین... قاف...

ناگهان دست کشید از خواندن و متوجه‌ی حضور من میان جمعیت شد. گیتارش را آرام روی کف صحنه رها کرد و چند قدم سمت جمعیت برداشت. از فرط اضطراب معده‌ام جوشید و گویی پایین تنه‌ام با چسب چسبیده به صندلی که اینگونه قدرت تکان خوردن از من سلب شده است. مردی که روی صندلی سوم و در ردیف اول نشسته بود سمتش رفت و شروع کرد به صدا زدنش و نظم تماشاچی‌ها بهم ریخت. فرصتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای فرار ایجاد شده بود باعث شد با یک حرکت خودم را از روی صندلی بلند کنم و یوسفِ اسیر شده میان جمعیت را رها.

فقط می‌دویدم بدون اینکه مسیری را در ذهنم مشخص کرده باشم. بند کفشِ کتانی‌ام شُل شده بود و با هر گام زیر کفشم می‌رفت و در میزان سرعتم خللی وارد می‌کرد. بخاطر راه‌های خروجی‌ای که در ضلع‌های مختلف تالار ایجاد شده بود توانستم خیلی زود خودم را به یکی از درهای خروجی برسانم. بند کیف نسبتاً بزرگم را که در حال سقوط از روی شانه‌ام بود محکم گرفتم و به قدم‌هایم سرعت بیشتری دادم. به محض خروج از تالار خودم را به اولین پیچ رساندم و بی‌توجه به خلوتی کوچه تکیه زدم به دیوار و شروع کردم به نفس‌های بلند و پی در پی کشیدن. سینه‌ام داغ شده بود و از شدتِ ضربان قلبم به وضوح بالا و پایین میشد. روی زانوهایم خم شدم و چشمانم را بستم. دیگر نمی‌دانستم هدفم از این پنهان

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن چیست؟ بخاطر همان ترسی نبود که گفتم؟ ترس از مواجهه با این فرض که دیگر یوسف عاشقم نیست!

[14.08.21 22:56]

۳۸۸#

صدای بوق زدن و عبور و مرور ماشین‌ها روی آسفالت خیابان از دور به گوش می‌رسید و تاریکی هوا بواسطه‌ی نور چراغ‌های توی خیابان و کوچه و همینطور روشنایی فروشگاه‌ها، زیاد باعث خوف نمیشد. قامتم را راست کردم به قصد ادامه‌ی مسیر فرار از دست یوسف که... از ترس چسبیدم به دیوار پشت سرم. با اخم‌هایی غلیظ و چشمانی که سبزی‌اش در تاریکی هوا می‌درخشید نزدیکم شد.

_تو؟

مقابلم ایستاد. به هیچ وجه چهره‌ی مهربانی نداشت.

_پس لِو طاهور درست دیده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکتر شد. شانه‌هایم چسبید به دیوار سنگی پشت سرم.

_از عکس‌هایی که لِو طاهور توی موبایلش بهم نشون داده زیباتری پناه

لهجه‌ی غلیظی داشت حین تلفظ نامم .

_یوسف کجاست؟

بدون اینکه منتظر پاسخش بمانم با نگرانی به ابتدای کوچه نگاهی کردم. نوک کفش اسپرتش را روی زمین کشید و گردنش را بالا داد.

_همون جایی که باید باشه بین طرفدارهاش.

چرا لحنش اینقدر خصمانه بود؟ مگر از من بدی دیده بود؟ شاید هم بد شنیده بود!

_چرا باهاش بازی می‌کنی؟

جا خوردم، به وضوح!

رمان بازار
romanbazar.ir

_من؟... چه بازی؟... منظورت رو...

گستاخانه این اجازه را به خودش داد که رشته‌ی کلامم را قطع کند و بر سرم فریاد بکشد.

_بله تو... یوسف تازه داره خوب میشه. تازه داره میفهمه زندگی یعنی چی و با نبود خانواده‌ش و بخصوص تو و همسرت کنار اومده. چرا می‌خوای باز هم زندگیش رو خراب کنی؟ تو یوسف رو نمی‌شناسی و نمی‌دونی اگه بفهمه اشتباه ندیده و واقعاً تو به دیدنش اومدی دوباره چه ضربه‌ی بزرگی می‌خوره؟

[14.08.21 22:57]

#۳۸۹

این مردِ جوانِ هزارنسل غریبه با من، ادعا داشت یوسف را بیشتر از من می‌شناسد؟

فاصله گرفتم از دیوار و چین‌های تاپ سبز تنم را روی کمرم صاف کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_میفهمی چی میگی؟ یعنی منی که بیست و پنج سال با یوسف زندگی کردم نمی‌شناسمش و تو با یکسال آشنایی ادعا می‌کنی بیشتر از من، اون رو شناختی؟

پوزخندی آزاردهنده زد و یقه‌ی پیراهن توسی‌اش را صاف کرد.

_اگه می‌شناختیش می‌دونستی چه احساسی به تو داره! تو بیست و پنج سال با اون زندگی نکردی بلکه یوسف بود که سالیان طولانی با عشق تو زندگی کرد. وقتی از آنچه که توی دل یک نفر جریان داره خبر نداری، ادعای شناخت و حضورت در گذشته و الانش مسخره بنظر می‌رسه و یک نوع توهین محسوب میشه خانمِ پناه.

حال فهمیدم آن همه نسبت دوری که به این مردِ جوان نسبت دادم شایسته‌ی خودم بود نه او... یوسف را بیشتر و بهتر از من شناخته بود، پس این ادعا حقش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو و یوسف اشتباه متوجه شدین. من به بنیامین و مادرم اجازه ندادم که حرفی در مورد اتفاقاتی که توی ایران...

باز پرید توی حرفم، بی‌تربیتِ گستاخ و مغرور.

_لطفاً این بحث رو تموم کن و اجازه بده یوسف فکر کنه باز هم تو رو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته... ازت خواهش می‌کنم بدون لحظه‌ای درنگ وسایلت رو جمع کنی و همین امشب برلین رو ترک کنی.

نگاه کردم به جوزف وایزمن، به مردی که زیادی شبیه به مردِ من بود، اما متاسفانه فقط به ظاهر چون اگر باطنش مثل یوسفم بود دنیا را بهم می‌ریخت با حس بغضی که توی گلویم بود.

_من... من...

شکست بغضم، غرورم و کاسه‌ی پُر از اشک چشمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطوری می‌تونی نسبت به یه آدم عاشق و دلتنگ اینقدر بی‌رحم باشی؟

او هم شکست نگاه‌اش، دیوار دفاعی‌اش و تصویری که از من توی ذهنش ساخته بود.

_لطفاً گریه نکن... معشوق لِو طاهور برای من محترم و باارزشِ، نمی‌خوام من اون آدم احمقی باشم که اشک به چشم زن مورد علاقه‌ی یوسف آورده. دیگه نمی‌خوام شاهد چنین صحنه‌هایی باشم چون تجربه‌ی شخصی خودم برام کافیه.

[14.08.21 22:57]

#۳۹۰

حرفش را نفهمیدم و همینطور منظورش را.

_بنیامین تعریف کرد از حمایت و پشتیبانی‌ای که در حق گمشده‌ی ما کردی و اون رو به این جایی رسوندی که امشب با چشم‌های خودم دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم می‌لرزید حین ادای حرف‌هایم.

_ازت می‌خوام به سوالاتم جواب بدی. اگه اون چیزی که ازش وحشت دارم اتفاق افتاده رو تایید کنی بهت قول میدم فردا صبح برای همیشه از برلین برم و دیگه هرگز برنگردم به این کشور و شهری که عزیزم شهروندش شده، ولی اگه شانس هنوز هم با من همراه بوده و امیدم بیخود نبوده باید بهم کمک کنی. به من و دوستی که اینقدر برات باارزشه.

باز اخم کرد. می‌دانم که بخاطر دلِ یوسفم بود که تا این لحظه هم سرپا ایستاده و به حرف‌هایم گوش داده است. یوسف همین بود دیگر! وقتی آشنایت میشد هزار نوع تعصب و محبت توی دلت جور می‌کرد برای خودش .

مگر مهره‌ی مار داشت یوسفم!...

_من زنی رو می‌شناسم که مردی رو عاشقانه می‌پرستید، ولی اون رو رها کرد تا بره دنبال آرزوهاش... و آیا تو هم می‌تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اون زن باشی؟ می‌تونی دلت رو کنترل کنی و عشقت رو پایمال؟

آن زنی که می‌گفت را نمی‌شناختم، دلمم نمی‌خواست که بشناسم چون با وجود اینکه قبول داشتم یک عاشق شجاع بوده نه خودخواه، باز هم دلم جای او بودن را نخواست، زور که نبود! بود؟

_من اول همه چیز رو برای تو تعریف می‌کنم و بعد تو هم هر چیزی که می‌دونی رو بهم بگو... شاید حرف‌های من روی گفته‌های تو تاثیر بزاره و بخوای قبل از اینکه به زبون بیاری یه تغییری بهشون بدی جوزف.

تا جایی به سمت عقب قدم برداشت که شانه‌هایش به دیوار پشت سرش برخورد کرد. هیچ حرفی نزد و تنها نگاهم کرد، یک نگاه کِشدار و ثابت.

_تعریف کن برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک زیر پلک‌هایم را با کف دستم زدودم و باز برگشتم به عقب و تکیه زدم به دیوار... مقابل هم و چشم در چشم یکدیگر برای راه ندادن هیچ دروغی به قصه‌ای که می‌خواست تعریف شود.

_من و یوسف و آرشام توی یه خونه به دنیا اومدیم و...

تا وقتی که سکوتم را به عنوان نقطه‌ای برای اتمام داستانم قرار ندادم لب به گفتن هیچ سوالی باز نکرد و فقط گوش داد... آخ نمی‌دانید که چه حالِ خوشی دارد حرف زدن برای چنین آدم‌هایی. گوش شِنوا برای هر آدمی غنیمت بود.

_تو و یوسف عاشق و معشوقی بودید که روح هم دیگه رو لمس کردید نه جسم هم رو.

صدایم غمگین بود، نگاهش غمگین شده بود .

_حق با توئه ما عاشق‌هایی بودیم که روح همدیگه رو لمس کردیم نه جسم هم رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن رحم و انصافی که ابتدای دیدارمان توی نگاهش جستجو می‌کردم و نیافتم، حال پیدا کردم، هم انصاف، هم رحم، به علاوه‌ی درک.

تجربه کرده بود قصه‌ی مرا که اینقدر راحت پذیرفت اجبارهای فضایی عمو را و آدم‌آهنی بودن آرشام را و سیاه کردن آرزوهای رنگی‌مان زیر فشار اجبار را و احساس خفه شده‌ی بین من و یوسف را.

ـ‌یه تاکسی می‌گیرم تا تو رو برسونه خونه‌ی بنیامین و پیش مادرت. منم باید هر چی زودتر برگردم توی تالار... شانس با تو همراه بود پناه، چون قرار بود این کنسرت رو با هم اجرا کنیم، ولی به خاطر اتفاقی که چند روز پیش برای من افتاد تمرکزم بهم ریخت و حال مساعدی ندارم و ترجیح دادم روی صندلی و بین تماشاچی‌ها باشم تا روی صحنه و کنار لِو طاهور.

ـ‌کمکم می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت سمت خیابان.

_شماره‌ت رو برام یادداشت کن. فردا در فرصت مناسب باهات تماس می‌گیرم. البته امیدوارم بتونم لِو طاهور رو سرگرم کنم و به دیدن تو بیام.

دنبالش رفتم و زیر لب زمزمه کردم.

_منم امیدوارم ای مردِ نزدیکتر از من به یوسفم.

چقدر نظرم در موردش عوض شد. ابتدا که دیدمش در نگاهم تلخ آمد مثل زهرمار و در انتها شیرین آمد مثل عسل.

و بار دیگر ایمان می‌آورم به قدرت کلمات به سبب این اعجازشان!...

[17.08.21 01:24]

#۳۹۱

برلین_ آلمان

لِو طاهور:

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را محکم چسباندم به گوشم و با صدایی تقریباً بلند سوالم را تکرار کردم.

_جوزف میشه بگی دقیقاً کجایی؟ من یک ساعته منتظر توام تا برگردی و با هم بریم استودیو

خیلی آسوده و بی‌خیال جوابم را داد.

_باشه! اتفاق مهمی نیفتاده که بخاطرش اینقدر واکنش بد و تند نشون می‌دی. هنوز ساعت پنج بعد از ظهر و ما تا شب کلی وقت داریم.

تکیه زدم به کانتر آشپزخانه.

_خیلی خب... تا سی دقیقه دیگه آماده میشم و...

صدای چرخیدن کلید توی قفل در باعث شد جمله‌ام ناتمام بماند و چند قدم سمت در برداشتم.

_جوزف چرا نمیگی پشت در هستی و اذیتم می‌کنی؟

جوزف پشت گوشی مکث کوتاهی کرد. در باز شد و...

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف امروز برای توئه و من تا آخر شب برنمی‌گردم... تا می‌تونی رفع دلتنگی کنی لعنتی خوش شانس

صدای بوق ممتدد قطع تماس، گیجی ماحصل از این جمله‌ی آخرش و باز شدن کامل در.

_سلام

موبایل توی فشار مشتم در حال ترکیدن بود. خواب می‌دیدم باز؟ توهم بود باز؟

_لِو طاهور؟ منو می‌شناسی؟

واقعیت بود. صدایش توی خانه پیچید و فاصله‌اش با هر قدم کمتر میشد و دیگر درک حرف جوزف راحت بود.

_پناه تو اینجا... خب من... خدایا باورم نمیشه!

کیفش در مسیر رسیدن به من روی سرامیک‌ها جا ماند. موهای طلایی‌اش را رها کرده بود روی شانه‌اش، پیراهن مشکی با گل‌های قرمز روی چین دامنش و صورت مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهش... من خیلی خوش سلیقه بودم، ولی تا قبل از دیدن دوباره‌ی پناه به این خوبی نفهمیده بودم .

_منم اینطوری رفتنت رو باورم نشد.

[17.08.21 01:24]

۳۹۲#

شانه‌هایم را جلو دادم و فاصله افتاد بین کمرم و لبه‌ی کانتر. این دیدار ناگهانی برای دلم که مدت‌های مدید دلتنگ مانده بود غیرقابل هضم بود و شور و هیجان در وجودم به بالاترین حد خود رسید.

_فکر می‌کردم برگشتی تهران... با آرشام!

ایستاد مقابلم. مثل سگ فقط بو کشیدم تا عطر تنش را باج بدهم به تمام وجودم بلکه کمی آرام بگیرد.

_یعنی اونقدر سنگدل شدی که برات مهم نبود عزیزانت رو بعد از این همه مدت ببینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را مماس هم روی لبم قرار دادم و فوت کردم داخلش.

_آخرین دیدارمون به قدری بد بود که جایی برای تازه کردن توی دیدارهای بعدی باقی نگذاشت.

اعضا و جوارح تنِ خمارم درد می‌کردند برای محکم در آغوش گرفتنش و تنش را میان بازوانم فشردن. این دختر هزار سال هم بگذرد باز هم باعث اعتیاد من است و من معتاد به او. ترک در کار نبود که!...

_مد شده‌ای در شهر، به همه می‌آیی جز من، شاید مقصر منم که قدیمی‌ام!

عوض شده بود. آن آرشام عوضی پناهم را هم عوض کرده بود.

_منِ بدون شماها آسمونِ بدون خورشیده... هر چی بزرگتر هم بشم باز تاریک و سیاهم.

اگر عقب نمی‌رفت دستانم خطا می‌کرد و تنم گناه، چون دیگر توان مقابله با آغوشم را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه دوستم نداری یوسف؟

دستم را بند کردم به کانتر تا سقوط نکنم جلوی پای‌اش. بغضِ توی صدایش دیوانه می‌کرد هر عاقلی را من که جای خود داشتم. با جان کندن تظاهر کردم به لودگی و با خنده‌ای احمقانه گفتم:

_هنوز دوست دارم یه عالمه به اندازه‌ی یه قابلمه

پوزخندی زد و دستش را بالا آورد و روی گونه‌ام گذاشت. انگار که دانه‌های برف نشسته باشد روی هیزم روشن.

_تو یه بار برای همیشه رفتی و من هزار بار گشتم دنبالت...

دستش نوازشگرانه از روی صورتم سمت گلویم پیشروی می‌کرد و من باورم نمیشد چون پناه این نبود. مقید بود به تعهدش و همسرش و بیزار از هر خیانتی یا تماس با هر نامحرمی. یکی بگوید به من، خواب نبودم؟ مثل کنسرت چند روز پیش که باز هم توهم نزده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[17.08.21 01:24]

۳۹۳#

_هزار بار به در بسته خوردم و باز مایوس نشدم از پیدا کردنت... چرا نموندی؟ چرا رفتی؟

آب دهانم را پر سر و صدا فرو دادم. داشت آن اتفاقی که نباید می‌افتاد.

_من موندم خیلی هم موندم، ولی وقتی دیدم با یکی دیگه بار سفر بستی و حالت کنارش خوبه قصد کردم به رفتن و دور شدن.

دستش رسید به بند کاور مشکی تنم و همان جا روی شانه‌ی برهنه‌ام از حرکت باز ایستاد. بی‌خیال هر چه نباید شدم و محکم در آغوشش گرفتم و همانطور که دلم خواسته بود میان بازوانم فشردمش. او هم انگار انتظار این حمله را داشت که راحت کنار آمد با من.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف؟

بینی‌ام را از داخل موهایش بیرون کشیدم برای اینکه بیشتر از این از خود بیخود نشوم. پناه خجالت زده سرش را پایین انداخت و دقایقی به کف سالن چشم دوخت. عذاب وجدان بعد از ارتکاب گناه بدون درنگ آمد سراغم.

_معذرت می‌خوام یه لحظه نفهمیدم چی شد. من نباید...

سرش را بالا گرفت و از سبزی نگاهش دنیایم سبز و روشن شد.

_بس کن یوسف

برای تاسف از عمل صورت گرفته بحث را به مسخره‌ترین شکل ممکن تغییر دادم.

_توی این یکسالی که ندیدمت خیلی خانوم شدی!

نگاهش را سر تا سر سالن عبور داد و لب جنباند به:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره حق با توئه خانوم شدم چون توی این یکسالی که نبودی دیگه کسی رو نداشتم تا براش بچه‌گی کنم.

دلم به شکلی مهیب فرو ریخت و لبخندی تلخ چاشنی ادامه‌ی حرفش شد.

_تو هم بزرگ شدی!

نگاهم را از چند قدم فاصله‌ی خالی بینمان گرفتم و با کمال میل به صورتش دوختم.

_دلتنگی، آدم‌ها رو زودتر از گذر زمان بزرگ می‌کنه.

اشک به چشمان او آمد و بغض به گلوی من.

_دلتنگی؟ واقعاً به چیزی که میگی باور داری؟ تجربه‌ش کردی؟ نه نکردی! آدم دلتنگ آروم و قرار نداره مثل من، نه تو!

[17.08.21 01:25]

#۳۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم گرفت از این حرفش، ولی پناهِ من که قدرنشناس نبود!

_بس کن پناه... هیچ به موقعیت الان‌مون دقت کردی؟ تو متاهلی و من مجرد. تو زن برادرم شدی و من هیچ کاری از دستم برنیومد. تهِ تهِ شجاعت و تلاشم برای به دست آوردنت همون گفتن احساسم بود که نتیجه‌ش هم شد بیشتر دور شدنت از من. تجربه نکردی دلبستگی به کسی که یک عمر برات نامحرم و ممنوعه بوده تا بدونی وقتی دین و شرف و وجدان و اخلاقیات برعلیه این احساست بسیج میشن چقدر ناتوان و عاجز میشی، چقدر خسته میشی از دست خودت و بهانه‌های دلت و منطق عقلت.

اشک‌هایش می‌ریخت و من دلم می‌خواست این خانه را ویران کنم روی سرم. هر قطره از اشک چشمان این دختر، سیلی سهمگین میشد و به سمت وجود من روانه.

_خب چرا زودتر به احساسی که بهم داشتی اعتراف نکردی؟ چرا گذاشتی اینقدر دیر بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم از فشار عصبی که در لحظه متحمل می‌شدم.

_چی می‌گفتم وقتی تو برای من شاید بودی و من برای تو هرگز؟

نشست روی سرامیک زیر پای‌اش. منم زانو زدم جلویش.

_پناه تو و آرشام دیر یا زود با هم ازدواج می‌کردین و موندن من توی اون خونه و ادامه دادن ابراز احساساتم بهت مانع اتفاقی که سال‌ها قرار بود بیفته نمیشد و تو زن آرشام میشدی. پس تلاش من قبل از وقوع اتفاقی که افتادنش حتمی بود چه فایده‌ای داشت؟

سکوت کرد. توی آتش دست و پا می‌زدم.

_پناه خوبی؟

بی‌پروا زل زد توی صورتم و بی‌پرده سخن گفت.

_وقتی این همه سنگ جلو پامه چطوری می‌تونم خوب باشم؟

حس تشویش و نگرانی، مرا بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سنگ؟ چرا؟

[17.08.21 01:25]

#۳۹۵

_چون دلم تنگ بود هرچی سنگه مالِ من بود.

گیج شده بودم. من حالم خوب نبود یا او؟ من اشتباه می‌شنیدم یا او هذیان می‌گفت؟

_پس اشتباه ندیده بودم؟

برای درک معنی سوالم ابروهایش را به نشانه‌ی نفهمیدن بالا انداخت.

_تو می‌اومدی به کنسرت‌های من درسته؟ بار آخری هم که جوزف اومد دنبالت پیدات کرد و با هم صحبت کردین که راضی شده کلید مهم‌ترین مکان زندگیش رو بهت بده... چرا خودت رو از من پنهان می‌کردی پناه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز دوباره دست درازی کرد سمتم و اینبار انگشتانش خزید میان موهای سرم. هر آنچه دلِ تنگ من تمنایش را می‌کرد او برای خودش فراهم می‌کرد. این لمس‌ها آرزو و حسرت من بود نه او! اشتباه فکر می‌کنم؟

_تا تو پیدا آمدی پنهان شدم، ز آنکه با معشوق پنهان خوش‌تر است.

ناگهان متوجه‌ی پلاک آویزان از گردنش شدم و انگشت لخت از حلقه‌اش...

_پناه چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ آرشام کجاست؟ شما ازدواج نکردین؟

خندید با لب‌هایی که یکبار طعم‌شان را چشیده بودم و یک عمر حسرتش را ...

_ازدواج؟ ما از هم جدا شدیم. بعد از تو من به هیچکس نرسیدم چون کال تو بودم... یک بار گفتی دوستم داری و من

رمان بازار
romanbazar.ir

هزاران بار زیر لب زمزمه‌ش کردم با خودم. توی روزهای نبودنت مجبور شدم روزهایی که بودی رو از گذشته قرض بگیرم و در زمان حال توی ذهنم تکرار کنم.

شوکه شدم و همه چیزم را باختم. تصوراتم، باورم و در آخر خودم را.

_پناه واضح حرف بزن. من نمیفهمم! ممکنه بیشتر برام توضیح بدی و حرف بزنی؟

روی زانوهایش سمت من آمد و صورتش را در سیطره‌ی نگاهم قرار داد .

_باشه جانِ پناه، برات حرف می‌زنم. اصلاً من فقط با توئه که حرفم میاد. تو که نبودی حرف از دهنم در نمی‌اومد و سنگ میشد توی دلم و جلوی پام.

[17.08.21 01:25]

#۳۹۶

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بیاید حرف‌های این دختر را برای من ترجمه کند. زبان فارسی را فراموش کرده بودم که اینقدر نفهم شده بودم نسبت به درک معانی حرف‌هایی که بر زبان جاری می‌ساخت؟ ولی خب زبان مادری که فراموش نشدنی بود!

_بعد از رفتن تو، فهمیدم که امید و اشتیاق برای دل، مثل پا می‌مونه برای بدن، اگه نباشه نمیشه سرپا موند و راه رفت و ادامه داد.

دستم را بردم جلو برای لمس گردنبند آویزان روی سینه‌اش. برای اولین بار بود که اینگونه لمس کردم پوست تنش را و همزمان برای اولین بار هم تجربه کردم احساس جدیدی را که در وجودم شکل گرفته بود .

_نمی‌خوای بگی چه اتفاقاتی افتاده؟

گردنبندش را میان انگشت شست و اشاره‌ام گرفتم و در آن لحظه به انبوه سوالات و چرایی‌های توی ذهنم بی‌اعتنا ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها انتظار کشیده بودم و خواب این لحظه را دیده بودم و تحت هیچ شرایطی حاضر به از دست دادنش نبودم.

_اتفاق خیلی افتاد، ولی مهمترینش این بود که بعد از تو فهمیدم یک عمر منم عاشقت بودم و نفهمیدم، ندونستم چون احمق بودم.

اشک‌هایش از چشمانش سرازیر شدند و از روی چانه‌اش سُر خوردند روی برجستگی بالای سینه‌اش. حریصانه اشک‌هایش را با لب‌هایم از روی پوستش پاک کردم و ادامه‌ی این مسیر بارانی به لب‌هایش ختم شد... چشم بستم و لب‌هایم را میهمان لب‌هایش کردم. عمیق بوسیدمش و این بوسه کجا و آن یکی کجا! حال آن شبم چطور بود و حال الانم چطور!

همرهی‌اش چه غوغایی به پا کرده بود. دستم را رساندم پشت سرش و به بوسه‌هایمان عمر طولانی بخشیدیم. چشمانم بسته شد و انگشتانم را از پشت توی موهای سرش فرو بردم. بهشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا بود؟ جایی دور از اینجا که من بودم! طعم میوه‌های بهشت چگونه بود؟ بهتر از طعم لب‌های این زن!

عقب کشید تا نفسی تازه کند و تمام تنش از فرط هیجان می‌لرزید و حال منم بدتر از او بود .

_یوسف باید یه چیزهایی رو بهت بگم و تو هم به سوالاتم جواب بدی... می‌ترسم پشیمون بشی از...

[17.08.21 01:25]

۳۹۷#

لب‌هایم باز نشست روی لب‌هایش و ادامه‌ی حرف‌هایش توی گلویش ماند و من دلم می‌خواست آنقدر همان جا بمانند تا بِگندند.

دستم روی شانه‌ی پناه نشست و یک صحنه در گذشته آمد جلوی چشمانم. صحنه‌ی نشستن پناه کنار آرشام و حلقه شدن دستان او دور گردنش. به یکباره چنان عقب کشیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یک نفر محکم کوبید وسط سینه‌ام و مرا به عقب هل داد .

_یوسف چی شد؟

_از روز اول نامزدیت با آرشام تا آخرین روزی که ایران بودی رو برام تعریف کن. می‌خوام همش روبشنوم. می‌خوام...

فهمید حال و تردیدم را و سعی کرد احساساتش را کنترل کند .

_همین الان بگم؟

چهار زانو مقابلش نشستم.

_نه! فعلاً دست نگه دار و فقط سکوت کن و به من نگاه... می‌خوام یه دل سیر ببینمت. می‌خوام به جبران نگاه‌هایی که این همه سال به اجبار ازت دریغ کردم بشینم و چند ساعت زل بزنم توی اون چشم‌هات که رنگ بهاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌های بزرگ اشک از چشمش پایین افتاد و لبخندی محو زد. مست و مدهوش یکدیگر شدیم و نسبت به گذر زمان بی‌اعتنا.

عجب لب‌های پررویی داشتم من... مگر دل می‌کند از لب‌های او!

ندید بدید بودم دیگر.

[18.08.21 23:39]

#۳۹۸

آرشام:

کف استیل سینک ظرفشویی زرد شده بود بخاطر چایی‌هایی که داخلش ریخته و خوب شسته نشده بود. ماشین ظرفشویی را از ظرف‌های کثیف پُر کرده بودم و چند فنجان و تابه‌ی مانده را ترجیح دادم با دست بشورم. پیش‌بند را بستم و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول پوشیدن دستکش‌های آبی ظرفشویی شدم که پدر از حمام بیرون آمد.

_ولش کن لازم نکرده تو واسه من کاری بکنی

برای جا گرفتن انگشتانم توی دستکش چندین بار دستانم را مشت کردم و باز.

_بسه بابا کوتاه بیا

آنطرف کانتر ایستاد و حوله‌ی کوچک سرمه‌ای را روی موهای خیس‌اش انداخت.

_هر کاری دلتون خواست باهام کردین حالا دلسوزی می‌کنید؟ مضحکه عام و خاصم کردی و میگی کوتاه بیام؟

ته دیگ نیمروی سوخته چسبیده بود به کفِ تابه. کمی آب و مایع ظرفشویی داخلش ریختم تا نرم شود و کندنش راحت.

_بابا از کی تا حالا واسه پسر خودت خواستگاری رفتن باعث تمسخر شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش مملو از خشونتی عریان شد.

_اون دختری که تو واسه زندگیت انتخاب کردی رو من صد سال دیگه هم بگذره عروس خودم نمی‌دونم. یه عمر ابراز تاسف کردم واسه هر پدری که پسر ناخلف داشت و اولادش زیر حرفش می‌زد غافل از اینکه عاقبتِ خودمم از اون‌ها بدتر میشه و بقیه باید به جای تاسف بهم تسلیت بگن... راضی نیستم ازتون، نه از تو نه از اون مادرت که مثل بیوه زن‌ها رفتار می‌کنه و جدا از منی که شوهرشم توی خونه‌ی پدر شوهرش زندگی می‌کنه.

با قاشق افتادم به جان کف تابه برای کندن ته دیگ خیس خورده‌اش.

_مامان حق داره چون توی خونه‌ی تو نه ارزش و احترامش حفظ میشه نه به خواسته‌هاش توجه‌ای نشون میدی. بعد از رفتن یوسف، رفتارت سر سوزنی بهتر نشد که هیچ تازه بدتر هم شد. همه می‌دونن که یه مادر تا وقتی مهربون و باگذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

که پای بچه‌ش وسط نباشه. جوونش از دستت فرار کرد و رفت جایی که معلوم نیست کجا! هر چی می‌گردیم کمتر در موردش میفهمیم و اونوقت انتظار داری زنت و پدر و مادرت باهات خوب باشن؟ یعنی هنوز نمی‌دونی اونا بچه‌هات رو از خودت بیشتر دوست دارن؟

[18.08.21 23:39]

۳۹۹#

با یادآوری یوسف، برای لحظاتی کوتاه به فکر فرو رفت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

_بابا برای یه بار هم که شده با خودت بگو اشکال از رفتار و اخلاق منه که اطرافم روز به روز خلوت‌تر میشه و همه از دستم فراری هستن. خودت رو ببین؟ تنها توی این آپارتمان زندگی می‌کنی، می‌خوابی، غذا می‌خوری... تنهایی آدم رو کم‌کم از پا درمیاره به والله قسم

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر که خیلی وقت بود دیگر رفتار مقبول سابق را با من نداشت با لحنی تمسخرآمیز گفت:

_هر چی سرم بیاد تقصیر تو و مادرت و برادرته. اصلاً بزار همین گوشه‌ی خونه سکته کنم و بمیرم. مرگ با عزت بهتر از زندگی با آدم‌هایی مثل شماست. هر کدوم به روش خودتون زجر و عذابم میدین. همین خود تو؟ چقدر واسه دوماد کردنت آرزو داشتم؟ زدی همه رو نابود کردی و بااجبار و هزار نوع تهدید احمقانه و بی‌شرمانه مجبورم کردی بیام خواستگاری مهتاب. امروز رو یادت باشه...

انگشت اشاره‌اش را زد روی سطح چوبی کانتر و ادامه داد.

_امروز نه فردا، فردا نه چند روز دیگه کارتون به طلاق و جدایی می‌رسه. اونوقته که به حرف الانم میرسی، ولی دیگه دیره چون مثل الاغ گیر کردی توی گِلی که خودت درست کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم رنجید. عوض آرزوی خوشبختی و دعای عاقبت بخیری این حرف‌ها را می‌زد!

_شاید حق با تو باشه و کارم به جدایی برسه، اما مهم اینه که الان حالم با انتخابی که کردم خوبه. هر وقت زمان این پیش‌بینی که کردی رسید همون موقع هم میشینم غصه‌ش رو می‌خورم. دیگه نمی‌خوام برم پیشواز غمی که هنوز نیومده و همیشه غمگین زندگی کنم.

با کف دستش شروع کرد به ساییدن حوله روی گوش چپش.

_شماها خدا رو فراموش کردین که این شده رفتار و زندگی‌تون. ولی من بنده‌ی خدام و بجز خودش به هیچکس دیگه‌ای احتیاج ندارم.

[18.08.21 23:39]

۴۰۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین فنجان را هم که شستم شیرِ آب را محکم بستم و مشغول باز کردن گره‌ی پیش‌بند از پشت کمرم شدم.

_بابا چرا فکر می‌کنی با انتخابی که به کسی صدمه‌ای نمیزنه و زندگیت رو بهتر می‌کنه خدا قهرش میگیره؟ چرا یه عمر روی عقیده و باور خودت پافشاری کردی و هر چی خلافش بود رو کفر دونستی؟ مگه ما چیکار کردیم که نعوذ بالله خودت رو خدا دیدی و ما رو شیطان؟ که لعنت میفرستی و از خودت دورمون می‌کنی؟

پدر خشمگین شد و حوله را بالای سرش برد و با قدرت روی فرش زیر پایش کوبید. پدر از همان ابتدا همین گونه بود، این دنیا را تراژیک می‌دید و با لذت و خوشحالی زندگی کردن را دست مایه‌ی گناه می‌دانست.

_یه عمر بندگی من رو زیر سوال میبری و کفر می‌کنی؟ زده به سرت؟ چتون شماها؟ فکر کردین زندگی همین دنیاست؟ قیامتی وجود نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت سالن رفتم. پدر سد راهم شد.

_با توام آرشام؟ درست میگم آره؟ اعتقادت به قیامت از بین رفته که احترامت به پدرت رو فراموش کردی؟ این دنیا مهد گناهه و ما باید بتونیم خودمون رو ازش محفوظ نگه داریم.

دلم سوخت برای پدر، این دنیا را چقدر سوگناک می‌دید. به خیال خودش این همه سال از عمرش را صرف تلاش برای ظلم نکردن خودش و بقیه کرده در حالی که همین تلاشش سبب ظالم شدنش و ظالم ساختن بقیه شده است. اولین ظالمی هم که ساخته بود من بودم.

_بابا این دنیا رو واسه خودت و پسرهات و خانوادەت جهنم کردی تا اون دنیا توی جهنم نباشن؟

با دست کوبید به شانه‌ام. طوریکه که یک سمت از بدنم به سمت عقب متمایل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه تو چی میفهمی از دین و دیانت؟ ماشالله هزار ماشالله هر چی هم که توی این سال‌ها نشونت دادم فدای مژه‌های مهتاب خانومت کردی.

اگر به خودم توهین می‌کرد تحمل می‌کردم، ولی وقتی نام مادر و مهتاب را اینگونه با زشتی و بی‌حرمتی وسط می‌کشید میل شدیدی پیدا می‌کردم به عصیان.

[18.08.21 23:39]

۴۰۱#

_بابا لطفاً اینقدر توهین نکن! هر آدمی می‌تونه به روش خودش بندگی کنه اگه کسی رفتار و اصولش مثل ما نباشه دشمن و کافر نیست. این دنیا همونقدر که مهد گناهه مهد خوبی هم هست.

برآشفت، طاقت نداشت ببیند کسی باورش را زیر سوال برده است. ولی مگر من کوتاه می‌آمدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_به قول زرتشت بیهوده‌ست مجادله بر سر اثبات دیانت یا بی‌دینی آدم‌ها! کسی که دروغ نمیگه، کسی که مهربان و باانصافه، کسی که از رنج دیگران اندوهگین میشه و از شادمانی دیگران شاد میشه، کسی که انسان و پرنده و گیاه و زمین رو محترم بدونه به مقصد رسیده... از هر راهی که رفته باشه!

دست به کمر نشاند طلبکارانه.

_حرف‌های جدید یاد گرفتی؟ اینا رو اون دختره توی گوش‌هات میخونه آره؟ می‌خواد انتقام این چند سالی که اجازه ندادم زنت بشه رو اینطوری ازم بگیره؟ تو هم که زدی به مسیر بی‌شرفی و منو بخاطر یه زن زیر پا گذاشتی. بس نیست؟ می‌خوای اینبار گیر بدی به دین و ایمانم؟ آره؟ راستش رو بگو خجالت نکش؟

خسته و عاجز دستم را به پیشانی‌ام کشیدم، بحث با پدر همیشه یک نتیجه داشت؛ ابتدا متهم میشدی سپس محکوم و در نهایت مجازات .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی‌خواست همینطور به حال خودش رهایش کنم چون پدرم بود. از اینکه میدیدم در این سن و سال تنها توی این خانه‌ی بزرگ زندگی می‌کند قلبم به درد می‌آمد. این سن مناسب تنهایی نبود.

به اقتضای رابطه‌ی بینمان دست برنداشتم از تلاش.

_بابا نمی‌خوای برای یه بار هم که شده به حرفم گوش کنی؟ به خاطر خودت! من! و یوسف، پسری که بخاطر این رفتارهات از دستت فرار کرد جایی که دیگه دست هیچکس بهش نرسه.

بعد از رفتن یوسف، پدر نسبت به هر صحبتی که در مورد او بود دیر عکس‌العمل نشان می‌داد. درست برخلاف گذشته که با کوچکترین حرکت یوسف، جنگی ترتیب می‌داد.

_یوسف هم مثل تو احمق بود وگرنه می‌فهمید هیچکس به اندازه‌ی پدرش نگرانش نیست.

[18.08.21 23:40]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۰۲

دستانم را درون جیب شلوار جینم فرو بردم و شانه‌هایم را بالا دادم .

_یعنی تحت هیچ شرایطی نمی‌خوای برای کسایی که از دست دادی افسوس بخوری؟ برای روزهایی که می‌تونست بهترین لحظات و خاطرات زندگیمون باشه نه اینکه به یه گذشته‌ای دردآور و پر از حسرت تبدیل بشه؟

نشست روی مبل یکنفره، پیراهن چهارخانه‌ی قهوه‌ای‌اش بخاطر رطوبت پوستش یه تنش چسبیده بود، حال که خوب دقت می‌کردم لاغر هم شده بود!

_آها یعنی مشکل شما با افسوس خوردن من حل میشه؟ دردتون اینه؟

نزدیکش شدم و سعی کردم لحنم ملایم باشد نه تند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خود افسوس خوردن به تنهایی ارزش نداره. مثل کاری که من سال‌ها کردم. فقط افسوس خوردم و کاری نکردم، نمی‌دونستم که افسوس خوردن حلال مشکلات نمیشه و حتی باعث آسیب رسوندن به عزیزانمم شده و روز به روز بیشتر توی اشتباهات گذشته‌م غرق می‌شدم. افسوس خوردن باید نتیجه داشته باشه و باعث حرکت کردن و پیدا کردن راه‌حل برای جبران بشه.

با دست به سراپایم اشاره کرد.

_مثلاً تو الان از افسوست نتیجه گرفتی؟

_آره بابا گرفتم. دیگه یاد گرفتم که هرگز اشتباهات گذشته‌م رو تکرار نکنم. به روابط عاطفی که دارم گند نزنم. یاد گرفتم به جای مدام سرزنش کردن خودم، اتفاقات و تصمیماتی که باعث به وجود اومدن این حس شدن رو شناسایی کنم و بعدش کم‌کم مسئولیت اشتباهاتم رو بپذیرم و اگر واقعاً مسئولیت خطاهامون رو بپذیریم قطعاً دیگه اون‌ها رو تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنیم... فایده‌ی احساس افسوس خوردن همینه. تلنگری که آدم به خودش میزنه اثرش بیشتر از هزار سیلی که بقیه بهش می‌زنن.

پا روی پا انداخت و پوزخندی زد.

_چه دنیای عجیبی آرشام! پسر داره پدر رو نصیحت می‌کنه و درست و غلط رو بهش نشون میده... مرگ از این حال و روزم شیرین‌تر نیست؟ تویی که تا چند وقته پیش پشت سر من بدو بدو می‌اومدی و حتی طرز راه رفتنتم از من تقلید می‌کردی حالا جلوم قد علم کردی و اصول دین و اخلاق بهم نشون میدی؟

دیگر ادامه ندادم. چرا؟ خب مشخص بود چون بی‌فایده بود بحث با پدر. فقط مسیر اشتباهی که سال‌ها در پیش گرفته بود را صراط مستقیم می‌دانست و هرکسی را که تلاش می‌کرد مسیر دیگری به او نشان بدهد راهنما و دلسوز تلقی نمی‌کرد، دشمن جان و دینش محسوب می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل و سوئیچ را از روی کنسول برداشتم.

_بابا من دارم میرم. چیزی احتیاج داشتی بهم بگو. اگر...

نگاهش آنچنان به لب‌هایم دوخته شد که بقیه‌ی حرفم توی دهانم حبس شد. سمت در رفتم و قبل از بیرون رفتن دوباره و برای آخرین بار نگاهش کردم.

دنیایش تراژیک بود و زندگی‌اش سوگناک... وحشتناکتر از این را نمی‌توانستم تصور کنم.

مردی میانسال تنها توی خانه‌ای خالی از سکنه و زیر سقفی تاریک و تهی از حضور یک زن.

[22.08.21 00:32]

۴۰۳#

برلین_ آلمان

جوزف:

رمان بازار
romanbazar.ir

توی تراس ایستاده بودم. جسمم اینجا بود و نگاهم جایی دورتر از اینجا و ذهنمم آنجا، درون آن آپارتمان روبرویی که چراغش خاموش بود. سمت گوشه‌ی تراس رفتم و جعبه‌ی سیگارم را از روی میز برداشتم. کنار پاکت کاهی‌ای بود که امشب حین برگشت از استودیو جلوی در خانه‌ام پیدایش کرده بودم و هنوز هم رغبت به باز کردنش پیدا نکرده بودم. سیگارم را که به آتش کشیدم جواب پیامی که ارسال کرده بودم رسید.

_خونه‌ی بنیامین و شیوا هستم... می‌خوای برگردم؟

این لِو طاهور احمق حالا که بیشتر از هر زمان دیگری محتاجش بودم غیبت می‌کرد و غیبتش هم موجه بود چون به دیدار معشوقش می‌رفت. سیگار را میان شکاف لب‌هایم نگه داشتم و شروع کردم به تایپ.

_نه نمی‌خوام برگردی. سکوت رو به شنیدن حرف‌های مربوط به دختر عموت ترجیح میدم. از بس در مورد پناه شنیدم آلرژی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند استیکرِ خنده ابتدای متن پیامش بود.

_هیچ انسانی از تعریف زیبایی‌های این دنیا خسته نمیشه و آیا زیباتر از این زنی که من عاشقش هستم وجود داره؟

لب‌هایم کش آمد، لعنتی خیلی خوب بلد بود عاشقی کند درست برخلاف من.

_نگاه عاشق به معشوق شبیه نگاه مادر به فرزندش هست. هیچ فرزندی در نگاه مادرش زشت نیست و هیچ معشوقی هم در نگاه عاشقش... این دو دسته از آدم‌ها حتی بزرگترین عیب‌ها و نقص‌های مربوط به عزیزانشون رو هم قابل اهمیت نمی‌دونن و معیارشون در زیبایی بر اساس ترکیب صورت و ظاهر اون‌هاست.

خیلی سریع نوشت.

_تو خیلی عوضی هستی جوزف وایزمن... چرا همیشه جمله‌های احساسی من رو زیر سوال می‌بری؟ ازت متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و دود سیگارم را از سوی گلویم سوق دادم سمت آسمان تیره و تاریک. شاسی پاور گوشی را فشردم و لم دادم روی لبه‌ی تراس و باز چشم دوختم به خانه‌ی الیزا... نگاهم باز با این فاصله و دیوارهای بتنی مواجه شد و دیگر استمرار این منظره از توان و حوصله‌ی چشمانم فراتر رفته بود.

[22.08.21 00:32]

۴۰۴#

از وقتی که فهمیده بودم دو چشم عاشق سال‌هاست انتظارم را می‌کشد ناآرام شده بودم و اندوه به شکل متفاوتی در وجودم به خروش آمده بود .

الیزا سال‌ها بود که کارمند شیوا بود و از طریق او و پنهان از من، خیلی از حوادث و اتفاقات زندگی‌ام را کشف کرده بود. و من چه ساده لوحانه از ترانه‌هایی که به دستم می‌رسید برای شیوا می‌گفتم و او چه ماهرانه تظاهر می‌کرد به بی‌اطلاعی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون خودش زن بود انتخابش کمک به همجنس خودش بود برای رسیدن به منی که معشوق الیزا بودم و خبر نداشتم.

تلخی غلیظ سیگار ته گلویم را سوزاند. از زمانی که با آن حال از خانه‌ی الیزا بیرون زده بودم روزهایم تبدیل شده بود به شب‌های مکرر و شب‌هایم هم تبدیل به شبی تمام نشدنی.

صدای گربه‌ی همسایه حواسم را چند ثانیه‌ای پرت خودش کرد. چاق شده بود و پریدن کمی برایش دشوار. صورتش را به زیر انداخت و یک میو میو کِش‌داری کرد.

نتوانستم بیشتر از این خوددار باشم، سمت پاکت رفتم و با شتاب بازش کردم. بی‌توجه به گربه که دوروبر پاهایم می‌لولید کاغذ سفید را بیرون کشیدم .

حس کردم اینبار نامه‌اش جان‌دار شده چون به محض دیدن چند خطی که مقدم بر ترانه‌اش برایم نوشته بود، سر و کله‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسات متفاوت و فراموش شده از لا به لای دردها و ترس‌هایم پیدا شد.

_سلام مرد توسی ...

سال‌هاست که دلم می‌خواهد در مقابلت بایستم و به چشمانت زل بزنم و حرف‌های دلم را بزنم، ولی افسوس که نمیشد، معشوق پرآوازه‌ی من. چون ناکامی در عشقی که داشتی ضربه‌ای محکم به تو زده بود و دلت هزاران تَرَک برداشته بود، طوریکه حتی با شنیدن صدایی ضعیف از احساس من، طاقت نمیاوردی و فرو می‌ریختی. و من باز هم مثل روزهای سابق مجبورم به شعر رو بزنم برای حرف زدن با تو. می‌دانم که این ترانه‌ها کارشان را خوب بلدند و می‌دانند چگونه تو را پای صحبت‌های من بنشانند. می‌دانی دلگیری‌ام از چیست؟ از اینکه به همان اندازه‌ای که می‌خواهمت از من دور می‌شوی. به فاصله‌ای که الان و حتی قبل از این بینمان بود نگاهی بنداز! انداختی؟ زیاد است نه؟ این فاصله‌ی زیاد نشات گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

از حجم زیاد علاقه‌ام به توست. کاش برگردیم به آن روزی که پا گذاشتی توی خانه‌ی من تا هرگز اجازه نمی‌دادم با عاشقت آشنا شوی و همچنان تشنه‌ی رسیدن یکی از ترانه‌هایم به دستت بودی. حاظرم دیگر تو را دوست نداشته باشم به شرط اینکه تو اینقدر دور نباشی ازمن... تو بزرگترین دلخوشی روزهای غربت من بودی و فکر کردن به تو، تنها همدم روزهای تنهایی من بود. می‌بینی؟ قبل از اینکه احساسم را بفهمی به من نزدیک بودی و حتی قابل دسترس، ولی آگاهی از راز دلِ من هوشیارت کرد و محتاط و دور!...

[22.08.21 00:33]

#۴۰۵

فیلتر سیگار از لبم افتاد پایین. تپش قبلم و سردی دست و پای‌ام داشت مرا به افتادن روی زمین تشویق می‌کرد. بی‌ظرفیت بودم چون یک عمر عاشق بودم و تازه برای اولین بار بود که داشتم هوای معشوق کسی بودن را تنفس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه‌هایش را با لب‌هایم نه، با چشمانم خواندم.

-ich rufe dich

sag hörst du nicht

ich will dir sagen, was ich fühle ohne dich

ich denk an dich

صدایت می‌زنم...

بگو صدایم را نمیشنوی؟

به تو خواهم گفت که بدون تو چه احساسی دارم...

به تو می‌اندیشم

ich sehne mich

ich weiß, ich kann dich nie vergessen

به تو علاقمندم

می‌دانم که هرگز نمیتوانم فراموشت کنم.

ich brauche deine wärme

رمان بازار
romanbazar.ir

lass mich in deine arme

ich kann dir alles geben

du bist das glück, mein leben

به گرمایت محتاجم...

بگذار در آغوشت باشم

می‌توانم همه چیز را تقدیمت کنم

تو خوشبختی منی...زندگی منی!

[22.08.21 00:33]

#۴۰۶

ich liebe dich

weißt du das nicht

das sind die worte aus dem tiefsten grund in mir

du bist so viel

رمان بازار
romanbazar.ir

der sinn, mein ziel

die antwort auf mein ganzes leben

دوستت دارم...این را نمیدانی؟!

این حرف‌ها از مهمترین دلایل زندگی من هستند.

خیلی با ارزشی...

معنی و هدف و جواب سراسر زندگی من، تو هستی!

ich brauche deine wärme

lass mich in deine arme

ich kann dir alles geben

du bist das glück, mein leben

به گرمایت محتاجم...

بگذار در آغوشت باشم

می‌توانم همه چیز را تقدیمت کنم

تو خوشبختی منی...زندگی منی

رمان بازار
romanbazar.ir

ich denk an dich

ganz fest an dich

all meine träume hab ich nur geträumt für dich

ich liebe dich und immer dich

به تو می اندیشم...

تنها فقط به تو .

تو هستی در تمام رویاپردازی های من

دوستت دارم و همیشه تو را دوست خواهم داشت

das sind die worte aus dem tiefsten grund in mir

ich liebe dich

این حرف‌ها از مهمترین دلایل زندگی من هستند.

دوستت دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان حس کردم کسی بازویم را قاپید و به دنبال خود کشید... از آپارتمانم بیرونم انداخت، از آسانسور نه، از پله‌های هشت طبقه پایینم برد، از خیابان شلوغ عبورم داد، داخل لابی آپارتمان او شدیم و اینبار از پله‌های شش طبقه مرا بالا برد و جلوی واحدش مرا هل داد سمت درِ آپارتمانش. انگشتم را روی زنگ گذاشت و محکم فشرد و به محض باز شدن در مرا انداخت توی خانه‌اش و جلوی الیزا... سرم را به عقب بردم تا ببینم آن کسی را که افسار من را به دست گرفته بود و بی‌وقفه تا اینجا تاخت.

[22.08.21 00:34]

۴۰۷#

که بود...؟ روح تشنه‌ام بود که تقلا کرده برای فرو نشاندن عطش‌اش.

_جوزف؟ تو این وقت شب با این سر و وضع اینجا چیکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از شلوارک آبی و کاور سفیدم گرفت و سمت ساعت ایستاده‌ی داخل سالن کشید. نگاه من به دنبال نگاهش دوید سمت عددی که عقربه‌ی کوچک ساعت روی آن اتراق کرده بود. ۳:۴۵ دقیقه‌ی قبل از ظهر بود!

_من... راستش... من... نمی‌دونم چی شد که...

موهای بافته‌اش آشفته روی سینه‌اش افتاده بود و بند تاپ لباس خوابش روی شانه‌اش آویزان شده و داخل چشمانش هم تارهای خون تنیده بود. به خوبی میشد فهمید که با وحشت از خواب پریده است.

_نمی‌خوای بگی چی شده؟

جلو رفتم، عقب رفت. از راهرو رسیدیم به وسط سالن.

_یه چیزی بگو تا باورم بشه احساسی رو که بهت دارم

صورتش در معرض تابش نور مستقیم لوستر بود، روشن و زرد.

_اسم اون احساسی که متعلق به منه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش می‌لرزید و لحنش امیدوار بود، حین پرسیدن سخت‌ترین سوال این جهان از من.

_تسلای یه عشق ناکام، اشتیاق به تکرار علاقه‌ای که در گذشته به شکست ختم شده و شجاعت قلبم برای ریسک دوباره.

دستش را جلوی دهانش نگه داشت و نگاهش را سمت منِ معطلِ جواب.

_نمی‌دونم... اینو باید از خودت بپرسی نه من!

دروغ می‌گفت، این عاشقِ زیادی بلد رضایت به همکاری نمی‌داد .

_دلم کشش و پاهام میل پیدا کرده به سمت تو، ولی می‌دونم این حسی که بهت دارم شبیه اون حسی که به باتیا داشتم نیست. پس اگه عاشقت نیستم نسبت احساسم با تو چیه؟

[22.08.21 00:34]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۰۸

مچ دستم را گرفت و جلوی شکمش نگه داشت. چشمانش توسی‌تر از هر وقت دیگری شده بود، اگر من مرد توسی بودم او هم زن توسی بود.

_جوزف عقب بکش از خاطرات گذشته‌ت. خسته نشدی از اینکه بیشتر از ده سالِ جسد رابطه‌ی قبلیت رو به دوش گرفتی و هر جا رفتی همراهت بردی؟ صبح تا شب بهش زل می‌زنی و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستی ازش خداحافظی کنی و توی قبرستون به خاک بسپریش، چرا؟

سرم را تکان دادم به نشانه‌ی ندانستن .

_تو بگو چرا؟

گره‌ی دستش دور دستم محکم‌تر شد.

_چون حاضر نیستی یکبار برای همیشه با غم یه عشق ناکام روبرو بشی، چون حاضر نیستی درد مردن تصور عاشقانه‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی رو بپذیری، و خب وقتی هم که درد تموم شدن رو نپذیری و با مرگ اون تخیل عاشقانه‌ت برای همیشه خداحافظی نکنی، درِ قلبت برای به آغوش گرفتن یه حس سبز عاشقونه‌ی دیگه باز نمیشه.

او می‌گفت و من به دنبال اثبات این حرف‌هایش توی وجودم می‌گشتم و در نهایت... متاسفانه حق با او بود، چون این احساساتی که می‌گفت را در وجودم یافتم و آن جسد را هم روی شانه‌هایم دیدم.

_جوزف نمی‌خوای حرفی بزنی؟

دستم را از دستش جدا کردم و بالا بردم، روزهای زیادی بود که انگشتانم هوس پرسه زدن توی موهایش را کرده بودند.

_چیکار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با طمانینه و بدور از هیچ عجله‌ای بافت موهایش را باز کردم. موهایش بخاطر بافتش تاب پیدا کرده بود و انگشتانم شانه شد و داخلشان کشیده شد.

[22.08.21 00:34]

۴۰۹#

_الیزا...

با اشتیاق نگاهم کرد.

_بله عزیزم

موهایش سرانگشتانم را نوازش می‌داد.

_عقیده‌ی من اینه که انتظار برای هر چیزی اگر زیادی طولانی بشه و مدام تکرار، روی اصل مقصد انتظار هم تاثیر میزاره و از ارزش اون و میزان شوق و اشتیاق خودت کم می‌کنه و آخرش هم خسته و دلسرد میشی و حتی گاهی قید رسیدن به اون چیز رو هم می‌زنی... تنفر من از انتظار قابل

رمان بازار
romanbazar.ir

بیان نیست چون سال‌ها باهاش زندگی کردم، چون سال‌ها منو معطل خودش کرد. چه جوری بگم!... خب من... من نمی‌خوام انتظار چندین ساله‌ی تو هم مثل من بشه، دلم نمی‌خواد از ارزشم پیش تو کم بشه، نمی‌خوام اون علاقه و اشتیاقی که به من داری از دست بره و از من خسته و دلزده بشی.

با دستانم صورتش را قاب گرفتم و پیشانی‌ام را چسباندم به پیشانی‌اش.

_من دلم نمی‌خواد فرصت داشتن یه زنی رو که عشقش برام ثابت شده از دست بدم. من دیگه دلم نمی‌خواد به زنی فکر کنم که همسر مرد دیگه‌ای هست و مادر چند تا بچه، خسته شدم از تنهایی زندگی کردن، از اینکه تنها روی اون تخت بزرگ و لعنتی بخوابم متنفرم، از اینکه توی خیابون و جلوی طرفدارهام و مردم دست‌هام خالی از دست زنی باشه که با

رمان بازار
romanbazar.ir

غرور به همه نشونش بدم خسته شدم. از شایعاتی که در مورد تنهاییم میسازن حالم بهم میخوره.

لبم چسبید به نک بینی‌اش و چشمانم بسته شد.

_من از ادامه‌ی زندگیِ بدون عشق خسته شدم... میفهمی؟

لب‌هایش چسبیده بود به چانه‌ام و نفس‌هایش توی منافذ پوستم و داخل ته‌ریشم خالی میشد و دلم زیر و رو.

_دل من همون چیزی رو می‌خواد که دل تو خواهانش هست... من تا هر وقت که بخوای منتظرت میمونم و برای به دست آوردنت کارهای خطرناک‌تر و احمقانه‌تر از این هم می‌کنم. کافیه از من دور نشی و دست‌هام رو از خودت جدا نکنی.

این زن هر حرفی که می‌زد همراه با شنیدنش اثبات هم میشد برایم، چون پیشینه‌ای طولانی و درخشان داشت در اینباره.

_میشه امشب پیش تو بخوابم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[22.08.21 00:34]

#۴۱۰

جا خورد و عقب کشید. تازه فهمیدم که چشمانش چه بی‌سر و صدا شروع کرده بودند به باریدن.

_اشتباه فکر نکن، به خدا سوگند که هیچ کاری نمی‌کنم فقط آروم کنارت می‌خوابم. بدون هیچ حرف و حرکتی

دستانم را گرفت و به دنبال خود سمت اتاق خوابش کشید. این همه اعتماد به من از کجا حاصل شده بود؟ البته بهتر است بگویم به عشقی که داشت اعتماد می‌کرد نه من.

روتخت توسی‌اش را کنار زد .

_این سمت بخواب خوبه؟

_تو کجا می‌خوابی؟

تخت را دور زد و آن طرفش ایستاد.

_بغل تو... خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طرز بیانش لب‌هایم را به خنده وا داشت.

_عالیه

روی تخت و با فاصله از من دراز کشید. به محض رسیدن سرم به روی بالشتش بوی موهایش پیچید توی بینی‌ام و حالم را بدتر از اینی کرد که بود.

_الیزا؟

به پهلو چرخید سمت من.

_بله؟

به جای بیان خواسته‌ام به شکلی معقولانه و جنتلمن، دستم را سمت شانه‌هایش کشیدم و احمقانه و گستاخانه اقدام کردم برای در آغوش گرفتنش... خیلی زود آرام گرفت در آغوش مشتاقم. پلک‌هایش از خیسی اشک‌هایش برق میزد .

_لطفاً بیشتر از این پیش نرو جوزف وایزمن

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن تند و محکمش باعث شد لبخند بزنم. سرش را بالا گرفت تا تاثیر دستورش را توی صورتم بسنجد و من با دیدن لب‌هایش احمق که نه دیوانه شدم و بوسیدمش. شوکه بود، منم همینطور! من امشب چرا اینطوری شده بودم؟

حس لب‌هایم روی لب‌های نرمش شبیه لمس برگ نازک بود توسط نسیم... آرام و نوازشگر و لطیف.

سرش را عقب کشید، روی نگاه کردن به من را نداشت و با صورت توی آغوشم فرو رفت و چشمانش را پنهان کرد از صورت تبدارِ من.

روتختی را تا روی شانه‌هایش بالا کشیدم و دستانم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.

[22.08.21 00:34]

#۴۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

تا یکساعت پیش حتی تصور این اتفاقات و انجام این حرکات از سمت خودم را محال و خنده‌دار می‌دیدم و حال!...

دوست داشتن با آدم چنان می‌کند که معجزه‌ی یک پیامبر با کفار.

زیاد نگذشته بود که صدای نفس‌های مرتب الیزا خبر از به خواب رفتنش داد. موهایش را روی صورتم پخش کردم و از بین میله‌های زندانی که با تارهای موهایش برای خودم ساخته بودم به سقف بالای سرم چشم دوختم. نور آباژور توی آینه‌ی پایین تخت منعکس شده و از شکست نور دایره‌ای کوچک در وسط سقف افتاده بود.

خوابم نمی‌آمد برخلاف الیزا که از حسرت و دوری و ناباوری زود توی آغوشم آرام گرفت. می‌خواستم امشب تا صبح به باتیا فکر کنم و به قلبم اجازه بدهم که او و خاطراتش، آرزوهای مشترکمان، رویاهایمان برای رفتن زیر یک سقف، لحظه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم بودنمان، احساساتی که به هم داشتیم و... را تا ابد توی گورستان وجودم دفن کند و آرام بگیرد.

خداحافظی کردم با همه‌شان تا همیشه. اگر خداحافظی نمی‌کردم و این خاکسپاری را برپا، درِ قلبم برای به آغوش گرفتن عشق پاک و سبز این زن باز نمیشد.

حلقه‌ی دستانم را دور شانه‌های عریان و ظریفش محکم‌تر کردم و اشک‌هایم از روی گونه‌هایم سرازیر شد تا امید و عشق و تصورات و هر آنچه مربوط به رابطه‌ام با باتیا بود را برای همیشه بشورد و ببرد با خودش و جا باز شود برای دوست داشتن الیزا، توی وجودم.

من از امشب مسئول بودم در برابر اعترافی که کرده بودم و جوابی که در عوضش شنیده بودم. از فردا صبح من وظیفه داشتم مانند یک عاشق رفتار کنم چون خودم تلاش کرده بودم برای کسب مقام این عشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

تار موهایش همچنان روی چشمانم بود... چه کسی باورش میشد که این دخترِ پنهان شده در آغوشِ من، همان گمنام معروف و مشهوره توی آهنگ‌هایم بود!...

[24.08.21 01:33]

#۴۱۲

برلین_ المان

پناه:

یوسف در کنار من، در انتهای مبل سه نفر نشسته بود و توماس عزیزم را در آغوش گرفته و بینی‌اش را زیر گردنش میمالید. با هر بار تکرار این حرکت خانه پر میشد از صدای زندگی بخش نوزاد.

بنیامین با دسته‌ای کاغذ سیاه شده از نت و ترانه بیرون آمد از اتاق کارش، اتاقی که شبیه یک استودیوی کوچک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تموم شد؟

این سوال را یوسف از بنیامین پرسید.

_نه مونده... جوزف خیلی سختگیره و هر روز بدتر میشه. من الان شرایط و آمادگی لازم رو برای کشتنش دارم. میشه دعوتش کنی؟

من که خندیدم یوسف نگاهش را متمایل کرد سمتم و از خنده‌ی من لبخندی هم سهم او شد.

_تو خیلی قشنگ بلدی بخندی، همیشه بخاطر دیدن این لبخندت و شنیدن آهنگش تلاش کردم، توی هر فرصتی دست به لودگی زدم و به بهانه‌ی تو یه جماعت رو هم وادار به خندیدن کردم.

نفسم در سینه حبس شد و نگاهم روی صورت عاشقِ انقلاب کننده‌ام... این مرد همان کسی بود که شجاعانه دست گذاشت روی قلبم و حقیقت احساس نهفته شده و ناشناخته مانده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را برایم افشا کرد و عشق پاگرفته در دلم را به روی منِ غافل آورد و از گوشت و استخوانم بیرون کشید و انقلابی احساسی در سرزمین وجودم ترتیب داد .

_تمام عمر و دارایی من فدای تو... تو فقط برای من بخند، باشه؟

شده از فرط ذوق و شوق و عدم باور تعبیر رویایت اشک بریزی به عوض قهقهه زدن؟ برای من شد، همین الان و بعد از شنیدن این جمله‌ی شکل گرفته از فرهنگ لغت عشق.

_بعد از رفتنت تازه فهمیدم دلتنگی چیه؟ توی روزهای نبودنت نفس نمی‌کشیدم، آه می‌کشیدم. با اون بوسه‌ی تحمیلی و بی‌شرمانه‌ت و حرف‌هایی که قبل از رفتنت زدی قلبم رو تسخیر کردی. تو انگیزه و دلیل خنده و پشتیبان من بودی توی اون خونه و زندگی... من قله‌ای بودم که به دست تو فتح شده بودم، ولی تا بودی این حقیقت رو نفهمیدم.

[24.08.21 01:33]

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۱۳

بنیامین غافلگیرانه به جمع دونفره‌مان وارد شد و توماس را از آغوش یوسف جدا کرد و توی هوا مقابل صورتش نگه داشت.

_ترسیدم!

بنیامین در حالی که میمک صورتش را به اشکال مضحکی در می‌آورد تا توماس را بخنداند، گفت:

_نترسیدی، از اینکه خلوت عاشقانه‌ت خراب شد توی ذوقت خورد.

سرم را پایین انداختم تا لبخندم پنهان بماند. هنوز هم از اینگونه نسبت دادن من به یوسف خجالت می‌کشیدم بخصوص جلوی چشم خانواده‌ام.

_پس چرا خرابش کردی؟

بنیامین با دیدن لب‌های آویزان یوسف، خنده‌ای کوتاه کرد و از ما دور شد و به مادر در آشپزخانه ملحق شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف اون یه ایرانی نیست و ممکنه تشخیص نده که داری باهاش شوخی می‌کنی

با یک تکان روی نشیمن مبل، خودش را رساند به پهلوی من.

_اگه متوجه‌ی لحنم نشد پس چرا خندید؟ من ماه‌ها با این مرد و توی خونه‌ش زندگی کردم و تو توقع داری من رو نشناخته باشه؟

با پشت دست نوازش کردم گونه‌اش را .

_تو هر چی بگی درسته

گونه‌اش را به دستم مالید و در این نوازش یاری‌ام کرد.

_دلم واسه‌شون تنگ شده پناهم

من می‌فهمیدم که یوسف با هر تماس جسمی از سمت من یا خودش، خاطره‌ای از دوران گذشته را به خاطر می‌آورد. خاطره‌ای که در آن من علاوه بر اینکه معشوق پنهانی و دست نیافتنی‌اش بودم، نامزد و محرمِ برادرش هم بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تصور حال و روز خان‌بابا و بقیه بعد از شنیدن خبری از تو، غیرقابل تصور برام.

_و همینطور هم رابطه‌من و تو با هم و برنامه‌مون برای آینده... واکنش بابام رو می‌تونم راحت پیش بینی کنم... فریاد می‌زنه و میگه نگفتم این ولگرد یه پفیوز؟ به زن برادرش چشم دوخته بوده و از کجا معلوم باعث جدایی‌شون هم نبوده؟ میگه چطوری می‌تونه دست زنی رو بگیره که تا همین دیروز دستش توی دست برادرش...

[24.08.21 01:33]

۴۱۴#

دوست نداشت جمله‌اش را تمام کند، منم همینطور. از پس بلورهای اشک توی چشمانم نگاه کردم به صورت پُر شده از هزار درد حل نشده‌اش و با پایین‌ترین تن صدای ممکن خطابش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو فقط باید بخندی، در شان یوسف نیست که غمگین باشه و لب‌هاش خالی از خنده.

لبخندی زد، قشنگ معلوم بود که این لبخند فقط محض دلخوشی من زده شد. در نهایت ناراحتی‌ام به او هم حق می‌دادم که از یک سری چیزها ناراحت باشد و همینطور هم فرصت می‌دادم تا با خودش و داشتن من کنار بیاید.

من ایمان داشتم که او زمان زیادی از روزهایی که برای هم هستیم را حرام روزهایی در گذشته که برای هم نبودیم نمی‌کرد. یوسفم قدر می‌دانست این رسیدن به یکدیگر را چون سخت به دست آورده بودیم همدیگر را.

_خیلی زود قراره تو برای من بشی! پناه زن یوسف بشه و خانم خونه‌ش، شب تا صبح توی آغوشم باشی و در آینده هم مادر بچه‌هام بشی... چه رویایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر، لنا را در آغوش گرفته و همراه با بنیامین که توماس همچنان در بغلش بود به داخل سالن برگشتند و سمت ما قدم‌های آهسته برداشتند.

_مثل اینکه ما راه فرار از دست محسن و پسرهاش نداریم نه؟ از دست خودش خلاص میشیم پسر بزرگش میاد جلو، اون رو کنار می‌زنیم، آخریشون مثل دُم میچسبه به پشتمون. دختر من باید حتماً عروس محسن میشد؟

یوسف سریع برگشت به حال و هوای شاد داخل خانه و با لحنی طنز گفت:

_زن عمو فراموش کردی این دختر تو بود که دنبال من تا یه کشور دیگه هم اومد؟ تقصیر من شد حالا؟ اصلاً اشتباه کردم اومدم آلمان باید می‌رفتم ماداگاسکار یا تانزانیا... در ضمن برای یه بار هم که شده منو یه آدم جدا از پدرم ببینید. مثلاً یه خواننده‌ی خوش صدا و خوش بَر و رو که دخترها واسه‌ش دست و پا می‌شکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر و بنیامین روی مبل دو نفره در مجاورت ما نشستند. دلم طاقت نیاورد و برای در آغوش گرفتن لنا اقدام کردم به برخاستن و سمت مادر رفتن.

_مامان این پسر چقدر پر روئه؟ شب تا صبح از بس احساسش رو روی سرم هوار می‌کشه خفقان گرفتم از دستش. اونوقت پیش شما اینطوری میگه!

همراه با نوزاد غرق در خوابِ توی بغلم نشستم سر جای قبلی‌ام. مادر یک موز برداشت و توی بشقاب گذاشت و با چاقو به قطعات کوچکی تقسیم کرد.

_می‌دونم دخترم این پسر ظرفیت داشتن تو رو نداره. واسه همین باید هیچوقت بهش محبت نکنی.

[24.08.21 01:34]

۴۱۵#

یوسف لب برچید و به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دروغ میگه

_به مامانم میگی دروغگو؟

سرش را جلوتر آورد و کمی هم پایین تا ببوسد لنای من را.

_نه به مامان تو نگفتم که! به مادرزنم گفتم بخدا.

خنده‌ام را خوردم. مادر حلقه‌ای از موز فرو رفته در نوک چاقو را سمت بنیامین گرفت.

_بچه پررو

یوسف بوسه را که روی صورت لنا نشاند گردنش را راست کرد و شانه‌اش را برگرداند سمت پشتی مبل.

_به قول جناب صباغ‌نو، گیرم کسی عشقش کشید و عاشقم شد،

دیگر نباید حس سوء ظن بگیرم !

من یوسف قرنم زلیخا خاطرت تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار می‌خواهم خودم گردن بگیرم

یک روز قبل جشن یاد من بینداز

با میوه چسب زخم هم حتماً بگیرم

این شعر، مادر و بنیامین را به خنده واداشت و مرا به سکوت و توی خود فرو رفتن. فقط من بودم که معنای حرف‌هایش را درک می‌کردم و می‌دانستم که پشت هر کلمه‌ی ساده‌اش چندین بارِ معنایی متفاوت وجود دارد.

ــبریم توی حیاط؟

یوسف به جای جواب، برخاست.

ــبریم

لنا را در آغوش مادر گذاشتم و همراه هم سمت حیاط رفتیم. حیاطی که می‌توانست کمی تسکین درد دوری ما از خانه‌ی باصفای خان‌بابا و مادرجون شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشید به تنه‌ی باریک درختی که در مسیر رسیدن به پرچین‌ها کاشته شده بود.

_نمی‌دونی چقدر حسرت کلفتی تنه‌ی درخت‌های حیاط خان‌بابا رو می‌خوردم که اینطوری بی‌استفاده مونده بودن.

[24.08.21 01:34]

۴۱۶#

تکیه زدم به درخت و شاخ و برگ‌های سبزش تور شد روی سرم.

_بی‌استفاده مونده بودن؟!

_آره دیگه. اینقدر دلم می‌خواست از اون قطر زیادشون استفاده می‌کردیم واسه پنهون شدن پشتشون و عشوه ریختن تو واسه من و دست درازی من به تو.

گرمای خونی را که زیر پوستم دوید به خوبی احساس کردم، می‌دانم که این اخلاق، عادت و خصلت یوسف بود و سال‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

هم شنیده بودم اینگونه بی‌پروا حرف زدنش را، ولی اینبار تفاوت داشت چون مخاطبش من بودم.

_یوسف زشته!

کف دستش روی تنه‌ی درخت نشست و ستون تنش شد برای خم شدن توی صورتم و آمد زیر توری که درخت انداخته بود روی سرم.

_پناه وقت‌هایی که می‌خوام از احساساتم بهت بگم چه جدی چه شوخی، جلوم رو نگیر و تحت هیچ شرایطی مانعم نشو. چون دیگه تحمل خودداری ندارم. چون حالم بهم میخوره از دوباره حبس کردن احساساتم توی سینه‌م... ازت خواهش می‌کنم باشه؟

انگار که دوخته شدم به زمین.

_دلم میسوزه وقتی اینطوری میگی

صورتش داشت آهسته آهسته فاصله‌ی بینمان را می‌پیمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا دلت بسوزه عزیز یوسف؟ سوختن شایسته‌ی عاشق نه معشوق!

دستم را بردم سمت یقه‌ی گرد پیراهن قرمز تنش... دخیل بستم به پیراهن یوسف!

_عمر دردهات رو باید با قرن حساب کرد و عمر خوشی‌هات رو با ثانیه‌ها شمرد. من باخبرم از دردی که سال‌ها کشیدی، از غرورت که بارها توی جمع و بین خانواده و پیش دوست و دشمن خرد شد. من تو رو توی اون روزهایی که همه انگشت سمتت می‌گرفتن و بخاطر رویات مسخره‌ت می‌کردن با چشم‌هام دیدم... من دردهای تو رو نچشیدم، ولی وقتی کشیدی‌شون کنارت بودم. بعد از رفتنت فهمیدم اون لحظاتی که قلب تو می‌شکست و قلب من بخاطر تو ترک می‌برداشت دلیلش ترحم نبود، نداشتن تحمل برای دیدن رنج تو بود. من بدون اینکه بخوام یا بفهمم دوست داشتم... ببخش که اشتباه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و دیر به خودم اومدم برای فهمیدن حسی که بهت داشتم.

[24.08.21 01:34]

۴۱۷#

بغض کرد، حتی بغض هم در گلوی این مرد موسیقی دلنواز میشد. ولی من دوست نداشتم.

_اینجوری نگو پناهِ منِ بی‌پناه... اشتباه رو من کردم که سال‌ها عشقم بهت رو پنهان کردم. اشتباه از من بود که ترسیدم و توی روی خودت و همه نگفتم که چقدر دوست دارم. حماقت کردم که هر وقت خواستم از احساسم بهت بگم زبونم عقب نشینی کرد از گفتن چون عقلم تذکر داد که اگر گفتی و اونطوری نشد که فکر می‌کنی چی؟ تحمل برای همیشه دور شدن ازش رو داری؟ مقصر منِ تقصیرکار بودم که با چشم‌های خودم دیدم دارن میدنت به کسی که عاشقت نیست و باز هم هیچ غلطی نکردم از ترس حرف مردم و بخصوص پدرم. توی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنجی هم که آرشام بهت داد من سهیم بودم چون باید همه چیز رو زیر پا می‌گذاشتم و به بابا می‌گفتم برادرزاده‌ت رو واسه من انتخاب کن نه پسر بزرگت، نه نور چشم و عزیز کرده و مایه‌ی افتخارت. نباید...

دهانش بسته شد و چشمانش تمام کردند جمله‌ی ناتمامش را... نباید اجازه می‌داد دست کسی به غیر از خودش به من می‌رسید.

داشت اشتباهات مرا هم به دَخلِ اشتباهات خودش که عایدی از جبر دیگران بود، اضافه می‌کرد تا حسابم را پاکِ پاک کند. تا مبادا آزرده خاطر شوم و برنجم از تاخیر این دنیا بابت دیر رقم زدن یکسری اتفاق‌ها.

_تو یوسفی و لایق عشق. تو یوسفی و لایق مقام و بزرگی. تو یوسفی و من باید زلیخا بشم و همه چیزم رو فدای یوسفم کنم چون لایقشه... تاریخ برای بار دوم تکرار شد. اولش زلیخا بود و دومش باید من باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم را با بوسه‌اش غسل داد. حجم بیشتری از پیراهنش توی مشتم جمع شد و او هم طمع کرد برای بیشتر کردن این ارتباطی که با لب‌هایمان برقرار شده بود. خوشحال بودم که هیچگاه به آرشام اجازه‌ی این طمع و تا این حد پیشروی را نداده بودم.

با شنیدن صدایی در آنطرف پرچین هر دو بااجبار دل کندیم از هم دیگر.

_هیچی به اندازه‌ی بوسیدن عشقت نمی‌تونه حالت رو جا بیاره. چایی و شراب و کافئین و قرص آرامبخش و هزار کوفت و زهرمار دیگه برای اونایی که دلدار ندارن. وگرنه عاشق رو با وجود داشتن معشوق چه نیازه به این چیزها!

و من برای چند هزارمین بار از خودم می‌پرسم که آیا لیاقت داشتن این مردعاشق را دارم؟ خان‌بابا می‌گفت خدا وقتی بخواد نعمتی به بنده‌ش ببخشه اول اندازه‌ی دلش رو میبینه

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد لیاقتش رو اندازه می‌گیره... با این حساب من هم بی‌لیاقت نبودم، نه؟!

برای لایق یوسف بودن باید زلیخا میشد... رسوای عاشق!

دستش را گرفتم و نشاندم روی سینه‌ام، جایی که قلبم می‌تپید برای او.

_چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد

تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم...

مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی

شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم

دمی با دوست در خلوت، بِه از صد سال در عشرت

من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف در زندانم

دستش را بلند کرد از روی سینه‌ام و برد نزدیک لبش و بوسه‌ای زد بر کفِ آن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_امم چه بوی خوبی میده دستم. چه قلب خوشبویی داری خانوم یوسف!

ته دلم غنج رفت از این افتخاری که این لقب با خودش به همراه داشت.

_لوس...

با انگشت شستش لکه‌ی خیالی گوشه‌ی لبش را پاک کرد و قدم‌هایی سمت عقب برداشت.

_همین جا بمون تا برگردم باشه؟ جایی نری، ها؟ همانطور که داشت عقب می‌رفت به حرف زدنش هم ادامه می‌داد.

_من چه خوش شانسم. خدا وقتی هوای بنده‌ش رو داشته باشه همین میشه دیگه. یه پناهِ آروم و امن و محکم و زیبا بهت میده.

لبخند زدم برایش، لبخندم را از دوستت دارم گفتن هم بیشتر دوست داشت. می‌گفت توی کلمات می‌شود ناخالصی جا داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی توی اشک و لبخند نمی‌شود چون فرمول ساختن این دو تا آنقدر سخت و پیچیده‌ست که نمی‌شود دخل و تصرفی در آن کرد که اگر هم بشود خیلی ضایع می‌شود.

به پله‌ها که رسید مجبور شد پشت کند به من.

تا زمانی که برگردد فرصت داشتم برای اثبات حرف‌هایش. سریع موبایلم را از داخل جیب تونیک بنفشم بیرون کشیدم و روی دوربین سلفی تنظیمش کردم و جلوی صورتم نگه داشتم.

به خودم نگاه کردم تا ببینم من به همان اندازه‌ای که یوسف می‌گوید زیبا هستم؟

خب زشت نبودم، ولی آن زیبایی هم که یوسف می‌دید نبودم، اغراق می‌کرد در توصیف من تا ببالد به خودش برای داشتنم.

و من هم بدون شک گاهی اغراق می‌کنم در توصیف صورت و صفاتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

درستش هم همین بود، کسی که دوست داری را باید بزرگ و باارزش ببینی، باید بهترینت باشد و اولویتت، اگر غیر این باشد که لیاقت و انتخاب خودت زیر سوال رفته است!

با شنیدن کشیده شدن انگشتانش روی تارهای گیتار سریع موبایل را پایین آوردم و پشت کمرم مخفی کردم.

_وای نه! می‌خوای وسط حیاط چیکار کنی؟

بند گیتار را روی شانه‌اش انداخته بود و حین طی کردن هر پله، یک ضربه به سیم‌هایش وارد می‌کرد.

_با گیتار چیکار می‌کنن؟ غذا می‌خورن دیگه!

دستانم را زیر بغل گرفتم و تکیه زدم به تنه‌ی درخت.

_مسخره!

شروع کرد به گیتار زدن، فهمیدم که چرا علاقه به موسیقی داشتم در حالی که مهارت و استعدادش را نداشتم... موسیقی شبیه این مرد بود، نفوذ می‌کرد در تار و پود وجودت و تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی بود که این قدرت را داشت تا تمام احساسات مختلف را در وجودت برانگیخته کند. آرامت کند و مشتاق. همراهی‌ات کند در هر مکان و موقعیتی.

دستم را رساندم به پلاک گردنم و شروع کردم به لمسش.

به متن ترانه‌اش که رسید زل زدیم توی چشمان یک رنگمان و به هر چیزی غیر از خودمان بی‌اعتنا ماندیم.

-اگه دوسم نداری چرا پس اول اسمم دور گردن توئه؟

کی بهت این همه عشق میده و بی‌توقعِ؟

اگه دوسِت ندارم چرا پس نمیدم هدیه هاتو پس؟

منی که هزار دفعه دلم شکست ولی باز دارم بهت میگم نفس نزدیکتر از رگم چجوری بهت بگم؟

نمیدونی مگه دق می‌کنم اگه دورت کنن ازم

تحملم کمه غص‌هم یه عالمه

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

خودمو کشتم ازت دور بشم یه الف بچه‌ی مغرور بشم

به چشمم نیای اصلاً کور بشم ولی مُردمو نشد نبینمت

توی قلب عاشقم محکمه جات من نمیذارم کسی بیاد به جات

یه جوری الان دلم تنگه برات انگاری یه قرنه که ندیدمت

نزدیکتر از رگم چجوری بهت بگم

نمیدونی مگه دق میکنم اگه دورت کنن ازم

تحملم کمه غصم یه عالمه

همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

نزدیکتر از رگم چجوری بهت بگم

نمیدونی مگه دق میکنم اگه دورت کنن ازم

تحملم کمه غصم یه عالمه

همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرشام:

کیسه‌ی میوه‌های هلو و شلیل و سیب را گذاشتم توی کشوی پایینی یخچال. پدر نظم و نظافت آشپزخانه‌ای که متعلق به همسرش بود، ولی خودش نبود را اینبار خیلی خوب رعایت کرده بود، همینطور دیگر جاهای خانه را هم... داشت تلاش می‌کرد ضربان ضعیف زندگی را درون این خانه زنده نگه دارد، دلم سوخت!

_خان‌بابا یادش مونده که منم پسرشم؟

به دنبال صدایش از داخل آشپزخانه رفتم سمت تلویزیون بزرگ و روشن وسط سالن که تنها بیننده‌اش پدر بود و بس.

_همونطور که تو می‌تونی از پسرهات ناراحت و دلخور بشی، خان‌بابا هم این حق رو داره از دست تو ناراحت بشه.

کنترل تلویزیون را دست به دست کرد و توی روی من نگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرچی سرم میاد محض خاطر شما دوتاست... هر سال میوه‌ها رو من با دست خودم می‌چیدم و امسال تو انداختی‌شون توی کیسه آوردی برای من. کاری کردین که دیگه رغبت نمی‌کنم برم خونه‌ی خان‌بابا. اون مادرتم که...

_مامان قراره بره دیدن یوسف

نگاهش لغزید، چند ثانیه‌ای توی فکر فرو رفت و آنچه به ذهنش خطور کرده را به زبان آورد.

_خیلی میمونه؟

نشستم روی مبل یکنفره‌ی مقابلش.

_نمی‌دونم! خان‌بابا و مادرجون هم باهاش میرن

دستش را به چانه‌اش کشید و آرام پرسید.

_نکنه برگشتن‌شون زیاد طول بکشه! کی قراره برن؟

پای چپم را سوار بر پای راستم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد از عروسی من و مهتاب... بابا؟

به نقطه‌ای کور خیره شد و کمی طول کشید تا بگوید:

_ها؟

_از تصمیمت منصرف نشدی؟ نمی‌خوای بیای عروسی‌مون؟ عروسی پسر بزرگت؟

ابروهایش چنان بهم گره خورد که بنظر می‌رسید با هیچ چیز نمی‌توان این گره را حتی شُل کرد، باز کردن که دیگر پیشکش.

_من بیام توی مراسم عروسی مختلط و پر از معصیت؟ بشینم واسه قِر دادن زن و مردهای وسط مجلس دست بزنم؟ یا شاباش بدم برای عروسی که فقط زن توئه نه عروس من؟

چشمم افتاد به سبد میوه‌ی روی میز که با سلیقه چیده شده بود، بدون اینکه کسی باشد تا نگاهشان کند و از آن میل.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا خودت رو ببین، چقدر تنها شدی، چقدر دوست نداشتنی شدی، بخاطر چی؟ افکاری که فقط خودت و یه تعداد محدود از آدم‌های شبیه خودت قبولش دارن و بهش عمل می‌کنن؟ خب توقع داری برای دختر مردم عروسی و مراسم نگیریم؟ مهتاب حق نداره لباس عروس بپوشه؟

با کلام آزاردهنده‌اش خیلی راحت آزار رساند به من.

_واسه دختر مردم؟ مگه اون دختر قبلاً یه بار زنت نشده؟ واسه دختری که دو بار زن یه مرد بشه مراسم می‌گیرن؟

دلم شکست، دل منی که همین چند دقیقه پیش برای او، سوخت.

_آرشام؟

با لحنی رنجیده جواب دادم.

_جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عین خیالشم نبود که از طعنه‌ی اشتباهی که برای او مرتکبش شده بودم چه آشوبی به پا کرده توی دلم .

_یوسف در مورد چی می‌خونه؟

حین پرسیدن این سوال رنگ نگاهش عوض شد، از وقتی که فهمیده بود یوسف با اسم مستعار در آلمان و اروپا خواننده‌ای معروف شده است، یک طوری شده بود، انگار که در برابر باوری که از او داشت و اطمینان به اینکه آینده‌ای تاریک دارد پیش خودش شرمنده شده باشد... از اینکه پیش‌بینی‌هایش زیر سوال رفته، دلخور بود؟!

_در مورد عشق، دوست داشتن، جدایی، محبت و خیلی چیزهای دیگه... دلت براش تنگ نشده؟ از اینکه اون رفتار رو باهاش داشتی ناراحت نیستی بابا؟

عصبانی شد، مگر برای یکبار هم که شده کوتاه می‌آمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـچون معروف و پولدار شده قرار نیست تاییدش کنم و بگم مسیر درستی رو انتخاب کرده یا کارش درست بوده و حق داشته بزنه زیر حرف پدرش و بره دست کمک پیش شیوا دراز کنه. وقتی که فهمیدم اون شوهر کافر و بی‌دین و ایمانش به پسر من کمک کرده از ته دلم آرزوی مرگ کردم. یوسف نباید با آدم‌هایی که دشمن پدرش بودن دست به یکی می‌کرد. نباید بین نامسلمون‌ها زندگی کنه و براشون آواز بخونه.

کدام دشمن؟ بنیامین کجا بود و پدر کجا !

ـبس کن پدرِ من... شیوا و شوهرش دشمن شما نیستن، به خودت بیا، ببین طرز فکرت و این همه خشم بی‌مورد و رفتار دیکتاتوری به کجا ختم شده؟ چند ماهه که توی این خونه تنها زندگی می‌کنی، آپارتمان‌هایی که قرار بود با خان بابا و پسرها و عروس‌هات پُر بشه نصیب مستاجرهای غریبه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا تنه‌اش را انداخت روی دسته‌ی چوبی مبل، صورتش را نزدیک به من نگه داشت و طوری که انگار بودن یا نبودن آدم‌های نامبرده شده برایش مهم نیست، گفت:

_قرار نیست برای نگه داشتن مادرت سر خونه و زندگیش یا اومدن تو و زنت به یکی از این آپارتمان‌ها خواهش و التماس کنم و قول بدم تغییر بکنم و عروسک خیمه شب بازی دست شماها بشم. بخدا این راه و رسمش نیست پسر... نزارید دیر بشه بعد به خودتون بیاید.

برخاستم تا فیصله بدهم این بحث مکرر و بی‌نتیجه را. شاید بهتر بود من هم مثل بقیه دست بکشم از سعی و سماجت برای تغییر پدر، چون هر بار بیش از قبل می‌بینم که هیچ حرف و حادثه‌ای نمی‌تواند عمیقاً او را متاثر کند. نمی‌تواند بپذیرد که یک مومن می‌تواند بدون انجام گناه هم شاد باشد و آنطور که دلخواهش هست زندگی کند. زندگی بدون اندوه و رنج و اجبار را شایسته‌ی یک مسلمان واقعی نمیدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دیگه باید برگردم، خداحافظ

آرام جوابم را داد. نرسیده به در خروج سوالی را که خیلی تمایل داشتم به دانستن جوابش، پرسیدم .

_بابا از این همه تنهایی خسته نمیشی؟ شب‌ها که برمیگردی خونه دلت برای روزهایی که دور هم جمع میشدیم و یوسف با حرف‌هاش ما رو می‌خندوند و خان‌بابا برامون شعر می‌خوند تنگ نمیشه؟ توی خونه به این بزرگی حوصله‌ت سر نمیره؟

جواب نداد، سمت در رفتم و بازش کردم، قبل از خروج کامل و بسته شدنش، شنیدم که با صدایی پریشان گفت:

_هر شب که این خونه اینطوری نیست. آخر هفته‌ها که بچه‌ها و نوه‌های مستاجر طبقه بالایی برمیگردن تا یازده و دوازده شب بازی می‌کنن و صداشون تا طبقه‌ی پایین هم میاد. گاهی هم در رو باز میزارم تا صدای خنده و حرف‌هاشون رو بشنوم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در را محکم بستم و اجازه دادم اشکم راحت فرو بریزد پایین. پدر چه دنیای ظالم و زندگی پر از حسرتی تدارک دیده بود برای خودش و فعلاً خبر نداشت. اگر کمی فقط کمی ملایمت به خرج می‌داد می‌توانست آن صداها را هر روز و توی خانه‌ی خودش بشنود نه اینکه...

از آسانسور که پیاده شدم با پایین تیشرت قهوه‌ای‌ام خیسی صورتم را گرفتم. چند نفس عمیق کشیدم و بعد رفتم سمت ماشینم که جلوی ساختمان پارک کرده بودم. از این منِ جدید که نوید می‌داد آینده‌ای خلاف آینده‌ی پدر را برایم رقم می‌زند راضی بودم. هر چند زیاد سخت بود و کمی هم دیر، ولی ارزش‌اش را داشت تعویض منِ سابقِ تحت سیطره‌ی پدر با این منِ جدید تحت فرمان عقل و انتخاب خودم. منِ سابق با رنج مُرد و منِ جدید با درد، اما امید احیا شد... این احیا آبدیده کرد روح مرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را باز کردم و به محض نشستن پشت فرمان و قبل از اقدام برای چرخاندن سوئیچ گفتم:

_معذرت می‌خوام اگه زیاد طول کشید، خیلی خسته شدی؟

مهتاب سرش را از روی پشتی صندلی بلند کرد.

_عیبی نداره عزیزم... حالش خوبه؟

به صورت خالی از آرایش و زیبا از سادگی‌اش چشم دوختم.

_برای جواب به این سوالت باید خودم رو پزشک جراحی تصور کنم که بعد از یه عمل سخت چندین ساعته حالا جلوی در اتاق عمل ایستاده و با خستگی و ناامیدی به خانواده‌ی بیمار میگه؛ متاسفم من تمام تلاش خودم رو کردم.

دیگر ادامه نداد این بحث را تا اینکه نرسیده به خانه‌ی خان بابا دلش طاقت نیاورد و صدایم زد.

_آرشام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از جلو گرفتم و به او دادم. این چند روزه گوشت روی استخوان‌هایش نشسته بود و صورتش گرد شده بود.

_هیچ وقت دلم نمی‌خواد مثل گذشته دوباره بین من و پدرت قرار بگیری و از هر دو طرف بهت فشار بیاد برای انتخاب یه نفرمون... من قدردان تلاش‌هایی که برای جبران می‌کنی هستم و خودم هم تا جایی که از دستم بربیاد دارم کمکت می‌کنم. ولی خواهش می‌کنم همینطور قوی بمون و جا نزن. پدرت رو ببین؟ برای پافشاری رو عقیده‌ی خودش از همه دست کشیده و من در تنها چیزی که دوست دارم شبیه اون باشی همین یه مورد هست...

روی خواسته و انتخاب خودت بمون و عقب نکش. من اگه تا صد سال دیگه هم طول می‌کشید باز منتظر این تویی که الان شدی می‌موندم چون ارزشش رو داشت این همه صبر و درد برای رسیدن به روزی که تو بدون ترس بهم بگی دوستم داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نباید یه بستنی هم با آدم ترسو خورد چه برسه به اینکه بخوای زندگیت رو باهاش شریک بشی.

دستش را بوسیدم و محکم توی دستم گرفتم، نگین انگشتر نامزدی‌اش توی دستم فرو رفته و کمی اذیتم می‌کرد، ولی لمس این پوست و انگشتان آنقدر حس خوب و آرامبخش به من می‌داد که بتوان از آن درد تیز و زودگذر چشم پوشی کرد.

_به هیچ آدمی اجازه نده بیشتر از یه بار گند بزنه به زندگیت چون دیگه بار دوم این خودت هستی که با انتخاب دوباره‌ی اون آدم این اختیار و اجازه رو بهش میدی تا یه گند بزرگتر از گند اول به زندگیت بزنه. قسمت میدم که اگه یه روزی حس کردی من برای لحظه‌ای هم اون آدم سابقی شدم که زندگیت رو خراب کرد، دیگه کنارم نمون و تحت هیچ شرایطی دلت برام نسوزه. چون تو برای دومین بار به من اعتماد کردی و من اگه به اعتمادت پشت پا بزنم یه خائن کثیفم... خب ترحم و لطف به یه خائن میشه خیانت به خودت! نمیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش شکوفه‌ای میزند به شکل لبخند.

_چرا اینطوری نگام می‌کنی؟ می‌خوای قید فرمون رو بزنم و بچسبم به تو و بعدش بزرگترین تصادف زنجیره‌ای جهان رقم بخوره؟

شالش را که از روی فرق موهایش سمت پشت سرش در حال عقب نشینی بود را گرفت و کمی جلو کشید.

_من از ته قلبم و اعماق وجودم برای اینطوری داشتنت آرزو کردم، به همین خاطر بود که هیچ راهی بجز اجابت شدن نداشتی.

رسیدیم جلوی خانه‌ی خان بابا، ماشین را خاموش کردم و روی صندلی چرخیدم سمتش.

_اگر تو نبودی، من بودم؟ آره بودم، اما اینطوری نبودم، شاد و خوشحال و امیدوار!...

دست برد سمت دستگیره‌ی در و زیر لب خواند:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عاشقتم

_منم عاشقتم

پیاده شد و قبل از بستن در، سرش را پایین آورد و چند سانت از چارچوب در، عبور داد سمت داخل.

_عشق برای تو، یعنی چی؟ اگه قرار باشه به جای کلمه‌ی عشق اون رو با یه جمله برام تعریفش کنی، چی میگی؟

بند ساعت مچی را سمت ساعدم بالا کشیدم.

_یعنی بودن کنار تو که باعث میشه پُر بشم از آرامش و اشتیاق برای تجربه‌ی زندگی و کارهای مشترک...

چشمان قهوه‌ای‌اش بخاطر کمبود خوابِ شب گذشته برای امتحان صبح زود دانشگاهش، خسته و خمار شده بود، خیلی وقت بود که هر تصمیمی را بعد از دیدن چشمانش می‌گرفتم چون این چشم‌ها نقش تعیین کننده‌ای داشتند در انتخاب‌هایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_و تو چی تعریفش می‌کنی؟

لبه‌های مانتوی جلو باز مشکی‌اش را به هم نزدیک کرد و لبخندش را مقدمه‌ی حرف‌های هنوز نگفته‌اش کرد.

_کسی که بهتر و بیشتر از خودت دوستش داری.

پیاده شدم از ماشین، او هم در را بست و به انتظارم ایستاد.

_اینکه یکی دیگه رو بیشتر از خودت دوست داشته باشی ترسناک نیست؟!

باز خندید و دل مرا شاد کرد.

_معلومه که هست! پس فکر کردی چرا آدم‌های ترسو و بزدل سمت عشق نمیرن؟ چون شجاعت روبرو شدن با این حس ترسناک رو ندارن

ماشین را دور زدم و دستش را برای ادامه‌ی مسیر کوتاه پیشِ رو دوباره به اسارت گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینقدر قلمبه سلمبه حرف نزن مهتاب خانم... من طاقت ندارم، نمی‌دونی؟

کلید را به در انداخت و جلوتر از من قدم برداشت توی حیاط.

_من هر چی می‌دونستم محدود به اون آرشام سابق بود از این آرشام جدید چیز زیادی نمی‌دونم.

خواستم بگویم که...

دیدن خان‌بابا و مادرجون روی تخت چوبی توی حیاط منصرفم کرد از گفتن.

_خوش اومدین بچه‌های من

مهتاب دست خان‌بابا و صورت مادرجون را بوسید و بالای تخت، آنطرف سمار روشن نشست.

_قربونت برم من، چطوری پهلوون؟

خندید و دستم را با قدرت توی هوا تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا یوسفم رو نبینم آروم و قرار ندارم.

لبه‌ی تخت نشستم و یک پای‌ام را بالا اوردم و توی هوا نگه داشتم و مشغول بیرون آوردن کتانی‌ام شدم.

_به زودی اونم میبینی... سفر خارجه میرین ما رو فراموش نکنین؟

مادرجون استکان چایی را جلوی مهتاب گذاشت و در حالی که مشتی از آجیل مشکل گشا بر می‌داشت تا توی دست مهتاب خالی کند، گفت:

_هنوز که هنوزه با این قضیه‌ها کنار نیومدم. پناه و یوسف؟ چرا اینقدر غفلت کردیم که نفهمیدیم چی توی دل جوون‌مون میگذره؟

خان بابا سبد میوه را پیش کشید.

_خدا ببخشه ما رو ...

یک سیب لکه دار برداشت و سمت نگاهم نشانه گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این سیب رو می‌بینی باباجان؟ دلم عین هو این نعمتِ خدا لک زده برای دیدنش و بوییدنش.

مهتاب حین جویدن محتویات توی دستش گفت:

_وصال یعقوب و یوسف دیدن داره

مادر هم از داخل خانه به حیاط آمد و به ما پیوست، به استقبالش رفتم و او، در آغوشم گرفت.

_خوش اومدین عزیزم. صبح که دیر بیدارت نکردم؟

چند قدمِ مانده تا رسیدن به تخت را دست انداختم دور شانه‌اش و چسباندمش به خودم.

_نه قربونت برم، سر وقت رسیدم سر ساختمون

مهتاب هم با مادر روبوسی کرد و جای خودش را که بالای تخت بود به رسم ادب و احترام به او بخشید و من هم جای خودم را به مهتاب .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم هوس بو کشیدن عطر برگ و میوه‌های آویزان از درخت توی باغچه‌ها را کرد.

خان بابا به رسم عادت هر روزه‌اش حیاط را آبپاشی کرده بود و برگ‌ها از خیسی آب انگار که شانه شده بودند .

_این خونه یه قطعه از بهشته

خان‌بابا سرش را چرخاند سمتم.

_تا وقتی که جمع بودیم دور هم بهشت بود، از وقتی که یوسف رفته آینه دق شده برامون. شیر پسرم این خونه رو خیلی دوست داشت.

و آیا بر کسی پوشیده بود میزان علاقه‌ی زیاد خان‌بابا به یوسف؟!

_باز هم تبعیض؟

مادر از وقتی گمشده‌اش پیدا شده بود و چهره و صدایش را از پشت گوشی دیده و شنیده بود، مدام و در هر حالتی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالی‌اش را حفظ می‌کرد، اما اینبار لحنش دلگیر و غم‌زده شد.

_یوسفم مظلوم بود و از دست باباتون هم بدبخت. بمیرم برای اون دلش که یه لحظه هم پیش ما خوشی ندید.

شاخه‌ی غنچه‌ی شکفته شده را کمی خم کردم سمت صورتم و نگه داشتم زیر بینی‌ام... عجب بوی خوبی!

مهتاب موبایلش را از داخل کیف دستی چرمش بیرون کشید و گفت:

_در عوض الان آدم بزرگ و معروفی شده، واسه خودش کسی شده. خان‌بابا آهنگ جدیدش رو شنیدین؟

خان‌بابا ذوق کرد، شبیه کودکی چند ساله.

_آره باباجان آرشام همه رو توی گوشیم ذخیره کرده، ولی تو باز بزار گوش کنیم روح‌مون جوون بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را نوازشگر کشیدم روی برگ‌های سبز و بزرگ درخت مو و به دنبالش هم برگ‌های ریز جوشیده روی درخت‌های در امتداد باغچه.

_بیا یه چیزی بخور مادر

درخواست مادر را اطاعت کردم و برگشتم سمت تخت. مهتاب از گوشه‌ی شانه‌ی خان‌بابا ظاهر شد و گوشی‌اش را به دستش داد.

_ببین توی این ویدیو چه خودش رو می‌گیره... نگا نگا چشم‌هاشُ... اینجاش خیلی خنده‌دار نه که می‌دونیم ذاتش چه جوری... آخه من فدای اخم‌هات...

خان‌بابا بااشتیاق به حرف‌های مهتاب و صدای یوسف گوش می‌داد. ناگهان صفحه‌ی گوشی را به لبش نزدیک کرد و بوسید.

مادرجون به گریه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقط نمیرم و ببینمش. دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم از دلتنگی برای یوسف و پناه

مادر پا به پای مادرجون اشک ریخت، اشک‌هایی که اینبار آغشته به شادی وصال هم بود.

_خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. من بدون بچه‌هام فلج و زمین‌گیر میشم.

مهتاب با مهارتی که شبیه یوسف بود خیلی زود جمع را به خنده واداشت. صدای خنده‌هایشان و عطر درختان و داغی چایی مادرجون در این عصر خنک و جمع بهم نزدیکِ روی این تخت چوبی، توی این حیاط باصفا... پدر خودت را از چه چیزی محروم کردی و خبر نداشتی .

زندگی توی جمع خانواده زیبا بود نه توی آپارتمان تاریک و ساکت. کجای این جمع ما گناه بود؟!

چون می‌خندیدیم گناهکار بودیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و من حق ندارم مجدد دلم بسوزد برای پدرم؟!

پناه:

لیوان‌های بلند و کریستالی را به ردیف هم روی میز چیده بودم و اسکوپ بستنی‌ها را در پایین لیوان‌ها قرار می‌دادم و قهوه‌ی سرد شده را روی آن‌ها می‌ریختم.

_می‌تونم بهت کمک کنم؟

سرم را بالا گرفتم تا الیزا را ببینم. موهایش از پشت باز بود و از جلو هم توسط تل قرمز پاپیونی مهار شده بودند.

_البته

لبخندی زد و بلافاصله مشغول شد. روی قسمت‌های بالایی لیوان‌هایی که من با بستنی و قهوه پُر می‌کردم، خامه‌ی فرم گرفته می‌ریخت.

_تو بیا بشین زحمت‌ها رو بزار واسه الیزا، دو تا کار بکنه نمیمیره که!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای فراموشم شد که یوسف این حرف را به زبان فارسی گفته و آرام روی گونه‌ام کوبیدم.

_وای شنید بخدا

در انتهای حیاط و میان جمعیت نشسته بود و من و الیزا هم در گوشه‌ای دیگر مشغول آماده کردن خوراکی‌های عصرانه بودیم.

_بشنوه، مهم نیست

دستش را گذاشت روی شانه‌ی جوزف که روی صندلی کناری‌اش نشسته بود و گرم صحبت با بنیامین بود.

_یه چند تا فحش هم به جوزف بدم؟ نظرت چیه؟

زیر نگاه متعجب الیزا خنده‌ام را پشت دستم مخفی کردم و به ظاهر خودم را مشغول ادامه‌ی کار نشان دادم.

_بگم یا نه عشقم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را روی حرکت دست‌های الیزا نگه داشتم، بر روی خامه‌های فرم گرفته، شکلات رنده شده می‌ریخت و بعد هم کمی سس کارامل و در نهایت با نوک انگشتانش نمک دریایی را پاشید رویشان.

ــیعنی من بگم آره تو به جوزف فحش میدی؟ من نمی‌دونم چقدر دوستش داری؟ چقدر تعصب داری روی اون؟

دستش را انداخت روی شانه‌ی جوزفِ بی‌خبر از گفتگویِ ما دو نفر.

ــپشیمون شدم نمی‌گیرمت. زنی که به شوهرش بگه فحش بده به درد زندگی نمی‌خوره. یکی از همین دخترهای آلمانی رو می‌گیرم که پدرمم خیلی دوستشون داره.

سرم را به نشانه‌ی تاسف تکان دادم برایش، مادر و خان‌بابا و آدولف را هم از پشت پرچین‌ها دیدم که مسیر رسیدن به حیاط را در پیش گرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه آماده شدن

سرم چرخید سمت الیزا و صدای آرام و نگاه مهربانش.

_مرسی عزیزم

با هم لیوان‌های آماده را داخل سینی قرار دادیم و به دنبال هم قدم برداشتیم سمت میز و صندلی‌های بامبو در وسط حیاط.

_بفرمایید

مادر طبق این چند روز گذشته باز کنار خان‌بابا و مادرجون و زن عمو نشست تا گفتگوها را دوسویه ترجمه کند، خان بابا شیفته‌ی آدولف شده بود و او هم همینطور. روز گذشته از ظهر تا غروب توی کبابخانه و کنار او بوده و گفتگویش با او را محدود به برنامه‌ی ترجمه‌ای کرده بود که یوسف روی گوشی‌اش نصب و تنظیم کرده بود.

_مامان بخور که دستپخت عروست خوردن داره

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌عمو با اشتیاق لیوان قهوه بستنی را از دست یوسف گرفت و در عوض تشکر، لبخندی عمیق و مادرانه به صورت یوسفش تقدیم کرد، گودی زیر چشمش و همینطور خطوط پنجه کلاغی دورش کمتر شده و رنگ پوستش هم روشن‌تر شده بود، حال میفهمم که دلتنگی زودتر از هر چیزی آدمی را پیر می‌کند.

_شما هم بشینین

این جمله را مادر گفت و ما دو تا هم اطاعت کردیم. لنای عزیزتر از جانم توی آغوش مادرجون مشغول بود به مکیدن مشتش و توماس هم در آغوش مادر چرت عصرگاهی میزد.

مادر و زن عمو آهسته حرف‌هایی را بین خودشان رد و بدل کردند. با دقت نگاهشان کردم، به دو زنی که از دست ظلم یک مرد فرار کرده بودند و من می‌دیدم که این فرار چه نتیجه‌ی مطلوب و خوبی در زندگی این دو داشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این وجود باز هم ته دلم می‌سوخت برای زن عمو چون اینبار نگران آرشام و مهتاب بود و گاهی هم زیادی دلتنگشان میشد. یوسف هم دلش برایشان تنگ شده بود و حس می‌کردم به خاطر من است که بروز نمی‌دهد. یوسف، آرشام و مهتاب را به خاطر گناه و خیانتی که در حق خودش کرده بودند بخشیده بود، ولی آنچه در حق من کرده بودند را نمی‌بخشید.

_طعمش خوب شده... به نظر نمی‌رسه برای اولین بار و توسط یه غیر آلمانی درست شده باشه.

لبخند زدم به ناجی و هم شکل و همکار یوسفم.

_نوش جانت

آدولف جمله‌ای به شیوا گفت، شیوا برای خان‌بابا ترجمه‌اش کرد و هر دو بلافاصله زدند زیر خنده. رفاقتشان جالب بود و در عین حال جدید.

_الیزا میشه پیش من بشینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این تقاضا را جوزف کرد و الیزا هم از صمیم قلب پذیرفت و با کمال میل عملی کرد. هنوز هم با گفته‌های یوسف در مورد عشق این دختر کنار نیامده بودم، زلیخا او بود نه من.

یوسف یک کیک نیش زنبوری برداشت از روی میز. شبیه یک لقمه‌ی چرب و نرم به آن گاز زد و زن عمو هم حین برداشتن یکی از آن‌ها خطاب به مادر پرسید:

_اینا چیه ریختن روی کیک؟

مادر هم یکی برداشت تا با اشاره به محتویات روی کیک راحت‌تر توضیح بدهد.

_کیک نیش زنبور از کیک‌های سنتی آلمان و خیلی هم تُرد که بخاطر بافت خامه‌ایش هست و روی اون رو با لایه‌ای از عسل و بادام به این شکل جذاب و فوق‌العاده تزیین می‌کنن.

_چه جالب!

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمو حین تکان دادن سرش به نشانه‌ی جالب بودن ادامه‌ی صحبت‌های مادر، گازهای کوچکی هم به کیک می‌زد .

نگاهم به مربع‌ای از پیراهن تن یوسف تکیه زد و توی ذهنم باز تلاش کردم برای پذیرفتن واقعیت، باورش سخت بود. پذیرفت بودن و زیستن کنار کسانی که دوستشان داشتم، بدون هیچ فاصله و مانع‌ای .

_یوسف‌جان بابا بیا اینجا نزدیکم باش، دور میشی ازم، بی‌حوصله میشم.

یوسف سریع برخاست.

_ای به چشم قربونت برم، گفتم یه امروز رو ازت فاصله بگیرم تا با رفیق آلمانیت خوش بگذرونی.

نشست روی کفپوش تایلی و کنار پاهای خان‌بابا، همه باز هم چشم دوختند به ابراز علاقه‌ی خان‌بابا به یوسفش. گویی هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری می‌کرد دلتنگی‌های آن چند ماه دوری و بی‌خبری جبران نمیشد .

ـ‌پدر صلواتی من بخاطر توئه که سرِ پیری خودم رو آواره غربت کردم... ای‌کاش آرشام و عروسش هم اینجا بودن تا دلم آروم میشد از بی‌قراری.

مادرجون اشک گوشه‌ی چشمش را با روسری‌اش گرفت و من خدا را شکر کردم که حواس زن عمو پرت حرف زدن با مادر بود. آدولف و الیزا هم کنجکاوانه به لب‌های آویزان و صورت‌های غمگین آن‌ها نگاه می‌کردند.

ـ‌یه چند روز دیگه زنگ میزنم بهش تا ماه عسل رو بیان اینجا... خوبه؟

مادرجون با خوشحالی استقبال کرد و خان‌بابا زیر لب زمزمه کرد.

ـــ‌خدا ازت راضی باشه باباجان

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش را بگویم؟ آمدن آرشام به برلین را دوست نداشتم چون می‌دانستم یوسفم را آزرده خاطر می‌کند، چون می‌دانستم گذشته را واضح به یادش خواهد آورد. چون می‌دانستم که هر چقدر هم که بگذرد گذشته‌ی مشترک من و آرشام انکار نخواهد شد. ولی دوست هم نداشتم بیشتر از این یوسف دلتنگی بکشد چون در هر حال آرشام برادرش بود، و نسبت از این نزدیک‌تر برای دلتنگ شدن؟

_این چیه؟

حواسم جمع دستان یوسف شد که حشره‌ای را میان انگشت شست و اشاره توی هوا آویزان نگه داشته است .

_خان بابا این عنکبوتِ نیش زد بهت؟

آدولف با نگرانی عنکبوت را گرفت. جوزف هم زانو زد کنارشان.

_خطرناک نیست یوسف

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف عنکبوت را پس گرفت.

_این عنکبوت از عجیب‌ترین عنکبوت‌های جهان هست، یه عنکبوت سرگردان برزیلی خطرناک.

این حرفش ترس را به دل همه انداخت. مادر موبایلش را در دست گرفت.

_یعنی زنگ بزنم اورژانس؟

بنیامین که انگار بار اولی نبود از این عنکبوت‌ها توی حیاطش دیده، متعجب شد از این حرف یوسف.

_تو مطمئنی؟

_آره می‌شناسم این کثافت‌ها رو...

صورتش را هدایت کرد سمت مادر.

_ولی زن عمو اورژانس به کار خان‌بابا نمی‌آد. خان بابا برای کنار اومدن با اثرات این نیش به مادرجون احتیاج داره

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم حرفش را.

_منظورت چیه؟

این سوال را من پرسیدم و یوسف جوابش را به خان‌بابا داد.

_زهر این عنکبوت به جای کشتن یا زخمی کردن باعث قوی کردن قوای جنسی مردها میشه .

صورتم را با دستانم پوشاندم، جوزف بی‌محابا قهقهه زد و خان‌بابا حیران و بی‌خبر از گفتگوی ما چشم به خنده‌هایمان دوخته بود. مادر که برای خان‌بابا توضیح داد، از خجالت سرخ شد و از ترس اینکه مبادا یوسف درست گفته باشد توی فکر فرو رفت.

بنیامین، لنا را از مادرجون گرفت و گفت:

_شیوا براشون توضیح بده که این عنکبوت برزیلی نیست، در ظاهرشون مشخصه که نگران شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم را به نیش کشیدم تا بیشتر از این لبخندم خودنمایی نکند، یوسف دید مرا و آرام لب زد.

_نکن اینطوری با لب‌هات. دست منم به این عنکبوتِ خورده، می‌خوای بی‌آبرویی به بار بیاد؟

سرخ شدم حتی بدتر از خان‌بابای بیچاره. رو برگرداندم سمت دیگر و اینبار جوزف را دیدم.

_نگران نباش لِو طاهور شوخی می‌کنه.

چرا این مرد در اوج شادی هم که بود باز غمی نهفته در اعماق نگاهش پیدا بود؟ غمی که مثل نقطه‌ای سیاه روی یک پهنای بزرگ و سفید بود.

_می‌دونم!

لبخند زد، برگشت روی صندلی‌اش و گفت:

_یوسفِ دروغگو

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی من؟ من دروغگوام؟ توی اینترنت سرچ کن می‌فهمی که دروغ نمیگم و از سم عنکبوت برزیلی برای داروهای جنسی هم استفاده می‌کنن.

الیزا لبش را به بازوی جوزف چسباند تا لبخندش پیدا نشود، هنوز عادت نکرده بودن به این رفتارش و شاید هم هرگز ندیده بودن مثل او را.

_پناه‌جان حالا چیکار کنیم؟

برخاستم و دست مادرجون را گرفتم. دهان که باز کردم برای رد حرف یوسف، اجازه نداد و باز خودش شروع کرد به گفتن.

_فعلاً شما هیچ کاری نکن قربونت برم، این ماییم که باید بریم و خونه رو خالی کنیم و بزاریم در اختیارتون. بعدش نوبت شماست که اون کار رو بکنید.

خان‌بابا الان بیشتر از هر روز دیگه‌ای به تو نیازمنده و باید کمکش کنی که این دوره نقاهت رو سپری کنه، با جون و دل

رمان بازار
romanbazar.ir

اون زهر رو بکش بیرون از تنش. این همه توی ایران یه بار هم توی برلین... بزار هوای این کشورم بخوره به تن برهنه‌تون... آقربونت دختر خوشگل

سمت فلاور باکس فلزی کنار دیوار رفتم، لبخندم را به زور فرو دادم و سعی کردم لحنم جدی باشد.

_یوسف زشته، گناه دارن

آرنجش را روی زانوی خان‌بابا گذاشت و دست دیگرش را توی هوا پرتاب کرد.

_برو ببینم دخترجون. قرار نیست چون پیر شدن محروم هم بشن. خان‌بابام حیفه دم عمری حسرت به دل بمونه.

نگاهم روی گلدان‌های فلاور باکس به گردش در آمد و با حفظ عمق لبخندم، چشم دوختم به تصویر مقابلم. توی ذهنم، آنجایی که دیگر کسی نیست و فقط خودم هستم و خودم، آنجا که نه تظاهر هست و نه ترس، نه دروغ و نه توجیه، اعتراف

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم که از ابتدای خلقت تا به الان من عاشق این مرد بوده‌ام و کمی دیر شناختم این احساسم به او را.

نمی‌دانم بحث‌شان به کجا کشیده شده بود، اما دیدم که خان بابا افتاد به جان یوسف. جوانی و نشاط برگشته بود توی دلش با بودن کنار یوسفش. نوه‌ی شبیه پسر محرومش، نوه‌ای که دامادش هم شد، نوه‌ای که اگر نبود خان‌بابا تا مرز گله و شکایت از پروردگارش هم پیش می‌رفت. خان بابا لایق اسم یعقوب بود همانطور که نوه‌اش لایق اسم یوسف بود .

سرم را بلند کردم و به آسمان آبی دوختم. صدای خنده با آواز پرنده‌ها مخلوط شده بود و آهنگ زندگی توی هوا نواخته می‌شد .

_خدایا حواست بهمون باشه، دیگه فاصله نباشه، غم نباشه، اجبار نباشه... باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و ناگهان آیه‌ای که سال‌ها بود مادرجون از قران تلاوت می‌کرد، به زبانم آمد.

_وَإِذَا سَأَلَکَ عِبَادِی عَنِّی فَإِنّی قَرِیبٌ أُجِیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْیَسْتَجِیبُواْ لِی وَ لْیُؤمِنُوا بِی لَعَلَّهُمْ یَرْشُدُونَ... و هرگاه بندگانم از تو درباره من پرسند "بگو:"همانا من نزدیکم؛ دعای نیایشگر را آنگاه که مرا می‌خواند پاسخ می‌گویم. پس باید دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان آورند، باشد که به رشد رسند.

لس آنجلس_ آمریکا

لِو طاهور:

حلقه را توی انگشت دومم چرخاندم و چرخاندم و چرخاندم و...

طاقت نیاوردم و موبایل را از روی میز جلو پای‌ام برداشتم و بلافاصله با شماره‌ی مدنظرم تماس گرفتم. صدای هیاهوی

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشاچی‌ها از آن پس دیوار و پرده‌ی تالار تا اینجا، پشت صحنه هم می‌رسید.

_الو...

گلویم ورم کرد از بغض

_الو... الو... چرا حرف نمیزنی؟

دست کشیدم روی گلویم، داغ شده بود. رفت و آمد بقیه‌ی اعضای گروه در اطرافم آزار دهنده بود، دلم می‌خواست توی زیرزمین خانه‌ی خان‌بابا بودم، تنها و دور از هر صدایی. باورتان می‌شود؟ این آرزو را برای شنیدن صدایی کردم که از دست آزار و اذیت صاحبش فرار کرده بودم به اینجا. به این نقطه از دنیا.

_بابا...

اگر بغضم نمی‌ترکید، دلم می‌ترکید... اشک‌های گرم و شور برای فرو ریختن از چشمانم سبقت می‌گرفتند از هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یوسف تویی؟

سرم را بالا گرفتم و آب دهانم را پر سر و صدا فرو دادم.

_آره بابا خودمم. پسر ناخلف و دوست نداشتنیت... دشمن دین و آبروت... باعث سرافکندگیت

سکوت کرد. و این اولین باری شد که از سکوت پدر و کوتاه آمدن در برابرم خشنود نشدم. دلم شنیدن صدایش را می‌خواست، صدایی که همیشه برای من خشن و بلند بود و پُر از بد و بیراه گفتن.

_خوبی؟

_خوبم... آرشام میگه فشارخون گرفتی، میگه تنها شدی، میگه...

خودش انتخاب کرد حرف بعدی را برای ادامه‌ی جمله‌ی ناتمام من.

_دوست نداشتنی شدم. تنها شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص ناخن کشیدم داخل شیارهای نازک روی میز چوبی. تا جایی که سرانگشتانم از این حرکت داغ و قرمز شد.

_خودت خواستی، نخواستی؟

آه بلند بالایی کشید.

_هیچکس تنهایی رو نمی‌خواد اونم توی این سن... دهنم خشک شده از بس کسی نیست باهاش حرف بزنم.

صدایش را واضح نمی‌شنیدم به سبب آلودگی صوتی اطرافم.

_خیلی عذابم دادی بابا. خودت مقصر حال الانت هستی. چرا کاری کردی دل بکنم از خونه و زندگی و کشورم؟ چرا باعث شدی خوشبختی و آرامش رو کیلومترها دورتر از خونه‌مون و کنار آدم‌هایی پیدا کنم که نه هم دین‌مون بودن نه هم زبون.

لحنش خشک شد.

_من صلاح تو رو خواستم. این حقم نبود.

صدایم بالا رفت. داشتم خفه میشدم از حسرت و افسوس

رمان بازار
romanbazar.ir

_حقت بود بابا. هیچکس از دست آسیب‌های تو در امان نبود. یه نگاهی به خودت و زندگیت بنداز؟ حق با منه یا تو؟ اگه با توئه چرا همه ازت دور شدن و اومدن پیش من؟ چرا خان‌بابا و مادرجون حاضرن با درد دوری از تو و وطن‌شون کنار بیان و اینجا پیش من بمونن؟ چرا مامان از اینکه همسرش نیست خوشحاله؟ چرا عمر سپری شده با تو رو حروم شده می‌دونه؟ چرا آرشام از وقتی که تصمیم گرفته مثل تو نباشه حالش اینقدر خوبه؟ چرا مهتاب می‌ترسه بگه عروس توئه؟ چرا پناه حتی دوست نداره تو رو با عنوان عمو هم یاد کنه و صدا بزنه؟ چرا منی که دلتنگ بوی فاضلاب‌های شهرمون هم شدم دوست ندارم برگردم و دلتنگی و غربت رو به برگشتن ترجیح میدم؟

لام تا کام چیزی نگفت، ولی در عوض من گفتم. با صدای بلند هم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا تو یه نفر بودی چطوری تونستی این همه آدم رو اذیت کنی؟ چطوری با زبونت این همه آدم رو از خودت روندی و دور کردی؟ چرا کاری کردی که اینقدر نخواستنی بشی؟ اون باور و اصول کوفتی رو از کجا و از کی یاد گرفتی که این همه خسارت به خودت و عزیزانت زد؟ من رو از خودت طرد کردی، ولی آخرش همه بخاطر من یا خودشون تو رو طرد کردن.

با بلندن شدن صدای موزیک به خودم آمدم. دیگر هر لحظه امکان دستگیری‌ام در این وضع از سمت هارولد و شالوا و بقیه گروه لِو طاهور بود.

_من خواستم تو و آرشام خدا رو بشناسید، خواستم دوست خدا باشین نه دشمنش... آخرش با خدا دوست نشدین که هیچ، دشمن من هم شدین.

گوشی را برای لحظاتی از گوشم جدا کردم و روی میز گذاشتم تا بتوانم دستانم را به هم بچسبانم و مماس لب‌هایم قرار بدهم و در آن فوت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لِو طاهور آماده‌ای؟ جوزف هم کارش تموم شده و تا چند دقیقه دیگه به ما ملحق میشه.

سرم را عصبی بالا و پایین کردم. اودل فهمید وخامت حالم را که بیشتر از این پیگیر نشد و ماندن در اطرافم را جایز ندید. گوشی را از روی میز برداشتم و چسباندم به گوشم.

_یوسف؟

حقیقتش انتظار نداشتم با وجود این وقفه‌ای که بین مکالمه ایجاد کرده بودم هنوز هم تماس را برقرار نگه داشته باشد. پدر هرگز برای من صبوری به خرج نداده بود و حال امشب!

_جانم

انتظار نداشت اینگونه جواب خطاب کردنش را بدهم.

_هیچی... مراقب خودتون باشید

از چشمانم چنان اشک بیرون می‌ریخت که خون از یک شاهرگِ بریده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا پشیمون نیستی؟

ابتدا تعلل کرد و کمی بعد...

_نه! مگه شما از رفتار و گستاخی‌ها و بی‌احترامی‌هاتون پشیمون شدین؟ مگه شدین اون بنده‌ای که خدا می‌خواد؟ اون اولادی که من می‌خوام؟

مایوسانه لبخندی زدم و اشکم را با پشت دست پاک کردم. پدر عاقبت خوبی در انتظارش نبود، تنهایی مثل خوره به جانش می‌افتاد و ذره ذره امید و اشتیاق و دلخوشی و حتی باور و اعتقاداتش را هم می‌خورد و بیمارش می‌کرد .

_بابا؟ چرا هیچ اتفاق هولناکی روی تو تاثیر نداره؟

_چون اعتقاداتم محکمه. مثل شما روزه‌خواری نمی‌کنم، توی خوندن نمازهام سهل انگاری نمی‌کنم، ایمانم ضعیف نیست...

_بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان محکم و ناگهانی صدایش زدم که از منبر خیالش پرت شد توی واقعیت. سکوتش را ادامه داد و من حرفم را.

_متاسفم... برای خودم و آرشام و همه‌ی کسانی که قربانی اعتقادات افراطی تو شدن و ناراحتم برای رابطه‌ی پدر و پسری بینمون که هیچ وقت اونطور که شایسته بود شکل نگرفت و حتی یکبار هم نه از سمت تو و نه من، احساس نشد.

_یوسف تو اینطوری نبودی! می‌خوای انتقام بگیری؟ چرا مجبورشون نمی‌کنی برگردن سر خونه و زندگی‌شون؟

نگاهم روی ابزار مختلف موسیقی اطرافم در رفت و آمد بود. پدر چرا تحت هیچ شرایطی از بدبین بودنش کناره نمی‌گرفت؟

_بابا من انرژی و عمرم رو صرف رسیدن به آرزوهام می‌کنم نه بدبخت کردن بقیه. مگه من توام که بقیه رو مجبور به کاری بکنم؟ تو درس عبرت شدی برای من و بقیه تا حتی خوردن یه لیوان آب رو به یه آدم تشنه هم اجبار نکنیم مگر اینکه با

رمان بازار
romanbazar.ir

میل خودش طلب آب کنه. اگه پدر و مادر و زنت و بقیه عزیزانت بودن در کنار من رو به زندگی پیش تو ترجیح میدن تقصیر من نیست! آخه پیش تو هیچوقت خوش نمیگذره. خان‌بابا و مامان صبح که چشم باز می‌کنن باید من اولین نفری باشم که میبینن. مادرجون عادت نداره به فضای خونه و کوچه و خیابون‌های این کشور، ولی به قول خودش، کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است ...

_خب تو هم برگرد. تو با اون آدم‌ها و پسره‌ی یهودی چه نسبتی داری آخه؟ پدرت رو به اون ترجیح میدی؟

نوک کفش کتانی‌ام را ساییدم روی زمین زیر پای‌ام. اشتباه کردم قبل از کنسرت اقدام به انجام این تماس کردم، روحیه‌ام را خراب کرد.

_قبلاً نسبت نداشتیم، ولی الان داریم. مگه نسبتی بالاتر از درک و همدردی هم هست؟ برگردم که چی بشه؟ تو عوض میشی؟ نه! من اون رو به تو ترجیح دادم چون هر کاری که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

با من کردی رو اون نکرد. به قول تو، اون پسره‌ی یهودی دنیایی که تو ازم گرفته بودی رو به بهترین شکل ممکن از اول برام ساخت. هیچوقت هم در مورد دینم حرف و سوالی ازم نپرسید چون اولویتش انسان بودن طرفش هست نه دین و مذهبش. دلم می‌سوزه برای عاقبتی که باورت برات ساخت. تو می‌تونستی همون خونه‌ی قدیمی خان‌بابا رو برامون بهشت برین کنی، ولی اسفل السافلین کردی.

همه‌ی اونایی که یه روزی به پشتوانه‌ی حرف‌های تو، مسخره‌م می‌کردن همین الان دارن از توی موبایل‌های توی دستشون و تلویزیون‌های توی خونه‌شون من و آهنگ‌هام رو دنبال می‌کنن و با آب و تاب برای بقیه تعریف می‌کنن که یک روزی من رو می‌شناختن.

نباید یه بذر رو بی‌ارزش بدونی چون اگه توی بستر مناسبش قرار بگیره و شرایط رشد کردنش فراهم بشه یه روزی اونقدر بزرگ میشه که سایه‌ی روی سرت میشه و سر می‌کشه تا

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمون... پدرمی، حق داری به گردنم، هر وقت به هر چیزی احتیاج داشتی کافیه یه تماس بگیری، ولی دیگه هرگز نخواه که مثل خودت به بقیه یه چیزی رو اجبار کنم حتی برگشتن به خونه و وطن خودشون رو چون مثل تو شدن بزرگترین کابوسِ من و آرشام شده.

سکوتش را نشکست ومن خاتمه دادم تماس را... جوزف داشت نزدیک میشد. از عاقبت شومی که تنهایی برای پدر در نظر گرفته بود غم دنیا آوار شد روی دلم، پدر را می‌شناختم، از آن دسته آدم‌ها نبود که تنها زندگی کردن را بلد شود و با خودش خوش باشد و لذت ببرد از این کنج عزلت نشینی. امروز و فردا بود که زمین‌گیرش می‌کرد این شکل از تنهایی ترسناکِ منتخبِ خودش.

_لِو طاهور خبرات امروز روزنامه‌ها و رسانه‌ها رو خوندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و تازه یادم آمد که حین پاک کردن اشک‌هایم به آن همه زحمت بقیه برای آماده کردن ظاهرم، توجه‌ای نکرده‌ام.

_نه! چیز بدی نوشتن؟

آن طرف میز ایستاد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد، شلوار جین و آستین کوتاه جذبِ توسی به تن داشت. خب این طبیعی بود چون طراح لباسش و ترانه سرایش و معشوق و نامزدش یک نفر واحد بود، یک زن که از خیلی سال پیش اعتقاد داشت جوزف یک مرد توسی است.

_ببین !

سرم رابلند کردم و به صفحه‌ی بزرگ گوشی چشم دوختم. تیترهای بزرگ و پرر نگ با پس زمینه‌ای از عکس مشترک من و پناه و جوزف و الیزا در مکان‌های مختلف و گاهاً جدا از هم. نمی‌دانم چگونه لحظات دو نفره‌ای که من و پناه با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم شکار دوربین خبرنگارها شده بود و همینطور جوزف والیزا که خودمان خبر نداشتیم.

نگاهم روی تیتر خبرها بالا و پایین شد.

آیا هویت اصلی لِو طاهور هنوز هم مانند یک راز مخفی مانده است؟

این دختر جوان و زیبا که دست در دست او توی خیابان‌های برلین قدم می‌زند نامزد اوست؟

آلبوم عاشقانه‌هایی برای مرد توسی، با استقبال خوب طرفداران موسیقی در سراسر جهان همراه شد.

جوزف وایزمن هفت روز گذشته را همراه با

همسرش در مونیخ سپری کرده است.

آیا داستان عشقی که مردم در مورد همسر جوزف وایزمن می‌گویند حقیقت دارد؟ یا شایعه‌ای بیش نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چیزی باعث موفقیت جهانی جوزف وایزمن و لِو طاهور شده است؟

دلیل جوزف وایزمن برای نامگذاری گروه موسیقی‌اش به لِو طاهور چیست؟

گوشی جوزف توی دستانم بود و نگاهم باشتاب روی نوشته‌ها بالا و پایین میشد و انگشتانم مدام روی صفحه‌اش به سمت چپ و راست کشیده میشد. در جواب هر یک از این سوالات چند سطری نوشته شده بود و عکس‌هایی هم از ما در مکان‌ها و موقعیت‌های متفاوت ضمیمه‌اش شده بود.

_لعنتی تو گریه کردی؟ اونم درست زمانی که قراره با هم بریم روی صحنه و بزرگترین اجرای زنده‌ی موسیقی رو داشته باشیم؟

سوال عصبی جوزف باعث شد سریع نگاهم را بگیرم از گوشی و به او بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به این اشک‌ها احتیاج داشتم.

مثل همیشه عصبانیت و دلخوری‌اش از من را خیلی زود به دست فراموشی سپرد و با دور زدن میز، خودش را مقابلم قرار داد.

_می‌دونم! ولی باید با این حقیقت که آدم‌ها فقط اختیار خودشون رو دارن کنار بیای. ما می‌تونیم بقیه رو راهنمایی کنیم یا یه چیزهایی رو بهشون توصیه کنیم، ولی هرگز قدرت و اجازه‌ی تحمیل هیچ کار و باوری رو به اون‌ها نداریم حتی اگر اون‌ها اشتباه کنند و ما راه و روش درست رو نشون‌شون بدیم. آدم‌ها رو با عواقب انتخاب و باورهای خودشون تنها بزار وقتی می‌بینی تلاشت برای اون‌ها داره به خودت صدمه می‌زنه. مثل کاری که من کردم.

موبایلش را رها کردم روی میز و محکم در آغوش‌اش گرفتم. بو می‌داد، بوی امنیت و حمایت و مردانگی و رفاقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید عجیب بنظر برسد، ولی این مرد صد هزار پشت بیگانه با من، این مرد یهودی، این مرد غیر هموطن، از هر کسی به من نزدیک‌تر بود، حتی از پدر و برادری که همخون بودند.

آدم‌ها را نه با دین و مذهب‌شان که با رفتار و باورشان باید سنجید و قبول کرد. کاری که من همیشه کردم و همچنان هم خواهم کرد.

قضاوت فقط مخصوص خدا بود، پس چرا هر بنده‌ای برای خودش توی ذهنش یک دادگاه با کلی تشکیلات و پرونده‌های پُر از اتهام و قضاوت و محاکمه ساخته بود؟ !

و من یاد گرفتم که قضاوت از روی ظاهر، قضاوت بدون علم به حقیقت ماجرای یک اتفاق، قضاوت بر اساس برداشت شخصی و حتی جمعی، بزرگترین خیانت و گناه بشریت است که کسی در حق همنوعِ خود روا می‌دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با جوزف روی صحنه و مقابل تشویق ایستاده‌ی تماشاچی‌ها سر تعظیم فرود آوردیم، لبخندی از افتخار به خودم و به نشانه‌ی قدردانی از زحماتی که برای خودم کشیده بودم روی لبم مطرح شد.

وقتی لب‌هایم به میکروفون یقه‌ای برخورد و انگشتانم به کلاویه‌های پیانو، فهمیدم که در این لحظات من خوشبخت‌ترین آدمِ روی این کره‌ی خاکی هستم چون داشتم تعبیر رویاهایم را زندگی و اجرا می‌کردم.

کی فکرش را می‌کرد؟! من، یوسف توسلی، پسر نخواستنی و دوست نداشتنی پدر و خیلی‌های دیگر مثل پدر، اینجا در یکی از بزرگترین شهرهای واقع در لس آنجلس همراه با خواننده‌ای محبوب و مطرح جهانی جوزف وایزمن هم صدا و همنواز خواهم شد و در خاک غربت، احساس آرامش می‌کنم.

حال می‌رسم به معنای این جمله از محمود درویش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وطن انسان جایی نیست که انسان در آن متولد شده باشد. بلکه جایی‌ست که در آن تمام تلاش‌هایش برای فرار به پایان برسد.

_هی لِو طاهور؟ آماده‌ای؟

صورتم از روی جمعیت چرخید سمت جوزف.

_آماده‌ام رفیق

لبخند عمیقش را بی‌دریغ تقدیم کرد به نگاهِ من و شروع کرد به خواندن

-Da wo sie scheitern, musst du angreifen, in einen höheren Gang schalten

اونجایی که بقیه شکست میخورن، تو باید بجنگی، باید دنده رو عوض کنی

Und auch wenn der Rest dann aufgibt, heißt es festbeißen

رمان بازار
romanbazar.ir

و همینطور وقتی بقیه جا میزنن، این معنیش اینه که تو محکم‌تر گاز بگیری “ رها نکنی”

Dran bleiben, anspannen und standhalten

دووم بیار، به خودت فشار بیار، ایستادگی کن

Glück nicht verwechseln mit Können, aber dein Können niemals anzweifeln

توانایی‌ت رو با شانس اشتباه نگیر، و هیچوقت به توانایی‌ت شک نکن

Nie genug, aber auch nie zu große Ziele

هیچ زمانی کافی نیست، هیچ زمانی برای هدف‌های بزرگ کافی نیست

Mach die Luft in deiner Lunge zu Benzin für die Maschine

هوا برای ریه هات مثل بنزین برای ماشینه”منظور ارزش تلاش برای رسیدن به هدف هست”

رمان بازار
romanbazar.ir

Den Neid von so vielen zu Öl für das Getriebe

حسد خیلی‌های دیگه مثل روغن برای جعبه دنده‌ست”بهره‌وری از احساس حسادت آدم‌ها برای قوی شدن”

Neuer Tag, neues Glück, neue Regeln, neue Spieler

روز جدید، شانس جدید، قانون جدید، بازیکن جدید

Hoch fliegen heißt fallen in die Tiefe

بلند پروازی به معنی سقوط به اعماقه

Doch ohne große Opfer gibt es keine großen Siege

با این حال بدون فدا کردن، پیروزی بزرگی بدست نمیاد

Wir hören kein Nein, kein das geht nicht, kein der Weg ist zu weit

ما "نه" نمیشنویم “ نه حالیمون نمیشه”، "نمیشه" نداریم، "راه زیادی دوره" نداریم

رمان بازار
romanbazar.ir

Denn nur mit Blut, Schweiß und Tränen bezahlt man die Unendlichkeit

چون آدم برای رسیدن باید بی‌نهایت خون و عرق و اشک بپردازه

زمین و صحنه از شدت شور و هیجان به لرزه افتاده بود و من همراه با جوزف بدون لحظه‌ای خستگی، اجرا را ادامه می‌دادیم.

ما دو تا نه تنها در عرصه‌ی موسیقی که در زندگی هم دوئت می‌کردیم.

-Und noch einen anderen Weg kenn ich keinen

و یه راه دیگه؟ من که سراغ ندارم!

Und selbst wenn, schätzt man erst den Wert, zahlt man auch den echten Preis

رمان بازار
romanbazar.ir

و اگه راه دیگه‌ای هم وجود داشت، آدم وقتی ارزش چیزی رو میفهمه، حاضره بهای واقعی‌ش رو بپردازه

Du sagst, du kannst nicht, dann willst du nicht - ganz einfach

تو میگی نمی‌تونم، پس راحت بگو نمیخوای!

Talent ist nur Übung und Übung macht den Meister

استعداد فقط تمرینه و تمرین تو رو استاد میکنه

Erfolg ist kein Glück

موفقیت شانسی نیست

Sondern nur das Ergebnis von Blut, Schweiß und Tränen

بلکه نتیجه خون و عرق و اشکه

Das Leben zahlt alles mal zurück

زندگی همه چیزو دوباره بهت بر می‌گردونه

رمان بازار
romanbazar.ir

Es kommt nur ganz drauf an, was du bist

همش بستگی به این داره که تو چی هستی...

Schatten oder Licht

سایه یا روشنایی

Erfolg ist kein Glück

موفقیت شانسی نیست

Sondern nur das Ergebnis von Blut, Schweiß und Tränen

بلکه نتیجه خون و عرق و اشکه

Das Leben zahlt alles mal zurück

زندگی همه چیزو دوباره بهت بر می گردونه

Es kommt nur ganz drauf an, was du bist

همش بستگی به این داره که تو چی هستی...

Schatten oder Licht

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه یا روشنایی؟

Neuer Versuch, neues Glück, es ist zu spät für noch nichts

تلاش جدید، شانس جدید، هنوز برای هیچی دیر نشده

Denn man erntet nur so viel, wie man auch gibt

آدم همون قدر که میکاره برداشت میکنه

Und wenn deine Flamme dann erlischt, warst du nur ein kleines Licht

پس اگه شعله درونت خاموش شده، یه روشنایی کوچیک بهش بوده

Oder ein Feuer hoch wie Häuser, dass auch brennt bei starkem Wind

یا یه آتیش به بلندی خونه‌ها، که حتی با بادهای قوی هم خاموش نمیشه و باز میسوزه

رمان بازار
romanbazar.ir

Du musst es wollen, wie deine Lunge die Luft zum Atmen will

باید بخوای، مثل هوایی که ریه‌هات برای تنفس بهش نیاز دارن

Denn Flügel wachsen einem nur, wenn man den Mut auch hat und springt

بال و پر رو کسی در میاره که جرئت پریدن داشته باشه

برخاستم از پشت پیانو، جوزف جایگزین من شد و گیتار را سپرد به دستان من برای ادامه‌ی نواختن. به صحنه نزدیکتر شدم. پناهم را یافتم. چشمانش با اشک و لب‌هایش با لبخند و دستانش با کوبیدن به هم، مرا تشویق می‌کردند... یک سلسله مراتب از عشق را به نگاهم تقدیم می‌کرد. اگر این دختر نبود، من تا ابد یک مهاجر بی‌پناه بودم. بدون پناه و عشق، خوشبختی محال بود. پناه و موسیقی مکمل هم بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تدارک دیدن لحظات خوب و آرامبخش و احساس خوشبختی.

همان نگاهی را که پناه به من داشت، الیزا هم که کنار پناه نشسته بود به جوزف داشت. جوزفی که حق داشت در عوض سال‌ها عاشقی ناکام، معشوق یک زنِ همیشه عاشق شود.

ادامه‌ی ترانه‌ای که الیزا برای ما سروده بود را به جوزف سپردم و او با کمال میل و به نحو احسن اجرایش کرد با تکیه به نگاه همسرش توی ردیف اول جمعیت.

Denn Flügel wachsen einem nur, wenn man den Mut auch hat und springt

بال و پر رو کسی در میاره که جرئت پریدن داشته باشه

Wenn ich stürze, bleib ich liegen, steh ich härter auf und fliege

وقتی زمین می‌خوری، محکم تر بلند شو و پرواز کن

رمان بازار
romanbazar.ir

Nur wer Angst hat vor dem Fall, muss ein ganzes Leben kriechen

کسی که از سقوط میترسه، باید تموم زندگی رو سینه خیز بره

Geh nie auf die Knie, der Blick immer Richtung Sonne

هیچوقت زانو نزن، همیشه به جهت خورشید نگاه کن

Den Anblick speichern für den Fall, dass es mal länger blitzt und donnert

این صحنه رو برای روزهایی که طوفانی و پر رعد و برقه توی ذهنت نگه دار

Auch wenn man einmal verliert, muss man besser zurückkommen als man ging

وقتی آدم یه بار شکست میخوره باید دفعه بعد قوی تر از دفعه اول برگرده

رمان بازار
romanbazar.ir

Der Wille macht das Fleisch auf deinen Knochen zu Beton

اراده گوشت روی استخونات رو تبدیل به بُتن میکنه

Nichts ist umsonst, jeden Zentimeter muss man selber gehen

هیچی بیهوده نیست، هر سانتی متر رو خود آدم باید طی کنه

Denn von alleine wird nichts kommen

چون هیچ چیزی خودش بدست نمیاد

Motiviert, der Tunnelblick ans Ziel

با انگیزه، هدف آخر تونله

Denn wann wenn nicht jetzt und wer wenn nicht wir.

اگه الان نه پس کی؟ اگه ما نه پس چه کسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم برای لحظه‌ای بسته شد و اشکی که مخلوط از هزاران حس خوب و بد بود از گوشه‌ی چشمم افتاد پایین روی کف صحنه.

زیر لب شاکر خدا شدم و لبخند مثل رنگین کمان از پس باران چشمانم پیدا شد.

جمعیت زیادی از آدم‌ها با دین و زبان و ظاهر و بینش متفاوت دور ما جمع شده بودند تا صدایمان را بشنوند، موسیقی یک زبان جهانی داشت و این کنسرت‌ها یکی از بهترین راه‌ها برای جمع کردن مردم کنار هم و لذت بردنشان بود.

موسیقی پیوند ایجاد می‌کرد میان اذهان!...

برای خداوند فرقی ندارد که تو برایش نماز بخوانی یا نه ... برایش روزه بگیری یا نه ...فرقی ندارد چقدر برای عزیزانش ضجه زده باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این‌ها برای من و تو فرق می‌کند و این فرق زمانی شروع شد که من و تو بر سر خدایمان جدل کردیم، من گفتم من با ایمان‌ترم و تو گفتی من !و فراموش کردیم که خدای هردویمان یکی است، فقط راه اتصالمان به او، فرق دارد.به راه‌های اتصالی یکدیگر به خدا دست نزنیم، اجازه بدهیم هر کس به گونه‌ی خودش به خدایش وصل شود نه به شیوه‌ی ما !خداوند عارف عاشق می‌خواهد، نه مشتری بهشت.

“دکتر الهی قمشه‌ای”

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان